بسم الله الرحمن الرحیم

گنجینهٔ بهارستان

(مجموعهٔ ۵ رساله در تاریخ)

به کوشش سیّد سعید میرمحمدصادق

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ۱۳۸۳

شناسنامه

تقدیم به استاد:

عباس اقبال آشتیانی

به نام خداوند مهرگستر مهربان

از دیرباز کتابخانه‌ها یکی از مهمّترین عوامل ترقّی مادّی و معنوی جوامع و شاخصهٔ توسعه یافتگی به شمار می‌آمده‌اند. در این میان گنجینه‌های نسخ خطّی از اهمیّتی دوچندان برخوردار بوده و ملّتها به وجود چنین ذخایر معنوی مباهات می‌کرده‌اند.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی با داشتن بیش از ۲۲۰۰۰ جلد نسخهٔ خطّی یکی از ارزشمندترین کتابخانه‌های موجود دنیاست. این کتابخانه در طول حیات پربار خویش در کنار نگهداری و تهیّهٔ نسخ خطّی، تلاشهایی نیز در زمینهٔ تصحیح، احیا و نشر آنها داشته است.

و اینک بر آنایم تا به همّت گروهی از محقّقان حوزه و دانشگاه برای نخستین بار، مجموعهٔ رسائل خطّی موجود در این کتابخانه را تحت عنوان «گنجینهٔ بهارستان» در قالب هشت موضوع: علوم قرآنی و روایی، حکمت (شامل منطق، فلسفه، کلام و عرفان)، فقه و اصول، اخلاق، ادبیات فارسی، ادبیات عرب، تاریخ و جغرافیا، و علوم و فنون، تصحیح و به پیشگاه اندیشوران عرضه نماییم.

اثر حاضر دفتر اوّل از مجموعهٔ تاریخ گنجینهٔ بهارستان است که به اهتمام محقّق ارجمند جناب آقای سیّد سعید میرمحمّد صادق آماده شده، امید آنکه مورد قبول ارباب معرفت قرار گیرد.

سیّد محمّدعلی احمدی ابهری
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

فهرست اجمالی

فهرست مطالب

پیشگفتار

تاریخ چیست، تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور که اندرو چیزی بوده است، چنانکه خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد، چون دینی و کیشی نو شدن یا دولتی مر هر گروهی را پیدا شدن یا جرمی بزرگ یا طوفانی هلاک‌کننده و مانندهٔ آن چنانک آن وقت زمانه را آغاز نهند، نه به حقیقت و طبع و زو سال و ماه و روز همی‌شمرند تا به هر وقتی که خواهند و اندازه‌های روزگار و اجل و مهلت بدان بدانند و وقت‌ها را دانند که کدام است پیش و کدامست ز پس.[۱]

در طی چند دههٔ اخیر در کنار بازشناسی، تصحیح و چاپ نسخه‌های کهن، بسیاری از امّهات متون تاریخی و جغرافیا توسّط محققان و اساتید برجسته، تصحیح و به چاپ رسیده است، که این مهم کمک بسیاری به تحقیقات تاریخی و جغرافیای تاریخی کرده است و بسیاری از آثار ارزشمند کهن، با مطالعهٔ این متون بازشناسی و پیدا شده‌اند و یا به بخشی از آن دسترسی حاصل شده است؛ اما در این میان توجه به رساله‌ها کمتر بوده است، یا ناشران به علت حجم کم اثر، حاضر به چاپ نبودند و یا مجلّات پژوهشی به دلیل حجم زیاد رساله آن را چاپ نمی‌کردند و اگر هم در این گونه مجلّات چاپ می‌شد،

۱. التفهیم، صص ۲۳۵ ـ ۲۳۶.

به علت تنوّع موجود در مجلات پژوهشی کمتر نمود داشت؛ حال آنکه بعضی از این رسائل حاوی نکات مهم اجتماعی، اقتصادی، ادبی، علمی و یا حتی سیاسی است.

یکی از اقدامات ارزشمند کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی راه‌اندازی طرحی تحت عنوان گنجینهٔ بهارستان است که از اهداف این طرح، تصحیح و چاپ رساله‌های موجز است، البته با ساختار موضوعی که از جملهٔ این موضوعات بخشی نیز مربوط است به رساله‌های تاریخ و جغرافیا

مجموعهٔ حاضر

۱. ذیل تاریخ گزیده: این رساله از مؤلّفی ناشناخته است و به اشتباه به حمداللّه مستوفی، مؤلّف تاریخ گزیده نسبت داده شده. رساله، شامل اطلاعاتی از تاریخ ایران در فاصلهٔ افول دولت مغول و نیز روی کار آمدن برخی حکومتهای محلّی، همچون: آل‌جلایر، آل‌چوپان و... و طلوع قدرت تیمور گورکانی است. نسخهٔ مورد استفاده در بازنویسی و تنقیح رساله، دستنویس شمارهٔ ۱۴۰۹۱ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است.

۲. گلشن محمود: تألیف محمود میرزای قاجار است در معرّفی برادران خود و بیان کوتاهی از زندگی ایشان و نمونهٔ شعرهایشان. این رساله در واقع، تذکرهٔ خانوادگی پسران فتحعلی شاه قاجار است. نسخه‌های مورد استفاده در تصحیح این رساله، دستنویسهای شمارهٔ ۲۳۴۹ ف کتابخانهٔ ملّی، شمارهٔ ۹۵ ف همان کتابخانه، شمارهٔ ۱۴۱۹۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی و عکس شمارهٔ ۶۰۹۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است.

۳. شرح رباعیات محتشم کاشانی (در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوّم): این رساله، تألیف وقار شیرازی از دبا و شعرای دورهٔ قاجار و پسر وصال شیرازی است. محتشم کاشانی، سخن طراز و سوگ‌پرداز نامی دورهٔ صفوی، شش رباعی در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوّم بر اریکهٔ سلطنت سروده، وقار در این رساله پس از تمهید چند مطلب، آنها را به

شرح و توضیح بیوته است. تنقیح و بازنویسی این رساله از روی دستنویس شمارهٔ ۵۷۴۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی صورت گرفته است.

۴. فلسیّه: این رساله، نگاشتهٔ حبیب بن عبّاس طبیب، متخلّص به بدیع از نویسندگان دروهٔ قاجار است. وی در این رساله با بیانی طنزآلود «گفتگو با پول» وضعیت ایران در خشکسالی و قحطی سال ۱۲۸۷ هـ. ق را مورد بررسی قرار داده است. بازنویسی و تنقیح این رساله بر پایهٔ نسخهٔ منحصر به فرد شمارهٔ ۷۶۰۸ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محقّق گردیده است.

۵. طایفهٔ شیبانی: این راسله، تألیف میرزا علی محمّد خان مجیرالدوله در تبارشناسی خاندان شیبانی کاشان است. نسخهٔ مورد استفاده در بازنویسی این رساله، دستنویس شمارهٔ ۷۹۳۰ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است.

در پایان از ریاست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی فاضل گرامی جناب حجةالاسلام سیّد محمّدعلی احمدی ابهری و همچنین دوستان و پژوهشگران محقّق و کوشا در مرکز پژوهش کتابخانه به ویژه عزیزانم آقایان علی اوجبی، محمّد باهر و بهروز ایمانی سپاسگزارم و لازم می‌دانم از خانم‌ها فاطمه اخوان و بنفشه ابوطالبی که کار صفحه‌آرایی و حروف‌نگاری و آقای نیکی ایوبی‌زاده که نظارت چاپ این کتاب را برعهده داشتند، تشکر نمایم.

بهار ۱۳۸۴

سیّد سعید میرمحمّد صادق



ذیل تاریخ گزیده

از مؤلّفی ناشناخته

به کوشش

عبدالحسین نوایی

مقدّمهٔ مصحّح

در سال ۱۳۷۲ دوست عزیز نازنین، ایرج افشار، در جزو انتشارات موقوفات پدر بزرگوار خویش شادروان دکتر محمود افشار رساله‌ای به چاپ رساند به نام ذیل تاریخ گزیده تألیف زین‌الدین پسر حمداللّه مستوفی قزوینی. در زمینهٔ تاریخ ایـران در فـاصلهٔ افـول دولت مغول و طلوع قدرت تیمور.

این نکته لازم به تذکار است که تاریخ ایران در این دوره بسیار پیچیده و درهم آمیخته است. بدین معنی که بر اثر مرگ سلطان ابوسعید مغول در ۷۳۶ هـ‍ـو نبودن فرزند ذکوری از وی، تخت سلطنت مغول از وجود ایلخانی صاحب نظر و شایسته خالی ماند و لاجرم هر یک از امرای استقلال طلب کوشیدند که شاهزاده‌ای از تبار مغول به سلطنت بردارند و خود پای علم او به راه افتند و جهانی را به کام خود و سلطنت را به نام شاهزادهٔ مغول گردانند و در پرتو نام و تبار مغولان، خود به قدرت و ثروت برسند و پیداست که چنین افراد استقلال طلب قدرت جوی که از حکومت چیزی جز تاراج و اخذ اموال رعیت و دولت ندارند هرگز با یکدیگر دست اتحاد نمی‌دهند و بـلکه هـرکس در عـرصهٔ انـا و لاغیری می‌کوشد که دیگران را فروکوبد و خود دست به تسلط و تـعدی و درازدسـتی برآورد، چنان که همه می‌دانند که چندین و چند شاهزادهٔ دور و نزدیک مغول را امرای حکومت آلت فـعل و بـازیچه دست خـود سـاختند و حـتی شـاهزاده خـانمی را وجـه

المصالحهٔ سلطنت قرار داده، هرکه چند روزی چون میرنوروزی قدرت می‌یافت، آن بیچاره را به عقد خویش در می‌آورد تا از طریق «کسب تأنیث» پایه‌های حکومت خود را استوارتر سازد. زهی تصور باطل که هرگز چنین نشد و در این میان، داعیه دارانی که دور از یورت اصلی و دودمان مغولی بودند نیز چون پادشاه صاحب فرمانی را بر تخت سلطنت مغولان نمی‌دیدند سر به شورش برداشتند و هر یک به داعیهٔ استقلال، ساز و ابهت و سوار و پیاده‌ای فراهم آوردند و چنین بود که سلسله‌های متعددی در یک روزگار در هر گوشه و کنار پدید آمدند چون آل جلایر (ایلکانیان) و آل چوپان (چوپانیان) و آل اینجو در فارس و آل مظفر در فارس و کرمان و اصفهان و آل کرت در هرات و طغاتیموریان در خراسان و سربداران در سبزوار (باشتین) و جانی قربانیان در استرآباد و سادات مرعشی در مازندران و سادات کارکیا در گیلان که هریک در تاریخ اجتماعی و سیاسی و اقتصادی قلمرو خود صاحب اثر بودند. چنان که شاعران قدر اول و دومی چون حافظ شیرازی و خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی و عماد فقیه کرمانی و امثال آنان در همین روزگار در ایران پدید آمدند و شاید بتوان گفت آن همه طنز تلخ و جان گداز، از مرد بزرگی چون حکیم عبید زاکانی نتیجه مشاهده و معاینه و بررسی آن روزهای تلخ و تیره‌ای است که بر ملت ایران گذشت؛ چنان که در تنازع این نره غولان سیاسی، گذشته از آن که مال رعیت از میان رفت و اراضی آنان پایمال سم ستوران شد و هست و نیست مردم دستخوش سربازان ترک و ترکمان و شیرازی و خراسانی و مازندرانی گشت ـ چه ناموس‌ها که بر باد نرفت، چه خاندان‌ها که متلاشی نشد، و چه پرده پوشانی که از شدت فقر و بدبختی شاهدان بازاری نشدند تا آنجا که عبید با آن طنز سخت و آن جملات کوتاه ولی کوبنده از دوران روزگار خود حکایت می‌کند که بکارت اسم بی مسما و آنگاه از خاتون و قاضی و محتسب و اخلاق منسوخ و شیوه رایج یعنی تملق و چاپلوسی و مزاح گویی تا حد رسوایی و فساد در قالب حکایاتی کوچک و ظاهراً مضحک ذکر می‌کند که هر ایرانی پاکدلی را به گریه وامی دارد. خنده بر آب دیده کاین

جا نشود گریان. و این همه نتیجه آن بود که مشتی اراذل و اوباش و بی اصل و تبار به اسم سلطنت و رسم حکومت بر جان و مال مردم مسلط شده بودند و هر چه می‌خواستند با مردم می‌کردند و هر چه دل خواهشان بود بر مردم روا می‌داشتند بی آن که از خدا و پیغمبر و دین و اسلام و قرآن به یاد آرند.

یکی کرده بی آبرویی بسی　　چه غم دارد از آب روی کسی

باری در این دورهٔ زشت و پیچیده و آشفته تاریخ ایران کمتر کتابی نوشته شده که این وقایع هولناک را ثبت دفتر خلود کرده باشد و بنابراین، از هرکس و هر نویسنده‌ای اثری در این زمینه نوشته شده باشد محترم و مغتنم است خاصه آن که وقایع بسیاری از این سلسله‌ها در کتب مستقلی نیامده است و اگر تاریخ محمود کتبی را نادیده بگیریم، بقیه سلسله‌ها تاریخ مستقلی آن چنان که شاید و باید ندارند و در این میان باید وام‌دار مردی به نام شهاب‌الدین عبداللّه خوافی معروف به حافظ ابرو بود که کتابش از لحاظ اشتمال بر مسایل این دوره از حیات سیاسی ایران یکتا و پربهاست و این کتاب نفیس را مرحوم دکتر خان‌بابا بیانی اول بار در سال ۱۳۱۷ ش به چاپ رساند و در سال ۱۳۵۰ انجمن آثار ملی آن را تجدید چاپ کرد.

باری ظاهراً از مطلب دور افتادیم و بازگردیم بر سر داستان کتاب ذیل تاریخ گزیده تألیف خواجه زین‌الدین قزوینی.

در همان روزگار، جناب ایرج افشار یادداشتی همراه چند کتاب من جمله نسختی از همین ذیل تاریخ گزیده به عنوان این ناتوان فرستاد که در حقیقت عنایت نامه‌ای بود آمیخته به ظرایف ملامت و از من نظری دربارهٔ کتاب‌ها خواسته بودند. نامهٔ آن عزیز را بوسیدم و بوییدم و بر دیده نهادم و شرحی در باب ذیل تاریخ گزیده نوشتم و البته از لطف و محبت آن عزیز چندان شادمان و سرمست شدم که از سر جسارت در مقالتی که نوشتم به عرض ایشان رساندم که با مقایسه تاریخ خواجه زین‌الدین با اثر حافظ ابرو، بر من چنان

می‌نماید که این اثر خواجه قزوینی همان تألیف حافظ ابرو باشد که بعضی مولد او را اصلاً همدانی نوشته‌اند و به نظر من این درست است و ما مورخی به نام خواجه زین‌الدین نمی‌شناسیم و مطالب دیگر. آن مقالت را خدمت جناب ایرج افشار فرستادم و ایشان سه چهار سال بعد با لطف مخصوصی که به من داشتند ـ و امید می‌دارم که همواره داشته باشند ـ همراه با مطالب جوابیه‌ای در یادواره شمارهٔ دهم شادروان محمود افشار چاپ کردند. اما، آه از آن لطف به انواع عتاب آلوده.

کتاب ذیل تاریخ گزیده مثل همه آثار و تحقیقات جناب ایرج افشار مصدّر است به تحقیقات ارزنده‌ای دربارهٔ این کتاب و انتساب آن به پسر حمداللّه مستوفی و ایشان در ضمن تحقیقات شیرین و جامع خود یاد کرده‌اند از نسخه خطی دیگری در همین زمینه در مجلس شورای اسلامی که همین رساله‌ای است که شما اکنون در دست دارید.

نسخهٔ مزبور که به شمارهٔ ۱۴۰۹۱ به نام ذیل تاریخ گزیده در جزو مخطوطات مجلس شورای اسلامی ثبت شده، قبلاً متعلق به شادروان حسینعلی باستانی راد بوده و آن مرحوم در طی مقدمهٔ مفصلی که بر نسخهٔ خود افزوده‌اند، تصریح کرده‌اند که ذیل از خود حمداللّه مستوفی است و دلایلی هم اقامه کرده‌اند که هریک خود دلیلی بر نقض ادعای اوست. من جمله در پایان نسخه که مؤلف ـ به قول مرحوم باستانی راد، خواجه حمد اللّه مستوفی ـ می‌نویسد که تتمهٔ داستان را در ظفرنامه می‌آورد، اشاره کرده است که این خود برهانی قاطع است بر این که کتاب از خواجه حمداللّه است همچنان که ظفرنامه هم از اوست. غافل از آن که ظفرنامهٔ حمداللّه مستوفی تاریخ منظومی است در هفتاد و پنج هزار بیت در تاریخ مغول نه تاریخ تیمور و این خود دلیلی است بر آن که این ذیل هرگز نمی‌تواند از حمداللّه مستوفی باشد. زیرا وقایع تا سال ۷۹۵، یعنی سال بر افتادن مظفریان به دست تیمور ادامه یافته و هرگز نمی‌توان باور کرد که حمداللّه مستوفی تا شصت سال پس از تألیف تاریخ گزیده زنده باشد خاصه آن که حمداللّه مستوفی سررشته‌دار امور مالی و رئیس دفتر استیفا و حساب دولت ایلخان بوده و چنین شغل

پراهمیت و پرمسئولیتی مستلزم تجربه و ممارست فراوان بوده و مسلماً چنین مسئولیتی به مردی پخته و سخته داده می‌شد که عمری در این خدمت گذرانده و به دقایق امر آشنا بوده باشد و این پختگی و سختگی جز با گذشت زمانی نزدیک به چهل پنجاه سال تجربه فراهم نمی‌آمد و لذا تداوم عمر او تا پنجاه شصت سال بعد بسیار اندک می‌نماید و من این مطالب را پیشتر به مرحوم حسینعلی باستانی راد هم گفته و در مجلهٔ یادگار هم بدو جواب داده بودم ولی او هرگز از دعاوی خود دست برنداشت و چنان که گفتم در سه چهار صفحه بزرگ در نسخه متعلّق به خود دربارهٔ این کشف حیرت‌انگیز خود داد سخن داده بود.

به نظر جناب ایرج افشار این کتاب مأخوذ از همان ذیل است و کتاب مستقلی نیست و من هم این نظر را تأیید می‌کنم که کتاب اخذ و اقتباسی است شتاب زده و ملخص از همان کتاب ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو، کما این که ـ نگارندهٔ این سطور ـ بعضی از قسمت‌های آن را از همان متن ذیل جامع التواریخ و گاه از روضة الصفا که مأخذ روایتش همان ذیل بوده تصحیح کرده‌ام.

اما در این میان یک مطلب مهم به چشم می‌خورد و آن مقدمهٔ ذیلی است که جناب افشار چاپ کرده و مطالب خاص نسخهٔ حسینعلی باستانی راد. فی المثل در آغاز ذیلی که جناب ایرج افشار منتشر فرموده‌اند، بعد از حمد خدا و نعت رسول خدا چنین آمده است:

«چون مرحوم سعید پدرم طاب ثراه ـ تاریخ گزیده را تا اول زمان ملک اشرف رسانیده بود، بندهٔ کاتب این حروف زین‌الدین بن حمدالله القزوینی ـ جعل اللّه عواقبه خیراً خواست که از آن زمان که بعد از آن بوده تا زمانی که رایات نصرت شعار بندگی حضرت اعلی امیر بزرگ سلطان نشان امیر تیمور گورکان ـ خلد اللّه سلطانه ـ این مملکت کرت دوم فتح فرموده و در ذیل این کتاب از مولانای اعظم اعلم مولانا شمس‌الدین جاسبی ـ عظم اللّه قدره ـ که در زمان ملک اشرف بلکه تا این تاریخ حاجب (صاحب) بوده و

بعضی آن که این بندهٔ کمینه واقف بوده و بعضی از جمعی که در فتراتی که بعد از رایات نصرت شعار به طرف خراسان متوجه شد و این کمینه ملازم بود مطلع بودند تفحص کرده، به عبارتی رکیک در قید کتابت آورده، ان شاء اللّه که چون به مطالعهٔ مخدوم رسد شرف قبول یابد».

ولی در نسخه حسینعلی باستانی راد چنین مطلبی نیامده بلکه اصل نسخه تاریخ گزیده است و بعد از آن که تاریخ گزیده ـ نه بر اساس نسخه‌ای که من در سال ۱۳۴۰ چاپ کرده‌ام بلکه بدون تاریخ قزوین ـ تمام می‌شود، مطلب ادامه می‌یابد و مسلماً همین امتداد مطلب است که موجب اعتقاد شادروان حسینعلی باستانی راد به این نکته شده که ادامهٔ مطلب هم از حمداللّه مستوفی صاحب تاریخ گزیده است. و اما در نسخه باستانی راد، مطالبی آمده که در نسخهٔ ذیل تاریخ گزیدهٔ جناب افشار نیامده، من جمله داستان مرد ادیب و شاعری که در آن روزهای وانفسا، به امید روزی ننهاده بیشتر از قزوین به اصفهان و شیراز سفر کرده و در اصفهان طرفی نبسته و در شیراز اموال و احشامش به غارت رفته و در این سفرها با سلمان ساوجی و برادرش ملاقات کرده و قصیده‌ای هم در این مورد گفته و از سلمان و خواجه قوام‌الدین برادرش سپاسگزاری‌ها نموده و پس از آن «العود أحمد» خوانده از شیراز به اصفهان و از آن جا به قزوین رفته و باز در باب الجنة قزوین قرار گرفته و بالاخره دعوت به تبریز و ارجاع مشاغل مختلف بدو شده. بدبختانه نام این شاعر که اشعارش او را شاعری دست سوم و چهارم معرفی می‌کند در متن کتاب نیامده ولی مرحوم باستانی راد او را حمداللّه مستوفی می‌شناسد، غافل از آن که مردی چون حمداللّه مستوفی که روزگاری در دولت ایلخانان سر رشته دار امور مالی سراسر آذربایجان بوده، هرگز به امید روزی بیشتر یا به تعبیر متن کتاب به «داعیه طمع» به اصفهان و شیراز نمی‌رفته و شخصیتی نژاده چون او، پس از چنان منصبی در درگاه ایلخانان، به امید قرص نانی، به آل اینجو در شیراز یا آل جلایر و خواجه سلمان ساوجی و برادرش در عراق متوسل نمی‌شده ولی به هر حال همین اختلافات نسخ می‌تواند

توجیهی بر چاپ این رساله باشد، زیرا خالی از نکات شیرین و ارزندهٔ اجتماعی و ادبی نیست.

اما نکتهٔ مهمی که باید بدان اشاره کرد این که در کتاب ذیل جامع التواریخ و از آن پس در کتاب‌های دیگری که مأخوذ و منحول از آن است کلمه «بنده» است که گه‌گاه در کتاب آمده و شادروان دکتر خان بابا بیانی نیز متوجه شده، چنان که در زیرنویس صفحه ۲۲۶ (چاپ اول) ناگزیر بدین مطلب چنین اشاره کرده است:

«بنده، در این جا معلوم نیست به چه کس اطلاق می‌شود شاید حافظ ابـرو از روی نسخه‌ای که نویسنده شخصاً در آن جا بوده و شرح وقایع را نگاشته است عیناً بدون ذکر نام او استنساخ نموده باشد.»

به نظر این بنده ناتوان چنین می‌رسد که غرض از «بنده» همان حافظ ابرو است که ظاهراً اصل او از همدان بوده و چون خط و ربط و انشاء و امـلایی داشـته در دسـتگاه جلایریان به کار انشاء و کتابت می‌پرداخته و در همین ذیل جامع التواریخ چنین آمده:

چون مصطفی قوشجی و بزرگان به بغداد رسیدند، در بغداد عـبدالمـلک تـمغاچی تسلط یافته بود و فرزندان شه زاده شیخ عـلی را بـر دست گـرفته و طـمع در اسـتقلال حکومت کرد. بسیار زحمت کشیدند و وسیله انگیختند تا در شهر گذاشتن رفتن. اما چون در شهر بود، انواع دلداری و دلجویی نموده بسیار رعایت کرد و هریک را چندان چیز و زر و اسب و رخت و سلاح بخشید که ده یک آن متوقع نبود. بعد از یک هفته استفسار حال هریک نمود که هریک به چه کار آمده‌اند. چون بر کما هی حال واقـف گشت، بـا «بنده» گفت که چون تو محصلی وظیفه آن باشد که جمعی مقرر کنم که در این ولا ببری و معتمدی با تو روانه سازم تا عذرخواهی نماید و مراجعت کرده، بیایی تا تمام مال تسلیم کنم. القصه بر صد تومان قرار داده، زر سرخ و سفید و قماش و اسلحه مقرر کرده و آن اموال را نقد کرده دربارها بسـتند و اسـتران جـهت حـمل آن مـرتب کـرد و مـقرر شـد علی الصباح از بغداد روانه شوند. در حین شب از حلوان خبر رسید که تورسن می‌رسد.

او به غایت متفکر شد و رفتن «بنده» در توقف افتاد.[1]

و در همین نسخه مورد نظر، یعنی نسخه مرحوم حسینعلی باستانی راد، در اواخر کتاب آمده است، آنجا که تیمور قصد هلاک عادل آقا کرده بود ولی قبل از اقدام به این کار، از عادل آقا خواسته بود که به افراد معتبر خود در قلعه سلطانیه بنویسد که سپاه تیمور را به قلعه راه دهند و عادل آقا هم «بنده» را مأمور نوشتن کرده بود. اجازه بدهید مطلب را از قول مؤلف نسخه بیاورم.

«بعد از هفته‌ای که در شنب غازان نزول فرموده بود (= تیمور)، از طرف سلطانیه آوازه رسید که لشکریان گیلان در قزوین خرابی می‌کنند و راه سمرقند و خراسان را بند کرده‌اند. بندگی حضرت اعلی، امیر عادل را طلب کرد و گفت که مردم گیلان در قزوین خرابی می‌کنند و راه‌ها بسته‌اند و لشکریان را از تردد به خراسان چاره نیست. امیر ایکو تیمور را مقرر نموده‌ایم که جهت ضبط آن راه‌ها برود. می‌باید به عیسی و جمعی که در قلعه‌اند مکتوب بنویسی تا ایشان را معاونت نمایند و ملازم باشند تا آن کار را کفایت کنند و امیر عادل این «بنده» را فرمود تا مکتوبات به این جماعت نوشتم.»

و دور نیست که از همان جا، تیمور بر استعداد و صلاح و حسن رفتار حافظ ابرو واقف شده و او را عنایت و تربیت نموده و حافظ ابرو هم از همان جا و همان روز معتکف دستگاه تیموری شده و بعدها به خراسان رفته و در هرات متوطن شده و در دربار تیموری و شاهرخی ادای خدمت کرده است.

چهل سال پیش که تصحیح تاریخ گزیده را به پایان بردم، کم و بیش به این ذیل آگاهی داشتم. ولی همان روزها هم انتساب این کتاب را به خاندان حمدالله مستوفی نمی‌توانستم بپذیرم. زیرا ذیل کتاب با اصل کتاب تاریخ گزیده از لحاظ سبک نگارش و شیرینی قلم و میل به اختصار و بی‌توجهی به جزئیات غیر ضروری، بسیار متفاوت بود و از آن گذشته منابع و متون نه از مورخی به نام خواجه زین‌الدین قزوینی خبری داده بودند

۱. کتاب حاضر، ص ۱۱۹.

نه از مورخ هرزه‌گرد، جزیی نویس و سرگردانی چون نویسندهٔ ذیل متعلق به حسینعلی باستانی راد. بنابراین از چاپ آن ذیل‌ها خودداری کردم و دلگیری و کنایه‌گویی و گوشه‌زدن‌های وی را به جان خریدم و دست بدین کار نزدم. ولی هرگز نمی‌دانستم که چهل سال بعد، گردش روزگار بر این مدار رود که این ذیل باز مطرح شود و از من بخواهند که نظر خود را بیان دارم و خلاصه کار به چاپ این و این روایت ذیل برسد.

هزار نقش برآرد زمانه و نبود　　یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست

چه می‌توان کرد. شاید قلم تقدیر بر این رفته بود که این ذیل نیز بعد از چهل سال، به دست ناتوان من، به چاپ برسد.

آری از قسمت نمی‌شاید گریخت　　عین الطاف است ساقی هر چه ریخت

راضیاً برضائه و تسلیماً لقضائه. و این امر موجب شد که من تشکر کنم از بزرگوارانی که متولی این امر بودند از عزیز بزرگوار و دانشور گرامی جناب حجةالاسلام ابهری ریاست محترم کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی گرفته تا عزیزانی چون آقای بهروز ایمانی سرپرست مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان و دوست امروزین و دانشجوی دیروزین خودم سیدسعید میرمحمد صادق و عرض معذرتی هم کنم خدمت همه دانشوران و تاریخ پژوهان که در این اوراق می‌نگرند و آن این که این مقدمه در ناگوارترین روزهای بیماری نوشته شده تا آنجا که اگر بگویم بین آزمایشگاه و اورژانس و بیمارستان تحریر کتاب صورت گرفته و مقابله در شرایطی تحقق پذیرفته که شب هنگام درد بر همه جانم پنجه انداخته بود، سخنی به اغراق نگفته‌ام و امید آن دارم که اگر در این کار کمی و کاستی راه یافته باشد ـ که مسلماً راه یافته ـ اهل نظر بر من ببخشایند و در آن به چشم عنایت نظر کنند و مرا از دعای خیر خود محروم نسازند.

و ما توفیقی الا باللّه و علیه توکلت.

بسم اللّه الرحمن الرحيم

ذیل تاریخ گزیده

و هم در این سال فصل تابستان سنهٔ اربع و ثلاثین و سبعمائه (۷۳۴) هجری بود [که] خبر رسانیدند که پادشاه اوزبک خان از نسل توشی بن چنگیز خان، از دشت خزر، آهنگ این ملک دارد و سلطان ایران، به حکم آن که به تدارک و تلافی خلل‌های ملک، پیش از تمکین خصم مبادرت نماید و این معنی از فرایض احکام جهان داری است و دفع آن فتنه از لوازم امور بود، با خود گفت:

بیت

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند	بر بازویی که آن نکشیده است بار تیغ[1]

چون روزگاری خوش گوارا از مقاطر امان به کاس کامرانی نوشیده‌ایم، اکنون که روزگار ظهور [تیغ] آبدار است کسالت نشانهٔ تمرد که گفته‌اند: مصراع

دردی همی خورد که صافی چو مراد است[2]

با امرا و لشکر، آهنگ آن ملک کرد. [به] سبب گرما و عفونت هوا، اکثر لشکر او تلف

---

۱. س: دست زمانه بازوی شاهی برون نکرد. از بازویی....

۲. چنین است در س، وزن و معنای مصراع مختل است؛ شاید: دردی همی خوریم که صافی است چون مراد.

شد و آن شاه دین پرور نیز، در روزگار جوانی، به حکم آیهٔ ﴿كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ المَوتِ﴾[1] «و کأس و کل الناس شاربها»، در صباح روز پنج شنبه عشر ربیع الآخر سنه ثلاث و ثلاثین و سبعمایه شرب موت چشید[2] و به دارالبقا رحلت کرد. ملک بی سلطان چون تن بی جان گشت و فتنه که مدتی بود که در خواب بود، سر از خواب برآورد. خواتین حضرت هریک فغان برداشتند و ارکان دولت هرکس رایی پیش گرفتند و با هم در خصم اندوزی چون قلم گشاده[زبان] و در کیسه دوزی از هم چون نی بسته[میان] و ارکان دولت هرکس با همدیگر در مقام خصومت و فتنه‌جویی، از خدا و خلق ترسی و وهمی نه و زبان حال با هریک از ایشان می‌گفت:

بیت

در سر داری که بر سر افسر داری هم در سر آن روی که در سر داری

و هم در این حال، پادشاه اوزبک، با لشکرهای گران و ساز و برگ بی کران، از دربند شروان گذر کرد و همانا جمعی را، از این طرف ، میل خاطر به ایشان می‌کشید و اهل این ملک چون از هیچ روی مأمنی نمی‌دیدند، از مال و جان و خان و مان بیزار شدند. دل بر مرگ و جان بر ترگ نهادند و خاتون معظمه، دلشاد خاتون بنت امیر دمشق خواجه که منظور پادشاه بود[3] و از پادشاه حامله بود، از بیم جان، از اردو به ملک عرب گریخت و به امیر علی پادشاه[4] ـ که خال سلطان ابوسعید بود ـ و در اردوی صاحب سعید غیاث‌الدین محمد امیر رشید[5] به رای و عقل دوربین، تدبیرات شایسته فرمود تا تمامت امرا و ارکان دولت یک دل و یک زبان شده، ابواب مخالفت و منازعت مسدود گردانیدند و طریق موافقت و مرافقت مسلوک داشته و پیش از آن که به تجهیز[6] پادشاه مشغول شوند،

---

۱. آل عمران / ۱۸۵.

۲. در حاشیه نسخه آمده است: وفات سلطان ابوسعید در سنه ۷۳۴. وفات وی در ۱۳ ربیع الثانی سال ۷۳۶ روی داد، نه در سال ۷۳۴.

۳. «منظور پادشاه بود» یعنی زن سوگلی و مورد توجه سلطان ابوسعید بود.

۴. س: امیرعلی پاشا.

۵. منظور امیر غیاث‌الدین محمد پسر کهتر خواجه رشیدالدین فضل اللّه همدانی است.

۶. تجهیز پادشاه: تهیهٔ وسایل کفن و دفن شاه.

شهزاده ارپاگاون که از نسل چنگیزخان بود، نامزد پادشاهی کردند و بعد از آن که صندوق[1] پادشاه مغفور روان فرمودند، به تدبیر دفع دشمن مشغول شدند.

ارپاگاون چون اندیشید که با وجود کسانی[2] که در زمان فلاکت او صاحب دولت بوده‌اند، او را در سلطانیه وجودی [نباشد][3] و کار دولتش رواجی [نخواهد داشت] و خاتون سعیده بغداد خاتون که بزرگترین خواتین پادشاه بود و مدار مملکت بر او بود، با وجود آن که در خلقت متخلق به اخلاق زنان بود، مردان مرد و صفدران روز نبرد را زن شمردی و به مردانگی و دلاوری از ایشان دست بردی، به بهانهٔ آن که به لشکر بر نشیند کسالت و تمرد نمود، در ربیع الاول سنهٔ ستّ و ثلاثین و سبعمایه[4]، به ارسال خواجه لؤلؤ فرستاد و او را به درجهٔ شهادت رسانید و بعد از آن با لشکر گران و ترتیب بی شمار، به کنار آب[کر] رفت و [از آب شاطی رود گذشت[5] و مرو را گرفت] از جوانب لشکرهای نامور با امرای معتبر روان شدند تا از پس پشت اوزبکان گذشتند و به مردی بر ایشان کمین گشادند و در شب تار، ایشان را روز رستخیز نمودند [و] تدبیر با تقدیر موافق آمد. بعد از آن که این پریشانی رسیده بود و به سبب این اتفاق از آن امید مأیوس شده بود و در کار مضطرب گشته، از خوارزم خبر وفات مرحوم قتلغ تمور ـ که مدار مملکت اوزبکی بر او بود ـ برسید. ایشان را مجال توقف نماند. جمعی از ایشان به سبب [اظهار ناموس بر سرخس[6]] شدند و مبارزان آن طرف ایشان را مقهور ساختند. چون از این معرکه دست بردی نیکو نیافتند، روی به هزیمت بر تافتند و معنی «الفرارُ [مِما لایطاق مِنْ سُنن المرسلین]» برخوانده، اکثر احمال و اثقال این جا مانده، به تعجیل تمام ترک نام و کام گرفته، گریزان شدند و معنی «إذا لم یساعد التقدیر خرب التدبیر» از صورت حال خود

۱. صندوق پادشاه: یعنی تابوت وی.
۲. س: کسان.
۳. تصحیح قیاسی س: رواجی نداشت.
۴. تاریخ درست مرگ ابوسعید خان مغول همین سال ۷۳۶ است.
۵. ذیل جامع‌التواریخ [شواطی رود را هر جا که امکان گذر داشت فرو گرفت].
۶. س: سرحسن.

مشاهده کردند و گریختند، دو منزل یکی کردند و هرکس بر آن صورت که توانستند خود را در دربند انداختند و [آن] زبدهٔ بشر[۱] سعادت بشارت، این حالت را به گوش اهل دین و دولت رسانید. همای همایون سایهٔ امن و امان و ارادت بگسترد و شهباز دولت و خوش دلی به پرواز آمد و طاوس امید و خرمی جلوه ساز شد. طوطی شیرین گفتار زبان شکر بر گشود و هزار دستان بیان این بیت سراییدن گرفت:

این که می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

پادشاه و لشکر به ظفر و فیروزی با تخت گاه آمدند. شهزاده[ساتی بیگ] دختر اولجایتو سلطان را در عقد نکاح آورد و به سبب این وصلت کار دولتش انتظام تمام یافت. برحسب اندیشه [ای] که داشت، [فتح‌کار خود بر فتح دیگران] می‌پنداشت[۲]، در روز استفتاح سال مذکور ملک سعید شرف‌الدین محمود شاه اینجو[۳] که قارون زمان و بزرگترین ملوک جهان بود، به بهانهٔ آن که پسری از تخم هولاگوخان داشتند و آن پسر را با دو شه زادهٔ دیگر از تخم هولاگوخان جفت کرد[۴] و از ماوراء النهر شهزاده توکل قتلغ از نسل اوگتای بن چنگیزخان با دو پسر [عرب که ماه از رشک حسن ایشان خجالت بردی[۵]]، با پسران به اردو رسیدند و پادشاه ارپاگاون ایشان را از خود سزاوارتر دید، در پادشاهی بر جانشان زنهار می‌خورد و ایشان را بکشت و خون ایشان بر او مبارک نیامد و چون روزگار داد ایشان از جان او بستد، به زبان حال می‌گفت:

---

۱. منظور امیر غیاث‌الدین محمد پسر خواجه رشیدالدین فضل اللّه است.
۲. چنین است در س. ولی بر مقتضای معنا کلمه «فتح» دوم غلط است و کلماتی دیگر باید مثلاً [بر قتل دیگران]. ۳. س: اسحق.
۴. در س چنین است. معنای جمله به هر حال این است که آن پسر را با دو شاهزاده دیگر از تبار هولاگوخان به قتل آورد. ذیل جامع التواریخ: خفه کرد.
۵. چنین است در س کلمهٔ عرب ظاهراً صورت نادرست غیرت است. ذیل جامع التواریخ: [... که خود از غیرت حکمت ایشان... بدحالی گشتی].

بیت

به خون ای برادر! میالای دست / که بالای دست تو هم دست هست

چون دلشاد خاتون پیش امیر علی پادشاه[۱] رسید، امیر علی پادشاه حق ولی نعمت گزاردن از لوازم دید و او را در پناه خود آورد و امرای ایران که تابع او بودند، به مشاورت ایشان با دیگر امرا که در سلک عزّت مستکن بودند، موافقت نموده، مخالفت از پادشاه[۲] اظهار کردند و شه زاده موسی‌خان بن علی [بن] بایدوخان را اسم پادشاهی دادند و لشکر بسیار و ترتیب بی شمار بر او جمع شد. چون این خبر بدان ملک رسید به فرمان پادشاه، امرای بزرگ با لشکرهای بسیار از چپ و راست و پیش و پس ایشان روان شدند و جوانب و حوالی ایشان را حلقه کرده، ایشان را چون فوطه[۳] در میان آوردند و حلقه بر ایشان تنگ کردند. اما جنگ سخت نمی‌کردند که مگر به صلح انجامد و لشکر بی فایده تلف نشود. هرچند پیغام می‌فرستادند به اردو[۴] که صلح شود و امیر علی پادشاه را نیز امارت دهند و در عداوت بسته شود، رضا ندادند و این شعر می‌خواندند:

بیت

نشوم خاضع عدو هرگز / گرچه بر آسمان کند مسکن

باز، گنجشک را برد فرمان؟ / شیر، روباه را نهد گردن؟

و از غرور دولت، پادشاه ارپاگاون[۵] را بر آن داشتند که با امیر سورغان پسر امیر چوپان و دیگر امرا و لشکرهای فراوان از قراباغ بر عزم جنگ ایشان روان شدند و به تعجیل

---

۱. نام وی در کتب تاریخ امیرعلی پادشاه آمده و در نسخهٔ حاضر امیر علی پاشا. همه جا امیر علی پادشاه تصحیح شد.
۲. یعنی مخالفت با ارپاگاون.

۳. فوطه به معنای لُنگ است یعنی پارچه‌ای که در حمام، به دور کمر می‌بندند.

۴. غرض از اردو، یورت اصلی شاهی است و این جا یعنی مقر سلطنت ارپاگاون و محل وزارت امیر غیاث الدین محمد.

۵. س: ارپاگون. در جای دیگر: ارپاوگون، آرپاگون هم آمده که ما، در متن، همه جا ارپاگاون آورده‌ایم که درست‌تر است.

تمام[۱] به ولایت تمام مراغه به حدود آب جنیق[۲] رسیدند. دشمن بزرگ را خرد شمرد. از گرد راه، روز چهارشنبه سابع شهر رمضان سنهٔ ست و ثلاثین و سبعمایه ۷۳۶ در حالت احتراق مشتری که صاحب طالع وزیر بود، حرب در پیوستند و وزیر سعید، به خلاف سهو استعمال، سهوی دیگر فرمودند که در صف جنگ، ارپاگاون را در قلب لشکر بگذاشت و خود در میسره ایستاد. اگرچه بر طرف ارپاگاون و وزیر سعید لشکر بسیار و ساز و برگ بی شمار همراه داشت، اما تأیید یزدانی و نصرت آسمانی به حکم آیهٔ ﴿کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرةً﴾[۳]، دولت به زبان حال با امیر علی پادشاه خواند:

بیت

اشـم روایـح النـصر مـن [؟][۴] الصـعود   و ابلج شخص الظفر من خلال السعود

و بعد از آن دلشاد خاتون را در عقد نکاح آورد. کواکب امانیش از خانهٔ هبوط و وبال به بیت الشرف و اوج رسید و از حالت نکبت به استقامت دولت رسید. کسوف شمس مرادات و خسوف قمر و مفارقت بغداد خاتون [که]، اسباب عیش و شادکامیش بنات النعش وار از بیم پراکنده شده [بود][۵] و بدین صفت مجتمع حصول مقاصد گشت و انجم ثوابت و سیار کامرانی را به موافقت روزگار اتصالی افتاد که فتح الباب ریاض شادمانی گشت. نوای عیش و طرب را عروج به فلک البروج دست داد. مدت طویل متحمل شد که ده هزار منصوبهٔ ناکامی زیاده می‌نمود و این‌ها پدید آمد. محصل زمان میمونش که به شانزده عدد رسیده بود بگشاد[۶].

---

۱. چنین است در س و ظاهراً: به تعجیل تام.

۲. شاید هم آب جغتو. آب این جا به معنای رود، رودخانه است.   ۳. بقره / ۲۴۹.

۴. کلمه‌ای ناخوانا شاید: تلال.

۵.نثر کتاب مشوش و مغلوط است. به قیاس تصحیحی صورت گرفته و کلماتی بین دو قلاب افزوده گشته تا فی الجمله معنای مطلب روشن‌تر شود. و اگر بنابر مقابله با ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو بود، کتابی دیگر می‌شد.

۶. ظاهراً معنای جمله این است که بعد از تحمل زمانی طولانی که ناکامی‌ها ـ که از ده هزار گرفتاری بیشتر بود ـ

←

سلطان ابوسعید، بغداد خاتون را به زجر از امیر شیخ حسن بستد و در نکاح آورد و او را در اردوی ماندن مجال نداد و به کماخ فرستاد. تقدیر کردگار و تأثیر روزگار چنان اقتضا کرد که سلطنت ملک ایران و خاتون دلستان او را به امیر شیخ حسن رسانید. ﴿وَيَفْعَلُ اللّهُ مٰايَشآءُ﴾[۱] و ﴿يَحْكُمُ مَايُرِيدُ﴾[۲].

امیر شیخ حسن به شکرانهٔ این فتح، تدبیر بازماندگان وزیر سعید طاب ثراه را داشت و همت بر تدارک حال ایشان گماشت و بدانچه ممکن و مقدور بود، در غایت جانب داری بودند و در آن معنی مساعی جمیله مبذول فرمودند و اهمال جایز نداشتند و کار وزارت بر خاسران خاندان مبارک[۳] نهاده، بر وزرای اعظم امیر جلال‌الدین مسعود شاه پسر ملک شرف‌الدین محمود شاه [و] آی تمور و خواجه شمس‌الدین زکریا پسر خواجه شمس‌الدین حسین دامغانی ـ که داماد خواهر زادهٔ وزیر سعید بود مقرر فرمود و سلطان شاه جهت آن که با خاندان وزیر سعید[۴] بدی‌ها کرده بود ـ او را به قصاص به قتل آورد و خواجه لؤلؤ را ـ جهت آن که خاتون سعید بغداد شاه خاتون را به درجهٔ شهادت رسانید، [طعمهٔ نهنگ فناکرد] و لشکر به جنگ ایشان فرستاد و ایشان را پراکنده گردانید و با تبریز آمد. شه زاده ساتی بیگ و پسرش امیر سورغان بن امیر چوپان به مراغه رفتند و او در تبریز به عشرت مشغول بود و ندای انا و لاغیری زد. امور ممالک و کار بکلی با او گشت و اوامر و نواهی او مطاع جهانیان شد و چون با وجود او، کار امرا رواجی نداشت، امیر اکرنج و جمعی امرا هوای مخالفت کردند و امیر زاده محمود [ایسن قتلغ] به خراسان

←

به کامرانی برسد. بااین حال، معنای جمله بعد راکه در زمان میمونش...بگشاد ندانستم. شاید هم به شانزده سالگی او اشارتی است.

۱. ابراهیم / ۲۷.

۲. مائده / ۱؛ در حاشیه آمده: مطلب راجع به بغداد خاتون. نویسنده، مطلب پیشین را تمام ناکرده به مطلب جدید پرداخته.

۳. منظور خاندان رشیدی است.

۴. خواجه غیاث‌الدین محمد پسر خواجه رشیدالدین، پس از شکست و هزیمت ارپاگاون دستگیر شد و به قتل رسید. وزیر سعید اشارت بدو می‌باشد.

رفت و از آن جا به موسی خان پیوست و امیر زاده علی جعفر از ملک خراسان گریخت و امیر شیخ علی پسر امیر علی قوشچی راکه امیر خراسان بود، بر مخالفت دولت شیخ حسن تحریض داد. او به جهت توهمی که از او داشت سر به مخالفتش بر افراشت و تدبیر امرا و وزرای خراسان نکرد. طغا تیمور خان [که از تبار] برادر زادهٔ چنگیزخان بود، اسم پادشاهی بر او افتاد و با لشکرهای گران عزیمت دارالملک سلطانیه نمود. در راه امیر ارغون شاه و بعضی امرای خراسان از ایشان تخلف نمودند و ایشان بدین سبب عظیم دل شکسته بودند تا از این ملک [عراق و آذربایجان]، امرا هر جا به ایشان پیوستند و ایشان را تحریض دادند به اول بر استخلاص این ملک روی نهادند و بعد از آن به دارالملک سلطانیه نزول کردند و آن ولایات با تصرف خود گرفتند.

چون این اخبار به امیر شیخ حسن رسید، تنها در تبریز بودن مصلحت ندید. از آن جا بیرون رفت و میان او و امیر زاده ساتی بیگ و امیر سورغان تجدید عهد رفت و هر یک را به وجود همدیگر استظهار هر چه تمامتر به حصول پیوست و در ملک خراسان انعامات و وظایف را از ارباب استحقاق باز گرفتند و اهل آن دیار، بدان سبب، از آن جماعت مأیوس شدند و اکثر لشکر از ایشان برگشتند و با خانه‌های خود رفتند، چنان که ایشان با حواشی خود بیش نماندند و از طرف موسی خان، امیرزاده محمود[ایسن] قتلغ به جنگ طغا تیمورخان آمد و خراسانیان آمدند و بعد از محاربه منهزم گشت[1] و بدین سبب خراسانیان در شهر[نو] همدان[2] قتل عام و غارت کردند و نفس و مال مسلمانان بر خود مباح و حلال دانستند و موسی خان و قوم او با طغا تیمور خان و خراسانیان صلح کردند و به اتفاق به جنگ امیر شیخ حسن رفتند و در ولایت مراغه، به حدود کینو[3]، طرفین به هم رسیدند و صف کشیدند. پیش از آن که آلات حرب در میان آید و راه ظفر و هزیمت[4]

---

۱. یعنی امیر زاده محمود قتلغ. ۲. س: برهمدان. تکمیل از ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو.

۳. س: آنجا، تکمیل از ذیل تاریخ جامع‌التواریخ حافظ ابرو.

۴. س: ظفر و عزیمت؛ تصحیح قیاسی.

نماند، طغا تیمور خان چون از علم نجوم حظی وافی و نصیبی کافی داشت و می‌دید که در هنگام کوشش راجح خواهد آمد شروع در مخاصمت و جنگ کردند، به اتفاق امیر سورغان به حکم این نظم:

بیت

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست　　سودی نکند یاریِ هر یار که هست

عنان برتافتند و بر عزم خراسان شتافتند.

بیت

نیاورده از بینی خصم خون　　چو موی از میان خمیر او کشد[۱]

و تا بسطام رسیدند، هیچ جای توقف ننمودند. امیر ارغون شاه بر امیر شیخ علی زنهار خورد و در روز عید اضحی او را به قتل آورد و به اتفاق امرای دیگر، باز خراسان را به دست گرفتند و طغا تیمور خان را بر قرار اسم پادشاهی دادند و از این طرف، خواجه رضی‌الدین ابو اسحق پسر خواجه علاءالدین هندو و جمعی خراسانیان، بر دست سپاه امیر شیخ حسن کشته شدند و موسی‌خان و قوم او جنگی عظیم کردند و خلقی تمام طعمهٔ تیر و شمشیر شدند.

بیت

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود　　چنان که برگ بهاری ز پیش باد خزان

و چون موسی خان با جمعی به هزارهٔ ملک افتاد و آن جا پنهان شد و امرا و قوم او در محلی متحصن شد[ند] امرای سورغان و حاجی طغای و غیرهما از عقب ایشان رفتند و قرب یک ماه هر روز جنگ کردند تا ایشان بجهانیدند و بعد از آن موسی‌خان را در هزاره

---

۱. چندان ارتباطی بین دو مصراع دیده نمی‌شود و مصراع دوم نیز مشوش و مختل به نظر می‌رسد، ظاهراً بیت چنین است: چو موی خمیر از میان شد برون. (رک روضة الصفا، ج ۱۰، ص ۴۴۱۲، ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو، ص ۱۵۵.

بگرفتند و به خدمت امیر شیخ حسن بردند و در روز عید اضحی، او را شربت مرگ چشانیده، به قتل آوردند و چون فیض فضل ربانی و قضای آسمانی، دو دشمن بزرگ شیخ حسن را در یک روز ناچیز کرد، امیر شیخ حسن کار ملکی بکلی به خویش مسلم شمرد و به تدارک اهمال که در زمان ما قبل کرده بود مشغول گشت. بدان جمله از این طرف محترق شدند[۱] و امیر زاده محمود قتلغ و سلطان شاه به حکم خلافی که با وزیر سعید داشتند، از تمرد اعدا سر برافراشتند و فوج ارپاگاون را برانداختند و پیش اعدای او تاختند. ارپاگاون را مجال بودن نماند، منهزم گشت. امرا چون از هزیمت او وقوف یافتند، عنان از آن جنگ برتافتند و راه گریز پیش گرفتند. امیر سورغان به گرجستان رفت و دیگران هر یک به گوشه‌ای افتادند. وزیر سعید برادرش پیر سلطان در جنگ پای بفشردند.

بیت

به هر سو که اسبان برانگیختند   همه خاک با خون برآمیختند

بعد از آن که مردی بسیار نمودند و چندی را از دشمن به تیغ در کشیدند و چون لشکر اندک بود بگریختند. موسی خان و امیر علی پادشاه از عقب گریزندگان روان شدند. وزیر سعید و برادرش پیر سلطان را در[سه] گنبدان مراغه، در روز پنج شنبه بگرفتند و پیش امیرعلی پادشاه آوردند. آن امیر با کرم، ایشان را اکرام تمام نمود [و] اگر چه از ایشان آزردگی تمام داشت، آن بدی‌ها را به نیکی عوض کرد. اما با وجود امرا [که] در این معنی مخالفت عظیم نمودند و او را موافقت ایشان از لوازم بود، به غیر اختیار، به قتل آن وزیر نیکو سیرت خوش صورت فرشته خوی، رضا داد، تا او را در روز شنبه جمادی عشرین رمضان به درجهٔ شهادت رسانیدند و گفتند که

یکی شربت آب از پی بدسگال   بسی خوشتر از عمر هفتاد سال

---

۱. ظاهراً به معنای آن است که از این سوی خاطر جمع شدند!

و زبان روزگار، با صد هزار دریغ، با روح پاک او می‌گفت:

بیت

هزار سال بباید که تا به باغ امید
ز شاخ دانش چون تو گلی به بار آید
به صد قران و به صد دور، چون تویی نبود
به روزگار چو تو کس به روزگار نیاید
عدوت گر نشناسد، منت شناسم نیک
اگر...[۱] ز تو چه کار آید

و برادرش پیر سلطان را، با دو سه امیر، در روز یک شنبه، شهید کردند و امرای سلطان شاه و علی جعفر و غیرهما [را] به قتل آوردند و بعد از آن به تاراج برخاستند و چندان امتعه و اقمشه و نقد و کتب نفیس بیرون آوردند که حدّ و حصر آن حق تعالی می‌داند و با وجود آن که ایشان آن امتعه و اقمشه را به بهای نازل فروختند بسیار مردم بی نوا از آن مایه گران اندوختند و صاحب مال و ثروت گشتند و چون هر چه ظاهر[بود] گرفتند، جهت اظهار نهان خانه‌ها و پنهانی‌ها شکنجه و تهدید بلیغ اقربای وزیر سعید نمودند و در روز چهار شنبه، شرف‌الدین محمود شاه [را] به قتل آوردند و در رابع شوال سنه...[۲] او را[۳] دختری آمد. کار ملک به یک بارگی به مراد[۴] امیر علی پادشاه گشت و او را به مقتضای ﴿إِنَّ الإِنْسانَ لَيَطْغَىٰٓ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰٓ﴾[۵] کار خود را از دیگر امرا مستغنی یافت. از غرور دولت بر ایشان ملتفت نمی‌شد و هیچ یک را در ملک مدخل نمی‌داد. امرا از او

---

۱. کلمه‌ای ناخوانا، شاید: اگر کست نشناسد ز تو
۲. جای تاریخ سفید مانده و مسلماً همان سال ۷۳۶ بوده است؛ لازم به ذکر است وقایع تاریخی در این متن جا به جا شده است.
۳. منظور از «او را» سلطان ابو سعید مغول است که زنش حامله بود و همه منتظر آن فرزند بودند که شاید پسر باشد و وارث تخت و تاج مغول. ولی فرزند دختر بود و تولد وی امیدها را به یأس بدل کرد.
۴. س: مادر؛ تصحیح قیاسی.   ۵. علق / ۶ و ۷.

متنفر شدند و از مطاوعت او روی گردانیدند و دامن امن به خود درکشیدند.

مصراع

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

امیر علی پادشاه کار وزارت را به نیابت خود به نجم‌الدین حاجی محمود شاه پسر مرحوم تاج‌الدین امیر علی شروانی ـ که حاکم ملک عرب[۱] بود ـ تفویض فرمود و او را چون بر آن دولت زیاده اعتمادی نبود، چشم دانش برگشود و در آن مدت وزارت، جز دل جویی مردم نفرمود. جزاه اللّه خیراً. چون خبر استیلای موسی خان و امیرعلی پادشاه و قوم اویرات در جهان شایع گشت، امیر حاجی طغای، در ولایت دیاربکر، به حکم کینهٔ دیرینه که از امیر علی پادشاه و قوم او در سینه داشت، سر به مخالفت ایشان برافراشت و همگی همت خود بر قلع آن قوم گماشت و التجا به ملک روم به خدمت نویین کامکار[۲] برد و او را بر طلب ملک ایران و قلع و قمع ایشان تحریض داده، گفت:

بیت

شهریارا! به تیغ برق صفت　　مالش خصم بی محابا کن

امیر شیخ حسن به تبریز فرستاد و سلطان محمد شاه که از نسل هولاگوخان بود به روم برد و سلطنت بر او مقرر داشت و به خدمت امیر سورغان فرستاد و او را نیز با خود متفق گردانید و با امرای آن دیار و لشکرهای گران بی شمار، آهنگ دارالملک تبریز کرد. موسی خان و امیر علی پادشاه و دیگران برابر رفتند و در حدود قرا دره ـ از توابع آلاطاق ـ فریقین را در رابع عشر ذی الحجهٔ سنهٔ ست و ثلاثین و سبعمایه ملاقات افتاد و در مقابله هم به مقاتله مشغول شدند. در صدمهٔ اول امرا، اکرنج و محمود ایسن قتلغ و غیرهما، به حکم عداوت، که از موسی خان و امیر علی پادشاه داشتند، رخ از ایشان برتافتند و ایشان را خوار و زار بگذاشتند و امرا، سورغان و حاجی طغای و غیرهما به جنگ امیر علی

---

۱. منظور بین النهرین است یعنی عراق عرب.

۲. یعنی شیخ حسن پسر امیر شیخ حسین.

پادشاه و قوم او سر برافراشتند. امیر علی پادشاه و بیشتر آن قوم را به قتل آوردند. موسی خان با دیگر امرای قوم بگریختند. امیر شیخ حسن در خدمت سلطان محمد، چون معاینه دید که کار ملک جهت شرکت وزارت، چون خانه [ای] که در او، دو کدبانو باشد و نا رفته باشد[۱]، نامضبوط خواهد شد، امیر جلال‌الدین مسعود شاه از آن کار کرانه گرفت و به حکومت ملک فارس رفت و کار وزارت به کلی، با جانب خواجه شمس‌الدین زکریا افتاد و او در تقریر اخراجات افراط نمود. چنان که عرصه بر خود تنگ کرد و چون امرا امیر محمود ایسن قتلغ و امرای اکرنج چند نوبت در فتنه کوشیده بودند و به وسیلهٔ شیخ شرف‌الدین درگزینی و امیر شیخ حسن باز آمدند، ایشان را امان دادن سبب خرابی و خلل ملک دیدند. به تدبیر روباه بازی ایشان را خواب خرگوشی[۲] داد تا پنجهٔ قهر شیر اجل شمشیر سوء عمل برایشان کمین گشاده و زبان حال این مقال بر ایشان[۳] خواند.

بیت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

در قشلاق قرامان در سنهٔ ثمان و ثلاثین و سبعمایه (۷۳۸) ایشان را به یاساق رسانیدند و چون امیر شیخ حسن جز بر عرصهٔ هستی خر مهرهٔ دولت خود را فرو نمی‌چید و از آن دیگران را در سلسلهٔ بلا می‌کشید، نراد روزگار نقش دولتش را مالشی دادن واجب دیده و در ملک روم، امیر شیخ حسن پسر امیر تیمور تاش را گرفته و محبوس کرده بود و گفت که به قتل آوردم. اکنون از آن حبس گریخته آمده است و مشعل دولتش مشتعل گشته، مردم از اطراف و جوانب بدو می‌پیوستند تا تمامت امرای هرجا و امرای قوم اکرنج متفق شدند و کار او عروج تمام یافت. با لشکرهای گران آهنگ ملک سلطان محمد کردند و امیر شیخ حسن اولجایتویی با دیگر امرا و وزرا و ارکان دولت برابر رفتند. امیر سورغان و مادرش در این جنگ موافقت نمی‌نمودند و بدین سبب میان ایشان و امیر شیخ حسن، گردی و غباری پیدا شده به وحشت انجامید و از آن جانب، در حدود

۱. مضمون این ضرب المثل کهن است که: خانه‌ای را که دو کدبانو است، خاک تا زانو است. رفتن (به ضم راء) به معنای جارو کردن است.
۲. س: خرگوش.
۳. س: پریشان.

شهر آلاطاق[۱] صف‌ها راست کردند. از طرفین، میمنه و میسره باز نشاندند و در قلب امیر شیخ حسن چوپانی آتش برافروختند[۲] و از این طرف جمعی را با این قوم اتفاق بود تا روی بدان آتش نهند.

و در اثنای این حال، امیر زاده پیر حسین چوپانی عازم آن جانب شد. این اندیشه در او راسخ گشت. امیر شیخ حسن اولجایتو تفتیش ناکرده آیهٔ الفرار برخواند و به تبریز براند و با چند نفر معدود به تبریز رسید و چند روزی روی در کشید و پهلوان ابومسلم خراسانی و جمعی مقربان در دست تمورتاشیان آمدند و روزگار غنچهٔ عمرشان به نسیم [بلوع][۳] بیفشاند و ایشان را به قتل آوردند.

بیت

آن گل که هنوز نو به دست آمده بود نشکفته هنوز، باد قهرش بِربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت امید دراز و عمر کوتاه چه سود

بعضی از تمورتاشیان به تبریز رفتند و امرای اکرنج و امیر محمود را با سلطانیه فرستادند و ایشان از غارت و مصادره آنچه ممکن بود به هم رسانیدند. عروس فتنه دست تعدی به خون اهل دلان خضاب کرد و در مجلس سرافرازی جلوه گر شد و در میدان کار سازی متمکن گشت. تیر ناهموار مخالفت روزگار بر صدق[۴] ضمیر کسیر غنی و فقیر و جوان و پیر راست شد و مایهٔ عیش صغار و کبار از نغمات و ادوارش بی مهر گشت[۵] و هر دل نوازی که چون عود[۶] چهرهٔ شادکامی بر می‌فروخت، همچون عود بر آتش

---

۱. س: آلاتاق.

۲. باید دانست که در این روزگار دو شیخ حسن در عرصهٔ سیاست کرّ و فری داشتند که یکی از خاندان ایلکانی یا جلایر بود که مؤسس سلسله جلایریان (آل جلایر) شد و دیگری از احفاد امیر چوپان؛ نخستین را شیخ حسن بزرگ می‌خواندند و دومین را که مؤسس سلسلهٔ چوپانیان (آل چوپان) بود شیخ حسن کوچک یا شیخ حسن چوپانی یا امیر حسن تمور تاش یعنی امیر حسن پسر تمور تاش چوپانی.

۳. س: ینبوع.

۴. کلمهٔ صدق نامتناسب می‌نماید.

۵. س: از نغمات او دوار شد بی مهر... تصحیح قیاسی.

۶. عود اول به معنای یکی از سازهای موسیقی است و عود دوم ماده‌ای که برای بوی خوشش در آتش

نوایب می‌سوخت و از سوز دل و نامرادی بر وصف حال خود، این سرود می‌سرود:

[بیت]

چو[۱] زهره [وقت] صبوح از افق بسازد[۲] چنگ

زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

و اگر در این زمان این تطاول[ماهی] بماندی، در عالم دیّار نماندی. لیکن حق سبحانه و تعالی در حق عالمان و مسلمانان نظر رأفت و مرحمت فرمود و کار ایشان به خودشان برزد.

شیخ تمور تاش اندیشید که جمعی را موافق خود سازد و امیر شیخ حسن را به عدم رساند. سرّ او پنهان نماند. امیر شیخ حسن قاصد جان او شد. او را تیغی زد، اما کارگر نیامد. امیر شیخ تمور تاش از او بگریخت و سرّ او افشا کرد که این صورت انگیخته من بود. تمور تاش گفت که زنهار به قول او فریفته نشوی و فرمانش نبری و به مردی خود را از آن ورطهٔ هایل خلاص کنی[۳]. او عازم تبریز شد و امیر سورغان و مادرش شه زاده ساتی بیگ[۴] را بر شیوهٔ کهتران می‌نگریست و بر آن بود که سلطنت بر او مقرر شود.

اما چون امیر شیخ حسن تمور تاش لشکر کشید، شیخک تمور تاش خود را مرد لشکر او ندید، گفت:

نه روز آرمید و نه شب می‌غنود　　شب و روز در تاختن می‌فزود

تا به حدود سلطانیه کشید. همان لحظه آن خبر به امرا رسید. قرار بر فرار دادند و بی اختیار گریزان به یورت[۵] خود رفتند.

→

می‌انداختند.　　۱. س: چون.　　۲. س: سازد.

۳. جملات مبهم به نظر می‌رسند. قضیه مربوط به غلامی به نام آقاجری بود که شیخ حسن چوپانی او را پدر خویش معرفی کرده بود.　　۴. س: شاهی بک.

۵. یورت به معنای خانه، قرارگاه، مقر، پایگاه. امروزه کلمه یورت به معنای اتاق به کار می‌رود چنان که در مورد خانه‌ها پرسیده می‌شود که چند یورت دارد.

امیر شیخ حسن تمور تاشی چون فهم کرد که شه زاده ساتی بیگ و امیر سورغان را با امیر حسن اولجایتویی کراهتی است، تمشیت و تقویت دولت خود را با ایشان مصلحت نمی‌دید، ایشان را به تحریض ملک ترغیب داده شه زاده ساتی بیگ را اسم پادشاهی دادند و رکن‌الدین رشیدی و غیاث‌الدین امیر محمد علی شاه راه وزارت یافتند و به مخالفت امیر شیخ حسن اولجایتو آهنگ کردند و به تصور آن که چون هنوز جمعیتی بر او مجتمع نشده باشد، دفع او کردن آسان‌تر بود، از ملک آذربایجان به عزم جنگ او به عراق آمدند و او نیز از ولایت قزوین آهنگ جنگ ایشان کرد. مصلحان در میان آمدند و چون فصل زمستان نزدیک بود، از طرفین میل به صلح کردند. صلحی نه بر بنیاد درهم بستند و امیر شیخ حسن اولجایتو در سلطانیه اقامت نمود و ضمناً کار مخالفت در میان مؤکد شد و امیر حاجی طغای ملک دیاربکر در تصرف آورد و شیخک[1] تمور تاشی و امیر حافظ و قوم اویرات بر عراق عرب و عجم مستولی شدند و امیر ارتنا، حاکم بعضی ملک روم شده امیر ملک اشرف بن تمور تاش خاص خود گردانید و پسران امیر اکرنج و محمود امیر قتلغ ولایات کردستان و خوزستان فرو گرفتند. امیر شیخ حسن اولجایتو چون بر صلح اعتمادی نداشت، طغا تیمور خان را به پادشاهی برگزید و اتابک طاش تمور و امیرزاده قتلغ بن مبارک را بدو فرستاد که به حضور تو مرا احتیاج است و او در قلب زمستان، از مازندران، لشکرهای گران ساز کرد و متوجه راه عراق گشت و مخالف را ناچیز شمرد و به تصور آن که بی قیل و قال و جنگ و جدال به سر ملک و مال خواهد رسید، عازم و جازم شد و با خود می‌گفت:

خرم و شادان به شاهی سوی ایران می روم
گفته‌اند «العود أحمد» سخت نیکو می روم[2]

---

۱. س: بحک.
۲. مصرع دوم قافیه ندارد. در ذیل جامع‌التواریخ مصرع دوم نیامده است.

و نمی‌دانست که جهانگیری بی خون ریزش ثمرهٔ نیکو نمی‌دهد. چه گفته‌اند که:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

و در ماه رجب سنهٔ اربع و ثلاثین و سبعمایه ۷۳۴[۱]، با امرای ارغون شاه و علی میکاییل و دیگر امرای خراسان و خواجه علاءالدین محمد به ملک ری رسید و از آن جا به ساوه کشید و امیر شیخ حسن با دیگر امرا و ارکان دولت که پیش او مانده بودند، از سلطانیه، به استقبال او به ساوه رفت و خدمات پسندیده به تقدیم رسانید. اما از آنش هیچ فایده نبود و از جهت آن که طغا تیمور خان و امرای خراسان مستبد الرأی نبودند و متابعت تدابیر خواجه علاءالدین محمد می‌نمودند و او طریق ظلم و مصادره با رعایا پیش گرفت و رعایا از این معنی به جان آمدند. اگر چه توقف می‌بایست نمود و رعایت جانب رعایا می‌بایست کرد تا موجب قرار کار دولت گردد، در رعایت جانب رعایا نمی‌کرد و در مصادره می‌افزود تا به مرتبه‌ای که متوجه املاک موروثی که از عهد پادشاه اسلام غازان خان و اولجایتو سلطان در تصرف امیر شیخ حسن[ایلکانی] بود و بر او معاف بود و امضای آن التماس نمود به اجابت مقرون نشد و آن محقر بدستور سابق مسلم نگشت. اگر چه با وجود این مبانی، از اقوال و افعال پادشاه و امیر و وزیر آثار مخالفت با او به ظهور می‌پیوست و امرا را ساعة فساعة از آن دست و دل می‌شکست و با خود می‌گفت:

بیت

چو تدبیر[۲] این کار بد کرده‌ام   گناه از که بینم که خود کرده‌ام

اما چون خود را به هیچ طرف دیگر مأمنی نمی‌دید و آن صورت انگیختهٔ او بود، این معنی پوشیده نمی‌داشت و به هیچ وجه از ایشان روی بر نمی‌تافت و امرا، سورغان و حاجی طغای و امثال ایشان نیز چون استماع می‌کردند که با امیر شیخ حسن که آن

۱. ظاهراً ۷۳۸ درست است.   ۲. س: چه تدبیر.

سلطنت ساخته و پرداختهٔ او بود چه‌ها می‌رود، ایشان را به این دولت امید نمی‌داشتند و کسی به طریق مطاوعت به صوب آن حضرت نمی‌تاخت و دیگر امرا که می‌آمدند، صورت حال معاینه می‌دیدند و از آن قوم، به جان می‌رسیدند. قرا حمید[1] تمور تاش را در بغداد با جمعی مخالف شده بود و از ایشان گریخته بود، در راه او را گرفتند و پیش ایشان آوردند و او را شربت مرگ چشانیدند و طغاتیمور خان و ارکان دولتش نیز از این جانب به آن طرف کشیدند. امیر شیخ حسن پیغام‌ها فرستاد به نوعی که از این طرف صلح کنند، امیر حسن به تصور آن که چوپانیان را با او صفا و یک جهتی حاصل است، اتباع خود را پیش کشید و طغا تیمور خان چون خبر موافقت با خراسانیان شنید، از نزدیکشان دوری گزید و تا به ملک خراسان رسیدند هیچ جای نیارامید و دیگر امرایی که با ایشان بودند، هر یک به گوشه‌ای توجه نمودند و که را در خاطر بود که اساس دولتی چنان مؤکد و بنیاد سلطنتی چنان ممهد، به بانگ خروسی، دست از هم بدارد و منصوبهٔ شهریاری چنان معتبر و فرزین بند کامکاری چنان مقرر، به فرّ دولت یک پیاده چنین [ ][2] «إذا أراد [اللّه] بعبد خیراً هیأ أسبابه» و این حال در اوایل سال سنهٔ ثمان و ثلاثین و سبعمایه ۷۳۸ بود.

امیر شیخ حسن چون به سر چوپانیان رسید، کردار موافق گفتار ندید. از عزیزشان[3] نیندیشید و بزودی از نزدیکشان دوری گزید و شه زاده جهان تیمور خان بن آلا فرنگ ـ که در اول او را عزالدین می‌گفتند ـ نامزد پادشاهی کرد و وزارت به خواجه شمس‌الدین زکریا مقرر داشت و در ایام زمستان به بغداد رفت و بر ولایت عراق عرب و خوزستان و دیاربکر فرمان روان کرد و امیر شیخ حسن چوپانی را به حکم حدس، از این امارات محقق شد که از راه مردی بیاید و پادشاهی ملک ایران را بستاند. و بدو رسانیدند که شه زاده ساتی بیگ قصد او دارد [ ][4] مبادرت نمود و از امرا و نواب ساتی بیگ و پسرش،

۱. س: قرا حمیر.
۲. به نظر می‌آید کلمه یا کلماتی افتاده.
۳. ظاهراً: از عزیزیشان... نزدیکیشان.
۴. به نظر می‌آید کلمه یا کلماتی افتاده شاید هم: پیشتر.

چند تن را که مایهٔ فضول دید به قتل آورد. سلطان سلیمان خان بن یوسف شاه را به پادشاهی نشاند و شه زاده ساتی بیگ را در حبالهٔ [نکاح] خود آورد و کار وزارت به انفراد به امیر غیاث‌الدین محمد علی شاه[۱] مقرر فرمود و ولایت عراق عجم و آذربایجان و سوغان و گرجیستان[۲] و آن حدود را به تمامی در قبضهٔ تصرف آورد و زمستان در سلطانیه اقامت نمود و دیگر امرا هر یک همچنین و شه زادهٔ خامل الذکر[۳] پیدا شد و بر بسیار محال مستولی گشت.

مصراع

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی[۴]

و ظهوری هر چه تمامتر یافت. چه هر یک از امراء و ارکان دولت، در طریق نفاق، سعی‌ها نمودند و هر روز به طرفی بودند و در افشای خودکوشش‌ها کردند و شرّ و ظلم و عدوان در جهان ظاهر شد و قوافل و تجار از تردد بازماندند. هیچ کس از مردمان را قرار امکان نه. هر یک در دست ده محصل ظلم و جور گرفتار شده از دشخواری ادای ایشان را به چوب و شکنجه عذاب می‌دادند و به هیچ وجه پایان کار و بیرون شدن حال نمی‌دیدند. صورت حال اوامر کار اسلام و معنی آیات و بینات رعایت خواص و عوام، از امرا و حکام ایام، محو و منسی گشت. اکابر و اهالی آن ولایت به دشخواری می‌زیستند.

چون کثرت بلا متجاوز الحد شد، انعام ساکنان خطهٔ ملکوت و اکرام مقربان حضرت با جبروت، درگوش دل و جان دانایان ندا می‌داد که سدّ باب این یأ جوج و مأجوج به غیر سعی صاحب شوکتی مسدود نگردد و تراکم امواج طوفان حوادث بی سفینهٔ سکینهٔ صاحب قدرتی راحت و آرام صورت نبندد[۵] و گرد این بلاها و آتش این فتنه‌ها بی باران سیاست تیغ آبدار پادشاهی جبار و صاحب شوکتی قهار که منشور دولتش به نظر

۱. باکسرهٔ آخر محمد یعنی محمد بن علیشاه.

۲. در س چنین است و همان گرجستان منظور است.

۳. به معنای بی نام و نشان.

۴. بیت از خواجه سخن دری سعدی است و قسمت اول آن بدین صورت: هرجا که عشق خیمه زند عقل‌گو برو

۵. س: نه بندد.

﴿فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُم﴾[1] و مثال ایالتش به توقیع مزین و فرمان پادشاهیش به علامت ﴿وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِن بَعْدِ الذِّكْرِ﴾[2] مترشح فرو ننشیند و منطفی نگردد و از قوت به فعل نیاید و از عدم به وجود نپیوندد[3]. چون در آن ملک حالیا این معنی صورت نمی‌بست و بیش از این به زحمت نمی‌بایست نشست، از جوان و پیر و غنی و فقیر، هر که را پای یاوری کرد[4] سر از دست حکام جهانید و به ملکی دیگر پناه برد و چند روزی خود را از این زحمات آرمیده ساخت و می‌گفت این سرود:

بیت

سعدیا! حب وطن گر چه حدیثی است صحیح
نتوان مرد به سختی که من آن جا زادم

حضرت سلطان، چون در همهٔ ملک ایران، به غیر خطهٔ فارس و کرمان، مأمنی نمی‌دید رخت بخت به آن جا کشیده، این بندهٔ فقیر دولت خواه، در حالت انهزام طغاتیمور خان، به کرت دوم، در ساوه به خدمت مخدوم سعید خواجه شمس‌الدین طبرانی بود و بر آهنگ ساز راه عراق و فارس و کرمان در قانون و یا سامیشی و دیگر کارهای دیوانی، به حکم فرمان سلطان، نواها می‌ساخت و قول‌ها می‌پرداخت[5].

چون انهزام طغا تیمورخان واقع شد، این اندیشه‌ها باطل گشت و به حکم «زماننا زمان السکوت و لزوم البیوت»، معاودت به مقام مألوف و وطن معهود واجب آمد. طمع فریبنده و حرص نا شکیبنده تشویش خاطر دادن گرفت که به عزم عمل از خانه بیرون آمدن و به عزلت بازگشتن شماتت اعدا باشد. چون با حاکم آن مملکت سابقهٔ خدمت

۱. توبه / ۵، نسا / ۸۴.　۲. انبیاء / ۱۰۵.　۳. س: نه پیوندد.

۴. شعر انوری را به خاطر می‌آورد که:

هر که پایی و خری داشت ز وحشت بگریخت　　چه کند مسکین آن را که نه پای است و نه خر

۵. به نظر می‌آید که مؤلف اهل موسیقی بوده و آهنگ (نوا) می‌ساخته و ترانه و تصنیف (قول) می‌پرداخته و همین دلیلی است بر این که مؤلف این قسمت حمد اللّه مستوفی نبوده و خاصه آن که پیشتر در خدمت خواجه شمس‌الدین طبرانی بوده و این امر دور از شأن حمداللّه مستوفی بوده است.

ممهد بود و مادهٔ صحبت مؤکد، آن جا رفتن مناسب‌تر می‌نمود به آن جا رفت و رعایت جانب او بر گردنشان واجب آمد، پس نفس اماره به حکم خلافی که با عقل دارد، تمنای محال را در جان و دل جلوه داد و گفت که نهال عزیمت در آن ملک بر جان و دل نشاندن و از سرچشمهٔ امید آبش دادن ثمرهٔ وصول مرادات و مقصودات باشد.

به تدبیر عقل ترسناک، ترک این آب و خاک نتوان کرد. اگر چه به تبرک دریافت مزارهای شریفه اولیای آن دیار که آن را برج اولیا گفته‌اند[1]، سیمّا شهر شیراز حاصل شود، غنیمتی تمام بود.

در اثنای این سال از آن ملک بر عزیمت این دیار برخاست و در ساوه اندیشهٔ تازه کرد بر بازگشتن و عقل گفت که سبب چه بود که من سر خود گرفتم و آمدم و گفت:

بیت

این ره که من آمدم کدام است ای جان!

تا باز روم که کار خام است ای دل!

نخل از شجرهٔ خلاف چشم داشتن خلاف رای هشیاران است و از درخت حنظل لذت شهد جستن از عقل دور است. آوازهٔ حکام این دیار چون آواز دهل است که از دور چون غول مردم خوار است، اما هر چه گوید نه چنان است. اجابتش از ابلهی باشد؛ بازگشت و منازل و مراحل می‌برید تا به دارالملک شیراز کشید[2] و گفت[3] اللّه اکبر[4] راه بریدم و به منازل رسیدم. اتفاقاً رکاب همایون امیر و وزیر فرموده بودند. همان جا به خدمتشان رسیدم و هم از قدح تحسین بادهٔ خوش گوار چشیدم و آن اهتمام از ایشان که در حق خود گمان می‌بردم ندیدم و با خود اندیشیدم که عنان باز کشم و دیدارشان بر آن اختصار کنم و به حکم «لسان الحال افصح من لسان المقال»، آنچه پیشتر از زمان حال استماع رفته مقرر سازم و تا اولاغ‌ها را هنوز قوت و توانایی بر جاست و به کم وبیش

۱. در حاشیهٔ س آمده: نام و لقبی برای شیراز.

۲. أیضاً: ورود مؤلف به شیراز.

۳. مرجع فعل روشن نیست. شاید: گفتم.

۴. ظاهراً کلمهٔ اللّه اکبر اشارتی به دروازهٔ اللّه اکبر شیراز باشد.

رخت و خرجی با ماست، مراجعت واجب شمرم و به نیک و بد این گروه ننگرم[۱]. باز طمع گفت روزی چند برآسایم و در خلأ و ملأ احوالشان بیازمایم. شاید که در ملأ، از شرکت اشغال، پروای نداشته باشند و در خلأ طلب واجب دانند و مناسب حال تعهدی نمایند. گفتم ای طمع زحمت مده تا من این قوم را که از مردم دورانـد و بـه حکومت نزدیک، از ایشان هیچ گرهی نگشاید و از این توقف جز ندامت نیافزاید که این جمع به غایت سیاه دل‌اند[۲] و از بی حوصلگی بس بی حاصل و در ملک انسانیت از آن سو دوراند. گل بختشان پربار[۳] است و نقد وقتشان کم عیار. ماه مهربانی و دوست کامیشان در عین وبال است و خورشید دلستانی و نیکو نامیشان در حدّ زوال. حب دنیاشان بسیار و میزبان مرادشان در خانهٔ ناکسی به کویی راه دارد و از جود ایشان، چون عنقا، جز نام نتوان شنید و از وعدهٔ ایشان چون شجر آخر[۴] خلاف هیچ نتوان دید. طمع باز به مبالغه درآمد که بدین صدمهٔ اول باز چندین راه نتوان برید و دو سه روز اقامت باید کرد که گفته‌اند: ﴿عَسَىٰٓ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ﴾[۵] را مقیّد ساخت. شاید که از جوی دولتشان آبی به روی کار آید و معنی ﴿إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً﴾[۶] روی نماید و اگر عوذاً بالله[۷] همین صورت باشد و این معنی در همه وقتی ظاهر شود، رخت در مدرسهٔ عموم کشد و اقامت کند. هر روز در خدمت امیر و وزیر بر نشستی و میان طمع بر بار ملامت بستی و متردد بودی. اما در آن تردد جز گرد و خاک نخوردی و چون به منازل فرود آمدندی و در مقر عزت خرامیدندی، او چون مار در سوراخ خزیدی و انگشت به دندان ندامت گزیدی و از پستان ناکامی شیر نامرادی مکیدی و بر مقتضای: «خورد گاو نادان ز پهلوی خویش»، بعد از تمام شدن خرجی، از کیسهٔ دیگران خرجی طلبیدی و اگر احیاناً به نظم و

۱. س: بنگرم؛ تصحیح قیاسی. مسلماً این سخنان تذلل‌آمیز از مردی چون حمدالله مستوفی که صاحب تباری کهن و شاغل منصبی والا بوده نیست.
۲. در حاشیهٔ س: ارکان شیراز.
۳. در س چنین است و با قسمت دوم جمله ناسازگار و شاید هم: گل بختشان بی بار.
۴. چنین است در س و مبهم به نظر می‌رسد.
۵. بقرة / ۲۱۶.
۶. انشراح / ۵.
۷. عوذاً بالله: پناه بر خدا.

نثر، حال خود را بر پادشاه عرض کردی جز این جواب نیامدی که دمی از کار تو غافل نیستم. طمع باز این دم در حرکت آوردی و مدتی مدید، بدین وعده، انتظار کشیدی تا مدت ده ماه به وعده به سر رفت و در قصیده‌ای که در آن هنگام برحسب حال خود گفته است، این ابیات مناسب درج است:

گشت ایّـامم[۱] از او خـیره، تـلف عـمر عـزیز
دل شده خون از جگـر خـواری روانـم مـی‌کشید
تا بدین سان گشـته‌ام لیکـن مـرا حـرمت شکست
بس که بـایستم بـه پـیش هـر کس و نـاکس دویـد
ای بـزرگانی کـه شـد نـام شـما نـنگ سـخن
جـامهٔ کـم خـدمتی بـر قـدتان[۲] گـردون بـرید
مـن کـه از نـزدیکتان دوری گـزیدم لاجـرم
شکـر الطـاف شـما زیـن پس زمـن بـاید شـنید

اگر چه امیر و وزیر[۳] مانند نقاب بودند، ارکان دولتشان که دوستان جانی و محبان این زمانی بودند، در نازل‌ترین مرتبه‌ای ایشان را دیده و آن جا به اعلی‌ترین مرتبه‌ای رسیده هیچ نگه داشت ننمودند.

در اثنای این حال، میان برادران[۴] خلافی افتاد و به محاربه انجامید و برادر کهتر مظفر گشت و اگر چه بر قتل او قادر بود، مهر و محبت برادری رعایت نمود و او فرار کرد و به طرف کازرون رفت و منهزم گشت و برادر کهتر بر آن مملکت مستولی شد لیکن در دوم هفته، به حکم «من أعان ظالماً فسلّطه اللّه [علیه]» همان بزرگ که ملجأ بـود، بـدو زنـهار خورد و او را پیش پادشاه خواهد برد و حاجتش بر باد داد و در آن کشور لشکر مغول‌دست

۱. س: گشت نامم از او. تصحیح قیاسی. ۲. س: قدتون.
۳. معلوم نیست از کدام امیر و وزیر سخن می‌گوید و منظور از «مانند نقاب بودند» هم روشن نیست.
۴. کدام برادران، ظاهراً اختلاف برادران اینجو یعنی پسران امیر محمود اینجو مورد نظر است.

برآوردند و اموال و اسباب مرا که در شیراز بود تماماً به غارت بردند[۱] مع چارپایان.

بیت

شکر آن را که هر چه اسباب بلاست
ما را ز کسی فرا نمی‌باید خواست[۲]

اهل شهر با آن بیدادی در نساختند و به غوغای عام اکثر آن قوم را برانداختند. مهترشان چون مویی از خمیر، با بعضی خواص به خسارت بیرون جهیده و احمال و اثقال و عیال و اطفال و مال و منال بکلی گذاشته، جریده به سلطانیه کشید و با مقّر عزّ رسید. گفتم مگر چون کعبتین دولتش در عرصهٔ کارزار مالشی یافته است[۳]، رعایت جانب احبا و مخلصان بسازد. ولی ندانستم:

[مصراع]

مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد

مؤثر بود اگر چه در کرت اول و ثانی پای[۴] از مکارم بدین ضعیف نخواندند و گله اسب گزین و استر و دیگر چهار پایان تمامت براندند و مرا به کلی بر خاک مذلت نشاندند. چون کار به جان و کارد به استخوان رسید، دیگر مجال توقف نماند دستی بر روی طمع افشاند و گفت:

بیت

از خطهٔ شیراز گشایش مطلب کز شیب گره دارد و از بالا بند

تا که با قومی[۵] به سر بردند که در معنی صورت نامبارکشان بر ایشان می‌گردید و روزگار بر کارشان می‌خندید و داغ پیشانیشان ﴿مَآ أَغْنَىٰ عَنِّی مَالِیَه﴾[۶]، تعویذ بازوشان ﴿أَلَا

---

۱. در حاشیه س آمده: به غارت و تاراج رفتن اموال و اسباب مؤلف در شیراز.
۲. کذا در س. وزن بیت مختل است.
۳. س: و رعایت.
۴. س: چنین است، ولی چندان بجا به نظر نمی‌رسد.
۵. س: با قوم.
۶. حاقه / ۲۸.

لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَی الظّالِمِینَ﴾[۱]، در سر ایشان ﴿فَتِلْكَ بُیُوتُهُمْ خاوِیَةً بِمَا ظَلَمُوآ﴾[۲] حاصل کار ایشان در آن جهان ﴿خُذُوهُ فَغُلُّوهُ، ثُمَّ الْجَحِیمَ صَلُّوهُ ثُمَّ فِی سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهٰا سَبْعُونَ ذِراعاً فَاسْلُکُوهُ﴾[۳]، چون مار کُشته، چون موش دلیر و چون مگس بی شرم، چون زنبور بی منفعت و پر مضرت، چون گرگ درنده و ستمکار، چون بوم هدف تیر لعنت، پیش از این گرد (گروه؟) خاکساران مگرد و طومار صفات و اخلاقشان در نورد و چهار تکبیر بر این مرده دلان مرده خوار زن. از راندگان شهر مروّت و آوارگان کشور فتوت و بازپس ماندگان منزل مردمی و روز برگشتگان از سیرت آدمی چه فقاع توان گشود و چه طرف بر توان بست:

بیت

زین طایفه کار تو نخواهد شد راست　　　تا چند از این نشست بر باید خاست

و ملک را در دیده به جای نور ستارگان حسرت زاید. عالم از ایشان قبالهٔ بیزاری نویسد و آدم بر ندامت، حوا را طلاق در گوشهٔ چادر بندد و زبان حال به امید مقدار لعنت بر ایشان خواند.

به اشارت عقل پیش اندیش صوفیانه غیر مودع بر خواندم و رگ طمع را داغ قناعت برنهادم و شکم حرص را به لقمهٔ خرسندی سیری دادم و گفتم تا در باغ بی طمع ارغوان قناعت رواست، چهرهٔ مراد بر عوان از جرایم عفو برگشادم و تا نسب نامهٔ آزادی در دیوان شهامت، گویان است چهرهٔ افروخته و گردن افراخته و هر چه آورده در باخته، بسیاری قرض پس افکن ساخته از خود طمع چون و چرا بریده از خواجه ـ زنش خوان که خود را کم از خواجه داند ـ خار طمع ز پای جان برآورده و دمار حرص از میان دل بیرون کرده و در حق هر یک از صاحبان اعظم بالانفراد معنی این بیت واضح و لایح است.

بیت

لیس من اللّه بمستنکر　　　أن یجمع العالم فی واحد

---

۱. هود / ۱۸.　　۲. نمل / ۵۲.　　۳. حاقه / ۳۰ ـ ۳۲.

خواجه فخرالدین سلمان و خواجه قوام‌الدین ساوجی تعرفی و تکلفی ساز راه ساخته به وداع حکام این چند بیت پرداخته بدیشان فرستاد:

با دلی پر غم، نوان از راه حرمان می‌روم
گوهر قدرم ندانستند، با کان می‌روم
خاک در سر، آب در چشم، آتش اندر جان و دل
ناله در دست و چو باد افتان و خیزان می‌روم
بار گیر از دست رفت و پای بر جایم هنوز
ور[1] به پهلو نیز باید رفت غلطان می‌روم
همچو آتش پر ز سوزم، همچو بادم خاکسار
گشته شوریده چو سیلاب خروشان می‌روم
اسب و استر شد تلف، اسباب و ترتیبم نماند
نوکران کرده رها، تنها و حیران می‌روم
داشتم برگی و سازی، در خور خود، کامدم
آن بشد از دست و با قرض فراوان می‌روم
آب بگذشته ز سر، آتش فتاده در درون
عمر خود داده به باد و خاک یکسان می‌روم
خاک بر عرق طمع باد، آتش اندر جان حرص
آبرو شد ریخته تا در پی نان می‌روم
چشم دانش بر نکردم تا فتادم در بلا
زآمدن گشته پریشان و پشیمان می‌روم
آتش طبع مرا خاک ار شود آب حیات
زهر بادم، تا چو این ناخوانده مهمان می‌روم

---

۱. س: وار.

چون متاعی داشتم کس آن خریداری نکرد
بار دل بر دوش و تن خسته، پریشان می‌روم
آتشم بر سر، چرا بر باد دادم آب روی
خاک اگر خوردی از این بهتر کزین سان می‌روم[۱]
گر چه شیراز است جنت، دوزخ و زندان ماست
شکر حق را چون رها گشته ز زندان می‌روم
خاک شیراز ار چه امیدم همه بر باد داد
آب بر آتش نهادم در سپاهان می‌روم[۲]
با امید بی نهایت عازم خدمت شدم
نا امید از حضرت میر جهانبان می‌روم
بر وداع خاک درگاهش روان مغزم چو آب
گفته زین طبع چو آتش باد زین سان می‌روم[۳]
هم به ملک خویشتن یک بار دیگر بگذرم
چند مه گشته چنین، در گرد کیهان می‌روم
مردم سر گشته را هم با سر رشته تراست[۴]
گر چه گم شد در طلب به امید امکان می‌روم
طبع آتش پاره را چون گشت آبشخور تمام
با درش[۵] از خاک باب الجنه باران می‌روم[۶]
بر مراد دل کند پیروز، بختم عاقبت
دل قوی کرده به حق، بر وصل یزدان می‌روم

۱. شاید بهتر بود که چنین می‌آمد: خاکم ار خوردی... .
۲. س: آب بر آتش می‌نهادم.
۳. س: باد زنیسان...
۴. در س چنین است.
۵. س چنین است. شاید: با دوش یا تا دوش.
۶. در حاشیهٔ س آمده: از باب الجنه مراد قزوین است.

بعد از آن تا به شهر اصفهان رسیدم. گرچه با حاکم آن جا سابقهٔ معرفتی و آشنایی نبوده، به الطاف بزرگانه، بعد از نزول، خرجی فرستاد و به خوش دلی و عذر خواهی روان گردانید و همچون حکام قم و کاشان و آوه و ساوه تفقدها نمودند و بذل‌ها کردند و ضیافت‌ها کردند و مدتی اجازهٔ عزیمت قزوین نمی‌دادند[1] و هر روز از لطف و مکرمت بهانه فرا پیش می‌نهادند. هر چند در خدمتشان بود، ندای[2] استیفا از آن استراحات غالب بود و قرب مکان از بعد زمان هوای مسکن و هوس وطن کردند. به الحاح اجازت حاصل کردم و به قزوین آمدم[3]، اگر چه از فیض فضل ربانی و لطف بی منتهای یزدانی، فراق یک سال و نیم عزیزان را به وصل مبدل یافتم. اما پیش از آن که با حال خود پردازم و تدارک مافات کنم، سوءِ طالع گفت از این سفر نا مبارکت به خسارت مالی قانع نیستم و تا از زحمت نفسانی به لب گورت نرسانم از تو نایستم و هم در روز وصول، تب لرز را بر وجود او گماشت و علت و نشاط برافراشت و بیخ صحبت از بن درخت سلامت کند و درخت وجود از پای در افکند و کما بیش پنج ماه بدن را معذب داشت و هفت نوبت معاودت واجب انگاشت، چنان که در هر نوبت کما بیش دو هفته در سوزی بتر[4] از آتش دوزخ بودی. بدین سبب شخص وجود او چنان ضعیف و نحیف شد.

بیت

ز پیراهنم هم شگفتی نمود   که تا خود ورا بر کجا جای بود

چون جمیع گوشت و پوست که از اغذیهٔ شیراز حاصل شده بود، به مرض تحلیل پذیرفت و زایل گشت و بدن از موی نزارتر و جان در بدن به مویی آویخته ماند، دست خط شریف نویین عادل اعظم خسرو گیتی ستان، با مخادیم عظام، به استمالت و اهتمام، به احوال این ضعیف و استدعای حضور برسید و به تجدید بنیاد صحت نهاد. لشکر [ادبار؟][5] انهزام پذیرفت و شه سوار لشکر کام و نام یافت.

---

۱. حاشیه س: تصریح تمام به عزیمت وطن خویش.
۲. س: ندا.
۳. حاشیهٔ س: تصریح دیگر باره.
۴. بتر: بدتر.
۵. س: لشکر او.... غرض از لشکر او معلوم نشد.

چون بدان مملکت از یمن این مکرمت فرمان روایی تمام یافت، احرام آن جناب بست و روی نهاد و بعد از دریافت شرف دست بوس نوازش‌های فراوان نمود و از پرتو آن دولت تدارک مافات کرده روی با مقام معهود و وطن مألوف نهاد و به استیفای لذات از زندگانی مشغول گشت. با سر سخن رویم[۱].

در سنهٔ ست و ثلاثین و سبعمایه (۷۳۶) هجری، امیر شیخ حسن چوپانی از سلطانیه به اوجان آمد و امیر پیر حسین چوپانی از شیراز از غوغای عام، از قراباغ در رسید و در اوجان غلبهٔ عظیم جمع شد و از آن طرف، امیر شیخ حسن الجایتویی در خدمت طغا تیمورخان، با لشکرهای بغداد، بر عزم ایشان آهنگ آذربایجان کرده و به حدود آب جغتو[۲] رسیده این جماعت نیز از اوجان عازم جنگ او شدند. روز چهارشنبه اواخر ذوالحجه سنهٔ اربعین و سبعمایه[۳]، به حدود جغتویه منزل اوماس بین خریقین ملاقات افتاد. حرب در پیوست. امیر پیر حسین چوپانی، در آن حرب، دلاوری تمام نمود و با معدودی چند به ایشان تاخت. او بر میسره و چوپانیان و امرا ایرانشاه بر میمنهٔ لشکر بغدادیان غالب شدند و مسافر ایناق در این جنگ به قتل آمد و بدین جهت [جهان] تیمورخان[۴] و لشکریان بغداد از این خوف منهزم شدند. امیر شیخ حسن چوپانی یک روز در عقب هزیمتیان برفت. چون ایشان را درنیافت، خود بازگشت و برادر خود، امیر ملک اشرف را، با جمعی بهادران، در پی ایشان بفرستاد. ایشان تا حدود کینگور برفتند و کس را نیافتند، مراجعت نمودند. امیر شیخ حسن چوپانی به تبریز نزول کرد و به حکم فرمان، [سلیمان‌خان]، امیر سورغان [را] به امارت عراق عجم فرستاد و امیر ملک اشرف نیز عازم عراق شد و امیر پیر حسین چوپانی به امارت فارس منصوب گشت و در سلطانیه از توابع[۵] امیر حسین چوپانی، پهلوان مراد اخی ابرک را بکشت. در اثناء این احوال، در

۱. حاشیهٔ س: پایان شرح حال مؤلف.
۲. س: نغتو.
۳. س: اربع و سبعمایه. تصحیح قیاسی.
۴. تکمیل از روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ. س: و امیر شیخ حسن چوپانی.
۵. ظاهراً کلمه‌ای افتاده.

خراسان، شیخ علی برادر طغاتیمور خان پیشتر از این برادر را ملامت می‌کرد که دو نوبت بر عزم عراق لشکر کشید و بی حصول مراد بازگشت و مقصود حاصل نشدو این معنی از مردانگی و دلاوری دور است و سبب شکست مرتبت و نزول منزلت می‌گردد و به فرمان من از این بار با تمامت اعدا راهی نسپرم تا آن ملک مسخر کنم و بدین امید و تمنا باستاد و او را با خود متفق گردانید و نمی‌دانست:

سعادت به بخشایش داور است		نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند		نیاید به مردانگی در کمند

امیر ملک اشرف [به] شوکت و غایت دلاوری از اجتماع مخالفان بر ظفر خود متیقن شد که هنگام مجال به جنگ خراسان مبادرت نماید. در حدود ابهر به هم رسیدند و صف کشیدند و جنگی عظیم کردند و امیرزاده‌ها در آن جنگ مردی تمام نمودند و دلاوران این سپاه، سلسلهٔ اتفاق را به زخم تیغ آبدار از هم فرو گشودند و از دلاوری عراقیان، لشکر خراسانیان منهزم شدند و روی به گریز نهادند و چون به خراسان رسیدند، شیخ علی گاون[1] در حرب سربدال[2] کشته شد و این حجاب متواری ماند. امیر ملک اشرف از این پیروزی، عراق عجم را به شمشیر گرفته خاص خود گردانید و از آن جا، وجوهات و اوانی بستد و امیر سورغان بدین سبب از وی و برادرش متوهم و متفکر شد و هم از رزمگاه به ولایت اشکور دیلمان رفت. چون امیر ملک اشرف عازم اصفهان شد و این حدود در تصرف آورد، به ری رفت و امیر شیخ حسن چوپانی به تبریز آمد و از آن جا، عازم جنگ حاجی طغای[3] شد و در مقدمه قتلغ خواجه را بفرستاد. حاجی طغای راه موافقت و مطاوعت سپرد و برادر زادهٔ خود عرب شاه را با او پیش امیر شیخ حسن چوپانی فرستاد و اظهار دل راستی کرد و جهت عهد، مولانا شمس‌الدین طوطی [واعظ] به سفارش طلبید. چون مولانا طوطی با امیرزاده عرب شاه پیش حاجی طغای رسید،

۱. س: شیخ علی کاوسی. ۲. س: سرابدال؛ یعنی در جنگ با سربداران.
۳. س: طغای خان. تصحیح از روضة الصفا.

التماس نمود که از نواب کسی که محل اعتماد باشد با معدودی چند بیایند تا من با ایشان ملاقات کنم و عهد و پیمان ببندم[۱]. او اعتماد کلی بدین سخن کرده و تمامت لشکر خود را با خانه فرستاد و با معدودی چند جهت اقامت عهد در زیارتگاه بایستاد. از این جانب عبدل خواجه را بفرستاد با خواجه مجدالدین [رشیدی] و پنج هزار مرد گزیده با ایشان بود و امیر شیخ حسن چوپانی نیز با ده هزار سوار آراسته در عقب روان شد. حاجی طغای چون از این عزم آگاه شد، دانست که با او در مکر کوشیده‌اند و او را به بازی خریده، خود را از آن ورطهٔ هایل جهانیدن واجب دانست و قرار بر فرار داد و به یک شب سه روزه راه تا ولایت خویش براند و از آن جا، مولانا شمس‌الدین طوطی را دل داری تمام کرده با سخنان عتاب‌آمیز باز فرستاد. امیر شیخ حسن چوپانی بدان ملامت‌ها ملتفت نشده، در عقب حاجی طغای[۲] رفت و در ولایت موش و چوپاقچور[۳] غارت عام کرد و خرابی بسیار نمود، به مرتبه‌ای که تمامت خرمن‌ها که در صحرا بود بسوخت. با آن که در بازار منی نان به سه دینار می‌فروختند، همچنان لشکریان از آن خرمن‌ها آتش بر می‌افروختند و از آن که سوماییان[۴] و کردان نیز از پی چوپانیان می‌تاختند و از پس ماندگان ایشان هر کس را که در پی یافتند به آتش می‌انداختند و بدان تسکین سوز دل خود می‌نمودند. چون سلیمان خان و چوپانیان به ماردین رسیدند، حاکم آن جا، ملک صالح جهت پادشاه و امیر و غیرهما خدمات لایق کرد و نوازشی تمام نمود و در ملک خود توقف نمود و به حکم فرمان امیر زاده ابراهیم شاه[۵] چوپانی و محمود زکریا به امارت لشکر سومای منصوب شدند و بدین سبب میان حاجی طغای و ابراهیم شاه خصومت پیدا گشت و هم به حکم فرمان حاجی بیگ، پسر امیر حسین چوپانی و جمعی امرا با لشکرهای گران بر آهنگ بغداد، به جنگ امیر شیخ حسن اولجایتو رفتند. از بغداد امیر زاده علی جعفر و قرا حسین با لشکر فراوان برابر ایشان آمدند و لشکر اویرات، از پس

۱. تکمیل از روضة‌الصفا. ۲. س همه جا: طغار.
۳. چپقچور یا چخچور و چخور سعد و سعد لو که در متون تاریخی آمده، ظاهراً منظور همان ناحیهٔ ایروان است. ۴. س: سومانیان. ۵. س: بهرام شاه.

چوپانیان در آمدند و جنگ عظیم اتفاق افتاد. بعد از انهزام بر چوپانیان شکسته بازگشتند و امیر شیخ حسن را گرفتند و خرابی‌های بسیار کردند و از تطاول و خرابی دقیقه‌ای فرو نگذاشتند و امیر اردو بوقای تورارینی را، به بهانهٔ آن که دل با امیر ارتنای روم دارد، به قتل آوردند و بعد از آن امیر شیخ حسن چوپانی را به ارزنهٔ روم فرستادند و زیاده از یک ماه در آن شهر اقامت ننمود، وجوهات بسیار ستد. پس به شهری که متعلق به پسر حاجی طغای بود رفت و آن شهر را بکلی خراب نمود به حیثیتی که مسجد و منبر را بسوخت و اکثر عماراتش بشکافت و در مقبره پسر حاجی طغای، هر چند عمارت پسندیدهٔ عالی بود، خرابی و بی رسمی تمام کردند و او را از گور برآوردند و سرش از تن برکندند و این حرکتی بس ناسزا و درشت بود و چوپانیان را مدتی در قلعه آونیک[1] محصور گردانیدند، چون [از سختی قلعه فتح میسر نبود بگذاشتند][2] و در فصل خریف این سال، به ماه جمادی الاول سنهٔ احدی [و اربعین و سبعمایه]، در تبریز اقامت فرمود. پادشاه و امرا در اوجان، مجتمع شدند تا به دفع دشمن مشغول شوند.

در اثنای این حال، امیر یاغی [باستی] به خاطر رنجش [که] از امیر شیخ [حسن] چوپانی داشت، روی از او بگردانید و متوجه عراق شد. امیر لشکر امیر شیخ حسن چون آن سپاه را دید منهزم گشت و هیچ جای نیارامید تا حدود بغداد.

بیت

سپاه عدو راست ناکرده صف　　　همان داستان شتر بود و عف

در حق ایشان مقرر آمد و امیر شیخ حسن چوپانی، در آن تابستان، وزیر غیاث‌الدین محمد را که پسر امیر علی پادشاه بود به سلطانیه فرستاد تا امیر سورغان را به دست آورد و به تبریز به خدمت امیر شیخ حسن، [فرستاد]. از نواب او ده مرد معتبر را بر قناره زد و از کثرت تیر باران چون خارپشت گردانید[3] و امیر سورغان را گرفته مدتی در تبریز

---

۱. متن: اوسک.

۲. روضة الصفا: چون فتح میسر نشد آن را مهمل گذاشتند. ذیل جامع‌التواریخ: چون از قلعه فتح میسر نبود.

۳. روضة الصفا: امیر سورغان را به دست آورده پیش او روان ساخت و خدمتش ده مرد معتبر را از نواب امیر

محبوس ساخت. پس او را به قلعه قرا حصار روم فرستاد و بعد از این، به آلاطاق رفت و در یورت حاجی طغای خرابی عظیم کرده با تبریز مراجعت نمود.

در فصل زمستان، سلیمان خان به قراباغ رفت و امیر شیخ حسن[۱] در تبریز توقف نمود و عمارات بس عالی از مسجد و مدرسه و خانقاه و غیر آن بنهاد و به اندک زمانی برآورد و اکثرش به اتمام رسانید چنان که اکنون در تبریز از آن به تکلف‌تر عمارت نیست.

در بهار سنهٔ اثنین و اربعین و سبعمایه (۷۴۲) جهت آن که امیر زاده ابراهیم شاه [و] حاجی طغای متفق شده و محمود زکریا را کشته، امیر شیخ حسن چوپانی به قصد سوماییان[۲] به آلاطاق رفت. حاجی طغای پیش از وصولش خبر یافت. نخست خانهٔ سوماییان را که در قصبهٔ بولاق بود، غارت و تاراج کرد و غنایم فراوان یافت و با تبریز مراجعت کرد و پس از چند روز به حدود تلنبار رفت. در ولایت اصفهان، امیر ملک اشرف را با امیر حسین چوپانی مخالفت شد و به محاربه انجامید. در حالت حرب، امیر زاده علی و مولانا شمس‌الدین صاین با پیش ملک اشرف آمدند و شکست بر پیر حسین افتاد، منهزم گشت و عازم سلطانیه شد. امیر شیخ حسن سومایی[۳] چون بدین معنی واقف شد، به حیله روباه بازی، او را خواب خرگوشی داد [و خواجگان دیوان غیاث‌الدین محمد کرمانی وعمادالدین سراوی را به استمالت بدو فرستاد] و او را از خود ایمن [گردانید و در عقب برسید، بگرفتش و به حبس فرستاد. پس به عدم رسانید و در بغداد، حاجی بیک نایب امیر شیخ حسن چوپانی، به جهت آن که از صورت زندگانی دلشاد خاتون که بر شوهر متشکی بود و او را مانع به قصد خاتون کشتن شد. در این ولا، از گیلان سیف الملوک نامی][۴]به دعوی آن که از تخم اولجایتو سلطان [است] خروج کرده

←

سورغان بر قناره زده فرمود تا ایشان را از کثرت تیر مانند ظهر خارپشت گردانیدند.

۱. یعنی همان امیر حسن چوپانی. ۲. س: سامانی.

۳. امیر شیخ حسن کوچک (چوپانی).

۴. تصحیح و تکمیل بر اساس ذیل جامع‌التواریخ حافظ و ابرو؛ س: بود و او را مانع به قصد خاقان کشتن شد.

بود، با جمعی که با او متفق بودند، در وقت آن که امیر یاغی [باستی] گریخته به سلطانیه رسیده بود و او نیز آن جا آمده بود و چون امیر یاغی متوهم شده از آن جا به طارمین گریخت و بعد از آن، آهنگ قزوین کرد، مردم قزوین او را گرفته به سلطانیه به خدمت امیر شیخ حسن چوپانی بردند و امیر مشارالیه او را پیش پادشاه فرستاد تا به حکم یرلیغ او را شربت فنا چشانیدند.

دمی چند بشمرد و ناچیز شد به خنده فلک گفت او نیز شد

پادشاه چون به سلطانیه رسید، امیر او را خدمت پسندیده کرد و در خدمتش به تبریز مراجعت فرمود و امیر شیخ حسن چوپانی، در اوایل زمستان، به محلی که یکی از خویشان او وفات کرده و مال بی قیاس گذاشته رفت تا آن اموال در ضبط آورد و هم در آن چند روز با تبریز مراجعت کرد.

و هم در این هنگام، امیر ملک اشرف، چون از برادر[1] متوهم بود، در آن حدود اقامت نمودن مصلحت نمی‌دید. عازم بغداد شد و به خدمت امیر شیخ حسن[2] پیوست و ایام زمستان آن جا بود و با هم اتحاد و طریقهٔ یگانگی بغایت تمام رعایت می‌فرمودند.

زمستان این سال، سلیمان خان به قراباغ رفت و امیر شیخ حسن چوپانی در تبریز توقف نمود و پسری مجهول النّسب، ابوالخیر نام[3] که به پسری اولجایتو سلطان منسوب می‌کردند، تربیت می‌فرمود. چون معلوم کرد که خاطر پادشاه از این معنی متنفر می‌شود و گردی در میان خواهد نشست، آن پسر را به حضرت پادشاه فرستاد و در قراباغ اران به حکم یرلیغ به درجهٔ شهادت رسید و سلیمان خان با تبریز آمد و امیر شیخ حسن چوپانی عازم سیورلق شد و در بغداد، امرای شیخ حسن و ملک اشرف به کردستان آمدند و امیر یاغی [باستی] به جهت آن که چون به فارس رسید، هرچند ملک جلال‌الدین مسعود

---

۱. امیر شیخ حسن کوچک (چوپانی).

۲. امیر شیخ حسن بزرگ (ایلکانی، جلایر).

۳. ذیل جامع‌التواریخ: بواحمد.

شاه [اینجو] او را خدمت پسندیده می‌کرد و خود را پیش او چون نایبی می‌دانست، اما او به حکم نخوتی که لازمهٔ ذات مغول است، ملک جلال‌الدین مسعود شاه را صاحب مکان دیدن به مذهب دلاوری جایز نمی‌دید، بنابراین، قاصد جان او شده بود تا او را به قتل آورده بدان ملک مستولی گشت. بعد از اندک مدتی، ملک زاده جمال‌الدین [شیخ] ابواسحق، به کین برادر، بر او خروج کرد و شیرازیان ممدّ و معاون او بودند و حق نعمت مسعود شاهی رعایت کردند و آن را بر خود واجب دانستند. به قوت کثرت و غلبه جمعیت، امیر یاغی را از آن جا جهانیده بودند و چون او را مقرری معین نبود، عازم خدمت امیر شیخ حسن شده، در کردستان بدو رسید و آن امیر، او را در پناه خود آورد و میان او و ملک اشرف نیز اتفاق تمام پیدا گشت و از آن جهت آن لشکر او بر لب آب بازگشتند و با امیر شیخ پیوستند. امیر یادگار ولی و دو امیر اویرات هر چند موافق چوپانیان بودند، به کم و بیش در مخالفت ایشان قدم پیمودند و هم در ساعت گریزشان دست داد و در دل شب گریخته به در خانهٔ امیر شیخ حسن چوپانی رفتند و او را از این احوال خبر دادند و از آن جانب، جمعی به امیر شیخ حسن اولجایتویی رسانیدند که امیر شیخ حسن چوپانی پیش از این نزد امرا، یعنی ملک اشرف و امیر یاغی، فرستاده است که شما از پیش من به قصد دشمنم رفتید و تا غایت اثری از آن ظاهر نشد. اگر شما را فرصتی دست نمی‌دهد تا من به تدبیری دیگر مشغول شوم و رفع خصم نمایم که

زمانه از آن کس تبرا کند   که او کار امروز فردا کند

امیر شیخ حسن اولجایتویی، چون خود را در ولایت دشمن و دشمن را به خود نزدیک دید از این سخن سخت متوهم گشت[1]، هم از محرمان مجلس او کسی ایشان را

---

۱. این مطلب اساس نداشته و تنها حیله‌ای از جانب امیر شیخ حسن چوپانی بوده. روضة الصفا: شیخ حسن چوپانی باقی امرای اویرات را به قتل رسانید و حیله‌ای اندیشیده جمعی را بر آن داشت که به سمع شیخ حسن ایلکانی رسانیدند که شیخ حسن کوچک کس پیش یاغی باستی و ملک اشرف فرستاده که شما به قصد دشمن من بدان طرف رفتید...» ص ۴۴۲۵.

خبر داد که قاصد جان شمااند[۱]. ایشان در حال و ساعت بجستند و به زودی بازگشتند و با طرف بغداد رفتند و ایشان به هزار مشقت خود را با تبریز رسانیدند و عازم اصفهان و فارس شدند. و امیر شیخ حسن چوپانی هم در آن نزدیکی به سلطانیه آمد و بعد از اندک مدتی با تبریز مراجعت نمود و امرای ملک اشرف و امیر یاغی را به حدود ری فرستاد و امیر زاده [آی ملک][۲] را به قتل آوردند و آهنگ فارس و کرمان کردند. از اتباعشان در آن ممالک خرابی‌های بسیار واقع شد. از جمله شهر ابرقوه را غارت کردند و از این طرف، سلیمان خان به جنگ امیر ارتنا[۳] به روم رفت. از لشکرش، امرا یعقوب شاه با معدودی چند و عبدل و غیرهما در جنگ کسالت نمودند. سپاه روم در دلاوری و امیر ارتنای روم با جمعی بر سلیمان خان حمله کردند و او را بازپس نشاندند و هزیمت بدین طرف افتاد. پادشاه و لشکر منهزم به تبریز آمدند. امیر قوچ حسین پسر امیر حسن چوپانی از امیر حسن ایلکانی محجوب گشته، گریخت و مخفی شد. امیر حسن چوپانی از این حال واقف گشت، از عقب رفت و او را گرفته به تبریز آورد و محبوس کرد و امیر یعقوب شاه را به جهت تقصیری که در جنگ روم کرده بود بگرفت و محبوس ساخت و آن زمستان پادشاه و امیر در تبریز توقف نمودند و به انواع استیفای لذات و شهوات مشغول شدند تا حقیقت آیهٔ ﴿قُلِ اللّهُمَّ مٰالِكَ الْمُلْكِ تُؤتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَآءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشآءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ بِیَدِكَ الخَیْرُ﴾[۴]، معنی «لارادّ لقضائه» و ﴿لا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهِ﴾[۵] به دلیل آن که پیمانه چو پُر شود بگردانندش، به ظهور پیوست و آثارش چنان پیدا شد که کاری که پهلوانان جهان و شیر مردان زمان از ساحتش عاجز بودند و هرگز به تمشیت آن تصور نمی‌نمودند بلکه اگر در خواب خیالی چنان بدیدی، از آن هیبت بلرزیدندی. ﴿یَفْعَلُ اللّٰهُ مٰایَشٰاءُ﴾[۶] وَ ﴿یَحْکُمُ مٰایُرِیدُ﴾[۷].

---

۱. یعنی به امیر یاغی باستی و ملک اشرف چوپانی.
۲. بر اساس ذیل جامع‌التواریخ حافظ‌ابرو تصحیح شد، س: امیر قوس.
۳. تصحیح از روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو؛ س همه جا: اسرار ما.
۴. آل عمران / ۲۶. ۵. رعد / ۴۱. ۶. ابراهیم / ۲۷.
۷. مائده / ۱.

امیر حسن چوپانی [بنا] بر عادتی که داشت، چند روز در حرم خلوت کرده به لذات مشغول گشت. حرمش [عزت] ملک خاتون جهت خوفی که از او داشت گام فراخ نهادی با دو سه نفر متفق شد و به قصد او سربرافراشت و در شب سه شنبه او را در خفیه خفه کردند و بگریختند[1] و در یک شبانروز کس بر این حال واقف نشد و از بیم هیبت و شوکت و تیغ او کس را مجال آن نبود که به خانه رود[2]. در زمستانی بود که به قراباغ رفت و خواجه عبدالحی وزیر و امیری چند به جانب شروان فرستاد. کاوس و کیقباد قوت مقاومت با ایشان نداشتند. به قلاع متحصن شدند. عبدالحی و لشکریان خرابی بسیار کردند. در قراباغ امیر جدای گرجستانی بود. با غلبه پیش ملک اشرف آمد. مجموع امرا به استقبال او روان کرد. او را به تعظیم هرچه تمامتر فرود آوردند و ملک اشرف به دیدن او آمد و او را تشریفات لایق فاخر داد و اعزاز و احترام به جای آورد. چون کوچ کرد و از آب ارس عبور کرد، بعد از سه روز، رفت و جدای را بگرفت و به قتل آورد و متعلقان او غارت کرد و بعد از آن، در قراباغ خواجه عبدالحی وزیر را گرفت و به قلعهٔ کلیبر فرستاد و محبوس ساخت و پیشتر با او عهد کرد [ه بود] که قصد او نکند. چون او را مقید کرد و اموال او را از نقد و جنس و اسب و استر و اشتر و آنچه بود، خاصهٔ خود کرد و خواجه مسعود دامغانی را که داماد خواجه عبدالحی بود وزارت داد و خواجه مسعود منشی نیکو بود و خط را خوب می‌نوشت. چون از قراباغ مراجعت نمود، در اوجان نزول کرد و

---

۱. روضة الصفا: امیر شیخ حسن، یعقوب شاه را به سبب تقصیری که در جنگ رومیان کرده بود فرمود تا بگرفتند و خاتون امیر شیخ حسن، عزت ملک که با یعقوب شاه قضیهٔ نهانی در میان داشت، به توهم آن که شوهر بر آن امر ناپسندیده وقوف یافته مستشعر گشت و دو سه زن....در شب سه شنبه بیست و هفتم رجب سال مذکور[۷۴۳] امیر شیخ حسن را به فشردن خَصیه هلاک ساختند» (ص ۴۴۲۷). ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو، صص ۱۶۹ ـ ۱۷۰.

۲. روضة الصفا: چون هیچ کس را یارای آن نبود که گرد خانهٔ شیخ حسن گردد، چه سیاستی به افراط داشت و لاجرم این حادثه دو روز پنهان ماند. روز سوم امرا خادمه فرستادند...اتباع شیخ حسن صورت حال را دانسته بعد از جستجوی، عزت ملک و سایر قتله را پیدا کردند و خاتون را به خواری هرچه تمامتر هلاک کردند و اجزای او را به سرکارد می‌بریدند و به خورد او می‌دادند. (ص ۴۴۲۸).

خواجه عبدالحی را از قلعهٔ کلیبر بیرون آورد[1]. پیش کیااسماعیل [فرستاد. کیااسماعیل] او را احترام تمام کرد و از خویشان[2] چیزی داد و خواجه عبدالحی آن جا، مسجد نیکو ساخت و با امرای گیلان طریق موافقت سپرد و مراسلات می‌فرستاد و پیوسته به ملک اشرف مکتوب می‌نوشت که مجموع گیلان را به جهت تو مسخر خواهم کرد که او را طلب دارد. کیااسماعیل و ملک اشرف چون معلوم کردند، از فرستادن او پشیمان شدند و اندیشه کردند که او را طلب دارند و فرزندان و متعلقان او را که گرفته بود بگذاشت و به خانه‌های خود فرستاد و هرروز انعامی و تشریفی و تربیتی می‌کرد و ایشان آن مکتوب را پیش خواجه عبدالحی می‌فرستادند[3]. خواجه عبدالحی چون آن مبالغه‌ها می‌دید، باور می‌کرد و شادی می‌نمود و همه روزه به شراب خوردن و عیش مشغول بود. بعد از مدتی مکتوبی به خط معقلی[4] به خواجه عبدالحی نوشت، به استمالت هرچه تمامتر و در مکتوب ذکر کرد که مملکت و احوال مملکت به غایت نامضبوط است، می‌باید که متوجه شوی. چون مکتوب به او رسید شادی‌ها کرد و قاصد را رعایت تمام نمود و عزم آمدن کرد. کیااسماعیل او را نصیحت کرد که بر ملک اشرف اعتماد نیست. مَرو که او ترا از پیش من نمی‌تواند برد. نصیحت قبول نکرد و متوجه شد و رفت به تصوّر آن که وزیر خواهد شد و فرزندان و متعلقان او خرّم شدند.

چون به شهر رسیدند قاصد پیشتر رفت و خبر کرد که اینک خواجه عبدالحی رسید. ملک اشرف با جمعی از ملازمان فرمود که او را ببرید و در خانه‌ای فرود آرید و بگویید که امیر در آسایش است، فردا ترا طلب خواهد کرد و تربیت فرمود و وزارت داد و چون

۱. روضة الصفا: بعد از چندگاه عبدالحی وزیر را پیش کیااسماعیل رودباری روان ساخت تا در قلعهٔ الموت محبوس دارد. (ص ۴۴۳۶).

۲. روضة الصفا: کیااسماعیل به چشم اعزاز و احترام در وزیر نگریسته دختری از اقارب خود را در حبالهٔ نکاح او آورد.

۳. روضة الصفا: آن جماعت پیغام به الموت می‌فرستادند که پادشاه با ما در مقام عنایت است.

۴. روضة الصفا: رقعه‌ای به خط مغولی نوشته مصحوب بحری فراش که پیش او اعتبار تمام داشت به وزیر فرستاد... (ص ۴۴۳۶).

او را به خانه‌ای فرود آوردند فرش‌های خوب انداختند. خواجه عبدالحی بیامد و بر بالش تکیه کرده، ملک اشرف شب هنگام بیامد بر بام آن خانه و ملاحظه کرد که او بر بالش تکیه کرد. وزیران را فرمود که او را به قلعهٔ النجق برید. یکی از خواص آمد و گفت که امیر فرموده که چند روزی ترا به جهت مصلحتی به قلعهٔ النجق باید رفت. او را در شب به قلعه بردند.

و ملک اشرف به زمستان بر عادت خود به قراباغ رفت و بعد از آن، خواجه مسعود دامغانی و خواجه امین‌الدین [سربدار] را بگرفت و به قلعهٔ رویین دز فرستاد و در بهار متوجه اصفهان شد. امیر نجیب‌الدین برادر امیر زکریا حاکم اصفهان بود. قرب پنجاه هزار مرد شهر اصفهان را حصار کردند. هرروز جنگ بود. یک روز جنگ سلطانی کردند و خلقی بسیار از نوکران ملک اشرف تلف شدند و عادت مردم اصفهان چنان بود که چهار دانگه و دو دانگه همه روزه با هم جنگ می‌کردند. چون وقت ظهر می‌شد، از همدیگر جدا می‌شدند و هرکس به خانهٔ خود می‌رفتند. این روز که جنگ سلطانی کردند، بر عادت چون نیم روز شد دست از جنگ بداشتند و متفرق شدند و لشکر ملک اشرف بی اجازت دست نمی‌توانستند داشت و آفتاب برابر بود و گرمایی به غایت گرم. بالضروره منهزم گشتند. عاقبت سادات گلستانه مردی را بیرون[1] فرستادند که اگر مقصود شما شهر است، تا جان داریم می‌کوشیم و نخواهیم داد و اگر سکه و خطبه است کسی را بفرستید [و در حضور او][2] سکه بزنند و خطبه به نام شما بخواند. [ملک اشرف] مولانا شرف الدین نخجوانی را فرستاد و در روز جمعه خطبه به نام نوشیروان خواند و دو هزار درم[3] سرخ سکه کرد و صد هزار درم دیگر کرباسی مثقالی و اجناس بدادند. چون ملک اشرف معلوم کرد که اصفهان به جنگ مسخر نمی‌شود، کوچ کرد و به راه نطنز مراجعت نمود و در اوجان نزول کرد و قاضی شمس‌الدین و خواجه غیاث‌الدین شکرلب و سلطان [شاه]

---

۱. روضة الصفا: اهل اصفهان سید هروی مجاور مزار گلستانه را نزد ملک اشرف فرستادند (ص ۴۴۳۸). ذیل جامع‌التواریخ، ص ۱۸۱.
۲. تکمیل از روضة الصفا.
۳. روضة الصفا: دو هزار دینار سرخ و موازی صد هزار دینار کرباسی و مثقالی. ذیل جامع‌التواریخ، ص ۱۸۱.

سراوی[1] و کوتوال اوزتمور و غلام امیر تمور تاش را بفرستاد تا ایشان را به قتل آوردند و خواجه عبدالحی وزیر او بود و دلوجوهر را که آن جا بود، او را بـه قـلعهٔ اهـور کـه در کردستان برکنار دریاچهٔ ارجیش است برد و به کوتوال قلعه سپرد و کـوتوال قـلعه او را رعایت بسیار می‌کرده و تعظیم می‌نمود. خواجه عبدالحی مکتوبی به ملک اشرف نوشت که کوتوال قلعه از محافظت قلعه غافل است. مبادا که کردان قصد آن قلعه کنند. ملک اشرف کوتوال را طلب کرد و به غایت برنجانید و عقوبت کرد. کوتوال[2] گفت که گناه من چیست؟ ملک اشرف گفت که خواجه عبدالحی به من مکتوبی نوشته است که تو از محافظت قلعه غافلی. کوتوال چون به قلعه آمد، خواجه عبدالحی را در خانهٔ تاریک مقید کرد و در خانه را به سنگ و گچ برآورد و از سوراخ هرروز، دو نان بدو می‌داد تا در آن جا وفات کرد[3].

و ملک اشرف از اوجان به طلب مولانا نظام‌الدین غوری فرستاد و التماس حضور او کرد. مولانا نظام‌الدین[4] پیاده مسافت راه به اوجان رفت[5]. چون ملک اشرف معلوم کرد، پیش او آمد و عهد کرد که من بعد از این، معاش به قاعدهٔ عدالت خواهم کرد که مردم را به من گردانی. مولانا نظام‌الدین گفت که بر تو و سخن تو اعتماد نیست و در حال روانه شد و به تبریز آمد. ملک اشرف نیز به شهر آمد و دو ماه در تبریز بود و زمستان به قراباغ رفت و بهار کوچ کرد و از ارس بگذشت و در اسکی شهر نزول کرد. خبر آمد کـه دلو بایزید از آب بگذشت و در قراباغ یاغی شد. کس پـیش او فـرستاد و او را طـلب کـرد. التفات نکرد و اظهار یاغیگری کرد. ملک اشرف جمعی را از امرا پیش او فرستاد و ایشان

---

۱. روضة الصفا: سلطان شاه. ۲. در روضة الصفا نام کوتوال موسی خنجی آمده.

۳. در حاشیهٔ نسخه آمده است: مطلب. امان از فضولی بی جا. مانند کسی که گفت هیزم جهنم تر است و بعد مالک دوزخ آتش را تیز وگرم کرد تا خود و پدرش سوختند. خوب خواجه عبدالحی حمار ایـن چـه خـود شیرینی و فضولی بود که گفتی بند را سست نهاده. حالا حالت به جا آمد که بند را سـخت کـردند و جـانت درآمد. واقعاً باید نامت عبدالحمار یا عین الحمار و ابن الحمار داد!.»

۴. روضة الصفا: نظام‌الدین غوری که از صلحای ابرار بود. (ص ۴۴۳۹).

۵ أیضاً: مولانا از تبریز پیاده بدان موضع رفت.

رفتند و جنگ کردند، میسر نشد. جمعی دیگر را به مدد ایشان فرستاد. فایده نداد و متواتر لشکر می‌فرستاد و بیچاره باز می‌آمدند. چون معلوم کرد که میسر نمی‌شود، متوجه تبریز شد و وجه بسیار به امرا و لشکریان داد و لشکری عظیم راست کرد و بر سر دلو بایزید فرستاد و از جمله امرای قشون تغاتیمور غلام[1] بود. دلو بایزید او را به زخم چماق از اسب فرود آورد و به طریق گوسفند او را بر شکم اسب زنده بست و می‌دوانید و جنگ می‌کرد. ملک اشرف، الپی[2] را به طرف عراق عجم فرستاده بود. او را طلب داشت و مرتب کرده بر سر دلو بایزید فرستاد. الپی چون به قراباغ رسید. کس پیش دلو بایزید فرستاد و با او متفق شد و عهد کردند که مخالفت همدیگر نکنند و به هم پیوستند و دم مخالفت و طغیان زدند. این خبر به ملک اشرف رسید، بفرمود تا دعوت کردند و نوکر و لشکری رعایت کرد و مواجب داد. خواجه قوام‌الدین سراوی در خدمت بود و لشکر را مواجب می‌داد. ازدحامی عظیم به هم رسید چنانچه مجال شمردن زر نبود، به همیان، زر به لشکر می‌دادند. هر خریطه، هزار درم، پیش هریک می‌انداختند. از اتفاق حسنهٔ همایون، آن روز که ملک اشرف توجه کرد ـ بی آن که جنگی واقع شود ـ رعبی در دل الپی و دلو بایزید افتاد و در میان ایشان تفرقه افتاد. دلو بایزید دستهٔ شمشیر بر زمین نهاد و سر شمشیر بر شکم خود نهاد و خود را بکشت و نه دنیا یافت و نه آخرت[3]. الپی خود را در بیغوله‌ای انداخت. چون امرا و لشکر که در مقابله ایشان بودند، از این حال، واقف شدند و بر سر ایشان تاختن کردند و الپی را بگرفتند و بکشتند و سرش پیش ملک اشرف فرستادند. ملک اشرف شادی‌ها کرد و آن امرا و لشکر را تربیت بسیار فرمود و سر الپی و دلو بایزید را بر گرد شهر بگردانید و فتنه و آشوب ساکن گشت. بعد از آن ملک اشرف دیگر حرکت نکرد و در عمارت رشیدیه ساکن شد و آن را حصار و خندق کرد و مالی

۱. روضة الصفا: توقتمور، **مطلع سعدین**: بغتیمور. ذیل جامع‌التواریخ: از امرای قشون توقتمور غلام را.
۲. س همه جا: الهی. تصحیح از روضة الصفا. و ذیل جامع‌التواریخ.
۳. در حاشیه س: دلو یا دلی به ترکی دیوانه را گویند به فحوای نام خود کارکرد.

بسیار در آن خندق صرف کرد و در مملکت هرکس را که وجودی بود از قضات و اکابر و کدخدایان آن جا آورد و هرکه را دست می‌داد خانه‌ای می‌ساخت و همه باغ‌ها را خانه کرد و بعضی در مدارس و خانقاه و دارالشفا و دارالجماعه[۱] و غرفه‌ها و مسجدها وطن کردند و انبوهی عظیم در عمارت پیدا شد و جا بر مردم تنگ شد و او در خانهٔ تاریک نشستی و قوتی تمام داشت و در مأکول و مشروب احتیاط تمام می‌نمود به مرتبه‌ای که طعام برابر او می‌پختند و گوسفند و مرغ برابر او می‌کشتند و توهّم او از آن بود که هرکس که ملازم او بود، از خویشان او کسی کشته بود. قرب پنج هزار مرد پیاده را مرسوم می‌داد. شش ماههٔ اول زر نقدی می‌داد و شش ماه دیگر بر مواضع حواله می‌کرد و مقصود آن که بر در خانهٔ او دایم غلبه باشد و [و دولی خانه ساخته بودند][۲] جمعی مردم که ملازم بودند شب و روز از در خانه نمی‌رفتند و بیتکچیان[۳] و اصحاب دیوان، درون خانه‌ای که او نشسته بود می‌داشتند[۴] و زنجیری از شبکهٔ خانه آویخته بود و نام آن زنجیر عدل نهاده زنگوله‌ها[۵] بر آن بسته که هرکس را که مهمی باشد و نتواند که عرض کند، آن زنجیر را حرکت دهد و از آواز زنجیر آن شخص را بطلبد و به غور حال او برسد. چنان که در زمان انوشیروان عادل بوده و همچنان هر هفته امیری یا خواجه‌ای را بگرفتی و به قلعه فرستادی و جمعی دیگر را به عوض بداشتی و هرسال ارکان دولت را تبدیل کردی و با حاکم ماردین وصلت کرد و دختر او را بخواست و امیر بای بوقا که غلام او بود[۶] و خواجه

---

۱. تصحیح از روضة الصفا. س: دار الحجاج.
۲. تکمیل از ذیل جامع التواریخ.
۳. بیتکچی کلمه‌ای است مغولی به معنای مأمور امور مالی و به اصطلاح مالیه چی.
۴. جمله مبهم است و قیاساً به معنای آن که همیشه جمعی از مأمورین مالیه و دستگاه‌های دیگر اداری در خانهٔ او حضور داشتند. در روضة الصفا آمده: و وزرا و بیتکچیان در برابر او دیوان می‌داشتند. ذیل جامع التواریخ: اصحاب دیوان در دولی خانه برابر خانه‌ای که او نشسته بود، دیوان می‌داشتند.
۵. س: زنکلها.
۶. در روضة الصفا نام وی نیامده: جهت آوردن او طایفه‌ای از امرا و ارکان دولت خود را با اموال فراوان بدان سرزمین فرستاد.

غیاث‌الدین کرمانی و شمس‌الدین یزدی را با مال فراوان جهت آوردن دختر فرستاد و ایشان بعد از یک سال دختر را بیاوردند به عظمت و جهاز هر چه تمامتر و شهر تبریز و عمارت رشیدی را آیین بستند و عروسیی در غایت عظمت کردند، اما دختر در نظر نیامد و شب اول او را ندید. بعد از آن بدید.

در سنهٔ سبع و خمسین و سبعمایه (۷۵۷)، امیر شیخ حسن از عالم فنا به عالم بقا رحلت کرد و در آخر این سال، محمد مظفر یزدی بر مملکت فارس مستولی شد و ابواسحق بن محمود شاه را بگرفتند و بکشتند و در آن مملکت، متمکن شدند. در مملکت اشرف چون ظلم او به غایت رسیده بود، مردم جلای وطن نمودند. خواجه شیخ [کججی][1] به طرف شیراز رفت و از آن جا، متوجه شام شد و عمارات عالیه از زاویه و خانقاه در شام بساخت و خواجه صدرالدین اردبیلی به گیلان رفت و قاضی محیی‌الدین بردعی به سرای جیق رفت و آن جا، به وعظ اشتغال نمود و مشهور گشت. پادشاه مرحوم جانی بیگ خان به وعظ او حاضر شدی و مولانا محیی‌الدین در اثنای وعظ، سخن تبریز و ملک اشرف و ظلم و بیداد او بر خلایق تقریر کردی و به نوعی که حاضران مجلس گریه کردند. پادشاه نیز گریه کرد و گفت که پادشاه را دست می‌دهد که دفع شرّ این ظالم از مسلمانان بکند. اگر التفات فرمایند و خلایق را که ودایع آفریدگاراند از ظلم او خلاص دهند، مزید دولت و کامرانی است. پادشاه جانی بیگ خان امرا را فرمود که چند[2] تومان[3] لشکر را در یک ماه مرتب سازند که به جانب تبریز می‌شوم و فرمود که وثاق را بیرون برند و در مدت یک ماه لشکر مرتب گشت و مجتمع شد. پادشاه روانه گشت و خبر متواتر به ملک اشرف می‌رسید. در اول می‌گفت که این خبر اراجیف است و به جهت آن می‌گویند که لشکر مواجب و مرسوم بستانند. بعد از آن که تحقیق کرد، چون بیشتر

---

۱. تکمیل از روضة الصفا، ص ۴۴۴۳، و ذیل جامع‌التواریخ، ص ۱۸۴.

۲. س: صد.

۳. تومان به معنای ده هزار (۱۰۰۰۰) است و صد تومان یعنی یک میلیون (۱۰۰۰۰۰۰) که مسلماً اغراق است و ترتیب چنین لشکری در ظرف یک ماه عجیب و مستبعد به نظر می‌رسد. ذیل جامع‌التواریخ: چند تومان.

لشکرها مصحوب امیر علی قلندر و طغا تیمور غلام و دیگر امرا بود و بـه اسـتخلاص ساوه فرستاده بود و به طلب ایشان کس فـرستاد و مـردم را دعـوت کـرد و از عـمارت رشیدی مدت‌ها بود که بیرون نیامده بوده، بیرون آمد و در شنب غازان نـزول نـمود و خاتونان و دختران و[1] ذخایر و خزاین و زر سرخ و نقره و جواهر و اجناس را که به قلعهٔ النجق فرستاده بود، چهار صد قطار استر و هزار قطار شتر خزاین را بار کرده بودند و در شنب غازان، پیاده بسیار جمع شدند. از مرسوم ایشان وجهی بداد و لشکر عظیم مرتب کرد و به جانب اوجان فرستاد.

خبر آمد که پادشاه جانی بیگ خان به اردبیل رسید و گفتند که لشکرهای پادشاه را رکاب از چوب و لجام اسب از ریسمان است و صد مرد از ایشان را یک مرد از شما کفاف است و نام پادشاه نمی‌بردند. چون معلوم کرد که پادشاه جانی بیگ به خود متوجه شده خواجه لؤلؤ ساجلو و خواجه شکر [اللّه] خازن را طلب کرد و گفت که خاتون و خزاین را شمار کرده در گریوهٔ مرند بر سرچشمهٔ خواجه رشید نزول کنید و منتظر خبر من شوید که من به اوجان می‌روم. اگر کار به مراد باشد به تبریز می‌آیم و اگر نحوی دیگر باشد من همان جا به شما ملحق می‌شوم. ایشان را بدان طرف فرستاد و خود کوچ کـرد و روانـهٔ اوجان شد. روز اول بر کنار رودخانهٔ مهران[2] نزول کرد و دو روز آن جا بود. بعضی امرا که به طرف ساوه رفته بودند با لشکرها رسیدند. هر کس [را] که می‌آمد زر و اسب و سلاح نیکو می‌داد و روان می‌کرد. بعد از آن کوچ کرد و به قریهٔ سعید آباد رفت. بر سر پشتهٔ سعید آباد مال بسیار فرمود که به لشکر دهند و هر چند لشکریان رفته بـودند و بـا او معدودی بود، اموال بسیار به ایشان دادند. قریب دو هزار مرد بود: غلبه استر پالانی[3] و

۱. روضة الصفا: ملک اشرف مضطرب و بی‌قرار گشت و با خواجه لؤلؤ و خـواجـه شکـر اللّـه خـازن گـفت کـه خواتین را با خزاین شما سرکرده درگریوهٔ مرند روید و سرچشمهٔ خواجه رشید توقف کنید که من به اوجان می‌رویم. اگر خبر غلبهٔ ما بشنوید به تبریز روید اگر برعکس شد، روی به خوی نهید.

۲. س: مهراد.

۳. ظاهراً مفهوم جمله این است که دو هزار نفر به عنوان مرد جنگی پول گرفتند ولی بیشتر شاگرد پیشه و پادو، بودند با قاطرهای پالانی نه مراکب جنگی.

شاگرد پیشه. وقت چاشتگاه قشون مرتب کرد و بر سر پشته ایستاده بر راه نظاره می‌کرد و منتظر خبر می‌بود. ناگاه ابری اندک پیدا شد و باد و بارندگی عظیم به هم رسید و تگرگی سخت ببارید به هیبت هر چه تمامتر و باد برابر بود، چنان که چهار پایان مجموع روی بگردانیدند. بعد از ساعتی آسمان صافی شد و بارندگی ساکن گشت و او منتظر بود و امرا و لشکریان را که فرستاده بود، در اوجان جمع شده بودند، پادشاه جانی بیگ، از جانب سراو[1] برسید. چون لشکر دید بفرمود تا بر طریق شکار برگردند تا لشکر امیر اشرف را در میان گیرند. امرا چون عظمت لشکر بدیدند، به صد زحمت جان خود را خلاص دادند و تفرقه شدند.

پادشاه جانی بیگ در[فروع] اوجان نزول فرمود. ملک اشرف بر پشتهٔ سعید آباد ایستاده بود. بعد از ساکن شدن تگرگ و باران، سواری بر راه پیدا شد. چون نزدیک رسید شیخ خلقی اختاچی[2] بود. درگوش ملک اشرف سخنی گفت. چون معلوم کرد، دیگر مجال توقف نماند. روی بگردانید و روانهٔ تبریز شد و آن شب در شنب غازان نزول کرد و بامداد به طرف خواتین و خزاین رفت. مردم از او باز ماندند و دو غلام گورجی[3] با او همراه بود. و خواجه لؤلؤ و خواجه شکر و خربندگان و شتربانان دست به غارت خزاین دراز کردند و خاتونان نیز تفرقه شدند.

ملک اشرف چون آن حال بدید، به طرف خوی روانه شد. خانه‌های شیخ محمد [بالغچی][4] در صحرای خوی بود. چون از حال ملک اشرف خبر یافت استقبال کرد و او را در خانهٔ خود فرود آورد و کس فرستاد پیش پادشاه جانی بیگ خان و خبر کرد. پادشاه امیر بیاض را بفرستاد که ملک اشرف را بیاورد. خواجه محمود صاحب دیوان به شهر آمد و با امیر بیاض به خانه‌های ملک اشرف رفتند و جمعی مردم جمری از آن خانه‌ها

---

۱. منظور همان سراب کنونی است.

۲. در روضة الصفا چنین نامی نیامده.

۳. در ذیل جامع‌التواریخ و روضه الصفا: گرجی.

۴. تکمیل از روضة الصفا، و ذیل جامع‌التواریخ.

بیرون آمدند. از آن جمریان[۱] یکی را بکشتند، مردم بترسیدند، متفرق شدند. امیر بیاض و خواجه محمود خانه‌های او را تفحص کردند. چیزی نیافتند. امیر بیاض به جانب خوی رفت و خواجه محمود به شهر آمد و اصحاب را طلب کرد و تفحص اموال و متروکات می‌کرد. اصحاب هر یک بـه جـهتی مـنسوب بـودند، نسـخه‌ای بـنوشتند. مـال بـقایا و گوسفندی چند و مرغ که در دیه‌ها داده بودند، از بهر نتاج، و جفتی چند گاو به جهت زراعت که در ولایت قایم بود، همه را با تخم و ریع در وجه نهادند. خبر رسید که در مرند از جواهر چیزی یافته‌اند. خواجه محمود دیوان همه نوکران و سپاهیان آن جـایی را بـا نوکران خود فرستاد. چیزی چند در مرند از مردم ستدند و امیر بیاض به خوی رفت و ملک اشرف را بیاورد. چون به تبریز رسید در کوچه‌ها از بام‌ها مردم خاکستر به سر او می‌ریختند و بی حرمتی هر چه تمامتر می‌کردند و او را به خانهٔ خواندبیگی[۲] خوانـد و امیر کاوس شروانی آن جا بود با مولانا محیی‌الدین بردعی. ملک اشرف دست کاوس را بوسه کرد و تضرع و زاری بسیار می‌کرد. کاوس او را استمالت داد. بعد از آن او را پیش پادشاه بردند. پادشاه با او خطاب کرد که این مملکت چرا خراب کردی. در جواب گفت که نوکران خراب کردند و سخن من نشنیدند. پادشاه از اوجـان کـوچ کـرد و بـه ولایت هشت رود رفت و در آن سال زراعت بسیار کرده بودند. لشکری به آن عظمت، دو بار، بر آن جا عبور کردند که یک خوشهٔ غله شکسته نشد و از این جا، نتیجهٔ عـدل و ظـلم را قیاس توان کرد.

بیت

ظالم برفت و قـاعدهٔ ظـلم از او بـماند عـادل بـرفت و نـام نکـو یـادگار کـرد

---

۱. س: حمیری، ذیل جامع‌التواریخ: حمیری، مسلماً جمریان است جمع جمری به معنی مردم فرومایه زشتکار و نافرهیخته و بداندیش و بی‌ارزش.

۲. س: خود. تصحیح از ذیل جامع‌التواریخ، ص ۱۸۷: خواندبیگی والدهٔ شیخ کججی.

پادشاه می‌خواست که ملک اشرف را قصد نکند و به مملکت خود بـرد. کـاوس و قاضی محیی‌الدین مبالغه کردند که مادام که او زنده است، مردم این مملکت از او ایمن نیستند و فتنه و آشوب خیزد. پادشاه را این سخن مقبول افتاد. فرمود شما دانید. ایشان به رویش کشیدند و شمشیر در پهلوی او فرو کردند چنان که از پهلوی دیگرش بیرون آمد و سر او را ببریدند و در میدان بر در مسجد مراغیان بیاویختند. اهل تبریز شادی‌ها کردند و خیر بسیار نمودند. و پادشاه جانی بیگ با ده هزار سوار، به تبریز آمد و در دولت خانه نزول کرد و یک شب در تبریز بود. بامداد به مسجد خواجه علیشاه رفت و نماز گزارد و امرا و لشکر که با او بودند همه در صحرا و رودخانه‌ها فرود آمدند و به در خانهٔ هیچ کس نرفتند و پادشاه متوجه اوجان شد و چون انحراف مزاج داشت، پسر خود را با پنجاه هزار مرد این جا مقرر کرد و دختر ملک اشرف، سلطان بخت و پسر او تمور تاش، را با خود ببرد و متوجه مملکت خود گشت. محمود، دیوان طوی عظیم کرد و پادشاه، بردی بیگ پسر خود را بر تخت سلطنت نشاند[1] و [خود] در عقب پادشاه روان شد و بردی بیگ خان جهت علف خوار متوجه ایلاغ[2] شد. سرای تیمور جهت مصالح گرک یراق در تبریز مانده بود و امرا و نوکران ملک اشرف بیشتر پیش سرای تمور جمع شده بـودند. خـبر رسید که نیم تنهٔ خواهر ملک اشرف در مرند پیدا شده. ملک، اخی را فرستاد تا آن را هم بیاورد و نیم تنه که سنگ جواهر بسیار در او دوخته بود بستد و آن جواهر را بیرون آورد و تصرف کرد و بعضی بر نوکران قسمت کرد. غلبهٔ مردم بر او جمع شدند. چـون امـرای پادشاه جانی بیگ کس فرستادند که زحمت پادشاه سخت است می‌باید که توقف نکند و به زودی متوجه گردد، بردی بیگ خان از این پیغام بی‌فاصله متوجه سراو شد و سرای تمور در عقب او روانه گشت. چون اخی جوق معلوم کرد که پادشاه جانی بیگ خان و بردی بیگ خان پسرش روانه شدند با غلبهٔ تمام به تبریز آمده متمکن گشت و غلبهٔ بسیار بر او جمع شد و خواجه عمادالدین محمود کرمانی آن جا بود. او را وزارت داد و زمستان

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: سرای تیمور پسر امیر جاروق را به وزارت او مقرر کرد و در عقب پادشاه.
۲. ظاهراً همان ییلاق است. روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ: ورزقان.

به قراباغ رفت و مردم را به مصادره و مطالبات نا واجب معذب و مخاطب داشت و در بهار سنهٔ تسع و خمسین و سبعمایه به اوجان آمد. چون این خبرها بـه بـغداد رسـید، سلطان اویس با امرا، عیسی بیگ و لشکرهای گران فراوان، روانه شدند و در سلخ شوال مذکور مقابل شدند و جنگی عظیم کردند. میسرهٔ سلطان اویس عیسی بیگ و جماعت او نزار بودند. دل و زبان با هم موافق نداشتند، به هزیمت شدند و آن شب هر دو لشکـر فرود آمدند. بامداد، هر دو لشکر، آنچه مانده بودند صف راست کردند و مقابل شدند. چون لشکر سلطان اویس حرکت کردند، اخی جوق منهزم شد. لشکر بغداد دو فرسنگ[۱] در عقب هزیمتیان برفتند و ایشان را گرفته به قتل آوردند. اخی جوق به تبریز آمد و علم ظلم و طغیان برافراشت و تعدی آغاز کرد و از مردم مطالبات به مبالغه می‌نمود. مـردم دست از اموال و اطفال و جان بداشتند و متعاقب لشکر سلطان اویس به تبریز آمد.

سلطنت سلطان اویس هفده سال بود. سلطان اویس بن شیخ حسن چون بـه تـبریز رسید، در عمارت رشیدی نزول کرد. از اطراف و جوانب، لشکر بر او جمع شد. جمعی می‌خواستند که با سلطان اویس غدری کنند گرفتار شدند. در ثامن و عشـرین رمـضان تمامت، علفهٔ شمشیر گشتند، چهل و هفت نفر[۲] از امرا [به قتل آمدند و باقی[۳]] و عازم نخجوان شدند[۴] و اخی جوق را برگرفتند و عازم اران شدند.

سلطان اویس چون جمعیت ایشان را معلوم کرد، امیر علی [پیلتن] را فرمود که سه روزه راه به یک ماه رفت و در حوالی دره بنشست و لشکریان قراباغ منتظر. امیر عـلی [پیلتن] چون ملاحظه کردند[۵] به اخی جوق پیوستند و بیامدند و بـا امـیر عـلی جـنگ

---

۱. ایضا: بغدادیان در عقب رفته.

۲. روضة الصفا: طایفه‌ای از اشرفیان خواستند که غدری اندیشند، سلطان پیش دستی کرده چهل و هفت امیر را در ماه رمضان به یاسا رسانید (ص ۴۴۴۷). ۳. مطلع السعدین، ج ۱، ص ۳۱۶.

۴. روضة الصفا: و جمعی از اشراف و اعیان ملک اشرف که در بیرون بودند با اخـی جـوق پـیوستند و او را از نخجوان به قراباغ آوردند.

۵. روضة الصفا: تراکمهٔ قرابـاغ از امـیر عـلی تـهاون و تکـامل مشـاهده نـموده، بـه اخـی جـوق مـلحق شـدند (ص ۴۴۴۸).

کردند. امیر علی را منهزم گردانیدند. چون خبر به سلطان رسید خواست که عازم به طرف آن طایفه شود. قلب زمستان بود و لشکرها متفرق و مردم درویش، به عبور و مرور لشکر هلاک می‌شدند و بلا در مواضع طرفین می‌شد. بدین واسطه متوجه بغداد شد. اخی جوق و امرای اشرفی به تبریز آمدند و اخی جوق آنچه ممکن بود از جور و ظلم و خرابی آغاز کرد و لشکر خود را مرتب ساخته به جانب کردستان رفت. خواست که آن نواحی را غارت کند نتوانست.

در بهار سنهٔ ستین و سبعمایه (۷۶۰) محمد مظفر متوجه آن ولایت شد. اخی جوق را معلوم گشت که او متوجه سلطانیه شد و از آن جا گذشت. اخی جوق از عقب روانه شد و در حدود ورزقان هر دو صفین به هم پیوستند و جنگ کردند. اخی جوق شکسته شد و محمد مظفر به تبریز آمد و یک هفته در تبریز بود و [نماز] جمعه بگزارد. آوازهٔ لشکر سلطان اویس برسید و منجمان محمد مظفر را گفته بودند که امسال ترا از جوانی ترک بالا بلند ملالت و زحمت برسد و معلوم کرد که این صفات در او موجوداست یعنی سلطان [اویس][1] و از تبریز رفت و روانهٔ عراق شد و راه عراق پیش گرفت و تا اصفهان اصلاً جانبی توقف نکرد. چون به اصفهان رسید، پسران، او را کور کردند و در آخر [بکشتند.] یک شنبه سلطان اویس به تبریز آمد و در خانهٔ شیخ کججی نزول نمود و اخی جوق و جمعی مفسدان پیش صدرالدین [قبانی] که پدر خوانـدهٔ او بـود رفتند. سلطان اویس ایلچی فرستاد و او را دل جویی تمام داد و از خود ایمن گردانید. بعد از چند نوبت که ایلچیان آمدند و رفتند، امیر علی [پیلتن] و خواجه جلال‌الدین قزوینی را بفرستاد تا اخی جوق را بیاوردند و او را اعزاز و احترام کرد و انعامات بسیار نمود. بعد از مدتی، اخی جوق و امیر علی اتفاق نمودند و قصد اندیشیدند. از این قصه، خواجه شیخ کججی را خبر شد. سلطان [اویس] اخی جوق را و علی را و جلال‌الدین قزوینی [را] و جمعی [را] که از آن [قصد] واقف بودند بگرفتند و بکشتند.

و در اول بهار [۷۶۱] خبر رسید که تمور تاش که پسر ملک اشرف بود[2] [و] به طرف

---

۱. در حالی که پسرش شاه شجاع به نزاع با او برخاست و او را کور کرد. س: که از امرای ملک اشرف.

۲. روضة الصفا: پسر ملک اشرف، تیمور تاش، که جانی بیگ خان او را به الوس اوزبک برده بود (ص ۴۴۴۹).

الوس اوزبک رفته بود، چون در آن ولایت آشوب و فتنه ظاهر شد، او خواهر را در شیراز گذاشته[1] و از ولایت به ولایت آمده و در اخلاط پیش خضر شاه که حاکم آن جا بود، آمده و سر فتنه و آشوب دارد. سلطان اویس عازم بر جنگ خضر شاه شد. چون خضر شاه معلوم کرد که سلطان اویس عازم جنگ او شده، تمور تاش را گرفته بفرستاد و او را شربت فنا چشانیدند و سر او را به تبریز فرستادند. هر کس که شر و فتنه در خاطر داشت، چون این خبر شنید، مأیوس گشت و سلطان، خضر شاه را انعامات و تشریفات بسیار داد و بعد از آن[2] ابواسحق پسر ایلکان را به طرف عراق عجم، به جهت استخلاص ری، بفرستاد. او به سبب توهمی که داشت توقف کرد و بعد از آن ابواسحق را بگرفت و مسموم ساخت[3]. بیرام بیگ پسر سلطان شاه [را] که محبوب[4] سلطان بود [از سرمستی]، با امرای ایدین و کندوز در مجلس سلطان جنگ افتاد. سلطان با وجود آن که یک لحظه بی او آرام نداشت او را به طرف بغداد فرستاد. چون ایشان شب هنگام، بی گاه، از پیش سلطان به خانه می‌رفتند جمعی کمین کرده در راه بکشتند چنان که قاتل معلوم نشد. بعد از آن بیرام بیگ را از بغداد باز آورد و مولانا سلمان شاعر، فراق نامه‌ای در این باب گفته. در زمستان این سال به عمارت رشیدی نقل کرد و به قراباغ از آن جا رفت، قشلامیشی کرد و به سبب طاعون در آن ولایت بود.

در بهار سنهٔ اثنین و ستین و سبعمایه (۷۶۲) به اوجان آمد و ییلاق آن جا کرد و در فصل پاییز به تبریز آمد. در آن [سال] کیجی باجی[5] که دایهٔ سلطان بود به کعبه رفت به شوکتی هر چه تمامتر و خیراتی بسیار در آن راه کرده بازگشت.

---

۱. غلط است. روضة الصفا: به خوارزم آمده و از آن جا به شیراز رفته.

۲. روضة الصفا: سلطان برادر زاده خود ابو اسحق پسر ایلکان.

۳. روضة الصفا: ابو اسحق پسر ایلکان... دغدغه به خود راه داده متوجه بصره شد و خواجه ناصر خادم به امر سلطان و تقویت اعراب ابو اسحق را گرفته سمی قاتل به خورد او داد.

۴. س: بهرام بیگ... که محبوس سلطان بود.

۵. روضة الصفا: چنانچه ایکچی (ایکچی ؟) دایهٔ سلطان که امرای عظیم القدر به او احتیاج داشتند. ذیل جامع التواریخ: یمانهٔ ایکچی.

وزارت را به امیر نجیب‌الدین برادر امیر زکریا داد و استیفای مملکت به خواجه علاءالدین زردوز، امّا معاملات مجموع پیش خواجه علاءالدین بود و امیر نجیب‌الدین را از وزارت معزول کرد و وزارت را به خواجه علاءالدین زردوز داد. اما بر او مبارک نبود. چند روز وزارت کرد، بعد از آن رنجور شد و به دار بقا رحلت کرد. در زمستان، سلطان خواست که به قراباغ رود، به سبب مخالفت کاوس شروانی. ناگاه از طرف بغداد خبر رسید که خواجه مرجان خادم که والی بغداد بود [دم طغیان می‌زند]. مردم امین فرستاد و تفحص احوال کرد. چون محقق شد، رفتن قراباغ در توقف افتاد و متوجه بغداد شد و برادر خود امیرزاد[1] و قاضی شیخ علی را در تبریز بگذاشت و در آن زمستان به زحمت هر چه تمامتر از سیتای[2] بگذشت. چون به حدود بغداد رسید، خواجه مرجان و اتباع ایشان را آمدن سلطان خبر شد. اول بهار بود، مجموع صحرای بغداد را تا چهار فرسنگ آب فرو گرفت. سلطان چهل روز اقامت کرد. به هیچ وجه تدبیری میسر نمی‌شد. امیر بیرام بیگ و امیر نجیب‌الدین و عباس و عبدالقادر و عمر و دیگر امرا را بفرستاد تا در حدود نعمانیه و فرشان کشتیی چند پیدا شد و تا قریب هفت هزار مرد از آب حله بگذاشتند و به حدود حلّه رفتند. سلطان پیش قرا محمد که حاکم واسط و از جمله غلامان بود فرستاد و او را طلب کرد و فرمود که کشتیی چند بیاوردند. ازکنار بغداد کوچ کرده از آب بعقوبه بگذشت و روانهٔ واسط شد. چون به کنار دجله رسید، از اتفاقات حسنه، همان روز قرا محمد بیامد و قریب به پانصد کشتی بیاورد و از طرف بیرام بیگ خبر رسید که با غلبهٔ هر چه تمامتر خواجه مرجان و لشکر مخالفان مقابل شدند و گفتند که بامداد جنگ خواهد بود. اگر سلطان می‌رسد، فبها و الا شکست خواهد بود تا معلوم باشد. سلطان فرزند خود را ـ سلطان حسین ـ با امیر زکریا وزیر و سلیمان شاه خازن و احمال و اثقال بی شمار را بدان طرف آب بگذاشت و فرمود که شما توقف کنید. خبر رسید که اگر فرصت باشد، فبها و الا راه آذربایجان پیش گیرند و بروند. هم در آن شب از دجله عبور کرد و به لشکر پیوست. بامداد که لشکر صف راست کردند، مخالفان به

۱. س: امیر رامی.
۲. در روضة الصفا، این نام نیامده. در س: کلمه‌ای شبیه شینا.

غایت غلبه بودند. اما چون خبر سلطان شنیدند و تحقیق کردند مجال مقاومت نداشتند، متفرق شدند. کیخسرو و علی خواجه و جمعی گرفتار شدند و به یاساق رسیدند و امیر محمد و شیخ علی و علی خواجه را به تبریز فرستادند. خواجه مرجان بگریخت و به بغداد رفت. چون سلطان به طرف غربی بغداد رسید، جسر بریده متفکر گشت[۱]، مشایخ و سادات و قضات و ائمه و اکابر بغداد بیامدند و خون مرجان را درخواست کردند و در این باب خواجه سلمان ساوجی قصیده‌ای گفته است:

ابیات[۲]

بـــــاز بگشـــــادند بـــر گـــیتی در دارالســـلام
در طـــواف آریـــد غـلمان را بـه کأس مـن مـدام[۳]
لاله لالای ســــــیه‌روی و زبــــــان در کــــام لال[۴]
از ســـیه‌روزی ســر انــدر پـیش چـون اهـل غـرام
بـــر درخت آمـد بـرون گـل، لاجـرم بـر بـاد رفت
ایـن چـنین بـاشد چـو بـر مـولا بـرون آیـد غـلام
آب را شـــد چشــمها روشــن کـه شـاهنشاه کـل
بـــر ســـریر کســـوت آمـــد تـازه روی و شـادکام
ذکـــر فـــتح شـاه اگـر تـلقین کـند بـلبل بـه بـاغ
در کـــلام آیـــد زبـــان ســـوسنش مـــا لا کـــلام
حال دشمن با تو چـون احـوال «مـرجـان» است و بـحر
تـــا بـــود در ظـــل دریـــا، کـــار او دارد نـــظام

---

۱. روضه الصفا: خواجه مرجان بند فورج گشاده چهار فرسنگ صحرا را آب فرو گرفت (ص ۴۴۵۱). ذیل جامع التواریخ: بند قریش.

۲. در س بیت آمده در حالی که «ابیات» مناسب‌تر است. س بسیار مغلوط است. از روضة الصّفا تصحیح شد.

۳. کأس من مدام: پیاله‌ای از شراب. کأس: پیاله و مدام: شراب.

۴. اشارتی به خواجه مرجان سیاه یاغی.

چـــون ز دریـــا بگـــذرد بـــادش بـیاندازد ز پـای
بــر نـــیاید بـــعد از آن از کشـــور نـــامیش نـــام
هر کـه راتب‌خـوار خـورشید است حـالش چـون شـود
بـــــا ولی‌نـــعمت مـــقابل دولتش گـــردد تـــمام
بــود ســال دال و سـین و ذی[1] کـه سـلمان نـظم کـرد
ایـــن دعـــا در ذکـــر ایـن فـتح هـمایون والســلام

سلطان از آب دجله گذشت و در سرای پدر نزول کرد و یازده ماه در بغداد ساکـن گشت. در اول بهار، سلیمان شاه خازن [را] در بغداد به حکومت بگـذاشت و مـتوجه دیاربکر گشت و قلعهٔ تکریت را محاصره کرد و به صلح مسخر گردانید و از آن جا بـه موصل رفت. برادر بیرام خواجهٔ ترکمان که حاکـم مـوصل بـود بگـرفت و بکشت و از موصل به ماردین رفت و ماه رمضان آن جا بود و مدتی دیگر آن جا توقف کرد. به سبب آن که بیرام خواجهٔ ترکمان دهنهٔ موش که راه به غایت تنگ است گرفته بود و سلطان از راه غار اصحاب کهف[2] روانه شد و از آب فرات گذشت و به صحرای موش آمد و با بیرام خواجه جنگ کرد. بیرام خواجه منهزم گشت. مجموع خانه و الوس او را غارت کردند و یک هفته آن جا ساکن شد و از آن جا، به راه قراکلیسای به تبریز متوجه شد و تابستان در تبریز بود و در فصل خزان متوجه بغداد شد و آن زمستان در بغداد بود و در بهار به راه شهر زور متوجه تبریز شد. در مدت غیبت سلطان، کاوس شروانی به قراباغ آمده بود و مردم را کوچ کرده خرابی بسیار کرده. چون سلطان پیش از آن که قصهٔ خواجه مـرجـان واقع شود، عزیمت قراباغ و جنگ کاوس کرده بود و در غیبت نیز، از او خرابی بسیار واقع شده بود، بیرام بیگ[3] و امرا و لشکرها را فرستاد و از آب بگذشتند و به ولایت کاوس رفتند. کاوس را مجال مقاومت نماند. به قـلعه‌ای مـتحصن شـد و ولایت و مـملکت را

۱. دال و (= ۴) وسین (ص = ۶۰) و ذی (ذ = ۷۰۰) یعنی سال ۷۶۴.
۲. روضة الصفا: سلطان به راه چپقچور و غار اصحاب کهف. بر اساس ذیل جامع‌التواریخ.
۳. س: خواجه.

بگذاشت. قرب سه ماه لشکر در ولایت شروان بود. چون کاوس معلوم کرد که ولایت بکلی خراب می‌شود، مردم صالح و مشایخ را در میان انداخت و از قلعه بیرون آمد. بیرام بیگ و امرا را فتحی چنان هرگزشان میسر نمی‌شد و کاوس را بند کرده به اردوی آوردند. سه ماه دربند بود [تا] سلطان مرحمت فرمود، او را بخشید و مملکت بدو مسلم داشت و به سبب آن عطا و شفقت، مجموع سروران آن جا مسخر شدند و حکام آن جا، حاجی فرامرز[۱] و حاجی فریدون، بیامدند و سلطان ایشان را تربیت کرده انعامات و تشریفات بسیار به ایشان داد و تا سلطان زنده بود، ایشان پا از جادهٔ اطاعت بیرون نمی‌نهادند و مالی که مقرر کرده بودند می‌رسانیدند و مردم ولایت آذربایجان و عراقین و مملکت کـه در حوزهٔ تصرف سلطان بود، در حضور و عافیت و رفاهیت بودند و به خوش دلی هر چه تمامتر روزگار می‌گذرانیدند و ولایت و مملکت در عین معموری و آبادانی بود که هرگز به آن مرتبه معمور نبوده است.

و امیر قاسم برادر سلطان را زحمتی اندرونی پیدا شد و مدتی در آن زحمت بود تا به جوار حق پیوست. عزایی عـظیم داشـتند و شـخص او را بـه بـغداد بـردند و در مشـهد امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب‌علیه‌السلام دفن کردند در جوار پدرش، مرحـوم شیخ حسن.

و هم در این سال، سلیمان شاه که حاکم بغداد بود[۲] وفات کـرد. سـلطان، خـواجـه مرجان را تربیت فرمود و از سرگناه او درگذشت و علم و نقاره و قشون داد و به حکومت بغداد فرستاد و او هفت سال حکومتی به سزا در بغداد کرد[۳] و عمارات عالی ساخت.

هم در این سال، بیرام بیگ را به سبب افـراط شـراب زحـمتی شـد و بـدان زحـمت درگذشت. سلطان عزایی داشت که کس نداشته بود [کتابهٔ سیاه بر مزار او نـوشتند کـه

---

۱. س: قرا.

. روضة الصفا: و در سنهٔ تسع و ستین و سبع مـایه امیر قـاسم بـرادر سـلطان اویس بـه زحـمت دق (= سـل) درگذشت.

۲. أیضاً: ولی بغداد سلیمان شاه خازن.

۳. روضة الصفا: و مدت شش سال به طریق معدلت امارت کرده.

کسی آن نوع یاد ندارد][1].

[حاجیه ماما خاتون][2] محبوبۀ سلطان و مادر فرزندان او هم وفات یافت و عزایی به طول و عرض بداشتند.

شاه محمود پسر محمد مظفر که حاکم اصفهان بود، خواجه شمس‌الدین را بفرستاد و خواستاری دختر کرد و [تقاضای] لشکر کرد.[3]

سلطان، شیخ علی ایناق و عبدالقادر سامی و جمعی امرا را با لشکر پیش شاه محمود فرستاد و ایشان برفتند و شیراز را مسخر کردند. شاه شجاع به کرمان گریخت. بعد از مدتی برادران بد باطن با هم در ساختند. شاه محمود به اصفهان آمد و لشکر مراجعت نمود. خواجه تاج‌الدین مشیزی از پیش شاه محمود بیامد. سلطان دختر را با براقی و جهازی بی شمار از انواع راست کرد و شاه زاده شیخ حسن را داماد کردند به دختر قاضی شیخ علی به ترتیب هرچه تمامتر.

در فصل خریف این سال بود که در تبریز عظیم وبایی واقع شده بود چنان که قریب سیصد هزار آدمی تلف شد و چون طاعون آخر شد اصلا معلوم نبود که از تبریز کسی تلف شده یا نه، از کثرت مردم و آبادانی و در تبریز سیلی عظیم آمد و خرابی بسیار کرد و در آن سال، سلطان کوچ کرده بود و امرا هنوز کوچ نکرده بودند که لشکر امیر ولی رسیدند و با ایشان جنگ کردند. امیر فرج را و دو برادر به قتل آوردند. چون خبر به سلطان رسید مراجعت نمود. امیر منصور[4] را [تصور آن که] لشکر همین قدر بود که او دیده و شکسته به تمکن ایستاده بود. چون معلوم کرد و غلبۀ لشکر بدید، مجال توقف

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: [چنان که کپنکی سیاه پوشید].

۲. تکمیل از روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ.

۳. در خصوص این عروسی سیاسی، رجوع شود به تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی که تحقیقی عمیق و مستوفی کرده است.

۴. یعنی امیر ولی. در روضة الصفا آمده سلطان و امیر ولی را در ارادان ری اتفاق ملاقات افتاده جنگ کردند و امیر ولی منهزم شد (ص ۴۴۵۶).

نداشت قرار بر فرار داده، منهزم گشت. از لشکر او مردم بسیار به قتل آمدند و از امرای او بسیار اسیر شدند. سلطان به سمنان رفت و از امرا مصلحت پرسید که از سمنان مراجعت نماید و بعد از آن مراجعت کرد و به تبریز آمد و ولایت ری را به قتلغ شاه[۱] داد و او را در قلعهٔ شهریار بنشاند. بعد از دو سال قتلغ شاه را رخصت داد و به اصفهان رفت. سلطان، ری را به عادل آقا ارزانی داشت.

در سنهٔ ثلاث و سبعین و سبعمایه (۷۷۳) سلطان به اوجان رفت و لشکر مرتب کرد که به جنگ امیر ولی رود، و آن ولایت[۲] را از او استخلاص کند. برادر سلطان، امیر زاهد در کوشک خانه بر بام رفت. چون تقدیر الهی رفته بود، از بام بیفتاد هلاک شد[۳]. سلطان از این جهت آن یورش[۴] را باطل کرد و مراجعت نمود و به تبریز آمد.

در سنهٔ اربع و سبعین و سبعمایه کاوس شروانی وفات کرد. سلطان پسر [او] امیر هوشنگ را که ملازم بود، مرحمت و تربیت فرمود و حکومت شروان را بدو داد و او را به آن جا فرستاد. و خواجه مرجان که حاکم عراق عرب بود وفات کرد و به عوض او خواجه سرور خازن را به حکومت عراق عرب فرستاد.

و در بهار، در سنهٔ ست و سبعین و سبعمایه (۷۷۶) بغداد از غلبهٔ آب خراب شد چنان که چهل هزار آدمی، در زیر خانه هایی که بر رویشان افتاده بود بماندند و بمردند و از بغداد غیر عمارات عالی اثر نماند. خواجه سرور از این غصه رنجور شد و به جوار حق پیوست. سلطان، بغداد را به امیر وجیه‌الدین اسماعیل پسر امیر زکریای وزیر داد و او بغداد را نیز به غایت معمور کرد و باروی آن را بساخت.

سلطان هوس یورش ولایت [امیر ولی] کرد و به عمارت رشیدی نقل فرمود و

---

۱. در س قتلغ شاه ملعور (؟) آمده ولی در روضة الصفا همان قتلغ شاه.

۲. یعنی ولایت خراسان را.

۳. روضة الصفا: بر بام کوشک اوجان مست رفته و از بالا زیر افتاده جان بداد.

۴. س: آن سور را، روضة الصفا: سلطان به واسطهٔ اندوه برادر ترک آن...؛ ذیل جامع التواریخ: سلطان از آن جهت آن سفر باطل کرد.

سلطان، پیش از این سه ماه، مرگ خود را معلوم کرده بود و کفن و تابوت و لحد و اسباب مرگ مرتب و مهیا ساخته بود و معدّ نهاده و در روز آدینه بیست و هفتم ربیع الآخر، صداع برآورد و صاحب فراش گشت و در شب ثانی جمادی الاول سال مذکور، از این دنیای دون رفته به جوار حق پیوست. چون مرض موت بر او مستولی گشت، امرا و ارکان دولت و قاضی شیخ علی و خواجه شیخ کججی پیش او رفتند و از او در معاملهٔ سلطنت و امور مملکت مشورت خواستند و وصیت طلبیدند. او گفت که قضیهٔ سلطنت به حسین تعلق دارد و حکومت بغداد را به شیخ علی مفوض دانند[1]. گفتند که شیخ حسن تحمل نکند. چون او برادر بزرگتر است و به سلطنت سلطان در نسازد. سلطان اویس در جواب گفت که شما دانید. امرا از شیخ حسن خائف بودند. این سخن را لباس رخصت پوشیده فی الحال شیخ حسن را مقید و موقوف داشتند و بعد از آن دیگر سلطان اویس را محال وصیت و سخن گفتن نشد و به غیر قاضی شیخ علی دیگر کسی او را ندید تا وفات یافت.

چون خبر محقق شد، امرا، فی الحال، قصد کشتن شیخ حسن کردند و در همان شب او را به دارالفنا رسانیدند[2] و روز دیگر سلطان حسین را بر تخت نشاندند و امرا ملازمان و اصحاب دیوان را تربیت کردند و هر کس را که شغلی بدو مفوض بود، بر وی مسلم داشتند و امرا، عباس و عمر قبچاقی و یحیی باورچی و سلیمان اتابک و حمزه امیر فرج[3] و لؤلؤ و اسرائیل و رحمان شاه و صفر شاه و سایر امرا که بودند ـ به خلاف امیر عادل که در عراق بود و شیخ علی ایناق که در همدان بود ـ [به سلطنت سلطان حسین راضی شده بودند، بیعت نمودند و صورت این قضیه به][4] امیر عادل که در سلطانیه بود رفع کردند[5].

---

۱. روضة الصفا: ملک تعلق به حسین دارد و حکومت بغداد به شیخ حسن. ذیل جامع‌التواریخ : قضیهٔ سلطنت به حسین تعلق دارد و حکومت بغداد، برقرار بر شیخ علی مفوض دارید.

۲. روضة الصفا: در همان شب شیخ حسن به قتل رسید و سلطان اویس را در [مزار] پیران شروان و شیخ حسن را در عمارت دمشقیه دفن نمودند. (ذیل جامع‌التواریخ، ص ۱۹۷).

۳. ذیل جامع‌التواریخ: حمزه پسر امیر فرخ، روضة الصفا: حمزه پسر فرخ زاد.

۴. تکمیل از ذیل جامع.

۵. روضة الصفا: روز دیگر سلطان حسین به اتفاق امرای عظام... که در پایتخت حاضر بودند. بر سریر کامرانی و

[چون قصه واقع شده بود... بالضروره راضی گشتند.][1] فی الجمله اول واقعه و یورش که در ولایات واقع شد، توجه شاه شجاع بود و صورت قضیه چنان بود که [چون] واقعهٔ سلطان اویس واقع گشت، شاه محمود داماد سلطان اویس در اصفهان بود. طمع در ملک سلطان کرد و به بهانهٔ عزای او لشکری ترتیب کرد و متوجه تبریز شد و جمعی امرا که با او متفق بودند و روز به روز پیغام می‌فرستادند و فخرالدین کاوسی پیش او فرستاده بودند و عهد و بیعت نموده، شاه محمود هوس سلطنت کرده متوجه شد. چون به نواحی جربادقان رسیدند و در نواحی غار خوردکان، او را مرضی طاری گشت و بالضروره به اصفهان مراجعت کرد و هم در آن چند روز وفات یافت و اصفهان پر آشوب گشت. اهالی و اکابر اصفهان صورت این معنی بر پادشاه شاه شجاع رفع کردند و او به تعجیل هر چه تمامتر متوجه اصفهان شد و اصفهان را مسخر کرد و هوس یورش تبریز داشت. اما اسد خراسانی در کرمان مخالف او بود و اظهار عصیان نموده بود، خاطر نگران آن طرف داشت. در اثنای آن علی شاه خراسانی بر اسد فرصت طلبیده بود و با حرم اسد متفق شده بود و اسد را به قتل آوردند. در اصفهان خبر قتل اسد و سرش رسانیدند. شاه شجاع را از اطراف و جوانب خاطر مطمئن گشت و عزیمت تسخیر تبریز مصمم گردانیده با لشکریان شیراز و اصفهان و کرمان متوجه گشت و جمعی از معتمدان قایم مقام خود گردانید و خود متوجه گشت. چون به حوالی سلطانیه رسیدند، عادل آقا جهت ضبط مملکت به تبریز آمد و خاتون خود را و جمعی معتمدان در قلعهٔ سلطانیه گذاشته بود. شاه شجاع خواست که با ایشان به محاربه و مجادله مشغول شود. حاجی نوروز خاتون پیغام فرستاد که من عورتی ام و در خانهٔ خود نشسته‌ام و سایهٔ پادشاهان سنگین باشد و زنان را پیش مردان آمدن عیب است. اگر پادشاه پادشاهان به خانه و احوال این ضعیفه

←

مسند جهانبانی بنشست و امیر عادل که در سلطانیه بوده و شیخ علی ایناق که در همدان بودند بدین اتفاق همداستان شدند. (ص ۴۴۶۰).

۱. تکمیل از ذیل جامع.

التفات نفرماید حاکم اند و تصور فرماید که اگر به کندن این خانه مشغول شود و میسر نگردد پادشاه را چه ناموس قایم بماند و اگر کلی معامله از پیش ببرد[۱]، این خانه و من کجا خواهد شد؟

بیت

تو رو آن جو که من خود هستم اینک   به دست آور که من در دستم اینک

شاه شجاع را مقبول افتاد و از آن جا متوجه تبریز گشت. سلطان حسین و عادل آقا و امرای اطراف و لشکریان جمع شده بودند، به مقابله بیرون آمدند و در حدود اوجان توقف نمودند. اما چون اتفاق نداشتند و قضیهٔ سلطنت قریب العهد بود و سامان نیافته بود، هر کس رایی می‌زدند و به واسطهٔ بی‌اتفاقی هر روز فکری می‌کردند و هر لحظه هوایی می‌پختند تا شاه شجاع نزدیک رسید و از طرف قورت قولاغ متوجه گشت. لشکریان سلطان حسین از طرف قروق شیخ حسن توجه نمودند. شاه شجاع از ایشان گذشته بود و بالضروره به عکس بایستادند. شاه شجاع پشت به طرف تبریز کرد و با ایشان به مقابله بایستاد. از طرف دست راست شاه شجاع، سلطان شبلی بود و در مقابلهٔ او عبدالقادر و حاجی خربنده و حاجی بیگ قتلغ بودند و در صدمهٔ اول، سلطان شبلی ایشان را از جای بر کند و هر چهار سردار را در قید آورد. چون این خبر به سلطان حسین و عادل آقا رسید، عادل آقا به سبب قتل شیخ حسن متشکی بود، آیهٔ الفرار برخواند و از راه گاو دول و مراغه به بغداد آمد و سلطان حسین را با خود برد و در بغداد، امیر وجیه‌الدین اسماعیل که پسر امیر زکریا بود، آنچه وظیفهٔ دولت خواهی بود به جای آورد و قریب به ده هزار تومان در وجه امرا و لشکریان پادشاه و اخراجات ضروری صرف کرد و لشکریان را جمع گردانید و معد و آماده گشت. شاه شجاع روز دیگر به حوالی اوجان رفت و اکابر و اشراف تبریز او را استقبال کردند و او را به شهر آوردند و شهر بر او قرار گرفت و این صورت در اوان فصل خزان بود و چون شاه شجاع به تبریز رفت، خواست

---

۱. س: نه برد.

که اطراف و جوانب را حفظ کند. شاه منصور را به طرف اران و مغان فرستاد و شرط کرد که با هوشنگ پسر امیر کاوس طریقهٔ مودت به جای آورد و به هر ولایتی یکی از امرا روانه گردانید و خواجه جلال‌الدین توران شاه را به اصفهان فرستاد و سلطان شبلی را به سلطانیه روان کرد و کار وزارت و ضبط و نسق اموال به امیر مظفرالدین سلغور رجوع کرد و به عیش و کرم مشغول گشت و از بازیچهٔ روزگار و حوادث لیل و نهار فارغ. چون میانهٔ زمستان در رسید، او ایمن و فارغ گشته بود، اطراف و جوانب تبریز در جوش آمد و از هر گوشه نا ملایمی روی نمود. اولاً شبلی پسر داود، در حوالی مراغه مقام داشت و شاه شجاع، سلتوق نامی از اشرف امرای خود را به مراغه فرستاد و خواجه قطب‌الدین [محمد] کرمانی را جهت صاحب دیوانی آن جا تعیین کرده بود و ایشان به عیش و عشرت مشغول بودند و از نکبات ایام ولیالی و بازیچهٔ چرخ فلک فارغ و مطمئن، شبلی ناگاه بر ایشان تاخته و سلتوق را گرفت و به قتل اشارت کرد و قطب‌الدین محمد شکسته رکاب و گسسته عنان بگریخت. این خبر به تبریز به شاه شجاع رسانیدند. دیگر آن که اصفهان شاه که از ارکان دولت شاه شجاع بود، ولایت اشنه[1] بدو مفوض گشته بود و در آن ولایت بود، از خویشان امیر عادل، شخصی تورسن نام در ولایت جغاتو و ساروقرقان می‌بود و بر سبیل تفحص ولایت بیرون آمده اصفهان شاه از ارمنیه متوجه تبریز شد و در کنار آب جغاتو به هم رسیدند و اصفهان شاه به اشارت و زور بازوی خود به غایت مغرور بود و او را به چیزی نمی‌گرفت و به مقابلهٔ او ایستاد[2]. ناگاه تورسن به او حمله کرد و در صدمهٔ اول او را دستگیر کرد و گرفت و به قلعه فرستاد و اعمال و اموال او غارت کرد و در ضبط آورد.

چون این خبر به شاه شجاع رسید، سراسیمه و بی خود گشت. فامّا مشغول عیش و طرب بود و خاتونی را در صحبت آورده مستغرق جمال او بود و او را حرم نوین می‌گفتند. فی الجمله از هر طرف آوازه‌ای می‌رسید. بعد از چند روز خبر رسید که مسافر

---

۱. س: ارمنینیه. تصحیح قیاسی. ذیل جامع‌التواریخ: ارمنیه و اشنه. ۲. س: به ایستاد.

ایوداجی از قلعهٔ قهقهه بیرون آمده و متوجه تبریز است. شاه شجاع چون اطراف و جوانب خود را پر آشوب و غوغامی دید، صلاح در توقف ندید و فی الحال متوجه سلطانیه گشت و چون قلب زمستان بود و تمام صحراها از برف مملو گشته و لشکریان شاه شجاع بیشتر مردم گرمسیری بودند، غلبه‌ای عظیم از ایشان تلف شدند و تتمه به سعی و کوشش بلیغ، خود را به سلطانیه انداختند و آن جا نیز قرار نگرفتند و به ابهر آمدند و خبر رسانیدند که مردم قزوین، از آن جا که بی مغزی و بادسری ایشان است، در مقام عصیان و طغیان آمده‌اند. این قضیه بر شاه شجاع از مقابلهٔ تبریز صعب‌تر نمود. سراسیمه و پریشان گشت و از هر جانب به تدبیر و تدارک این معامله مشغول شد. خواجه مجدالدین قاقم [را] که از جملهٔ ملازمان او بود طلب داشت و گفت که شهر تو با ما طغیان و عصیان می‌ورزند. تدارک این چه باشد. حال آن که اگر ایشان این صورت ظاهر نکردندی ما از راه دیگر می‌رفتیم و با ایشان تعلق نمی‌ساختیم. اما چون عصیان ظاهر کردند، بالضروره دفع ایشان بر ذمهٔ همت ما واجب و لازم است. اکنون به ساوری و علفهٔ ایشان راضی می‌شویم و می‌رویم. خواجه مجدالدین قاقم گفت که من بروم و ایشان را رام گردانم مشروط به آن که از صولت قهر و سیاست پادشاهان ایمن باشند. بر آن موجب قرار دادند و خواجه مجدالدین را روانه کردند. چون به نواحی قزوین رسیدند، قزوینیان به دشنام و خواری و الفاظ شنیع قیام نمودند و [پیکی که در سر اسب او][1] بود به قتل آوردند و او جان بیرون برد[2] و خلاص شد.

چون این خبر به شاه شجاع رسید، آتش قهر و نائرهٔ غضب او در حرکت آمد و خواست که سوار شود و خود به قزوین رود، مردم در مقام شفاعت در آمدند و خواستند که آن جراحت را مرهمی نهند. سید فخرالدین ابهری که از جمله سادات و اکابر بود، بر سبیل رسالت، متوجه گشت، فایده نداد و همچنان در مقام عناد و سرکشی بودند. بالضروره فرمود که مردان کار و نامداران روزگار سلاح پوشیدند و به یک حمله قزوینیان

۱. ذیل جامع‌التواریخ. ۲. یعنی خواجه مجدالدین قاقم.

را منهزم ساختند و قزوین را مسخر گردانیدند و یک هفته آنچه منتهای ارادت لشکریان بود حاصل کردند و شرح آن طولی دارد و در این مختصر نگنجد.

القصه از راه ری متوجه اصفهان گشت و به مقر عز رسید. مکتوبی به حرم خود ملک خاتون نوشته بود و در آن جا، این بیت نوشته:

بیت

ما قوت رفتار نداریم، اگر یار — نزدیک‌تر آید قدمی، دور نباشد

شاه شجاع به مقر عزّ خود آمد و سلطان حسین، بعد از آن که هفته‌ای بود که شاه شجاع از تبریز بیرون آمده بود، برسید و امرا از اطراف و جوانب جمع شدند و به عیش و طرب مشغول گشتند.

چون افتتاح سال سنهٔ ثمان و سبعین و سبعمایه [شد]، امرا در اوجان منزل کردند و از هر گونه حکایات در میان آوردند و ملاحظهٔ اطراف و جوانب مملکت کردند. چون در سوابق ایام، بیرام خواجهٔ ترکمان ـ پیش از آن که سلطان اویس به تبریز و ولایت مستولی شود ـ به واسطهٔ هر گونه انقلاب استیلا یافته بود، سلطان اویس بر سر او لشکر برد و او را گوشمال سخت داد و هر سال بیست هزار گوسفند مقرر کرد که جهت مصالح مطبخ او بدهد. چون سلطان اویس وفات یافت و حالت شاه شجاع و لشکر انگیزی در میان آمد، بیرام خواجه خراجی که معین کرده بود بازگرفت[1] و طغیان و عصیان پیش گرفت، طریقهٔ مجادله سلوک داشت و در حوالی آلاطاق و ولایت دست تعدی دراز کرد. چند نوبت این معنی را به عزّ عرض رسانیدند. در اوجان، بعد از مشورت، رای امرا بر آن قرار گرفت که یورش آلاطاق کنند و ترکمان را مطمئن ساخت. بنا بر آن، عادل آقا با لشکریان متوجه عراق شدند و به طرف آلاطاق روانه شدند. چون به حوالی بند ماهی رسیدند، اول قلعه‌ای که مسخر کردند قلعهٔ بند ماهی بود و آن را در یک حمله مسخر کردند و بعد از آن متوجه آلاطاق شدند و بیرام خواجه از خوف عساکر به آلاطاق نیامده بود و در ارزنة

۱. یعنی تعهدی که کرده بود، انجام نداد و باجی را که به گردن گرفته بود نپرداخت.

الروم نزول نموده بود و برادر زادهٔ او قرامحمد در قلعهٔ ارجیش بود. لشکریان پیرامون او بگرفتند و در مرغزار ارجیش متمکن شدند. قرامحمد مردم را به مصالحه فرستاد و اظهار مطاوعت فرمود و دو هفته مهلت طلبید که بیرون آید و می‌خواست که به حفر خندق مشغول شود[1] و دیگر آن که کس پیش بیرام خواجه فرستاده بود و او را استفسار کرده چون یک هفته گذشت، امرا را معلوم شد که به حفر خندق و عمارت بارو مشغول است و خباثت طبیعت او معلوم گشت. بفرمودند تا پیرامون قلعهٔ ارجیش چندان علف جمع کردند که ده گز بالای قلعهٔ ارجیش خاشاک و درخت بر هم چیدند.

و هم در آن روزگار، ناگاه در میان لشکرها آوازه شد که از طرف بیرام خواجه لشکری می‌آید و شبیخون خواهد زد. ناگاه خبر رسید که به دو فرسنگی لشکر، سیاهی دیده‌اند. امرا مثل امیر محمد دواتی و امیر مسافر ایناق و امیر یحیی و پادشاه و دیگر امرا که بودند، تمامت سوار شدند و رفتند و پنجاه هزار نفر از امرای ترکمان و لشکریان دستگیر کرده بگرفتند و به اردوی آوردند. مراحم بی دریغ شاهی شامل حال ایشان شد و قلم عفو بر جراید ایشان کشیدند و ملازم گردانیدند و مواجب مقرر فرمودند و بر قرامحمد عرض کردند. مال مقرری را متعهد شد و قرارداد که بعد از آن که اردو معاودت به تبریز نماید، به شرف بساط بوسی بیاید و الحق بدان عهد وفا نموده و بعد از بیست روز به شرف بساط بوسی مشرف گشت و در سلک ملازمان منخرط شد و مال مقرری را بدو سیورغال دادند و عادل آقا مراجعت به سلطانیه نمود و پادشاه و امرا، در تبریز، به عیش و عشرت مشغول شدند.

و هم در این سال، شاه شجاع ، منصور را به یزد فرستاد. منصور بعضی امرا را از راه برده با خود یارکرد و بگریخت و پیش عادل آقا که صاحب اختیار مملکت بود آمد و او را تربیت و شفقت بسیار کرد و بلوک همدان را به او ارزانی داشت و یادگار قرایی و امیر

---

۱. مقصود این که قصدش خدعه و نیرنگ بود و می‌خواست فرصت یابد تا بارو بسازد و خندق بکند نه این که به اطاعت از قلعه بیرون آید.

علی و خواجه مسافر و دیگر امرا را ملازم او گردانید و بعد از مدتی بگریخت و پیش امیر ولی رفت و امیر و یاران را بر آن داشت که آن ولایت خالی است و سلطان بی وجود و امرا با هم مخالف‌اند. اگر حرکت می‌کنی این مملکت مسخر تو شود و یراق تمام کرده[۱] با حدود قزوین آمد و از این طرف، سلطان و امرا، لشکرهای بسیار جمع کرده متوجه شدند و سلطان در حدود سرای ابقا توقف کرد. امرا و لشکر را پیش عادل آقا فرستاد و او لشکر بسیار جمع کرده روانه گشت و به ابهر رفت. چون امیر ولی را غلبهٔ لشکر و اتفاق امرا معلوم شد، دانست که قوت مقابله با ایشان ندارد، دم صلح زده صلح کرد و دختر خود را به سلطان حسین داد و از آن جا بازگشت و[ری را به فرهاد داده][۲] فرهاد در قلعهٔ شهریار ساکن گشت، سلطان مراجعت نمود و یراق هر چه تمامتر کرد و عباس آقا را جهت آوردن دختر فرستاد. عباس آقا دختر بیاورد. چون دختر جمیله نبود، در نظر سلطان نیامد و چندان التفاتی نکرد و ولایت ری را در عوض مهر دختر بر امیر ولی مسلم داشت.

و هم در این سال، قاضی شیخ علی و خواجه شیخ را مقرر کرده بودند که در مملکت نباشند. خواجه شیخ ـ بعد از آن که شفیع بسیار انگیخته بود و امیر وجیه‌الدین اسماعیل متکفل معامله او شده ـ معاف داشته بودند و قاضی شیخ علی را به دمشق فرستادند و چون از آلاطاق و یورش آن جا مراجعت نمود، عادل آقا به سلطانیه رفت و اسرائیل ابایلو و عبدالقادر و پیر علی [بادک] و صالح اویرات و درویش و غلبه‌ای از امرا و مردم به قصد عادل آقا اتفاق نمودند و قرار نمودند که اگر پادشاه طرف عادل بگیرد، اول به دفع او مشغول شوند و سلطنت به برادرش مقرر دارند[۳] و این خبرها را به قاضی شیخ علی بردند و او را از دمشق طلب کردند. در اول بهار، اجتماع کرده پیش پادشاه حسین جمع گشتند و عادل آقا جهت یاسامیشی مملکت، از سلطانیه آمده بود. در اثنای سخن، در خرگاه سلطان

۱. یعنی امیر ولی. ۲. تکمیل از ذیل جامع‌التواریخ.
۳. روضة الصفا: سلطنت به برادرش بایزید دهیم (ص ۴۴۶۲).

حسین [امرا] مجادله کردند و با عادل آقا گفتند که تا امروز ترا به پیشوایی خود قبول کرده بودیم اکنون قبول نداریم و نمی‌خواهیم. عادل آقا گفت شما می‌دانید. این بگفت و از خرگاه بیرون آمد و متوجه خانهٔ خود شد و یراق کرده فی الحال متوجه سلطانیه گشت. [امرا] فکر کردند و گفتند که قضیه را نااندیشیده کردیم و او را از خرگاه بیرون گذاشتیم[1]. صلاح دیدند که اسرائیل ابایلو و حاجی نوروز که منسوب خاتون عادل آقا بود پیش عادل آقا روند و آن کدورت را رفع کنند. چون این خبر به عادل آقا رسید، کس پیش اسرائیل آقا فرستاد و گفت که سال‌هاست که حق نان و نمک داریم، می‌باید که پیش من نیایی و هم از آن جا بازگردی و الا اگر مکروهی بینی از خود دیده باشی و خاتون خود را الزام کرده و در بازگشتن به سلطانیه آمد و در سلطانیه بنشست و لشکر از اطراف و جوانب و از پیش و پس جمع کرد و شاه منصور یک سال بود که ملازم او شده بود و بلوک همدان را به او داده و ارزانی داشته بود و در این یورش او را طلب کرد و یادگار شاه قرایی و خواجه مسافر و غلبه‌ای از نوکران خاصهٔ خود که در هر ولایت بودند تمامت را جمع کرد و متوجه ولایت گشت و آنجا به انتظار لشکریان و نسق نوکران اشتغال می‌نمود. هم در آن چند روز امیر عباس ملحق گشت و قریب هزار سوار ملازم داشت و دیگر امرا را منتظر می‌بود. چون مخالفان از آمدن امیر عادل مأیوس گشتند بالضروره بـه تـدبیر کـار خـود مشغول شدند و رای ایشان بدان قرار گرفت که امیر شمس‌الدین زکریا و خواجه جمال الدین یالغزی را بگیریم تا بر مال مملکت جهت ما برات بنویسند و بستانیم[2]. ایشان گفتند که مال در اثنای یک سال می‌توان گرفت. ما برات بنویسیم اما وصول متغدر باشد. فی الجمله چون مأیوس گشتند، متفکر شدند. در اثنای حال، روزی سلطان حسین جـهت استنشاق هوا سوار شد[3]. سلغر شاه ابایلو[4] که ملازم سلطان بود، گفتند که مـی‌باید کـه

۱. یعنی کار درستی نکردیم که اجازه دادیم او صحیحا سالماً از جمع بیرون رود.

۲. روضة الصفا: امیر شمس‌الدین زکریا و خواجه جمال‌الدین یلغز را تکلیف کردند تـا بـر مـال مـملکت بـرات نویسند. ایشان گفتند ما برات می‌نویسیم اما در سالی یک بار بیش مال نتوان گرفت. امرا متحیر ماندند (ص ۴۴۶۲).

۳. روضة الصفا: بعد از رفتن عادل آقا، سلطان حسین از امرا متوهم شده چون دفع ایشان از حیّز قدرت او بیرون

بروی و پادشاه را بازآوری. به تعجیل هر چه تمامتر متوجه گشت و در باغ ارغون به پادشاه رسید و فرود آمد و زانو زد و گفت که امرا دست بوس می‌رسانند و می‌گویند که ما بندگان توایم و در میان ما و امیر عادل وحشتی پیدا شده. اکنون اگر صلاح باشد بازگردند و میان ما حکم کنند تا از فرمان شما تجاوز ننماییم. پادشاه در غضب بود. فی الحال بفرمود تا سلغر شاه را بگرفتند و برهنه کردند و به تبریز بردند و خود به ضبط سر کوچه‌ها و درخت انداختن و خندق کندن مشغول گشت و مردم شهر را این معنی به غایت موافق افتاد. چون این خبر به امرا رسید چاره‌ای نداشتند و اموال و خزانه و خانهٔ پادشاه را تمام غارت کردند و از راه مراغه و سلدوز متوجه شدند و می‌خواستند که به بغداد روند و با امیر وجیه‌الدین اسماعیل غدری کنند.

پادشاه چون به تبریز رفت و ضبط تبریز کرد و از مخالفان خبر شنید که روی به گریز نهادند، به تعجیل، خبر پیش امیر عادل فرستاد و او را اعلام داد و امرا که ملازم بودند مسافر ایوداجی را یراق کرده بر عقب ایشان روانه کردند. این خبر به امیر عادل رسید. فی الحال شاه منصور را طلب کرد و صورت حال را با او و امرا بازگفت و از آن جا، پنج هزار سوار همراه کرده، ایلغار کرد و در عقب مخالفان روان گشت و هفت شبان‌روز آرام نگرفت تا روز هشتم سیاهی و گرد ایشان پیدا شد. در روزی که از عقب ایشان روان می‌شد، مکتوب به جمیع امرا نوشت که مضمون آن که غلامان پادشاه عاصی شده، بدان حدود عبور می‌کنند. هر کسی که در دفع ایشان کوشد با پادشاه موافق است و به سیورغالات وافره مخصوص گردد و آنچه از مال ایشان غنیمت کند بر ایشان مسلم باشد و از قضاهم در این روز هفتم مکتوب به امرای کرد و اُویرات رسید که ایشان در حرکت آمده بودند و قریب دو هزار پیاده بر سر راه ایشان آورده بودند و راه‌ها محکم کرده و

→

بود، روزی به اسم سیر سوار گشته و اسباب تجملات پادشاهی گذاشته به تبریز آمد و به درخت افکندن و ضبط کردن کوچه‌ها فرمان داد (ص ۴۴۶۳).

۴. ذیل جامع‌التواریخ: صفر شاه ابایلو را که ملازم سلطان بود... (ص ۲۰۶).

ایشان را از گذشتن این راه مانع می‌شدند. حال آن که این راه بیشه‌ای بود که از آن دلگیرتر و صعب‌تر در جهان نشان نتوان داد و بیشه‌های مازندران نسبت به آن راه راست تصور توان کرد و کوه‌های به غایت بلند و آب‌های سنگین که شیر از آن گذر کردن عاجز بود و در چنین جایی امرا و لشکر اویرات پیش راه ایشان بگرفت و چون محقق شد که به عاصیان نزدیک شدند، شاه منصور پیش عادل آقا آمد و رخصت طلبید تا بر ایشان تازد و امیر عادل او را عذرخواهی کرد و قبول نیفتاد. امیر عادل غلبه‌ای از مردم با هزار کس از قول خود و امیر احمد خلج که پدر خالش بود با قشون او مقرر گردانید و با شاه منصور روانه شدند. چون به همدیگر نزدیک شدند جماعت اویرات با ایشان در محاربه بودند و عمر شیخ که مقتدا و پهلوان لشکر عاصیان بود، به قتل آورده بودند و بیشتر اموال و اثقال عاصیان را غارت کرده بودند. چون عاصیان راه نمی‌یافتند جابکی[1] کردند که هم از این راه که آمده‌ایم بازگردیم و از آن غافل که سیلاب فنا پیرامونشان برآمده و حقوق ولی نعمت ایشان را در حصار گردباد فنا در آورده لاجرم حق نان و نمک تبه کردن، نتیجهٔ نیکو ندهد و سرنگون سازد. چون عزیمت مراجعت مصمم کردند، ناگاه یک قشون سوار دیدند که از عقب ایشان پیدا شد و آن امیر احمد خلج بود. گفتند که این قشون کیست و این علم سرخ از کدام امیر است. یکی از ایشان گفت که امیر درویش است که چنداول است. امیر درویش گفت که من این جاام و این جماعت بیگانه‌اند. مجموع امرا خواستند که خود را بر امیر احمد خلج زنند و این احمد مرد کارکردهٔ جهان دیده بود و سرد و گرم جهان کشیده و در علم یورش و کار جنگ وقوفی تمام داشت. چون ایشان را از خود زیاده یافت، عنان کشیده داشت و آب گرگان ـ که عبارت از آب التون[2] است ـ در میانه حایل شد. فی الحال شاه منصور با قریب هفتصد سوار مکمل در رسید. ایشان را معلوم شد که از عقب لشکر بیگانه رسید. آیهٔ فرار بر خوانده روی به گریز نهادند و در این حال مشورت

---

۱. در س چنین است. ذیل جامع‌التواریخ: چابکی. شاید: جانقی.

۲. ذیل جامع‌التواریخ: آب گرکان که عبارت از آب التون کوپری است.

کردند که وظیفه چیست. جمعی گفتند که ما بندگان پادشاهیم، می‌خواهیم ببینیم اگر لشکر پادشاهی است پیش ایشان رویم. پیر علی با دنگز بیگ گفت که شما می‌دانید. باری من رفتم و از راهی که می‌دانست بیرون جست و روانه شد و قاضی شیخ علی از عقب او روانه گشت. عبدالقادر و امیر اسرائیل ابایلو تفحص لشکر نمودند. گفتند که شاه منصور است و پادشاه از عقب می‌آید. ایشان به شاه منصور التجا جستند و او متکفل شد که شما را به جان ضامنم. فی الجمله پیش شاه منصور آمدند. نوکران امیر عادل ایشان را از اسبان فرود آوردند و بر اشتران نشاندند و اسلحهٔ ایشان بستدند و متعاقب امیر عادل در رسید. صالح را در جنگ گرفته بودند بیاوردند. امیر ایوداجی با او نزاع داشت. او به امیر عادل استعانت برد و امیر مسافر او را به شمشیر زد و شهید گردانید و عبدالقادر و اسرائیل را مقید گردانید و استمالت داد. فی الحال از جنگ گاه مراجعت نمودند. چه ایراد[1] با غلبهٔ تمام آمده بودند و خوف آن بود که اموال عاصیان را غارت کنند و دست بر لشکریان پادشاه دراز کنند. چون دو فرسنگ راه از جنگ گاه بازگشتند فرود آمدند[2]. در آن حالت شخصی بیامد و گفت امیر رحمان شاه در فلان جای است. می‌گوید که اگر امیر شیخ حسن زیرک به استمالت بیاید من آیم. امیرشیخ حسن زیرک برفت و او را نیز پیش آن دو کس فرستاد. فی الجمله ایشان را دستگیر کرده از راه سلدوز مراجعت نمودند و مجموع مخالفان را منکوب و مخذول و مقهور گردانید و از آن جا به حوالی آب جغاتو فرود آمدند و عیسی ترکمان را مقرر کردند که به طرف بغداد رود و اخبار فتح به بغداد برساند. در این حالت شخصی آمد که قاضی شیخ علی را گرفته می‌آورند. بعد از یک لحظه او را بیاوردند و محبوس کردند و خواستند که به قتل آورند. بسیار مردم اصیل شفاعت کردند. امرا را به سر عنایت آوردند و قرار دادند که چند تومان[3] مال بدهد تا از سر خون [او]

---

۱. س چنین است و به نظر می‌آید اویرات باشد که از قبایل ترک تبار است. ذیل جامع‌التواریخ: اکراد اویرات.

۲. س: فروذ که ظاهرا منظور فرود باشد که دال نهایی آن ذال خوانده می‌شد، در قدیم.

۳. روضة الصفا: صد تومان، ذیل جامع‌التواریخ: صدتومان آقچه؛ به نظر می‌آید که س درست باشد.

درگذرند و از آن جا کوچ کردکه به زه جرود[۱] مراغه رسیدند و از تبریز احکام و نشان‌ها برسید و ایلچیان بیامدند و سلطان حسین مکتوبی مطول به امیر عادل نوشته بود و به خط خود[۲] به آب زر، چند سطر به آن بالا نوشته بود، مضمون آن که آفرین بر مردی و مردانگی و صدق و اخلاص او باد. معلوم کند که سوگند به شش طلاق یاد کرده‌ام که روی مخالفان را هرگز نبینم. حالیا روا ندارد که سوگند خلاف واقع شود. می‌باید که فی الحال دربارهٔ ایشان یا ساق بزرگ به تقدیم رسد. چون این مکتوب بیاوردند، امرا را پیش عادل آقا جمع کردند و اسرائیل را به عباس سپردند و رحمان شاه را به مسافر سپردند و عبدالقادر را عادل آقا بگرفت و هر سه را در آن روز به قتل آوردند و روانهٔ تبریز شدند. صفر شاه را که در تبریز محبوس بود به قتل آوردند و امرا به انواع انعامات و تشریفات مشرف گشتند و در حق هر یک انعامات علی حده ارزانی داشتند و آنچه از قاضی شیخ علی ستدند بر امرا قسمت کردند و امرا هر یک به جای خود رفتند و امیر عادل به سلطانیه رفت و سلطان حسین به عیش و عشرت مشغول گشت و ولایات ایمن و سالم ماند. در بغداد جمعی ملازمان که امیر اسماعیل ایشان را از مرتبهٔ فرومایگی به مرتبهٔ حجابت رسانیده بود و اعتماد بر ایشان داشت با جمعی از امرای شاهزادهٔ شیخ علی اتفاق کردند و به اجازت شاهزاده شیخ علی فرصت نگاه می‌داشتند تا قصدی کنند. از تقدیر ربانی چنان شد که امیر اسماعیل را اختیار کرد[۳] که حکم در دست او روان بود. مخالفین می‌خواستند که در میان او را گوشمال دهند. پسر بزرگ خود را با اشرف و آق بوقا و جمعی مخصوصان خود با قریب سه هزار سوار و دو هزار پیاده نامزد آن یورش کردند و ایشان را به طرف کردستان روانه داشت: روز جمعه صباح آتش در خانهٔ عبدالملک تمغاچی[۴] آمد و این آوازه در شهر افتاد. امیر اسماعیل مجموع نوکران خود را

۱. تصحیح آن مقدور نشد. در روضة الصفا نیامده. ذیل جامع‌التواریخ: دراز رود! شاید: زاج رود.
۲. روضة الصفا: بر حاشیه آن به خط بد خویش چند سطر در قلم آورده. ذیل جامع‌التواریخ: خط خود.
۳. روضة الصفا: امیر اسماعیل پسر امیر زکریا که از قبل سلطان حسین والی عراق عرب بود (ص ۴۴۶۵).
۴. روضة الصفا: و در جمعه از جمعات آتش در خانهٔ عبدالملک تمغاچی افتاد (ص ۴۴۶۵).

که مانده بودند به معاونت او فرستاد و بر در خانهٔ او چند سپاهی عراقی و سی نفر مرد خراسانی که ملازم او بودند، چون وقت نماز در رسید گفت که چون مردم به هر طرف رفته‌اند، حالا نماز پیشین در خانه بگزارم و بر آن قرار داد ناگاه مولانا شمس‌الدین[۱] که از جمله معتمدان بود و امور شرعی نیکو می‌دانست، امیر اسماعیل را به نماز رفتن الزام کرد و چون وضوساخت خواست که بیرون آید، خواجه سرایی بیرون آمد و آن جماعت که در قصد او بودند، قریب ده نفر بر در خانه ایستاده بودند و مردم از قصد ایشان غافل بودند و شمشیر و ترکش امیر اسماعیل را بیرون آوردند و به ایشان دادند تا چنان که عادت حکام[۲] [عراق] بود بردارند. شمشیر را به مبارک نامی دادند و ترکش به قرا محمد نامی و کمان به قنبر نامی که از امیر زادگان قزوین بود و او آن جا حاضر بود. ناگاه امیر عادل اسماعیل بیرون آمد. قرامحمد زانو زد و گفت ای امیر به غورحال ما برس که بی‌نوایی داریم و بی خرجی به سر می‌بریم. نظری به حال ما کن. چون پیشتر شنوده بود که ایشان با هم موافق اند، می‌خواست که چون از نماز جمعه بیرون آید به تفحص احوال و تجسس اشتغال نماید و دفع ایشان کند و به غضب جواب داد که از نماز بیرون آیم و شما را غورسی کنم و وظیفهٔ انعام به جای آورم. مبارک شاه در پهلوی او زانو زده [گفت کی] به غور [ما][۳] خواهی رسید که ما ازبی نوایی به جان آمدیم.

امیر اسماعیل گفت ای مردک ابرام می‌کنی؟ می‌گویم که شما را رعایت خواهم کرد. مبارک شاه همان شمشیر امیر اسماعیل را برکشید و به روی او زد و روی و بینی او را زخم کارگر رسانید به مرتبه‌ای که به روی افتاد. عمّ او امیر مسعود از خانه به درآمد. بانگ زد که ای عم مرا دریاب. چون امیر مسعود مراجعت فرمود، قنبر قزوینی او را در راه به درجهٔ شهادت رسانید. چند ضرب دیگر پیاپی بر امیر اسماعیل زد. خراسانیان جوش

---

۱. روضة الصفا: مولانا شهاب‌الدین انباری که از جملهٔ معتمدان او بود و امور شرعی مذهب امام احمد حنبل به او تعلق داشت (ص ۴۴۶۶). ذیل جامع‌التواریخ: مولانا شهاب‌الدین.

۲. روضة الصفا: تا به رسم حکام عراق بردارند.

۳. تکمیل از روضة الصفا، ص ۴۴۶۶، و ذیل جامع‌التواریخ، ص ۲۱۰.

کردند و خواستند که به مجادله بایستند[1]. چون مخدوم خود را کشته یافتند روی به گریز نهادند. قاتلان از راه کنار شط، پیش شاهزاده شیخ علی رفتند و صورت معامله عرضه داشتند. شاهزاده را این سخن، باور نیفتاد. خاتون او، خداوندگار ایشان، استفسار کرد. چون محقق گشت گفت اگر راست می‌گویید سر او را بیاورید. قاتلان هم از آن راه به سر امیر اسماعیل آمدند. عورات بر سر او جمع شده بودند و هنوز جان او در بدن باقی بود. چون آن جماعت را با شمشیرهای کشیده عورات بدیدند بگریختند و ایشان آمده سر اسماعیل را بریدند و به خانهٔ شهزاده بردند و شهر بغداد پر غوغا و آشوب گشت و مردم از هر جنس دست به غارت و قتل برآوردند و سر اسماعیل را هم با این جماعت دادند تا بر سر جسر بردند و آنجا آویختند و آن از عجایب حالات بود. در وقتی که بنا و عمارت عالی می‌ساخت از طرف غربی درختی بیرون آمده بود[2]. خواستند که ببرند. امیر اسماعیل گفت که این درخت را مبرید که روزی باشد که کسی را بکشند و سرش را به آنجا بیاویزند. چون او را شهید کردند سر او را از آن جا درآویختند و فتنه و آشوب فرو نشت و آن جماعت خزاین و اموال و چهارپایان که در حکومت خود، امیر اسمعیل جمع کرده بود، تاراج و تالان کردند و نهان خانهٔ او پر از زر سرخ و سفید و اجناس و اقمشه و امتعه بود، از همدیگر می‌ربودند و جمعی که در روز پیش از گرسنگی شکایت می‌کردند، در یک روز خداوند نار و نعیم و غلام و کنیزک و اسب و استر شدند و طبل و علم و قشون یافتند. چنان که روز دیگر، بر در خانهٔ هر یک، هزار غلام ملازم بود و هر یک را چندین نایب و نوکر مقرر گشت[3] و در یک هفته، چندان مال و نعمت اندوختند که حد و حصر آن خدای تعالی داند.

---

۱. س: به ایستند.

۲. روضة الصفا: «از غرایب اتفاقات آن که امیر اسماعیل عمارتی می‌ساخت و سر چوبی از عمارت بیرون ماند. نجار قصد کرد ببرد». (ص ۴۴۶۶)، ذیل جامع‌التواریخ: سر درختی.

۳. روضة الصفا: «و اولاد امیر اسماعیل را آورده اموال ایشان را دیوانی کردند و به موجب فرمان به تحقیق معاملات آن جماعت آغاز نهادند.» (ص ۴۴۶۷).

جهان داند چنین خرمن بسی سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت

بعد از آن ایلچیان روان کردند و حکم شاهزاده بر آن موجب شد که پسران امیر اسماعیل را به بغداد آوردند و بعد از آن اموال در حیز ضبط آوردند و بعد از دو هفته به بغداد آوردند و به معامله و تجارت مشغول شدند. عبدالملک تمغاچی را تربیت کردند و او هر یک از این جماعت را خدمت‌های لایق کرد و پیشکش‌های لایق داد و جهت هر یک سعیی و ضبطی کرد که زیاده از آن متصور نبود. بیشتر این جماعت معتقد او گشتند. اما جمعی بودند که ناگاه بزرگ شده بودند[۱]، از نظم و نسق مملکت عاجز بودند و به او محتاج شدند که نسق کار ایشان کند. به چند وقت پیش از آن، قرا امیر علی اتابک در خانه شاهزاده شیخ علی بود، و امیر اسماعیل او را بگرفت و در شهر محبوس ساخت و صلاح در آن دیدند که او را بیاورند و پیشوای[۲] خود سازند. او را بیاوردند و به نسق مهمات داشتند. اما به واسطهٔ سختی و بی نوایی که به حال او راه یافته بود، دماغ او خلل پذیرفته بود و از عهدهٔ معظمات امور بیرون نمی‌توانست آمد، اما کوشش می‌کرد. بعد از آن چون این خبر به عادل آقا رسید به غایت متفکر گشت و متوهم شد و چند روز پوشیده داشت و بعد از آن شایع شد ومحقق گشت. مولانا شمس‌الدین ابهری که نایب و معتمد او بود، قضا را همان روز، از بغداد، به تبریز رسید و ایشان را نیز موقوف داشته بودند. چون مولانا شمس‌الدین شرف بساط بوسی دریافته بود، سلطان حسین گفت که خبری که شنیده‌اید بگویید. بعد از سه روز خبر این واقعه فاش گشت[۳] و به سمع شهزاده رسید. بی خود گشت و اضطراب و زاری کرد و گفت که قضیه اسماعیل را همیشه در پیش نظر

---

۱. یعنی زود و بدون تجربه مقامات عالی یافته بودند، اما از عهدهٔ حل مسایل و مشکلات بر نمی‌آمدند.

۲. س: پیش وا.

۳. ذیل جامع‌التواریخ: سلطان حسین گفت ما این خبر [کشته شدن امیر اسماعیل] شنیده‌ایم. اما از امیر شمس‌الدین زکریا مخفی می‌داریم. وظیفه آن است که تو نیز مخفی داری که ما نیز در این باب فکرکرده با او بگوییم. بعد از سه روز این خبر به سمع او رسید.... (ص ۲۱۲).

داشتم و می‌دانستم که عاقبت کار او، این خواهد بود. اما آن بیچاره برادرم را چه گناه بود.

فی الجمله ماه رمضان در رسید و ایلچیان را استقبال نمودند و مقرر کردند که امیر بایزید برادر امیر محمد دواتی که مستحفظ قلعه النجق بود متوجه شود. بدین مهم که مولانا شمس‌الدین ابهری از طرف امیر عادل با او باشد. این بگفت و از تبریز بیرون رفت و متوجه بغداد گشت. مضمون پیغام آن بود که از شما پوشیده نیست که بغداد مسکن اصلی ماست و هر گاه که در امور مملکت بسطی تمام یافته‌ام از بغداد یافته‌ام و وصیت پادشاه آن بود که تو آن جا باشی. به سبب آن که در مزاج تو فساد تصور نمی‌توان کرد و ما ترا یکی از آقایان بزرگ می‌دانیم. نباشد که یاسامیشی کارها دیگری کند. دیگر آن که آقایان و امرا و ارکان دولت در بغداد اسباب و تعلق بسیار دارند و همواره بر ایشان مسلم بوده. بعد از آن ایلچیان آن جا رسیدند و وظیفهٔ تعظیم به جای آوردند و بعد از سه روز ملاقات کرده پیغام بگزاردند و در مجموع حکایات لطیف به جای آوردند و بعد از چند روز ایشان را اجازت انصراف دادند و در پی پیر علی بادک[1] به استعجال بفرستادند و به تعجیل هر چه تمامتر او را از ششتر[2] طلب داشتند و آوردند. چون او برسید، دیگر ایشان را و شاهزاده شیخ علی را اصلاً اختیاری نماند و او به نسق معاملات و ضبط لشکر و مال و غیره مشغول شد و وعده‌ها که شاهزاده شیخ علی با ایلچیان نموده بود، از سخن خود تجاوز نمود و عناد و سرکشی پیش گرفت. دعوی استقلال کرد و عراق عرب از حوزهٔ حکومت سلطان حسین بیرون رفت.

بعد از آن، سلطان حسین و عادل آقا، در فصل بهار این سال در سلطانیه به سر کردند و در باب معاملهٔ بغداد و پیر علی بادک و تسلط او سخن گفتند. قرار بر آن یافت که سلطان حسین به تبریز رود و امرا تمام با او بروند و لشکر جمع کنند و امیر عادل لشکرها که در سلطانیه و عراق عجم و این حدوداند، از اصول و فروع، جمع کند و متوجه بغداد گردند و بلجار آن در اول فصل پاییز بود. زمان بلجار، لشکر به حرکت آمد و به هم رسیدند. با

---

۱. س: بوبکر. تصحیح از روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ.

۲. س: شوشتر.

کوکبهٔ تمام متوجه بغداد شدند. چون به شهر زور رسیدند، از بغداد خبر آمد که پیر علی بادک و امرای بغداد با شاهزاده شیخ علی بیرون آمدند و جنگ خواهند کرد. در بیست فرسنگی بغداد، یاسامیشی[۱] لشکر کردند و از سر احتیاط تمام متوجه گشتند و بعد از یک روز خبر رسید که مخالفان هزیمت کرده رفتند[۲]. چون یک منزل برفتند، مسافر ایوداجی و عمر قبچاقی که به منقلا فرستاده بود طلب کرد و استفسار رفتن مخالفان و چگونگی حال بغداد کردند و اخبار متعاقب شد و به تحقیق پیوست. عادل آقا گفت که ما به زمستان به اجتماع به بغداد رویم[۳] و شاهزاده شیخ علی را از دست پیر علی بیرون آوریم و الّا روز به روز فتنه و آشوب زیاده خواهد شد و کس در بغداد، اقامت نتواند کرد. این معنی بر خاطر سلطان حسین شاق می‌نمود و او می‌خواست که به بغداد رود و موسم خوش بغداد و نزهت آنجا بود. در میانه غبار پیدا شد و رای‌ها مختلف گشت و کوچ کردند. لشکر دو هوایی شدند و بعضی از امرا که ملازمت سلطان حسین می‌کردند، از راه جبل الحمری، متوجه بغداد شدند و عادل آقا و ملازمان و هواداران به فول رباط نزول کردند. امرا جمع شدند و پادشاه را گفتند که مخالفت عادل آقا مصلحت نیست. او ایشان را از راه جبل الحمری بازگردانید. از آب لوغران[۴] گذشتند و نزول کردند. روز دیگر کوچ کردند و موضع عامریه[۵] فرود آمد و سلطان حسین کوچ کرده به طرف شهریار رفت و میان ایشان فرسخی مسافت بیش نبود. امرا و ارکان دولت و امیر شمس‌الدین زکریا در میان آمدند و از هرگونه حکایات کردند و گفتند، قرار نمی‌گرفت و مزاج امیر عادل قطعا مایل رفتن بغداد نبود و مزاج سلطان حسین بر عکس[۶] افتاده بود. بعد از تفکر بسیار، امیر

---

۱. س باشلامیشی.

۲. روضة الصفا: مخالفان رعب و هراس به خود راه داده متوجه شوشتر شدند.

۳. روضة الصفا: «عادل آقا صلاح دید که به هیئت اجتماعی عزیمت شوشتر کرده خاطر از فتنه پیر علی بادک فارغ سازد» (ص ۴۴۶۹).

۴. تصحیح این نام را نتوانستم. در روضة الصفا نیامده. ذیل جامع‌التواریخ: کوکمران.

۵. ذیل جامع‌التواریخ: هارونیه (هرونیه).

۶. س: بر ملکش؛ تصحیح قیاسی.

عادل کسی معتمد را پیش سلطان حسین فرستاد و گفت که اگر شما را داعیه رفتن بغداد است، طریق آن است که مجموع امرا و لشکریان را با من بفرستی تا یـورش را مـتکفل شوم و آن معامله را ساخته گردانم. این معنی به غایت ملایم طبع سلطان حسین افتاد و به طرف بغداد رفت و توجه نمود و عادل آقا به طرف ششتر[1] روانه گشت. چون عادل آقا به حوالی ششتر رسید، ایلچیان روانه کرد و شاهزاده شیخ علی و پیرعلی [بادک] را به انواع نصیحت کرد. ایشان هر سخنی را عذری می‌گفتند تا لشکریان به حوالی ششتر رسیدند. چون پیر علی مجال مقاومت نداشت، بالضروره به حصار رفت و متحصن گشت و آب در خندق انداخت. عادل آقا چون به کنار آب رسید، با کشتی از آب بگذشت و غلبهٔ تمام از امرا و لشکریان به آب ریختند و تلف شدند و ششتر را محاصره کردند و بنیاد محاربه و مجادله شد. در اثنای حال، شاهزاده شیخ علی بر بالای حصار برآمد و آواز داد و عادل آقا را پیش خود طلبید و گفت که مملکت را پدرم به من ارزانی داشته بود. مرا از آن جا بیرون کردید و به ششتر قناعت کرده‌ام. اکنون به این قدر مضایقه می‌نمایید به شیراز روم و ملازمت شاه شجاع کنم تا از شما ایمن باشم. عادل آقا را بر وی رحم آمد و از آن قضیه بگذشت و عهد کردند که متعرض بلاد و ولایت بغداد نشوند و به ششتر قناعت کنند و بی امر سلطان حسین، در هیچ امر[ی] شروع ننمایند و اگر پیرعلی به بغداد آید ایشان نیز مضایقه نکنند. پیرعلی به ششتر و به مصاحبت شاهزاده شیخ علی راضی گشت و عادل آقا مراجعت نمود و روز عید اضحی به بغداد نزول کرد و مدت سه ماه در بغداد بـه یـراق و یاسامیشی مشغول گشت. بعد از آن قرار شد که سلطان حسین در بغداد باشد و عادل آقا به ییلاق کردستان آید و چون بیشتر مردم کردستان یاغی بودند ایشان را الزام کرد.

در عاشر ربیع الاول، عادل آقا از بغداد بیرون آمد و به طرف کردستان رفت و به سبب رنجشی که از سلطان داشت تمام لشکرها را برگرفت و متوجه سلطانیه شد. در بغداد،

---

۱. س همه جا: ششدر. غرض همان شهر معروف شوشتر است.

خواجه عبدالملک و اکابر بغداد اتفاق کرده پانصد تومان به پیش پیرعلی فرستادند تا ایشان یراق کرده. در میانهٔ تابستان و گرمای گرم بغداد، از ششتر، غلبه‌ای جمع شدند و به طرف بغداد روانه گشتند. چون به حوالی بغداد رسیدند ایلچی روانه کردند و گفتند که ما به مطاوعت می‌آییم و می‌خواهیم که به شرف بساط بوسی برسیم. چون خباثت نفس پیرعلی معلوم بود، اعتماد نکردند. غلبهٔ امرا و لشکریان که ملازم سلطان حسین بودند جنقی[۱] کردند و امیر محمود و عمر قبچاقی را بر اثر ایشان فرستادند. ایشان شبیخون بردند. امیر محمود و عمر قبچاقی را دستگیر کردند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و تا در بغداد آرام نگرفتند. سلطان حسین و امرای بغداد، جسر بریدند[۲].

یک روز مقاومت نمودند و روز دیگر آیهٔ الفرار خواندند و بغداد را گذاشته متوجه تبریز شدند. شاهزاده شیخ علی شفقت برادری نگاه داشت و کس را در عقب او نگذاشت که برود و الّا به کشتن خلاص شدی[۳]. چون تابستان بود که لشکریان منهزم شده بودند و موسم باد سموم بود، غلبهٔ مردم اصول و امرا و لشکریان تلف شدند و بعد از مشقت بسیار سلطان حسین خود را به تبریز انداخت.

چون شاه منصور از یورش امرا مراجعت نمود، چندان که سعی در استخلاص اسرائیل کرد و عبدالقادر و جهانشاه، امرا قبول نکردند و این سه نفر را به قتل آوردند. شاه منصور کوفته خاطر به طرف همدان رفت و آن کینه در خاطر او می‌بود و انتظار فرصت می‌کشید و میان او و امیر ولی[۴] استرابادی دوستی عظیم بود و ایلچیان بر سبیل بازرگان می‌آمدند و می‌رفتند. قرار چنان داده بودند که زمستان [در ری] ملاقات نمایند و

۱. جنقی یا جانقی: مجلس مشاوره.

۲. س: خبر به بردند. غرض از جسر پلی است که بر روی دجله بسته بودند و راه وصول به بغداد بود. تصحیح قیاسی بر اساس روضة الصفا.

۳. روضة الصفا: شاهزاده شیخ علی: نگذاشت که هیچ کس از عقب سلطان رود و الّا متنفسی جان بیرون نمی‌برد. (ص ۴۴۷۰). ذیل جامع التواریخ: والا یک کس...

۴. س: امیر علی.

حال آن که این تعلق به عادل آقا می‌داشت و بی آن که امیر ولی حرکت کند ملاقات ایشان میسر نمی‌شد. جهت آن غلبهٔ لشکر در قلعهٔ ری بودند و امیر عیسی داماد عادل آقا حاکم ری بود و در قلعهٔ شهریار غلبه‌ای از ملازمان داشت و ایمن قیا در قلعهٔ وین[1] و ورامین بود و اغلان محمود در قلعهٔ نسای بود و از آن واسطه شاه منصور را عبور واقع نشد و متعذر بود عبور شاه منصور. بنابرآن امیر ولی در استراباد در حرکت آمد و به ری رسید و شاه منصور با او ملحق گشت. امیر عادل در این زمستان در قزوین بود و این خبر به او رسید و معلوم کرد که ایشان به قصد او اتفاق کرده‌اند. کوفته خاطر و متفکر گشت و جمعی که در ری بودند، چون مجال مقاومت نداشتند، قلعه‌ها را گذاشته به قزوین آمدند و آوازه رسید که امیر ولی و شاه منصور ایلغار کرده به قزوین می‌آیند و غلبه از راه سکزآباد و ضاح و غار[2] به طرف سلطانیه فرستادند تا قلعه را محاصره کنند و خود متوجه قزوین شدند. عادل آقا را مجال مقاومت نماند و متوجه ابهر گشت. جمعی امرا از تبریز به او پیوستند و بعد از دو روز، عباس آقا و مسافر ایوداجی و محمد دواتی با غلبه‌ای با او ملحق شدند و غلبهٔ تمام در ابهر مجتمع گشتند و توقف نمودند. چون زمستان بود، مجموع صحرا و کوه [را] برف گرفته بود و مردم به غایت در زحمت بودند و لشکریان عاجز گشته. امیر ولی و شاه منصور از رسیدن امرای تبریز خبر یافتند، دانستند که با ایشان مقاومت نمی‌توانند کرد. از در مصالحه در آمدند و امیر خسرو قوشچی که از خویشان او بود و [از] پیش سلطان حسین از ارکان دولت به مدد امیر عادل آمده بود طلب داشت و با او در این قضیّه

۱. در حاشیهٔ س کسی نوشته: «قلعهٔ دوم تصور می‌شود همان جایی باشد که امروز اوین می‌خوانند». ولی من تصور نمی‌کنم چنین باشد به نظر من کلمه فرین یا پرین باشد که همان قضیهٔ اپرین باشد یعنی اولین ایستگاه ترن به طرف شرق از راه‌آهن تهران ـ مشهد. زیرا اپرین با شهریار و ری در یک خط است. در حالی که اوین در شمال تهران است تا چه رسد به شهرری و بسیار فاصله دارد با شهریار و شهرری، در س چنین است و ظاهرا شهریار درست است.

۲. غار در س به صورت قار آمده و مسلما همان بلوک غار از توابع شهرری است، ولی ضاح را نتوانستم تشخیص بدهم. در روضة الصفا و ذیل جامع‌التواریخ هم این نام‌ها نیامده است.

مشورت می‌طلبید و ایشان به مصلحت یکدیگر به صلح قرار دادند و امیر خسرو قوشچی گفت که این قضیه از پیش امیر عباس می‌گشاید. بعد از آن سخن از صلح گفتند و امیر ولی، عباس را طلب کرد و محمد و جمشید پسران امیر خسرو را طلبید و با ایشان قرار داد که ری را به او دهند و باز گردد و جنگ و فتنه واقع نشود. عادل آقا چون این سخن شنید اضطراب بسیار نمود. اما فایده‌ای نداشت به حکم ضرورت در ساخت و ری را به امیر ولی دادند و او مراجعت نمود و شاه منصور را در ری بگذاشت[۱] و خواهر او را در عقد نکاح درآورد و به استراباد مراجعت نمود. و امرا به تبریز رفتند. شاه منصور در ری متمکن گشت و چون هوای ری به غایت گرم بود و او را هوای همدان موافق افتاده بود، می‌خواست که وسعتی در ولایت خود پیدا کند. بعد از آن که شاه منصور به ری رفته بود، امیر عادل همدان را به پسر خال خود داده بود، تورسن نام و او مردی پهلوان بود و غلبه‌ای از لشکریان ملازم او بودند. شاه منصور فکر کرد که تورسن با اندک کسی در همدان خواهد بود. از ری ایلغار کرد و بر سر او تاخت و او غافل. چون آن جا رسید میان ایشان جنگ عظیم واقع شد. تورسن منهزم به سلطانیه آمد و عادل آقا با غلبه در سلطانیه بود. فی الحال سوار شدند و به همدان رفتند. شاه منصور را مجال مقاومت نبود، گریخته به طرف یزد رفت. عادل آقا بایستاد. شاه منصور از یزد باز به استراباد رفت و در آن سال، امیر ولی را یورش خراسان واقع شد. شاه منصور ملازم او بود و آن قضیه طولی دارد.

در سنهٔ ثلاث و ثمانین و سبعمایه، شاه شجاع از شیراز باز هوای مملکت تبریز کرد و حال آن که در زمانی که امیر عادل از ییلاق کردستان به طرف سلطانیه می‌رفت، ایلچیان از بغداد به شیراز روانه کرد و اظهار دوستی و اخلاص نمود. ایلچیان در حدود کرمان به شاه شجاع رسیدند و او لشکر تمام جمع کرده بود و متوجه سلطانیه بود. چون به ولایت فراهان رسید، ایلچیان را طلب داشت و گفت که من جهت تبریز توجه نموده‌ام، اکنون اگر

۱. س: نگذاشت؛ تصحیح قیاسی.

عادل آقا با من موافقت می‌کند و اظهار دوستی که با من کرده از روی اخلاص است باید که با من ملحق شود و در زمرهٔ ملازمان من منخرط گردد و اگر اظهار دوستی از روی صنعت[۱] کرده می‌باید که جنگ را معد و مهیا باشد و ایشان از اطراف به امیر عادل پیوستند [شاه شجاع] خصم را قوی حال دید. هشیار گشت و متحیر شد. به غیر از جنگ هیچ چاره‌ای ندید. توجه نمود و امیر عادل به ولایت سجاس آمده بود و منتظر آمدن سلطان حسین بود.

چون شاه شجاع نزدیک شد، سلطان حسین نیامده بود. از سجاس کوچ کرده به راه تبریز به استقبال سلطان حسین آمد شاه شجاع تصور کرد که عادل آقا گریخته به تبریز رفت و متوجه سلطانیه گشت و در قروق[۲] سلطانیه نزول کرد. چون خبر رفتن شاه شجاع به سلطانیه به عادل آقا رسید، با سلطان حسین و غلبه‌ای که همراه داشت به سلطانیه رفت. شاه شجاع با لشکریان بعضی فرود آمده بودند و بعضی فرود می‌آمدند، چون سیاهی لشکر عادل آقا را دیدند خیمه‌ها را برکندند و به تهیهٔ جنگ مشغول شدند. لشکریان به هم رسیدند و به محاربه مشغول شدند و جنگی عظیم واقع شد. در این حال، جمعی که در سلطانیه بودند، قریب پانصد سوار، بیرون آمدند و مجموع آغروق[۳] شاه شجاع را براندند و به قلعه بردند و چون ایشان با سلطان حسین در مجادله بودند، فی‌الحال منع نداشتند و آن روز تا به وقت غروب جنگ کردند و لشکریان از یکدیگر متفرق شدند. عادل آقا با مجموع امرا به قلعه سلطانیه رفتند و سلطان حسین از راه زنجان با برادر خود سلطان احمد پیوست و او با لشکری تمام از قراباغ می‌آمد. شاه شجاع از راه طارم بیرون رفت. چون شب درآمد،، غلبه‌ای پیش شاه شجاع جمع شدند و از اسباب و اموال مطلقا عاری بودند و عادل آقا خیمه و خرگاه و مفرش و ملبوس شاه شجاع را از آن

۱. یعنی از روی حیله و ریا و فریب. حافظ شیرازی می‌فرماید:

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

۲. س: قوروق.   ۳. س: آقرق.

جا مرتب کردند و مردم پراکنده از هر دو طرف جمع شدند. شاه شجاع را لشکر از اطراف آمدند. روز دیگر قراولان از هر دو طرف ایستادند. اما هیچکس با یکدیگر سخن نگفتند و چون قیتول شاه شجاع از قوت که موجب حیات است خالی بود، لشکریان به تنگ آمدند. روز دیگر پیش شاه شجاع رفتند و حکایت تنگی معاش بگفتند. شاه شجاع شخصی را پیش عادل آقا فرستاد و طلب صلح کرد. عادل‌آقا نیز کس پیش او فرستاد و وقت آن شد که عادل‌آقا شاه شجاع را ببیند و سخنی که داشته باشد بگوید و شاه شجاع باز گردد. چون شاه شجاع، در جنگ، ضرب چماق بر پای خورده بود، سوار نمی‌توانست شد. در محفه او را به نزدیک دروازه فرود آوردند. عادل آقا او را سلام کرد. فی الحال از یکدیگر جدا شدند و شاه شجاع متوجه شیراز گشت، از راه ری و قزوین به شیراز رفت و بدان ولایات قناعت نمود. بعد از این، در میان ایشان، مصادقت مؤکد شد.

چون عادل‌آقا چنین فتحی کرده بود و قضیهٔ این چنین را از پیش برده، بعد از این تسلط او در مملکت زیاده گشت و به تهیهٔ اسباب یورش بغداد و ری مشغول شد و اعیان را به طرف تبریز فرستاد و از سلطان حسین التماس نمود که امرا و لشکریان[۱] تمام متوجه سلطانیه شوند که عزیمت یورش ری مصمم است. حکم صادر شد که مجموع امرا و لشکریان که ملازم خاصه‌اند متوجه عراق شوند و به موجب فرمودهٔ عادل آقا کار کنند. چون جمعی از ایشان به سلطانیه رسیدند، امیر عادل متوجه ری شد و اسباب تمام از آلات و ادوات قلعه گرفتن با خود ببرد و به محاصره مشغول گشت.

در اثنای این حال، شاه منصور به عادل آقا پیغام کرد که من از حرکات گذشته پشیمانی دارم و می‌خواهم که ملازم تو باشم. امیرعادل این سخن قبول کرد و پیغام فرستاد. بعد از یک هفته شاه منصور بیامد و ملازم گشت و به تعجیل هر چه تمامتر و جدّ و سعی بلیغ به محاصره مشغول شد و آب کره رود را در خندق شهریار بست و محافظ آن قلعه امیرفرهاد بود. استغاثه کرد و گفت که چندان مرا مهلت دهید که من از امیرولی اجازه

۱. ذیل جامع‌التواریخ: لشکریان به خلاف دولیان که ملازم خاصه‌اند (ص ۲۲۰).

خواهم، و بعد از آن قلعه را بسپارم تا مرا مؤاخذت نکند و یک هفته، مقرر شد. چون وعده منقضی گشت، در آن روز که می‌خواست قلعه بسپارد، از طرف تبریز خبر آمد که سلطان احمد آمد و سلطان حسین را به قتل آورد و خود به سلطنت بنشست. چون این سخن اهل قلعه بشنودند باز محکم شدند و عادل آقا را چون مجال ایستادن نبود عرابه و منجنیق[۱] و اسباب قلعه‌گیری که با خود داشت تماماً بسوزانید و متوجه سلطانیه گشت و اهل قلعه خلاص شدند و محفوظ ماندند.

و سبب قتل سلطان حسین چنان بود که امرا و لشکریان و خواجگان و مجموع سرداران که ملازم سلطان حسین بودند، به محاصرهٔ قلعهٔ شهریار رفته بودند و شهر تبریز خالی مانده بود و جمعی ملازمان که در تبریز مانده هر یک به عیش و عشرت و شراب خوردن مشغول بودند و چنان شد که بر در خانهٔ سلطان زیاده از بیست کس نبود و خواجه شیخ کججی و قاضی شیخ علی که ملازم بود، ایشان را هر یک هزار کار خود بود که با ملازمت و معاملات پادشاهی نمی‌پرداختند[۲]. سلطان احمد چون معرکه خالی یافت فرصت غنیمت دانست و اردویل[۳] به او تعلق داشت. بر سبیل مطالعهٔ ولایت خود متوجه شده بود و این توجه بنا بر رنجش خاطر از سلطان حسین بود. چون سلطان حسین را توجه او معلوم گشت، وفا قتلغ خاتون که خاله و دایهٔ سلطان احمد بود بفرستاد تا او را باز آورد و این معنی[۴] موجب زیادتی وحشت سلطان [احمد] شد و خوف بر او غالب گشت و اقامت نتوانست نمود. متوجه اران و موغان شد و در قریب یک ماه، لشکری بسیار بر او جمع شد و حمزه پسر فرخ از قبل او حاکم اردویل بود. غلبهٔ تمام جمع آورد و فرصت غنیمت دانسته متوجه تبریز گشت و در یازدهم صفر به تبریز رسید. چون در خانه خالی یافت و کسی نبود که به مقابله و مجادله مشغول شود، در خانه را بستند و سلطان حسین

---

۱. منجنیق: مسلماً همان میخنیک یونانی است که غلط خوانده شده و مقصود مکانیک است. یعنی وسایل تکنولوژیک برای بمباران و تخریب قلعه‌ها.

۲. روضة الصفا: قاضی شیخ علی و خواجه شیخ کججی که ملازم بودند از کثرت اشتغال خویش به معاملات سلطان نمی‌پرداختند.

۳. همان اردبیل امروزین.

۴. س: مغان.

و جمعی از خواتین از راه دیگر بیرون رفتند و گریختند و در خانهٔ عوام الناس پنهان شدند و سلطان احمد به در دولت خانه آمد و به اندرون رفت و سلطان حسین را نیافت. به جای برادر نشست و به تفحص احوال برادر مشغول شد و او را هم در آن شب به دست آورد و به قتل آورد و در عمارت دمشقیه مدفون ساخت و سلطان بایزید از توهم او پیاده بگریخت و به سلطانیه رفت. بعد از آن که دو فرسخ پیاده رفته بود، گلهٔ دایهٔ خود را در حوالی سهند بدید. اسبی از آن گله بگرفت و بی زین سوار شد و به سلطانیه آمد. بعد از دو روز، امیر عادل و مجموع امرا و ارکان دولت و شاه منصور بـه سـلطانیه رسـیدند و سلطان بایزید را به سلطنت نشاندند و مراسم تعظیم و تکریم به جای آوردند. بعد از چند روز فکر کردند که اگر شاه منصور به طرف سلطان احمد رود، تدبیر ایشان کردن متعذر باشد. مقرر کردند و شاه منصور را به قلعهٔ کراوتو[1] فرستادند و خود متوجه تبریز شدند. چون به حوالی میانه رسیدند، پسر شیخ علی ایناق، و پسر بیرام بیگ ـ ابو سعید ـ بگریختند و به سلطان احمد پیوستند[2] و صورت اتفاق امرا و قرار سلطنت بر سلطان بایزید و یک جهتی اطراف بگفتند. سلطان احمد در سلطنت قریب العهد بود، بالضروره فرار نمود و از راه مرند بیرون رفت. عادل آقا چون به تبریز رسید، بودن تبریز مصلحت ندید. در عقب سلطان احمد روان گشت و عباس آقا و مسافر را به جهت نسق معاملات و یراق لشکریان در تبریز بگذاشت و خود در حوالی مرند متمکن شد و محمد دواتی و قرابسطام و جمعی از مخصوصان به کنار آب ارس فرستاد، ایشان [پل ضیاء الملک را محکم ساخته آن جا قرار گرفتند.][3]

سلطان احمد در خفیه، محمد دواتی را دعوت کرد و گفت که شما بندگان پدر من اید و ملازمت عادل آقا اختیار کردید و با من مخالفت نمودید. عیب عظیم است. و همین

---

۱. س: کراتو و منظور همان قلعهٔ کرفتو است. ذیل جامع‌التواریخ: او تو.

۲. روضة الصفا: یاغی باستی پسر شیخ علی ایناق و ابو سعید پسر بیرام بیگ (ص ۴۴۷۳).

۳. عبارت س: با ایشان [و ضیاء الملک خود را در محلی محکم کردند و در آن حدود می‌بودند.] ذیل جامع التواریخ: (ص ۲۲۲).

معنی پیش عباس آقا و مسافر پیغام فرستاد و ایشان را با خود متفق گردانید. اما چون عادل آقا محکم بود و لشکر بسیار پیش او جمع شده بود، از او متوهم بودند. بلجار کردند که در یک روز معین، محمد دواتی [یاغی شود] و بعضی از مخصوصان امیر عادل را بگرفتند و مقید گردانیدند، و جمعی را جهت این اخبار، پیش امیر عادل فرستادند. خواست که امیر عباس و مسافر را طلب کند و این صورت را پیش آنان در میان نهد و مشورت کند. ایشان مخالفت کردند و گفتند که ما را با شما کاری نیست. پادشاه خود را می‌طلبیم و مطیع اوییم و چون خود را به یاغیگری مقرر کردند بالضروره از آن جا کوچ کردند و از راه ده خارقان[1] متوجه ولایت جغاتو شدند و قلعهٔ سارو قرقان و کراوتو را مضبوط کردند و به سلطانیه آمدند و در قروق سلطانیه نزول نمودند و از اطراف و جوانب خبرگیران بفرستادند.

چون خبر رفتن امیرعادل به سلطان احمد رسید، پنج قشون لشکر [به باشلامیشی حمزه] پسر فرخ زاد و یاغی باستی پسر شیخ علی ایناق و ابوسعید فرستاد و به طرف تبریز روانه ساخت و امیر عباس و مسافر، با ارکان دولت که در تبریز بودند، به عزیمت استقبال سلطان احمد از تبریز بیرون آمدند و انواع تکلفات از پیشکش و ساز و اسب و غیره مرتب کرده بودند، در راه هر دو به هم رسیدند. چون به همدیگر نزدیک شدند، حمزه و ابوسعید و یاغی گفتند که این جماعت پیش سلطان احمد خواهند رفت و اختیار معاملات به دست خواهند گرفت و ما را دیگر مطیع و زیردست ایشان خواهد بود و صلاح در آن است که ایشان را به قتل آوریم. چون به هم رسیدند، سلام ناکرده در هم آویختند. حمزه با عباس گفت که تو پنداری که همچنان بزرگی می‌نمایی و سلام نمی‌کنی.

---

۱. روضة الصفا: سلطان احمد در خفیه به محمد دواتی و عباس آقا و مسافر پیغام فرستاد که شما نوکران پدر منید چرا خدمت عادل می‌کنید و ایشان با سلطان احمد موافق شده بلجار کردند که در فلان روز یاغی شوند و محمد دواتی برحسب وعده در منقلای اظهار مخالفت عادل آقا نموده نواب او را مقید ساخت. عادل آقا، عباس و مسافر را طلب داشته از ایشان در باب دفع محمد دواتی استمداد نمود. عباس و مسافر گفتند ما موافق پادشاهیم و مخالف تو. عادل آقا بالضروره کوچ کرده از راه مراغه به دیار جغتو توجه نمود. (ص ۴۴۷۳).

او را دشنام داد و عباس را به شمشیر بزد و بیانداخت و ابوسعید پسر بیرام بیگ، مسافر را به قتل آورد و سرهای ایشان را پیش سلطان احمد فرستاد و خود متوجه تبریز گشت. سلطان احمد از این معنی بسیار رنجیده خاطر گشت و گفت که ازاین حرکت، عادل را از پیش من متنفر ساختید و او قطعاً مطیع نخواهد شد.

و چون قریب تبریز رسید، شهر را آیین بستند و تکلفات در آرایش شهر نمودند[۱] و به تبریز جهت نسق معاملات و تربیت لشکر و معموری و ضبط ولایت رفتند و به آن مشغول شدند و آن چنان بود که بعد از واقعه سلطان حسین، چون عادل آقا به تبریز آمد، مولانا شمس‌الدین ابهری را و مولانا شمس‌الدین جامی[۲] را بر سبیل رسالت به بغداد فرستاد و ایشان را از وقوع حالات اعلام داد. چون عادل آقا به سلطانیه رفت، ایشان[۳] از بغداد جهت تسخیر آذربایجان در حرکت آمدند و آوازهٔ تبریز و خراسان می‌انداختند، پیش مردم. امیر عادل [را] می‌گفت که به تبریز می‌رویم و پیش جمعی دیگر می‌گفت که به سلطانیه می‌رویم به دفع عادل آقا. القصه چون به قلعه مسام رسیدند و آن بر سر دو راه بود، جنقی کردند که اصل قضیه سلطان احمد است. اکنون به دفع او مشغول می‌باید شد. مولانا شمس‌الدین ابهری را پیش عادل آقا فرستادند و خود از راه تبریز کوچ بر کوچ روانه شدند. سلطان احمد از تبریز یراق جنگ کرد و بیرون آمد و در حوالی هشت رود[۴]، فریقین به هم رسیدند. آن شب جنگ اتفاق نیفتاد و در نیم شب، عمر قبچاقی که جوانغار سلطان احمد بود، با بیشتر امرا بگریخت و به شاه زاده شیخ علی ملحق گشت. چون سلطان احمد معلوم کرد، او را اعتماد به روز نماند. هم در شب بگریخت و راه خوی پیش گرفت و در ولایت نخجوان، در حوالی مزار پیر عمر، به قرامحمد رسید. شاهزاده

---

۱. روضة الصفا: «شهر را آذین بستند و پادشاه به ضبط سپاه و رعایت رعیت مشغول بود که ناگاه خبر رسید که شاهزاده شیخ علی و پیر علی بادک نزدیک آمدند.» (ص ۴۴۷۳).

۲. س: حانی؛ تصحیح بر اساس روضة الصفا.

۳. یعنی شاهزاده شیخ علی و پیر علی بادک.

۴. در روضة الصفا هفت رود آمده.

شیخ علی در تبریز توقف نکرد. شیخ علی باورچی و خواجه جمال‌الدین کافی را در تبریز بگذاشت و خود بر عقب او روانه گشت. چون قرامحمد[۱] خبر لشکر مخالف شنید، با سلطان گفت که ما جهت تو جنگ می‌کنیم. مشروط بر آن که تو با نوکران و لشکریان خود ثابت قدم ایستاده بر جای خود متمکن باشی و هیچ حرکت نکنی تا ما با ایشان به طریقه‌ای که میان ما معهود است جنگ کنیم و قرار آن است که اگر تو و لشکر تو حرکت کنند، ما نیز همه روی گردان خواهیم شد و نیز میان ما موافقت نباشد. اگر ایشان ما را بشکنند تو دانی و ایشان و شرط دیگر آن است که اولجای آن لشکر ما را باشد و مردم شما در آن طمع و توقع ننمایند. بدین شرط لشکر ترکمان جمع شد و قرا محمد پنج هزار مرد از ترکمان که مرتب بودند بیرون کرد و هر سیصد مرد یک قشون کرد و هر قشون را سی دهچه کرد و قرار داد که ده کس نزدیک بر قشون روانه کرد و تبر می‌انداختند و قصد ایشان می‌کردند تا قشون از هم ریخته می‌گشت[۲] بعد از آن حمله کردند و ایشان را از هم پراکنده کردند و لشکری بدان عظیمی از هم ریخته شدند و پیر علی و شاهزاده شیخ علی را به قتل آوردند و چهل و یک قشون را بر هم زده بودند و قریب دو هزار و پانصد آدمی به قتل آمده بودند و مال عالم از آن لشکر به دست مسلمانان و ترکمان افتاد. سلطان احمد در میان ایشان مقاومت و اقامت نکرد و باز به تبریز آمد. امرای بغداد و لشکریان پیاده و برهنه به تبریز آمدند. اصول ایشان را سلطان احمد رعایت کرد و فروع در تبریز پیاده و برهنه می‌گشتند.

---

۱. این قرا محمد همان پدر قرا یوسف ترکمان قراقوینلوست.

۲. عبارت مبهم و مشوش به نظر می‌رسد. در روضة الصفا آمده: قرا محمد با سلطان گفت ما برای تو کوشش خواهیم کرد مشروط به آن که تو با نوکران... و اگر از این دو شرط یکی مفقودگردد میان ما و تو موافقت نماند. سلطان احمد متقبل شد و قرامحمد پنج هزار... هر سیصد نفر را یک قشون ساخت و هر قشونی را سی دسته کرده مقرر آن که از هر قشونی ده مرد پیش روند و تیراندازی کنند و چون خصمان قصد ایشان نمایند بگریزند و ده نفر دیگر، در آن حین، به مدد آن ده نفر سابق اقدام نمایند تا یسال مخالفان از هم فرو ریزد» (ص ۴۴۷۴). ر.ک: أیضاً ذیل جامع التواریخ، ص ۲۲۴.

چون سلطان احمد به تبریز آمد، سر پیر علی را پیش عادل آقا فرستاد و صورت قضیه، بر سبیل استهزا، او را اعلام داد. امیر عادل بفرمود تا سر پیر علی را در میان بازار سلطانیه بیاویختند. بعد از آن، امیر عادل آقا، به یراق هر چه تمامتر لشکر مشغول گشت و متوجه تبریز شد. سلطان احمد بزرگان مملکت را در میان انداخت و خواجه صدرالدین اردویلی[۱] را بفرستاد و دختر عادل آقا را بخواست و نکاح کرد و وفا قتلغ خاتون را که خالهٔ سلطان احمد بود، به زنی به عادل آقا داد. عادل آقا بگفت که اکنون جهت آن که این اتفاق همگنان را معلوم شود، مرا جهت ضبط معاملات سلطان به تبریز می‌باید رفت. از آن جا، خواجه صدرالدین را باز گردانید و مولانا شمس‌الدین ابهری را با او بفرستاد تا سلطان احمد را استمالت دهد. چون خواجه صدرالدین پیش سلطان احمد آمد و صورت حال بگفت، خاطر سلطان احمد قرار نمی‌گرفت. خواجه شیخ علی کججی را با مولانا شمس‌الدین بفرستاد تا استحکام عهود و مواثیق بکند. چون خبر رسیدن امیر عادل را به تبریز معلوم کرد، آغروق خود را به راه قلعهٔ قهقهه بفرستاد و خود از راه نخجوان به طرف ارّان و مغان[۲] رفت و قاضی شیخ علی را به شروان فرستاد. حاکم آن جا را طلبید و در اران و مغان متمکن گشت.

عادل آقا چون خبر سلطان را محقق کرد کوچ کرده به اوجان آمد. امرای بغداد [که] در تبریز مانده بودند، اموال بسیار بر ایشان خرج کرد و از عزا بیرون آورد. بعد از سه روز به تبریز آمد و به ضبط و نسق معاملات مشغول گشت و اولاً طمع در بغداد کرد و بعد از یک هفته مصطفی قوشچی را به داروغگی بغداد مقرر کرد و مولانا شمس‌الدین ابهری را به صاحب دیوانی بفرستاد و تحصیل اموال و آنچه به خاصهٔ او تعلق می‌داشت، به بندهٔ درگاه[۳]، رجوع کرد و روانهٔ طرف بغداد شد. بعد از آن که از تبریز متوجه اران و مغان

---

۱. یعنی شیخ صدرالدین اردبیلی پسر شیخ صفی‌الدین اردبیلی و جانشین وی که تا سال ۷۹۴ بر مسند ارشاد جای داشت.

۲. جالب توجه است که همه جا از سرزمین‌های آن سوی ارس به نام‌های اران و مغان یاد می‌کند.

۳. در این فصل، چند نوبت مولف از خود سخن می‌گوید. اما این سخنان می‌رساند که ـ برخلاف نظر صاحب ←

گشت، ملک هوشنگ در میان درآمد و سخن از صلح میان ایشان گفت و شرط کردند که ولایت آذربایجان تعلق به سلطان احمد داشته باشد و ولایت عراق عجم به سلطان بایزید و عادل آقا و ولایت عراق عرب مشترک باشد. چون به حوالی سلطانیه رسید طمع در عراق عرب کرد و امرای بغداد را استمالت داد و ایشان در خاطر عادل آقا نشاندند که یکی را از معتمدان خود بفرست تا بغداد را جهت تو ضبط کند. این سخن بر او خورد[1] و تورسن که پسر خال او بود و مرد مردانه بود و به غایت شجاع بود، به طرف بغداد روانه کرد و وزارت او به خواجه قوام‌الدین النجقی داد که داماد عادل آقا بود و از راه همدان متوجه بغداد گشت. چون مصطفی[2] قوشچی و بندگان به بغداد رسیدند، عبدالملک تمغاچی بر آن جا تسلط یافته بود و شاهزاده شیخ علی را در دست گرفته و طمع در حکومت آن جا کرده، بسیار زحمت کشیدیم و وسیله انگیختیم تا در شهر گذاشتند اما چون در شهر به انواع دلاوری و دلجویی مخصوص کردند و رعایت بسیار نمودند و هر یکی را از آن چندان مال اسب و سلاح داد که ده یکی از آن توقع نبود. بعد از دو هفته استفسار احوال هر یک نمود و پرسید که به چه کار آمده‌اند و چون بر تمامی احوال مطلع گشت، با «بنده» گفت که چون تو محصّلی، وظیفه آن است که مال مقرر کنم [که در این ولاببری] و معتمدی با تو روان سازم تا عذر خواهی بنماید و تمامی اموال تسلیم بنمایم. القصه بر صد تومان قرار داد زر سرخ و سفید و قماش و اسلحه مقرر کرد و آن اموال را نقد کرده، در بارها بستند و استرها جهت حمل آن مرتب کرد و مقرر شد که علی الصباح

←

محترم نسخه ـ هرگز از حمدالله مستوفی نیست. حمدالله از تباری بزرگ و خود مستوفی ممالک مغول بود و مسلماً هرگز در مقابل عادل آقا و عبدالملک تمغاچی و امثال او خود را «بنده» و «مخلص» نمی‌دید و نمی‌نوشت وآنگهی این حوادث مربوط به پنجاه سال بعد از تألیف تاریخ گزیده است مگر حمدالله مستوفی عمر نوح داشته. ر.ک: ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو و روضة الصفا.

۱. روضة الصفا: امرای بغداد با او گفتند که معتمدی بفرست تا ما بغداد را به جهت تو ضبط کنیم. عادل آقا به این سخن فریفته شد. (ص ۴۴۷۶). ذیل جامع‌التواریخ: او این دم بخورد.

۲. س: مصطفا.

پنج شنبه از بغداد روانه شویم. در همین شب، از طرف حلوان خبر رسید که تورسن می‌رسد. او به غایت متفکر شد و رفتن «بنده» در توقف افتاد بعد از آن صلح کردند و عهد نمودند که در عقب تورسن به بغداد آیند. تورسن متوجه بغداد گشت. عبدالملک تمغاچی، بعد از فکر بسیار، صلاح در مطاوعت دید. روز جمعه وقت نماز تورسن به بغداد رسید و خواست که در شهر درآید و مجموع بغدادیان با او بودند. از قضای ربانی، استخوان شاهزاده شیخ علی که در نخجوان بکشته بودند در جنگ و به بغداد آورده بودند در مزار[امام اعظم] ابوحنیفه نهاده بودند و می‌خواستند که به شهر بغداد درآورند و از آب[1] بگذرانند و دفن کنند. روز شنبه، عبدالملک پیش تورسن پیغام فرستاده بود که ما امروز به یراق این مشغول می‌باشیم. شما از راه رسیده‌اید، به استراحت و استحمام مشغول شوید و به جهت هر یک تحفهٔ لایق بفرستاد و تکلفات کرد. روز شنبه هیچ یک از خانه بیرون نیامدند. روز دیگر مجموع اهالی بغداد جامه‌های سیاه جهت تعزیه و استقبال [استخوان] شاهزاده شیخ علی بپوشیدند و عبدالملک خواست که تورسن را سلام کند و بیرون رود و یراق‌ها مکمل کرده بیرون فرستد. چون به خانهٔ تورسن رفت [تورسن با نوکران خود مقرر کرده بود][2] و در محلی که زیاده از پنج کس در آن جا نمی‌توانست نشست و ضبط در خانه‌ها و کوچه‌ها و دهلیزهای خانه و راه گذرها کرده، چون عبدالملک به اندرون خانه رفت، برادر قرامحمد در همان خانه او را به قتل آورد و بغداد پر آشوب و فتنه شد و غوغای تمام بر در خانهٔ عبدالملک بردند و قریب دو هزار تومان، مال از خانهٔ عبدالملک بیرون آوردند و عوام خانهٔ او را آتش زدند و آنچه «بنده» به طرف امیر عادل می‌برد، در خانهٔ عبدالملک بود.

القصه چون تورسن عبدالملک را به قتل آورد و بغداد پر آشوب گشت از ضبط و نسق آن عاجز شدند و از هر طرف فساد و افساد ظاهر گشت و این خبر به گوش سلطان احمد رسید، به تعجیل هر چه تمامتر از تبریز متوجه بغداد گشت. شاه منصور که در قلعهٔ کراوتو محبوس بود، خلاص گشته بیرون آمد و سلطان احمد او را انواع اعزاز و اکرام

---

۱. منظور رود دجله است. ۲. جمله زاید یا ناقص به نظر می‌رسد.

فرمود و با خود به بغداد برد. چون به بغداد رسید و مردم را محقق شد که تورسن را اعتدالی در مزاج نیست، دل از کار او برداشتند و معروف از خانقین تاخت کرده به حوالی بغداد آمد و گله‌های اسب و استر تورسن، که در ولایت طریق خراسان بود، مجموع را براند و ببرد و از آن [بابت] شکست عظیم بر تورسن افتاد. اگر چه مال بسیار و خزاین و دفاین بی شمار از بغداد و مال عبدالملک به دست او افتاده بود، اما طریق لشکر کشیدن نمی‌دانستند، بالضروره فرار کردند. معروف چون از توجه تورسن خبردار گشت، فی‌الحال با جمعی کثیر، از عقب تورسن بیرون رفت و او را در حوالی بغداد محاصره کرد و گرفته به بغداد برد و بعد از چند روز، تورسن را و خواجه قوام‌الدین را به قتل آوردند. ملازمان امیر علی و سلطان عرب با جمعی متفق شدند و می‌خواستند که قصد سلطان احمد کنند. امیر سونتای[1] را این قصّه معلوم شد. به سلطان عرض کرد و بدین علت ایشان را گرفتند و به قتل آوردند و زمستان سلطان احمد در بغداد قشلاق کرد و در بهار امیر قوام‌الدین و خواجه یحیی سمنانی را در بغداد بگذاشت و شاه منصور را بـه حویزه و ششتر[2] فرستاد و او آن ولایت را در ضبط خود درآورد و دیگر سلطان را ملاقات نکرد و حکم او را مطیع نگشت.

چون سلطان احمد ضبط معاملات و نسق بغداد به واجبی نمود، در بهار متوجه تبریز گشت و امیر عادل غلبه‌ای از لشکریان بر خود جمع کرده بود و در حوالی مراغه به هم رسیدند و در مقابل همدیگر ایستادند و جنگ عظیم کردند و از طرفین مردان کار و مبارزان نامدار کشته شدند و هر دو لشکر از همدیگر بگریختند و روی به هزیمت نهادند و سلطان احمد با حوالی مراغه رفت. از لشکر سلطان احمد، امیر محمد دواتی و خواجه شیخ کججی و جمعی بی اختیار در جنگ‌گاه ایستاده بودند. غلبه‌ای بر ایشان جمع شد و در عقب سلطان احمد بفرستادند و امیر عادل به سلطانیه آمد. و در قروق به یراق لشکر مشغول گشت و نیز یقین می‌دانست که سلطان احمد در پی او خواهد آمد و همه روزه

۱. س: سنتای. ۲. س: ششدر.

منتظر می‌بود و تا حدود کاغذ کنان خبر گیران فرستاده بود و از حال‌ها با خبر بود. ناگاه خبر به او رسانیدند که سلطان احمد به زنجان رسید و عادل آقا متوجه عراق گشت و سلطان بایزید و محمد جمشید را و غلبه‌ای که ملازم داشت با خود ببرد و متعاقب ایلچیان پیش شاه شجاع فرستاد و او را از این حال خبردار کرد و از او موافقت طلبید. شاه شجاع لشکر جمع کرده بود و به حوالی اصفهان آمده بود. چون این خبر بشنید، طمع در مملکت تبریز کرد و به تعجیل متوجه جربادقان گشت و در آن جا با امیر بایزید و عادل آقا ملاقات کرد و متوجه همدان شد. از پیش سلطان احمد ایلچیان رسیدند و پیغام آوردند که سلطان بایزید را مخدوم خود می‌دانم و هیچ جایی از مملکت از او دریغ نمی‌دارم. اما عادل آقا بندهٔ ماست و در ما عاصی شده و پیش تو آمده و در باب برادرم سخن می‌گویی از سخن و صواب دید تو بیرون نیستم. اما عادل را مجال ندهم. شاه شجاع فکر کرد که سلطانیه را به نام سلطان بایزید بستاند و عادل را مفلوک گرداند و حکم کرد تا ایلچیان این سخن در میان نهند و قرار داد که سلطان احمد باز گردد و به تبریز رود. شاه شجاع، امیر عادل را مفلوک گردانید و حکم کرد که امرای تبریز دیگر گرد او نگردند و ملازمت سلطان بایزید کنند. همان روز که ایلچی رسید، سلطان احمد کوچ کرد و به تبریز رفت[1] و سلطان بایزید را یراق کرده با امرای تبریز و امیر ابراهیم شاه و امیر عبدالملک و جمعی که با ایشان بودند و دو امیر در قشون یکدیگر مقرر کرد که ملازم ایشان باشند. چون به سلطانیه رسید و خواست که در قلعه نزول کند و اختیار قلعه ایشان را باشد و امینی جهت ضبط مال قلعه تعیین کرد. امرای تبریز چون از شاه شجاع مفارقت کردند، شاه شجاع به طرف ششتر[2] روان گشت و ایشان متوجه سلطانیه شدند و فکر کردند که اختیار خود را چگونه به نوکران شاه شجاع گذارند[3]. قرار دادند که ایشان را در قلعه راه ندهند. چون به

---

۱. روضة الصفا: سلطان [احمد] بر این مصالحه مزیدی نفرمود و متوجه تبریز شد. (ص ۴۴۸۷).

۲. س: ششدر.

۳. روضة الصفا: و شاه شجاع جمعی از امرای فارس را نامزد سلطانیه فرمود که همراه ایشان بروند به شرطی که

سلطانیه رسیدند، امیر حسن[۱] جهان شاهی که در قلعه بود استقبال کرد و سلطان بایزید را به قلعه برد و لشکریان شاه شجاع را به شهر سلطانیه فرود آورد و علوفه بدادند و دیگر التفات نکردند تا ایشان به تنگ آمدند و بعد از آن که بیشتر چارپایان و اسلحهٔ خود را فروخته بودند و خرج کرده در میان زمستان، متوجه شیراز شدند[۲] و ایشان در قلعهٔ سلطانیهٔ متمکن گشتند و قریب چهار ماه و نیم حکومت کردند اما یراق نداشتند و حکومت ایشان را رواجی نبود و جمعی از آحاد، پیش سلطان بایزید راه نیابت یافته عمر قبچاقی را به قتل آوردند و دیگر امرا مأیوس و نومید گشته هر یک از گوشه‌ای به در رفتند و سلطان بایزید در آن زمستان به قزوین آمد و در آن جا، چندان توقفی نتوانست کرد و حاجی سلطان پسر ملک تیمور از طرف گیلان لشکری بر سر او کشید و او را از قزوین بیرون کرد و با سلطانیه آمد و سلطان احمد، به یک ماه، از بغداد به تبریز آمد و در راه خبر بی رونقی شنود. به سلطانیه آمد و قلعه را به صلح گرفت و چند روز آن جا بود و نسق قلعه نکرد و خود متوجه تبریز گشت و سلطان بایزید را با خود ببرد و پسر خود را آق بوقا در قلعهٔ سلطانیه بگذاشت و آن پسر دو ساله بود. اخی علیشاه تبریزی را به محافظت قلعه مقرر گردانید و در آخر فصل پاییز به تبریز آمد و در این حال خبر توجه حضرت صاحب قران تیمور گورکان به استراباد برسید. بعد از یک هفته، ایلچیان از

←

اختیار قلعهٔ سلطانیه فارسیان را باشد و بیتکچی نیز جهت ضبط اموال تعیین فرمود و خود به جانب شوشتر رفت. امرای تبریز، عمر قبچاقی و محمد جمشید با هم گفتند که اختیار قلعه چگونه به نوکران شاه شجاع توان داد و آخر مهم بر آن قرار یافت که فارسیان را در قلعه نگذارند.

۱. مطلع السعدین: امیر حسن خلیل جهان‌شاهی؛ ذیل جامع‌التواریخ: امیرحسن و خلیل جهانشاهی.

۲. روضة الصفا: امرای تبریز، ابراهیم شاه و عبدالکریم را که از امرای فارس بودند در شهر سلطانیه فرود آوردند و اندک نزلی و علوفه به ایشان داده دیگر التفات نکردند و فارسیان به قوت لایموت محتاج شده در میان زمستان به شیراز رفتند.

جانب حضرت صاحب قران برسیدند. او مقرر[1] کرد که ایلچیان او را در بغداد ببینند و ایشان را در آن زمستان به بغداد فرستاد و خود متوجه بغداد گشت. بعد از آن، چون آوازهٔ فتح استراباد به تحقیق پیوست، مردم مضطرب شدند و فی الحال از طرف ری خبر رسید که شیخ علی بهادر به ری رسید و لشکریان به ولایت قزوین درآمدند. مردم پریشان و سرگردان شدند. بعد از مشورت وجنقی، قرار دادند که قلعه را باز گذارند و بروند. چون از قلعه بیرون رفتند، از قضای ربانی، امیر عمر عباس به حوالی سلطانیه رسیده بود. قلعه را ضبط کرد و خبر به بندگی حضرت اعلی رسانید و جمعی از لشکریان به محافظت قلعهٔ سلطانیه نامزد شدند.[از امرای سلطان احمد درگرمرود ـ از تبریز ـ حاجی منکقتلغ] جمعی از لشکریان و بعضی روستاییان جمع کرد و خرّم نامی در قلعهٔ گاو رود بود، با او موافقت نمود و به سلطانیه آمدند و آوازه انداختند که سلطان احمد می‌رسد. مردمان سلطانیه پنداشتند که راست می‌گویند، رنود دست به قتل و غارت دراز کردند و غلبه‌ای از لشکریان بندگی خاقانی به قتل آوردند و خزانه‌ای که تا غایت جمع کرده بودند غارت نمودند و محصلان را بکشتند. امیر عباس و جمعی که در قلعه بودند، چون معلوم کردند که خبر آمدن سلطان احمد دروغ است از قلعه بیرون آمدند و غلبه‌ای را از آن جماعت بکشتند و حاجی منکقتلغ را بگرفتند. بعد از دو روز، بگریخت[2] و بندگی حضرت در آن زمستان، در ساروقاش[ری] قیشلامیشی کرد و در اول بهار متوجه سلطانیه شدند و ایلچیان به شیراز فرستاد و امیر عادل را طلب کرد و سلطانیه به او داد و خود مراجعت نمود. امیر عادل در قلعهٔ سلطانیه متمکن شد و اندک نوکری داشت و در سلطانیه هیچ کس نماند. امیر عادل از اطراف و جوانب مردم را جمع کرد و استمالت داد و شهر را معمور کرد و مردم مسکون شدند و مردم لشکری را از هر طرف جمع کرد، چنانچه در اندک زمانی قریب دو هزار نوکر بر او جمع شدند. سلطان احمد در بغداد بود. به تبریز

۱. روضة الصفا: و سلطان احمد مقرر فرمود که ایلچیان او را در بغداد ببینند. (ص ۴۴۷۹).
۲. این مطالب در روضة الصفا نیامده، ولی در ذیل جامع‌التواریخ آمده (ص ۲۳۱).

آمد و امیر ولی که از پیش لشکر بندگی حضرت اعلی[۱] گریخته بود از راه گیلان با او ملحق شد و در قروق اوجان او را بدید و سلطان احمد او را نوازش بسیار کرد. بعد از هفته‌ای غلبه‌ای از لشکریان خود مقرر کرد که با امیر ولی به سلطانیه روند و امیر عادل را رام گردانند و به هر طریق که باشد، او را ایل سازند و مال بسیار در یراق این لشکر صرف کرد و امیر ولی و فرزندان و ایناقان او را یراق نیکو کردند و خود روانه تبریز شد و رنجور گشت. بعد از چند روز مرض بر او مستولی شد به مرتبه‌ای که مرفوع الطمع گشت و سه روز بی خود بود. بعد از آن که با خود آمد، از حال لشکر استفسار نمود، گفتند که در مرورود اند[۲] گفت باید که به تعجیل بروند و باز مرض بر او مستولی شد و بی خود گشت. مردم اطراف خبر مرگ او شنودند و این حال، به اقاصی و ادانی ولایت رسید. لشکریان که متوجه بودند هر یک در خانهٔ خود توقف نمودند. چون این خبر به امیر عادل رسید، امرا و ایناقان خود را هر یک به ولایتی فرستاد و طمع در مملکت کرد و خود در سلطانیه به یراق مشغول گشت. ناگاه خبر رسید که حاجی سلطان پسر ملک تیمور به حوالی زنجان بود. امیر عادل چنان مصلحت دید که جمعی را بر سبیل شبیخون بر سر او فرستد. امیر لطف اللّه که داماد او بود با جمعی از لشکریان که مانده بودند، یراق کردند و چند جبه که داشت به ایشان داد و روانه کرد. نیم روز از سلطانیه بیرون رفتند و مقرر چنان بود که آن شب شبیخون کنند. شخصی از میان این جماعت گریخته، حاجی سلطان را خبر کرد و او از میان لشکرگاه بیرون رفت[۳]. وقت سحرگاه که ایشان به بنگاه خود رسیدند، ایشان دست به غارت و تاراج برآوردند. ناگاه او از گوشه‌ای بر او زد و ایشان را خراب کرد و تا نزدیک سلطانیه دوانید و جمعی را دستگیر کرد و غلبه‌ای[۴] را بکشت و بعضی شکسته

---

۱. مراد از «بندگی حضرت اعلی» همه جا تیمور گورکان است.

۲. چنین است صریحاً در س، و در ذیل جامع‌التواریخ: هشترود آمده و شاید سرد رود باشد.

۳. یعنی حاجی سلطان از لشکر کناره گرفت و در کمین نشست.

۴. یعنی حاجی سلطان از کمین بر امیر لطف اللّه جست و آنان را درهم شکست.

رکاب و گسسته عنان، با پیش عادل آقا آمدند و از این قضیه شکستی عظیم به حال امیر عادل راه یافت و هر امتعه و اموال که در این مدت به دست آورده بود، در این قضیه، تلف شد و او متحیر و پریشان گشت.

در[شب شنبه] بیست و هفتم شعبان این سال، وقت طلوع صبح خبر رسید کـه در حوالی قلعه فروق[۱] آمده‌اند. هم در آن اوان، امیر عادل، خواجه یوسف را و جمعی که در آن قلعه مانده بود، با قریب صد سوار، جهت استخبار حالات بیرون فرستاد و ایشان از قروق[۲] سلطانیه بیرون آمدند. چهار پایان فراوان از اسب و استر و گوسفند در آن حوالی یافتند و از مخالفان خبر نزدیک شنیدند. آن چهار پایان را در قلعه راندند و مخالفان در حوالی شهر، پنهان شدند، به تصور آن که چون عادت امیر عادل چنان بود که هر روز، بر سبیل سیر و استنشاق هوا[۳]، قریب به یک فرسخ، از شهر بیرون می‌رفت و وقت شیلان مراجعت می‌نمود، پنهان شدند که چون او سوار شود، او را دریابند و به قتل آورند. امیر عادل خود پیشتر از این معلوم کرده بود و حزم را از دست نمی‌گذاشت. چون آفتاب یک نیزه طلوع کرد، پنج قشون یاسامیشی کرده درآمدند و برابر در قلعه ایستادند. تا چاشتگاه هیچ کس بیرون نرفت. ایشان را تصور چنان بود که مگر ضعفی به حال امیر عادل راه یافته و کسی در قلعه نیست. قریب دویست مرد پیاده گشته، سپرها را در سر کشیدند و روی به در قلعه نهادند. چون نزدیک شدند، از قلعه تیر باران و سنگ باران شد و غلبه‌ای را زخم زدند و چند کس را به قتل آوردند و باز گشتند و بزرگان شهر کسی را که بیرون آمده بود طلب داشتند و گفتند که[۴] پیش امیر عادل باید رفت و گفت که ما را سلطان احمد فرستاده است پیش تو، گفته است که ملازم تو باشیم به همان دستور که خـدمت تـو مـی‌کردیم ملازمت به جای آوریم. امیر عادل این حکایت را قبول نکرد و مطلقا ملتفت نشد[۵]. روز

---

۱. س: مسلحه قروق. ذیل جامع‌التواریخ: قروق.

۲. س: مفروق.

۳. همان که امروز «هواخوری» خوانده می‌شود.

۴. ذیل جامع‌التواریخ: و بزرگان شهر کسی که بیرون مانده بود طلب داشتند و سید امیر علی را پیش امیر عادل فرستادند. (ص ۲۳۳).

۵. همان: این فریب در امیر عادل نگرفت و سید را بازگردانید و بدان التفات نکرد.

دیگر چاشتگاه سه شنبه بیست و چهارم شعبان، امیر ولی و دیگر امـرا بـرسیدند و در قروق سلطانیه نزول کردند. باز سید علی را به قلعه فرستادند و از زبان امیر ولی پـیغام آوردند که گفته بود که حال ما از تو پوشیده نیست که بندگی حضرت خاقانی مرا از خانهٔ خود بیرون کرده و جای من بگرفته و من پناه به پادشاه بردم و رجوع معاملهٔ من به تو کرده است. اکنون[اگر] مرا[1] معاونت می‌کنی و مدد و موافقت می‌کنی باید که بیرون آیی تا به اتفاق به راه استراباد رویم و لشکر از آن جا بیرون کنیم و کنار آب آمویه را نگاه داریم تا بعد از آن، سلطان احمد بیاید و خراسان را در حیّز ضبط آوریم. امیر عـادل در جـواب گفت که فکر این حال سرایت به مالیخولیا[2] کند و این[3] خیال و فکر از مردم عاقل به غایت دور می‌نماید و بیچاره خواهید گشت [با] پنجاه هزار سوار در سمرقند[4]، چگونه به این خیالات دروغ راه توان یافت. دیگر آن که آمدن به در قلعه طریق صلح نیست و لشکـر فرستادن و حوالی شهر غارت کردن نشان موافقت و دوستی نیست و من مدت هاست که این نوع ورزیده‌ام. به این فریب در دام نیفتم. بعد از یک ماه قرار دادند که چون خاطر تو رنجیده است، دو، دو، بیایند و سوگند یاد کنند که با دوست تو دوست و با دشمن تـو دشمن باشند، تا خاطر تو قرار گیرد و بیرون آیی. حاجی برادر[5] که نایب امیر عادل بود، پیش امیر ولی آمد و امرا دو، دو می‌رفتند و سوگند یاد می‌کردند تا مجموع امرا سوگند خوردند به غیر از امیر ولی و حاجی سلطان که سوگند نخوردند و مقرر چنان بود که به حضور یکدیگر سوگند بخورند. بعد از آن خلاف از پیش ایشان ظاهر گشت و به محاربه انجامید و محاربهٔ عظیم واقع شد. قـریب دو هـفته شب و روز جـنگ بـود و بـه انـواع تدبیرات اسباب قـلعه‌گـیری راست مـی‌کردند و احـیاناً جـمعی را بـر سـبیل رسـالت و

---

۱. همان: اکنون مناسب آن که بیرون آیی تا به اتفاق عزم استراباد....

۲. در روضة الصفا مالیخولیا آمده و در س: ماخولیا، مالیخولیا کلمهٔ یونانی اصل Melancolie است که بدخوانده شده در فارسی ماخولیا هم گفته شده.

۳. روضة الصفا: «تخیلات چنین نتیجهٔ بنگ و مالیخولیاست» (ص ۴۴۸۱).

۴. همان: پنجاه هزار مرد مغول در استراباد و خراسان ساکن اند و حضرت صاحب قرانی (= تیمور) با دویست هزار سوار در ماوراء النهر».

۵. س: حاجی‌نژاد این نام در روضة الصفا نیامده.

نصیحت می‌فرستادند. اما صلح صورت نمی‌بست و هر روز آتش فتنه بالاتر می‌گرفت و از طرفین مردم به قتل می‌آمدند. یک روز [فرهاد آقا نایب][۱] امیر ولی را پیش امیر عادل فرستادند. او را به اندرون طلب داشت و[این حکایت به سونتای رسید] توهّم بر او غالب گشت[۲] و به تعجیل تمام پیش سلطان احمد فرستاد و اعلام داد که امیر ولی با امیر عادل با یکدیگر اتفاق کرده‌اند تا معلوم باشد و عن قریب فساد آن ظاهر خواهد گشت. سلطان احمد را ضعفی بر مزاج طاری شده بود. اطبا صحت او را به هوای بغداد علاج کرده بودند. بر جناح سفر بغداد بود. خواجه منصور و خواجه خواجگی را که نایب و بیتکچی او بودند به سلطانیه فرستاد و پسر امیر عادل، امیر حسن را با او همراه کرد و گفت که او را [به پدر رساند][۳] و پدر او را به نیابت من مستظهر گرداند و خلعت لایق و سیورغال جهت امیر عادل بفرستاد و مقرر کرد که اگر امیر عادل رام گردد، فهوالمراد، به هیئت مجموعی به او پیوندید و به بغداد رویم و الا، امیر ولی به تبریز رود و حکومت تبریز او را باشد و امیر سونتای[۴] به قاعده به محاصره مشغول باشد. چون خواجه منصور به سلطانیه آمد، امرا صلاح دیدند که پیشتر شخصی را بفرستند و امیر عادل را از صورت حال اعلام دهند. اگر صلح قبول کند، خلعت و سیورغال جهت او بفرستند. [اوزون حسن برادر] امیر شمس‌الدین را فرستادند و او پیغام بگزارد و چون از طرف امیر عادل فتوحی نیافت خواست که بیرون رود. پیش امیر عادل گفتند که او را موقوف می‌باید داشت[۵].

باز آتش حرب و قتل بالا گرفت. به تعجیل هر چه تمامتر به محاصره و قلعه‌گیری مشغول شدند و امیر ولی به تبریز رفت و خواجه منصور، بعد از چند روز، روانهٔ بغداد

---

۱. تکمیل از روضة الصفا.

۲. روضة الصفا: «روزی فرهاد آقا نایب امیر ولی به دروازهٔ قلعه رفته زبان به نصیحت گشاد. عادل آقا او را به اندرون طلبید حکایات گفت و این خبر به امیر سونتای رسیده مسرعی به تبریز پیش سلطان [احمد]...».

۳. س: به پرورد. تصحیح بر اساس روضة الصفا؛ نیز، ر.ک: ذیل جامع‌التواریخ، ص ۲۳۵.

۴. س: امیر سپاهی.

۵. روضة الصفا: عادل آقا جوابی نفرمود بلکه فرستاده را بیرون نفرستاد. ذیل جامع‌التواریخ، ص ۲۳۵.

گشت و امیر سونتای هر روز دو نوبت به در قلعه جنگ می‌آورد و از قلعه مردان کار بیرون می‌رفتند و محاربات عظیم واقع می‌شد. بیشتر اوقات ظفر مردم قلعه را بود. بعد از یک ماه، که [امیر ولی][۱] به تبریز رفته بود، امیر سونتای با پنج هزار سوار از سلطانیه بیرون شدند و به راه آذربایجان[۲] رفتند.

و صورت حال چنان بود که خبر رسید که از طرف دشت قبچاق لشکری به طرف تبریز رو نهاده‌اند و از این آوازه شهر پر آشوب گشت و قصه چنان بود که از پیش تقتمش همواره ایلچیان پیش سلطان احمد می‌آمدند. در زمانی که حضرت خاقانی فتح استراباد کرده بود و در ساروقمش قشلامیشی نمود، رسولی از پیش تقتمش[۳] به رسالت، پیش سلطان احمد می‌آمده چون به دربند باکو رسیده بود صورت فتح استراباد معلوم کرد، پیش تقتمش[۴] فرستاد که حضرت خاقانی استراباد را فتح کرده و [امیر] ولی به طرف گیلان رفته و آن عرصه خالی است و دشت قبچاق و الوس اوزبک را محافظت لازم است و خود به بغداد رفته. تقتمش، پنجاه هزار سوار به محافظت دربند فرستاده بود و ایشان آن جا مقیم شده بودند، رسول تقتمش چون به تبریز آمد، سلطان احمد به بغداد رفته بود. رسول به بغداد رفت و آن جا ملاقات نمود و ابلاغ رسالت کرد. رسول را مغول بچه‌ای همراه بود به غایت صاحب جمال. سلطان احمد را با او عشقی پیدا شد و این معنی [را] خاصّ و عامّ بغداد معلوم کردند. رسول از این معنی منفعل بود و این را مادهٔ مخالفت ساخت. چون مراجعت کرد و به لشکریان و امرا رسید گفت که صلاح در آن است که شما چندان توقف کنید که تقتمش را ببینم و خود به تعجیل رفته بود و صورت قضیه رفع کرده و تقتمش حکم کرده که در عقب سلطان احمد بروند و او را گرفته بیاورند. القصه این لشکر متوجه تبریز شدند[۵]. و امیر ولی با ایشان ملاقات کرد و حکایت

---

۱. س: امیر عادل؛ تصحیح قیاسی.
۲. همان: س: استراباد.
۳. س: همه جا: قیتمش.
۴. یعنی سفیر تقتمش به مخدوم خود پیغام فرستاد.
۵. روضة الصفا: حکم شد امرا و لشکریان که به دربند مقیم بودند سلطان احمد را به جنگ آورند و ایشان متوجه ←

تمامی بگفت و چون خبر رسید به تقتمش که امیر سونتای رسید، فکر کرد که مگر از قضیهٔ قلعه به تنگ آمده است. اهل قلعه شنیدند. هم آن جا توقف نمودند. اما احیاناً خبر ایشان به قلعه می‌رسید و موجب استظهار امیر عادل می‌شد، امیر عادل بر مخالفان مظفر گشت و سردار ایشان را به قتل آورد و بعضی که ماندند، روی به گریز نهادند[1].

ایلچیان پیش امیر محمد سلطان شاه آمدند و صورت احوال اعلام کردند و ایشان را آمدن به تبریز دعوت نمودند. در اثنای این حال، خبر رسید که خواجه مسافر کافی که از بزرگ زادگان همدان بود و به واسطهٔ امیر عادل قشون و امارت یافته بود، عصیان و طغیان آغاز کرد و عادل آقا در میان زمستان متوجه همدان گشت و سلسلهٔ اجتماع او از هم بگسلانید و ایشان را پراکنده کرد. اول فصل ربیع بود و جمعی کثیر را از امرا به هر طرفی روانه کرد و از قبل سلطان احمد، اوزون شمس‌الدین حاکم در تبریز بود و امیر ولی و محمود خلخالی از خلخال بودند و امیر لطف‌اللّه و قرابستام بنیاد موافقت و مصادقت با امیر ولی و محمود خلخالی در میان آوردند. چون این خبر به اوزون شمس‌الدین رسید، دفع ایشان را واجب دانسته متوجه سراو شد و از آن جا، دو هزار سواره بر سبیل شبیخون بر سر امیر لطف اللّه فرستاد و قرابستام و عادل آقا چون از همدان به حدود سلطانیه رسیدند، امرا به ابهر رسیده بودند و ایشان را استقبال نمود و در اللّه اکبر ملاقات کردند و یک روز ایشان را در سلطانیه طوی داد و رسم پیشکشی به جای‌آورد و ایشان

→

آذربایجان گشته امیر ولی بگریخت و تبریزیان شهر را محکم کرده جهت محافظت اهل و عیال خود، یک هفته، به جنگ و جدال اشتغال نمودند و آخر الأمر کفار غالب آمده از قتل و نهب و سبی آنچه ممکن بود به تقدیم رسانیدند. و آتش در محراب و منبر زد، مساجد و مدارس را طویله ساختند و هم در آن زمستان به ولایت خویش بازگشتند. (ص ۴۴۸۳).

۱. جملات مشوش است، روضة الصفا به اختصار: چون امیر سونتای از دور سلطانیه برخاست، حاجی سلطان و طایفه‌ای را آن جا گذاشت و بعد از رفتن امیر سونتای، به سه روز، عادل آقا در غرهٔ ذی حجه سنهٔ سبع و ثمانین و سبعمایه با جمعی مکمل بیرون خرامید. حاجی سلطان روی به دشمن نهاد و هلاک شد و سرش را پیش عادل آقا بردند و بسیاری از مخالفین را به قتل آورده بقیة السیف بگریختند. (ص ۴۴۸۳).

روانهٔ تبریز شدند. چون به مرحله[سرچم][1] رسیدند، امیر محمد سلطان شاه و امرا، جهت ضبط حال امرا، ساعتی توقف نمودند و عادل آقا پیشتر به کمال آباد توجه نموده بود و قضا را همان روز نوکران سلطان احمد بر سر لطف‌اللّه و قرابستام شبیخون آوردند و لطف اللّه را از این معنی خبر شده بود، از یورت خود کوچ کرده قریب نیم فرسخ به پای عقبه از میانه آمده بودند، ناگاه لشکر امیر عادل رسید. چون خبردار شدند، به تعجیل ایلچی پیش امرا فرستاد و ایشان را از آن حال اعلام داد، مخالفان چون سیاهی لشکر بدیدند و خبر آمدن عادل آقا شنیدند روی به گریز نهادند. لطف اللّه و قرابستام و خواجه یوسف ایشان را از پی کردند[2] و قرب هفتصد کس را از ایشان بکشتند و مجموع اموال و اسباب ایشان را غارت کردند و در پول[3] میانه توقف نمودند و هم در حال، عادل آقا برسید و آن جا فرود آمدند. چون نیم روز شد، امیر محمد سلطان شاه و جمعی کثیر از امرای بزرگ برسیدند و در باب جمعی که گرفته بودند سخن گفتند. بعضی را به قتل آوردند و بعضی را بند گران برنهادند و بعضی را رها کردند و سه روز آن جا توقف کرد و در باب معاملهٔ امیر ولی مطارحه نمودند و خضر بوکاول را پیش محمود خلخالی به رسالت فرستادند که امیر ولی یاغی بندگی حضرت است؛ می‌یابد که در روز او را گرفته پیش من بیاوری. او در جواب گفته بود که با او عهد کرده‌ام که قصد او نکنم و بنابراین او را نخواهم گرفت. امیر لطف اللّه پیش محمود فرستاد و[به الزام و اکراه او را بر آن داشت که امیر ولی را بگرفت و خبر پیش امرا فرستاد که] او را گرفته‌ام. کس بفرست که او را ببرد. امرا اتفاق کردند و امیر ستلمش و امیر خماری ایناق را بفرستادند. محمود، امیر ولی را به ایشان سپرد. ایشان در راه او را به قتل آوردند و سر او را پیش امیر بردند و از آن جا به طرف تبریز روانه گشتند. امرای جغتای لشکر خود را به طرف ییلاق شورین روانه کردند و امیر عادل و امیر محمد سلطان شاه به طرف تبریز روانه شدند با سایر امرا. تبریزیان عن قریب

۱. تکمیل از ذیل جامع‌التواریخ. ۲. ذیل جامع‌التواریخ: یعنی دنبال کردند، تعقیب کردند.
۳. پول = پل و پول میانه یعنی پل شهر میانه.

بود که از ورطهٔ لشکر تقتمش خلاص شده بودند و زبان هر یک به این بیت مترنم بود:

شعر

دغـــدغهٔ دغـــدغان مـــی نـــرود از دمـــاغ

کیست که از دغدغان بر دل او نیست داغ؟

بیشتر مردم مجروح و مفلوک گشته و بیشتر دختران و پسران را اسیر کرده بـودند و [عادل آقا مردم تبریز را استمالت دادی و] هر یک را به کاری مشغول ساخته بود و او خود به اوجان رفت و در متمکن گشت. در این حال، سلطان احمد لشکر خود را از بغداد به تبریز فرستاد. چون به حوالی سورلق[1] رسیدند، جمعی که در قروق بودند بر او جمع شدند. در زمانی که ایشان فرود می‌آمدنده بعضی خیمه‌ها زده و بعضی می‌زدند[2] که بر ایشان تاختند و مجموع آن جماعت که با او بودند غارت کردند و اموال و غنیمت بسیار در دست لشکر جغتای افتاد چنانچه از حد و حصر بیرون بود و چندان از زر سفید و سرخ و قماش مصری و بغدادی در دست لشکریان افتاد کـه هیچ مـحاسب از عـهدهٔ حساب آن بیرون نمی‌آمد و اسبان تازی و استران بردعی و اشتران بسراک و چندان از آن گرفتند که مثل آن هرگز ندیده بودند. امیر سونتای منکوب و مخذول پیش سلطان احمد رفت و در بغداد متمکن شد. امیر عادل قریب چهار ماه در تبریز بود و همه روز از بندگی حضرت ایلچیان می رسیدند. اما خبر بندگی حضرت را در سمرقند می‌دادند. ناگاه امیر شمس‌الدین اوچ قرا به رسالت بیامد و گفت که بندگی حضرت در جنوب خراسان است و بی شک متوجه عراق است. امیر عادل به یراق مشغول گشت. بعد از یک هفته، ایلچیان به طرف امیر عادل آمدند و او را از راه هشت رود پیش بندگی حضرت بردند. چون آن جا رسید، مولانا قطب‌الدین صدر با فوجی متوجه به تبریز بودند. در راه مکتوب و رسالت بندگی حضرت رسانیدند و امیر عادل به ولایت همدان رسید. لشکریان در آن حـوالی

---

۱. س: سورمق: ذیل جامع‌التواریخ: سوریق.

۲. یعنی خیمه‌ها زده بودند و بعضی داشتند می‌زدند.

بودند و بندگی حضرت ایلغار کرده بود و به سر ملک عزالدین رفته بود. امیر عادل یک روز در همدان بود و در آن جا با خواجه علی جوهر [که از] خراسان [به اردو می] رفت ملاقات کرد و از راه استراباد[۱] به نهاوند رفتند.

چون به قلعهٔ نهاوند رسید پیشتر مسخر حضرت بندگی شده بود و بندگی حضرت، جهت استعجال معاملهٔ ملک عزالدین استحکام قلعه بفرموده بود. باز جمعی از رنود یاغی شده بودند و امیر مبشر به محاصرهٔ ایشان مشغول گشت و هم در آن زمان خبر رسید [که رایات همایون می‌رسد. بعد از یک ساعت برسید] و بر کنار رودخانه نزول فرمود و ملک عزالدین و اتباع و اشیاع او را اسیر کرده بیاورد. قلعهٔ نهاوند باز مسخر گشت و عادل آقا، در آن روز ملاقات نمود و به شرف بساط بوسی مفتخر گشت و امیر محمد سلطان شاه روز دیگر برسید. بنیاد قصد و خصومت عادل آقا کرد. روزی غیبت عادل آقا به اقبح وجهی پیش بندگی حضرت می‌کرد تا به یک بار خاطر بندگی حضرت را از عادل آقا گرفته گردانید. از نهاوند به حوالی استراباد آمدند و دو روز آن جا اقامت نمودند. ناگاه خبر رسید که سلطان احمد روانهٔ تبریز شده. بندگی حضرت اعلی فی الحال مخدوم زاده میر شاه گورکان را و امیر شیخ علی بهادر را با کثرتی از عساکر روانه داشت و نیز خود از عقب روانه گشت. بعد از سه روز به اوجان رسیدند. لشکریان عادل آقا آن‌جا بودند. بندگی حضرت فرمود که لشکریان را جمع دار که می‌خواهم که همراه باشند و دو قشون بر سبیل غجرچی[۲] به تبریز فرستاد و پنج قشون به طرف اردبیل و سراو روانه کرد و جمعی دیگر که بودند با ایشان همراه شده به تبریز رفتند و فرود آمدند و به خانهٔ خواجه رفت. چون بیرون آمد، خواجه علاءالدین گوش بریده و خواجه شیخ علی ملک‌زاده که نواب امیر عادل بودند و تحفه‌ای که لایق حضرت اعلی[۳] بود آوردند و

۱. به نظر می‌آید، اسدآباد صحیحتر است.

۲. س: قاجرچی. ذیل جامع‌التواریخ: منقلای غجرچی یا چرخچی: مقدمه سپاه و پیش قراول معنی می‌دهد.

۳. شاید هم به قیاس جملات بعد: لایق حضرت اعلی نبود. ذیل جامع‌التواریخ: یراق که لایق بندگی حضرت بود (ص ۲۴۲).

کشیدند. بندگی حضرت التفات بر ایشان نکرد و ایشان هر دو را بگرفتند و مقید ساختند و استفسار احوال مملکت از ایشان کردند و مال ایشان را معلوم کردند که چه نوع است. بیشتر اموال به خرج رفته بود و چیزی نمانده بود. از آن سبب، به یک بار، خاطر بندگی حضرت از عادل آقا پریشان گشت و دیگر به صلاح نیامد. بعد از هفته‌ای که در شنب غازان نزول فرموده بوده از طرف سلطانیه آوازه رسید که لشکریان گیلان در قزوین خرابی می‌کنند و راه سمرقند و خراسان را بند کرده‌اند. بندگی حضرت اعلی امیر عادل را طلب کرد و گفت که مردم گیلان در قزوین خرابی می‌کنند و راه‌ها بسته‌اند و لشکریان را از تردّد به خراسان چاره نیست. امیرایکوتمور را مقرر کرده‌ایم که جهت ضبط آن راه‌ها برود. می‌باید که به عیسی و جمعی که در قلعه‌اند، مکتوب بنویسی تا ایشان را معاونت نمایند و ملازم باشند تا آن کار را کفایت کنند. امیر عادل این «بنده[1]» را فرمود تا مکتوبات به این جماعت نوشتم و تمور تاش نامی از امیر زادگان قزوین با ایکوتمور بفرستاد و بعد از آن امیر عادل را امر فرمود بگرفتند و اموال و اسباب او را تماماً غارت کردند[2] و بعد از سه روز او را به قتل آوردند و جمعی از کسان او گریزان گشته در خانه‌های تبریزیان مخفی شدند. بعد از دو هفته، بندگی حضرت متوجه آلاطاق و گوگچه تنگز شد و امیر سلطان شاه و امیر دولت شاه و جمعی دیگر از امرا در تبریز بگذاشت و از تبریز، به راه نخجوان روانه گشت و یک روز در پای قلعهٔ النجق جنگ کرد و به گوگچه تنگز رفت و زمستان در قراباغ قشلامیشی کرد. در بهار، از آن جا بیرون آمد و به همدان رفت و از آن جا عزیمت اصفهان کرد. چون به اصفهان رسید امیر مظفر کاشی از قبل سلطان زین‌العابدین پسر شاه شجاع در اصفهان حاکم بود. چون بندگی حضرت به اصفهان رسید، امیر مظفر، قاضی صاعد را که از اکابر عراق بود، به بندگی حضرت فرستاد و اظهار مطاوعت کرد و امان طلبید. بندگی حضرت او را امان داد و استمالت نامه بدو فرستاد. او مستظهر گشت و فی

---

۱. مسلماً منظور از این بنده مؤلّف کتاب حافظ ابروست.

۲. ذیل جامع‌التواریخ: بیست و چهارم شعبان ۷۸۸.

الحال بیرون آمد و به بساط بوسی مفتخر گشت. بندگی حضرت دربارهٔ او تربیت و عنایت بسیار فرمود و از اصفهان جهت نعل بهای چهار پایان مبلغی کلی مقرر فرمود و به تحصیل آن جمعی از لشکریان به شهر رفتند. بعد از دو سه روز مردم اصفهان یاغی شدند و آن جماعت محصلان را به قتل آوردند و دروازه‌ها بستند و باروی شهر را مستحکم و مضبوط ساختند. چون بندگی حضرت از این حال واقف شد، فی الحال هم در شب فرمود که لشکر جنگ پیش بردند و دروازه‌ها را بازستاندند و بارو خراب کردند و هم آن جا توقف نمودند. چون روز شد، لشکریان به شهر رفتند و مردم اصفهان در کوچه‌ها به جنگ مشغول شدند تا نماز پیشین در کوچه‌ها و خانه‌ها جنگ بود تا قریب پنجاه هزار آدمی از مردم اصفهان به قتل آوردند. بعد از آن امیر خدای داد حسینی و امیر ایکو تمور را با ده هزار سوار به شیراز فرستاد. چون خبر ایشان و واقعهٔ اصفهان شنیدند، سلطان زین‌العابدین از شیراز بیرون آمد و به طرف کازرون و ششدر روان گشت و چون امرا به نواحی شیراز رسیدند، مردم شیراز استقبال نمودند و امرا و لشکر، به نواحی شهر، نزول کردند و خبر فتح شیراز به بندگی حضرت فرستادند. بندگی حضرت از اصفهان به شیراز آمد و آن زمستان قشلاق[1] در شیراز کرد. ناگاه از سمرقند قاصد رسید که لشکرهای تقتمش به ولایت سوران و سیرام و اترار و بخارا آمده‌اند و خرابی می‌کنند. بندگی حضرت خبر شنود. امیر محمد سلطان شاه و امیر عباس و بعضی از امرا باز گردانید و بعضی از ممالک فارس را به شاه یحیی مفوض کرد و به راه ابرقوه[2] به طرف خراسان بازگشت و متوجه دارالملک سمرقند شد. اخی ایرانشاه را که در سلطانیه گذاشته بود، چون معلوم شد که بندگی نصرت مراجعت فرمود، او سلطانیه را بگذاشت و به اردوی همایون پیوست و امیر زاده امیران شاه گورکانی، محمد دواتی را با قرابستام در تبریز گذاشته بود و شاه علی در مراغه بود و شبلی و جمعی از امرا در تبریز جمع شدند و شبلی نوکران خود را جبه پوشانید و بر سر حاجی محمد[3] رفت و در سر فول ابواسحق[4] به

---

۱. س: قشلاغ.
۲. س: ابرقو.
۳. مطلع السعدین (ج ۱، بخش ۲، ص ۶۰۸): احمد قزل.
۴. فول امیر اسحق = پل امیر اسحق.

هم رسیدند. شبلی شمشیر بکشید و حاجی محمد را بکشت. قرا بستام را خبر شد. پیش شبلی آمد و به اتفاق به عمارت شیخ حسن رفتند و امیر محمد دواتی را گرفتند و محبوس ساختند. اما معاملات کلی و جزیی به شبلی تعلق گرفت. مدت چهل روز از این قضیه بگذشت. خواجه جوهر خادم را ـ که کوتوال قلعهٔ النجق بود ـ خبردار شد و التون را بفرستاد و در آخر صفر سنه تسعین و سبعمایه شبلی با لشکر به مقابل رفت و در مرند به هم رسیدند و جنگ عظیم کرد. التون منهزم شد و شبلی مراجعت نمود و در ظلم و تعدی بر مردم بگشود و قحطی عظیم واقع شد. چنان که هر کس که یک من از حبوبات داشت، به زخم شکنجه هلاک می‌گشت. قریب صد هزار آدمی هلاک شدند. در آخر زمستان قحط به مرتبه‌ای رسید که یک من نان به صد دینار تبریزی شد. چون بهار شد، علف صحرا مدد فقرا و مساکین شد. در اثنای این حال خبر رسید که سلطان احمد می‌رسند. شاه علی و شبلی به طرف مراغه رفتند و از مراغه وجهی چند بستدند و از آن جا چون معلوم کردند که خبر آمدن سلطان احمد دروغ است، شبلی به طرف سهند رفت جهت علف خور و در تبریز، دولتیار، در خفیه پیش قرا محمد ترکمان فرستاد که عرصه خالی است، متوجه می‌باید شد. بعد از آن[1] لشکر ترکمان به تبریز آمدند و نواب شاه علی و شبلی را بگرفتند و در شهر توقف نکردند و در عقب ایشان روان شدند و در هشت رود به شبلی رسیدند. شاه علی دورتر بود. چون این خبر شنید متوجه مراغه گشت. شبلی با لشکری که داشت صف راست کرد و به جنگ مشغول گشت. لشکر او بیشتر به هزیمت شدند. شبلی به نفس خود مردانگی‌ها نمود. اما چون اجل رسیده بود، مردی و جلدی فایده‌ای نداد. او را بگرفتند و به قتل آوردند و مردم از ظلم و جور او خلاص شدند. شاه علی چون خبر قتل شبلی شنید، خود را به صورت درویشان برآورد و بگریخت. ترکمانان با فتح و ظفر مراجعت نمودند و در عمارت اتابک سلیمان نزول کردند و چند روز توقف نمودند و بعد از آن به خانه‌های خود رفتند و شهر را به جالق و قرا بستام سپردند.

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: در هژدهم جمادی الأول.

و سبب رفتن ترکمانان آن بود که خبر رسید که مردم آق قویونلو[۱] بر سر ایشان و قرا محمد می‌آیند. چون معلوم کردند مجال اقامت نیافتند. روزی چند، جالق و قرا بستام حکومت کردند. ناگاه شیخ عادی، محمد عرب و قرامحمد و محمد خلیل جهان شاهی با هم موافقت کردند و سوگند خوردند و جالق را در حمام بگرفتند. قرا بستام چون معلوم کرد بگریخت. در دروازه به او رسیدند. چون اجل دامنگیر شده بود او را بگرفتند و به قتل آوردند. شیخ عادی حاکم شد و مکتوب به قلعهٔ النجق فرستاد که احوال بدین نوع است. جوهر چون معلوم کرد، تاخت کرد و به تبریز آمد. شیخ عادی استقبال کرد و جالق را با چند تن که گرفته بود، پیش او برد. جوهر، جالق را تربیت کرد و اسب و جامه داد و مردم ظالم و مفسد و عوان را بگرفت و بکشت و عدل و انصاف پیش گرفت و مردم مرفه الحال شدند. یاغی باستی، عمر قزوینی[۲] را به اران فرستاد. او الوسات و تراکمهٔ بلوکات را جمع کرد به این طرف آورد. محمود خلخالی را خبر شد. در عقب او بیامد و با او حرب کرد. یاغی باستی منهزم گشت. سید سیف‌الدین قزوینی را خرم به اران فرستاده بود، [در پل خدا آفرین به یاغی باستی برسید] یاغی باستی بگریخت از آن جا به قلعهٔ النجق رفت. خواجه جوهر او را بکشت. خواجه جوهر مدتی در شهر بود. بعد از آن روانهٔ النجق شد. عمادالدین را که نایب او بود در شهر بگذاشت و او را به سبب زن بردی بیگ منازعت بود. جوهر آقا را بدان داشت تا بردی بیگ را بگرفت و تفحص ناکرده بکشت و خواجه جوهر چون به قلعه برسید، آلتون[۳] را مقرر کرد که تراکمهٔ چوپانی را غارت کنند و مکتوب به عمادالدین نوشت که به آلتون ملحق شود. عمادالدین از تبریز روانه شد و به آلتون پیوست و برفتند و تراکمه را غارت کردند و گوسفند و مواشی و غنیمت بگرفتند و به قلعهٔ النجق رفتند. محمود خلخالی را خبر شد و در عقب ایشان

---

۱. س و ذیل جامع‌التواریخ: آق‌قیلو تصحیح قیاسی.

۲. س: عمرقچاقی، تصحیح قیاسی، مسلماً وی پسر عمر قبچاقی می‌باشد. زیرا عمر قبچاقی مدت‌هاپیش به دستور امیر بایزید جلایر کشته شده بود.

۳. ذیل جامع‌التواریخ: سیدسیف‌الدین... جزم(؟) به اران...

برفت. آلتون و عمادالدین را قوت اقامت نماند. بگریختند و غنیمت را بگذاشتند. آلتون به قلعهٔ النجق رفت و عمادالدین را به قلعهٔ جوسر فرستاد. محمود خلخالی غنیمت که از ایشان ستانده بود، بعضی به خداوندان داد و بعضی خود تصرف کرد و از آن جا متوجه تبریز شد با غلبهٔ تمام و محمد [دریقی][1] نیز با او بود. روزی چند در شهر بود. بعد از آن به طرف گیلان رفت و باز مراجعت نمود. ساتلمش و ملک نظام‌الدین و امیر عمر قزوینی را به حکومت گذاشته بود و امیر عمر معاش پسندیده با مردم می‌کرد. بعد از آن شیخ علی از طرف عراق عجم بیامد. به سبب ماجرایی که میان او و اغچکی[2] شده بود، محمود خلخالی را بگرفت و با لشکرها به سلطانیه برد. نواب محمود در تبریز بودند. خبر رسید که احمد ترکمان و بوساط یراق کرده آمدند و در شنب غازان فرود آمدند. جالق در شهر بود و با ایشان دوستی داشت. پیش ایشان رفت و ایشان را بدید و برگرفت و به مدرسهٔ قاضی شیخ علی آورد و نواب محمود بگریختند. ایشان در شهر توقفی کردند و وجهی چند بستدند. این خبر به محمود خلخالی رسید و از سلطانیه روان شد. چون ترکمانان می‌آمدند، احمد و بوساط از شهر بیرون رفتند و به خانه‌های خود رفتند. بعد از دو روز ملک عزّالدین و ساتلمش بیامدند و محمود خلخالی نیز بیامد و در خانهٔ شیخ کججی نزول کرد و امیر محمد دواتی نیز در شهر بود. مدت یک ماه توقف کرد. بعد از آن روانه شد [و شیخ علی] بیرون رفت. باباریس اصفهانی[3] بیامد[4] و حکم شهزاده طاهر بیاورد که حکومت بدو تعلق دارد. چون شیخ عادی معلوم کرد که لشکر نیامده و بابا رییس تنها نشسته بیامد او را بگرفت و در مدرسهٔ قاضی شیخ علی نزول کرد. بعد از چند روز، دلاور یک شب به در خانهٔ عادی رفت و او را بگرفت و بکشت. چون خبر به

---

۱. س، به صورت در تقی آمده، صورت درست آن را نیافتم. ذیل جامع‌التواریخ: محمد دریقی.

۲. در ذیل جامع‌التواریخ: اعجکی و در س به صورت امکحی آمده، ولی مسلما اغچکی است.

۳. س: تا باز پیش اصفهانی. ذیل جامع‌التواریخ: و شیخ عادی محمد عرب را در شهر گذشت با دلاور. ناگاه خبر رسید که در طرف النجق لشکر می‌رسد. شیخ عادی و دلاور بیرون رفتند. بابا رییس اصفهانی....

۴. س: نیامد؛ تصحیح قیاسی.

محمود خلخالی رسید، شیخ حاجی و ساتلمش و ملک نظام‌الدین را بفرستاد. دلاور چون معلوم کرد، متوجه قلعهٔ النجق شد. ایشان به تبریز آمدند و جالق را نیز دعوت کرد. او از سلدوز به شهر آمد و مدت پنجاه روز در تبریز به تنعم و عشرت مشغول گشت. در فصل بهار، ایشان غافل و مست خفته، آلتون از قلعهٔ النجق تاختن کرد و وقت صباح به تبریز رسید. شیخ حاجی را تربیت کرد و به حکومت تبریز مقرر داشت.

خواجه جوهر، در روز عید رمضان سال مذکور، به جوار رحمت حق تعالی پیوست و آلتون قایم مقام او شد و رونق و رواج قلعه از آنچه در زمان جوهر بود زیادت شد و چون معاملات قلعه و آن بلوکات را نسق کرده به تبریز آمد، مدتی در تبریز بود و شیخ حاجی پیش محمود خلخالی رفت. محمود خلخالی و شیخ حاجی از سلطانیه مراجعت نمودند و با تبریز آمدند. در پس کوشک میدان، تبریزیان با آلتون جنگ کردند و شکست به آلتون افتاد و منهزم شد و از شهر بیرون رفت، او را از طرف قلعه مدد رسید. باز مراجعت نمود و جنگ سخت کردند. فایده نداد. آلتون منهزم به قلعه رفت. مملکت بر محمود خلخالی قرار گرفت. مدت شش ماه در عمارت رشیدی ساکن گشت و هر چه ممکن بود از بی راهی و ظلم و عدوان به جای آورد و چون فصل بهار شد به طرف خلخال رفت و ملک عزالدین را آن جا بگذاشت. چون این اخبار و احوال، به قرا یوسف ترکمان رسید، از حدود خوی متوجه تبریز گشت و روزی چند در شهر بود و وجهی چند به ظلم و تعدی از مردم ستد و ساتلمش و خلیل نامی را در شهر به حکومت بگذاشت. خلیل، چون به واسطهٔ فعل بد خود، از مردم ایمن نبود، مدرسهٔ قاضی شیخ علی را قلعه ساخت و حصار و بارو و تیرانداز و سنگ انداز ساخت و از دو طرف شارع، دو دروازهٔ محکم ساخت چنان که به غایت محکم شد و خلیل و ساتلمش در آن قلعه می‌بودند. از جور و ظلم هیچ دقیقه‌ای فرو نمی‌گذاشتند. ناگاه محمود سیاه کوهی با لشکری فراوان به تبریز آمد و خلیل و ساتلمش ترکمانان را محصور کردند. چون لشکر محمود سیاه کوهی، از راه دور رسیده بودند، ضعیف بودند. ترکمان را این معنی معلوم شد، از قلعه بیرون آمدند و با

ایشان جنگ کردند. چون ایشان را مجال اقامت نبود، روی به گریز نهادند. محمود سیاه کوهی بر دست آلتون و محمد جمشید گرفتار شد. ساتلمش و خلیل، مظفر مراجعت نمودند و در قلعه ساکن شدند و ظلم و تعدی آغاز کردند و بی راهی به مرتبه‌ای رسید که مردم را به زور برهنه می‌کردند و دستار و جامه می‌ربودند. اگر کسی را عزیزی فوت شدی و خواستی که به قبر برد و دفن کند، ترکمان بیامدندی و جمعی که همراه آن میت بودند، ایشان را برهنه کردندی. مردم به غایت در عذاب و سختی بودند. هر کس که توانست جلای وطن نمود و ترک اهل و مال و عیال خود کرد، خود را به طرفی بیرون انداخت. بعد از مدتی، قرا یوسف، خلیل را طلب کرد و او برفت و ساتلمش در شهر بماند و ظلم و بی‌دادی از حد بگذارنید و آلتون بیامد و متمکن شد. ناگاه محمود خلخالی و حاجی برسیدند و در شنب غازان نزول کردند. جمعی که از قبل آلتون در شهر بودند، به قلعه‌ای که داشتند، متحصن شدند. مردم محمود خلخالی هر روز به نوبت می‌آمدند و با مردم قلعه جنگ می‌کردند. دوازده روز به این قاعده جنگ می‌کردند. مردم قلعه مکتوب فرستادند و آلتون را از آمدن محمود خلخالی خبر کردند. آلتون لشکر مرتب کرده با شیخ علی حاجی متوجه شد و دو شب در تبریز نزول کرد و خبر به جماعت فرستاد. ایشان را شادی‌ها دست داد. محمود خلخالی و حاجی از شنب غازان بیرون آمدند و آلتون از تبریز بیرون آمد و جنگ کردند و آلتون منهزم شد و به طرف قلعهٔ النجق روانه گشت. جمعی که در قلعه بودند، امید از آلتون منقطع کردند و قلعه را سپردند. محمود خلخالی و حاجی بر در شهر قرار گرفتند و متمکن شدند. در بهار، قرا یوسف و جماعت ترکمانان به ییلاق آلاطاق آمدند. قرا یوسف متوجه تبریز شد و در شنب غازان نزول کرد و محمود خلخالی و حاجی از شهر بیرون رفتند و روانهٔ خلخال شدند. روزی چند ترکمانان از شهر بیرون نرفتند و هیچ دقیقه‌ای از ظلم و بی راهی نامرعی نگذاشتند. بعد از روزی چند، بستام جاگیر و برادرش منصور بیامدند. ترکمانان شهر را بگذاشتند. ایشان بیامدند. هر روز تخصیصی و توجیهی می‌کردند و مردم را معذب می‌داشتند و به

مبالغه و ایذاء وجه می‌ستدند. فقرا و مساکین از جان خود بیزارگشتند. یادگار شاه در قلعهٔ رویین به ناحیهٔ مراغه بر محمد دواتی خروج کرد و او را گرفته در قلعه محبوس کرد و مراغه و آن حدود را در تصرف آورد و بعد از چند روز، متوجه تبریز شد و بستام جاگیر و جالق در شهر بودند، او را مجال ندادند. یادگار شاه مراجعت نمود و در مراغه متمکن بود. از جور و ظلم و بیدادی تقصیری نکردند. بعد از مدتی که بستام جاگیر و جالق در شهر بودند، قرا یوسف ترکمان عودت کرد. قریب یک ماه در شهر بود. چون روانه شد، ساتلمش را در شهر بگذاشت. یادگار شاه و جماعتی که در مراغه بودند، چون معلوم کردند که شهر خالی است روانه شدند و به شهر آمدند و ساتلمش به قلعه‌ای رفت و قلعه را محکم کرد و به جنگ مشغول گشت. روزی چند جنگ کردند. خبر رسید که لشکر همایون جهان‌گشای می‌رسد. چون تحقیق کردند، ترکمانان به ولایت خود رفتند و یادگار شاه به طرف مراغه گریخت و امیر شیخ محمد داروغه باعساکر منصوره به شهر درآمدند و مردم را استمالت دادند و این مساکین را از دست ظالمان خلاص دادند.

چون اخی ایرانشاه، سلطانیه را بگذاشت و متوجه اردوی همایون شد، خرّم ـ نوکر حمزه فرخ زاد که از قبل سلطان احمد کوتوال قلعهٔ گاو رود بود ـ معلوم کرد که سلطانیه خالی است. به آن جا رفت و آن را در تصرف خود آورد و متمکن شد و دعوت مردم کرد و از اطراف سپاهیان و لشکریان متوجه می‌شدند. شیخ حاجی و سید سیف‌الدین قزوینی و شاه ملک تموری که در آن حوالی بودند به او پیوستند. احمد ساوه‌ای در همدان بود. خرم با امرا مشورت کرد که بر سر پیر احمد ساوه‌ای رود. یراق کرده روان شدند. چون به دره گزین[1] رسیدند، پیر احمد را خبر شد، او نیز از همدان بیرون آمد و در قروق همدان جنگ کردند. پیر احمد گرفتار شد. لشکرش را تالان کردند و مراجعت نمودند و به سلطانیه آمدند و پیر احمد ساوه‌ای را دربند کردند. در مراجعت ایشان را تاراج کرده به قزوین آمد و قریب دو هزار مرد بروی جمع شدند. خواجه شیخ علی در قلعه بود. جمعی

---

۱. س: دره کر و مسلماً منطقه درگزین (در جزین) امروزی است از مضافات همدان؛ تصحیح قیاسی.

خویشان و ملازمان او متفق شدند که قصد او کنند. چون او معلوم کرد، با اغچکی صلح کرد و قلعه را به او سپرد. این خبر به شیخ حاجی رسید، او متوجه سلطانیه گشت. با غلبهٔ تمام برسید. اغچکی استقبال کرد و در قروق فرود آمدند و شیخ حاجی پیش اغچکی پیغام فرستاد که ما قرار کرده بودیم که آنچه خدای تعالی بدهد، به اتفاق با هم بخوریم. دو سه روز است که آمده‌ایم، چنان که باید، التفات نمی‌کنی. سبب چیست، اغچکی جواب دوستانه فرستاد. شیخ حاجی را مخالفت معلوم شد. یک روز اغچکی نوکران را خلعت پوشانیده بود، به آقروق روان شد. شیخ حاجی سراسیمه گشت و نوکران او متفرق بودند. بیرون آمد و سوار شد و به جنگ مشغول گشت. شیخ حاجی منهزم گشت. شاه ولی و سید سیف‌الدین از قزوین رسیدند و او را به قتل آوردند و اغچکی در قلعهٔ سلطانیه متمکن گشت و پنج سال حکومت کرد و الحق به نفس خود مردی به غایت نیک بود. امیر زاده سیف الملوک[پسر امیرزاهد] از کرمان برسید و عیسی داماد عادل آقا از طرف بغداد [و حاجی له نزد او آمدند] و او هر کس را به قدر خود رعایت کرد و مواجب او از سلطان مقرر شد. بعد از آن سلطان زین العابدین از اصفهان برسر خواجه اصیل‌الدین قمی آمد و به اغچکی کس فرستاد که خواجه اصیل‌الدین با شاه منصور متفق است و شاه منصور میل خروج در دماغ دارد و دشمن من است. اکنون می‌باید که اتفاق به دفع او نماییم. اغچکی نیز کس پیش او فرستاد تا قبول کرد که اتفاق نمایند. چون سلطان زین العابدین معلوم کرد که خواجه اصیل [الدین] به اغچکی معاونت کرد و میان ایشان صلح کرد و صفا شد، قرار دادند که سلطان زین العابدین پسر خود سلطان معتصم را پیش اغچکی فرستد تا او اعتماد کند و به اتفاق به دفع شاه منصور مشغول شوند و اغچکی قبول کرد که سلطان [معتصم] را پادشاه خود گرداند. بعد از آن، اغچکی متوجه ساوه و ری شد. خواجه اصیل قمی و طاهر پسر پیر احمد و موسی جوکار[۱] بیامدند و اغچکی را ندیدند. خاطر او از ایشان رنجیده گشت. اغچکی روزی چند در آن حدود بود. چون

---

۱. س: چون یه کار.

زین‌العابدین معاودت کرد، او نیز مراجعت نمود و به سلطانیه آمد. امیر محمد دواتی گفت که مصلحت نیست که سیف الملوک که پسر امیر زاهد است و پادشاه زادهٔ این ولایت است [معتصم پسر زین‌العابدین را پادشاهی دهی] او را دست نشان کنیم. او را معقول آمد. نام پادشاهی به سیف الملوک انداختند. چند روز حکومت [کرد]. اما کار او بنیادی نداشت و به مرتبه‌ای رسید که در شب بگریخت و اغچکی در سلطانیه به عشرت مشغول بود. بعد از آن یراق کرد و عزیمت کردستان نمود و تا حدود خانقین برفت و عیسی داماد عادل آقا را بفرستاد تا دختر ملک[1] که پیشتر در حبالهٔ سلطان احمد بود، جهت اغچکی خواستاری کند. عیسی برفت و دختر را بخواست و در همدان به اغچکی ملحق شد و می‌خواست که تا بغداد برود بر سر سلطان احمد. امرا که در خدمت بودند مانع شدند و نگذاشتند و معاودت نمود. محمود خلخالی پیش از آن که اغچکی به کردستان رود، بر سر اغچکی آمد. امیر محمد دواتی برکنار خندق فرود آمده بود. چون معلوم کرد، در شب، بگریخت. اغچکی چون لشکر حاضر نبود به حصار رفت. محمود خلخالی ده روز توقف کرد و هر روز به در دروازه که به طرف قبان است می‌آمد و جنگ می‌کرد و مردم از قلعه بیرون می‌آمدند. چون محمود معلوم کرد که قلعه به جنگ و محاصره مستخلص نمی‌شود، به طرف خرقان رفت و مدتی آن جا بود. پس معاودت کرد و شیخ حاجی و نظام‌الدین را به محاصرهٔ قلعه مقرر کرد و روانه شد و ایشان را قوت محاصره کردن نبود، به طرف قزوین رفتند. اغچکی بر سر ایشان رفت و به ایشان رسید و جنگ کردند. شیخ حاجی منهزم شد و به راه طارم پیش امیر محمود خلخالی رفت. اغچکی مراجعت نمود و امیر عبداللّه پسر امیر جمال‌الدین وزیر او بود، بفرستاد تا دختر[2] ملک عزالدین را بیاورد و اغچکی را با او محبت بسیار بود. چون مردی راست قول بود و مردم اطراف و جوانب سخن او را اعتماد کردند. بعد از آن محمود خلخالی را با آلتون، کوتوال قلعهٔ النجق، جنگی عظیم واقع شده بود در تبریز و محمود از آلتون در

---

۱. یعنی دختر ملک عزالدین. ۲. س: تا خبر؛ تصحیح قیاسی.

زحمت بود. کس پیش اغچکی فرستاد که التجا به تو آورده‌ام، مدد من بکن. اغچکی حاجی له و بعضی از امرا [را] به مدد فرستاد. در تبریز با او جنگ کردند و بر آلتون مظفر شدند و او را هزیمت کردند و تبریز را از او بستدند.

بعد از آن، از پیش شاه منصور علم و نقاره و کوس و چماق زر بیاوردند و مکتوبی نوشته بود که می‌باید که با هم متفق باشیم که رایت نصرت شعار بندگی حضرت متوجه آن طرف شده. هر کجا مصلحت باشد با هم رسیم و صلاح آن اندیشه کنیم. اغچکی در جواب گفت که ما را طاقت سر کشیدن نیست و من بندهٔ حضرت اعلی ام و بعد از مدتی، بندگی حضرت اعلی پادشاه توران را به رسالت پیش اغچکی فرستاد و عنایت و مرحمت بسیار نمود. اغچکی بر آن مقرر کرد که چون رایات نصرت شعار نزدیک رسد، به شرف تسلط پای بوس مشرف شود. اما امرا بر او متفکر و متردد بودند. حاجی جمشید [را] که از جملهٔ ملازمان او بود، پیش حضرت فرستاد و دم از بندگی و خدمت زد. هم در آن طاعون، دوازده روز رنجور شد و به جوار حق پیوست. ارتوق شاه به جای او نشست و دوازده روز حکم کرد. روز سیزدهم [ربیع الاول ۷۹۵] بود که عساکر منصور حضرت جهان گشای[۱] رسید و امیر زادهٔ جوان بخت امیر زاده محمد سلطان بهادر و امیر زاده پیر محمد بهادر و باقی امرا در سلطانیه نزول فرمودند و ارتوق شاه و جمعی که بودند بگریختند و جمعی گرفتار شدند و بندگان خدای تعالی از شر آن ظالمان خلاص گشتند و بعد از آن، مخدوم زاده امیرانشاه گورکان با لشکر به سلطانیه نزول فرمود و بندگی حضرت اعلی از راه کردستان و ششدر به شیراز رفت و ملک[۲] فارس و اصفهان و توابع آن محال فتح کرد. شاه منصور و سلطان احمد کرمانی و شاه ابواسحق سیرجانی به یاساق رسانید[۳] و در قروق همدان نزول فرمود. امیرزاده امیران شاه در همدان به بندگی

۱. عرض از عناوین «تملق‌آمیز» رایات نصرت شعار «حضرت جهان گشای» و حضرت اعلی «و بندگی حضرت اعلی» همان تیمور گورکانی مخدوم حافظ ابرو است.

۲. س: در ملک.

۳. شاه منصور در مبارزهٔ مردانه با تیمور کشته شد. ولی سلطان احمد کرمانی برادر شاه شجاع، و شاه ابو اسحق ←

حضرت اعلی پیوست و در قروق همدان پانزده روز نزول کرد و بعد از آن، رایات نصرت شعار، به استیصال حشم ساوه و ترکمان متوجه شد و مظفر گشت و جهات بی حد و شمار به دست لشکریان افتاد. و در دوازدهم شوال، متوجه بغداد شدند و به تعجیل هر چه تمامتر برفتند. با وجود شدت گرما، تمامی لشکر جبا پوشیده بودند و یاسامیشی کرده رفتند چنانچه شنبه نوزدهم شوال، به شهر بغداد رسیدند و همان شب سلطان احمد توقف نکرد و بگریخت. بندگی حضرت اعلی [از] شط بغداد گذشته بود. لشکرها و امرا از عقب او روان شدند. امیر عباس و جمعی امرا به سلطان احمد رسیدند و خواتین و پسر او را ـ علاءالدوله ـ بگرفتند و اموال او را باز گردانیدند. بعد از آن او بگریخت و اندک مردمی با او ملحق شدند و رفتند. بعد از آن، بندگی حضرت اعلی از بغداد متوجه قلعهٔ تکریت شد و باقی احوال در کتاب ظفرنامه بندگی حضرت اعلی مذکور است.

تم الکتاب بعون الملک الوهاب، علی ید العبد الفقیر الی اللّه الغنی المغنی بن ابواسحق جمال‌الدین محمد التبریزی عفا اللّه عنهما عن المسلمین اجمعین فی عاشر شهر صفر ختم بالیمن والظفر سنهٔ ست و اربعین و تسعمایه و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله و الأئمة المعصومین أجمعین آمین.

←

پسر شاه شجاع، همراه با تمامی افراد خاندان مظفری دستگیر و در قصبهٔ ماهیار قمشه جمیعاً به امر تیمور کشته شدند. (سال ۷۹۵ هـ. ق).



گلشن محمود

(در شرح احوال تعدادی از پسران و نوادگان فتحعلی شاه)

تألیف

محمود میرزا قاجار

(۱۲۱۴ ـ زنده در ۱۲۷۱ هـ. ق)

به کوشش

میرهاشم محدّث

مقدّمهٔ مصحّح

بار خدایا مهیمنی و مدبّر
وز همه عیبی منزّهی و مبرّا
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا

شرح حال میرزا محمود قاجار

کتاب گلشن محمود تذکره‌ای خانوادگی است در شرح احوال پسران[1] فتحعلی شاه. مؤلف این کتاب محمود میرزا قاجار پسر پانزدهم فتحعلی شاه است که آن را به تصریح خود در سال ۱۲۳۶ هـ. ق تألیف کرده است[2] و شامل شرح حال و منتخب اشعار چهل و هشت نفر از پسران فتحعلی شاه ـ که برادران مؤلف هستند ـ و شش نفر از نوه‌های آن پادشاه و شرح حال دقیق و نسبتاً مفصلی از خود مؤلف است.

همان طور که در شرح حال محمود میرزا خواهد آمد وی به سال ۱۲۱۴ متولد شده

---

۱. دانشمند محقق، مرحوم احمد گلچین معانی در تاریخ تذکره‌های فارسی (ج ۲، ص ۶۵) دربارهٔ این کتاب مرقوم فرموده‌اند: «تذکرهٔ خانوادگی است مشتمل بر آثار و احوال فتحعلی شاه قاجار و دختران و پسران وی». اما در سه نسخه‌ای که اساس کار من قرار گرفت و نیز نسخهٔ شمارهٔ ۴۲۶۸ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شرح حال خواهران دیده نمی‌شود. وانگهی علامهٔ بزرگوار شیخ آقا بزرگ تهرانی هم دربارهٔ این کتاب مرقوم فرموده‌اند: «ثمانیة و اربعین رجلاً شاعراً...» بنابراین نمی‌دانم ملاک اظهار نظر مرحوم گلچین معانی چیست؟

۲. ر. ک: کتاب حاضر، ص ۱۵۷.

بنابراین در هنگام تألیف این تذکره ۲۲ سال داشته است.

علامهٔ فقید شیخ آقا بزرگ طهرانی در کتاب گرانقدر الذریعه این کتاب را چنین معرفی فرموده‌اند:

> گلشن محمود فی تذکرة شعراء عصر فتحعلی شاه و الذین هم من ولده. تألیف محمود میرزا ابن السلطان فتحعلی شاه، ترجم فیه الشعراء من ولده و فیه شرح احوال ثمانیة و أربعین رجلاً شاعراً من أولاد فتحعلی شاه و منتخب أشعار هم. أوله: صفای گلشن جنان....[1]

محمود میرزا قاجار پسر پانزدهم فتحعلی شاه قاجار متولد سال ۱۲۱۴ هجری قمری (۱۱۷۸ خورشیدی) از بطن مریم خانم اسرائیلیه از شاهزادگان باسواد قاجاریه و صاحب تألیفات متعدد بود. در سال ۱۲۳۸ قمری حاکم نهاوند بود و سال ۱۲۴۱ حاکم لرستان شد. مدت حکومت لرستان او ده سال یعنی تا فوت فتحعلی شاه قاجار طول کشید. در نهاوند، در ایام حکومت خویش قلعهٔ رویین‌دز را بنا کرد. پس از این که محمد شاه در رمضان ۱۲۵۰ قمری به تخت پادشاهی نشست بسیاری از شاهزادگان که فرزندان بلافصل فتحعلی شاه بودند مایل نبودند که از وی تمکین کنند. میرزا ابوالقاسم قائم مقام صدراعظم محمد شاه، آنان را به عناوین مختلف یکی پس از دیگری به تهران آورد؛ از آن جمله یکی هم محمود میرزا حاکم لرستان بود. مأمورین دولت بنا به دستور قائم مقام او را در ذیقعدهٔ همین سال در آنجا گرفتار و به تهران روانه کردند. وی تا اوایل سال ۱۲۵۱ با جمعی از شاهزادگان در تهران توقیف و تحت نظر قرار گرفته بودند.

پس از این که محمد شاه، میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی را در سلخ صفر ۱۲۵۱ کشت محمود میرزا و ده نفر از شاهزادگان[2] را نیز در چهارم ربیع‌الاول همین سال

---

۱. الذریعه، ج ۱۸، ص ۲۲۸.

۲. حسنعلی میرزا شجاع السلطنه، محمد تقی میرزا حسام‌السلطنه، علینقی میرزا رکن‌الدوله، امامویردی میرزا کشیکچی‌باشی، شیخعلی میرزا شیخ‌الملوک، اسماعیل میرزا، علی‌خان ظل السلطان (پسران فتحعلی شاه) بدیع‌الزمان میرزا صاحب اختیار، نصرالله میرزا و محمد حسین میرزا حشمت‌الدوله (نواده‌های فتحعلی شاه).

دسته‌جمعی به اردبیل تبعید و در آنجا زندانی کرد. وقتی ناخوشی طاعون در اردبیل شیوع یافت، شاهزداگان را موقتاً به تبریز انتقال دادند و پس از رفع طاعون دوباره به اردبیل برگرداندند. در این بین جمعی از آنان به سردستگی و راهنمایی علینقی میرزا رکن‌الدوله وسایلی برانگیختند و در صدد فرار به روسیه برآمدند. محمود میرزا و محمد حسین میرزا حشمة‌الدوله، این موضوع را کم و بیش تفرّس کرده بودند و برای این که در آینده خود را بی‌تقصیر جلوه دهند و از شکنجه و عقوبات بعدی مصون و محفوظ بمانند، مراتب را به حاج علی‌اصغر خواجهٔ مازندرانی وزیر مهدیقلی میرزا حاکم اردبیل گوشزد کردند. او برای بازرسی از احوال شاهزادگان به زندان آمد، اما چیزی درک نکرد و رفت. سرانجام چهار نفر از شاهزادگان: رکن‌الدوله، کشیکچی‌باشی، ظل‌السلطان و نصرالله میرزا پسر رکن‌الدوله پس از دو سال و یک ماه زندانی کشیدن[1] از نقبی که قبلاً مقنّی آن را کنده بود به خارج قلعه سر درآورده بود، به روسیه فرار کردند. پس از فرار آنان، دولت بقیهٔ شاهزادگان را به تبریز کوچ داد و در آنجا با مراقبت و مواظبت بیشتری تحت نظر قرار گرفتند و به مرور ایام بیشتر آنان در آنجا درگذشتند.

محمود میرزا مانند پدر و اکثر برادرانش دارای فرزندان بسیاری بوده است. وی دارای ۳۴ فرزند بود که نصف آنان پسر و نیم دیگر دختر بودند.[2]

سال فوت وی معلوم نیست، ولی بنا به نوشتهٔ علامهٔ فقید شیخ آقا بزرگ طهرانی تا سال ۱۲۷۱ در قید حیات بوده است.[3]

آثار محمود میرزا قاجار

محمود میرزا از فرزندان فاضل و باسواد فتحعلی شاه قاجار بوده است. مرحوم دکتر عبدالرسول خیام‌پور در مقدمهٔ سفینة‌المحمود[4] بیست و یک کتاب از او نام می‌برد که چون

---

۱. از ربیع‌الاول ۱۲۵۱ تا ربیع‌الثانی ۱۲۵۳ هـ ق.

۲. تاریخ رجال ایران، ج ۴، ص ۵۱ با تغییر عبارات.

۳. الذریعه، ج ۹، بخش ۳، ص ۱۰۱۱، ذیل دیوان محمود قاجار، و ج ۱۲، ص ۱۹۷، ذیل سفینة المحمود.

۴. چاپ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال ۱۳۴۶.

این سفینه با وجود چاپی بودنش بسیار نایاب است و نیز به پاس بزرگداشت و ذکر خیر از ایشان فهرست آثار محمود میرزا را عیناً از آنجا نقل می‌کنم:

۱. سفینة المحمود، در ذکر احوال و اشعار فتحعلی شاه و شاهزادگان و ملتزمان رکاب و شعرای معاصر از بلاد ایران زمین.

۲. منتخب المحمود، در ذکر احادیث و معجزات نبوی.

۳. گلشن محمود، در شرح احوال و اشعار پسران فتحعلی شاه.

۴. مخزن محمود، در کیفیت احوال عرفا از خوارق عادت.

۵. تذکرة السلاطین، تاریخ ایران از کیومرث تا زمان مؤلف به اختصار.

۶. دُرَر المحمود، که اشعار مؤلف است.

۷. بیان محمود، غزلیات معاصرین است برای مشاعره و مراسلات.

۸. محمودنامه، که رساله‌ای است در توقیعات دلکش و حکایات خوش و لطایف دلپذیر و نصایح.

۹. رویای صادقه، در رؤیایی که فتحعلی شاه دیده و تأثیر کلی بخشیده.

۱۰. نصیحة المحمود، که در اندرز به فرزندش مسعود است.

۱۱. سنبلستان، در ذکر احوال برخی از نسوان.

۱۲. پروردهٔ خیال، رساله‌ای است در مکاتبات عشاق.

۱۳. نقل مجلس، در احوال واشعار پردگیان سرادق سلطانی و شعرای نسوان.

۱۴. مقصود جهان، رساله‌ای است در شرح احوال و اطوار طوایف لرستان.

۱۵. صاحب نامه.

۱۶. تحفهٔ شاهی.

۱۷. مبکی‌العیون، هزار بیت در مراثی.

۱۸. کتاب حدیث.

۱۹. تاریخ صاحبقرانی.

۲۰. مرآت محمدی، در احوال رجال و نسوان و معبران و منجمان و فقیهان و حکیمان و

خطاطان و منشیان وامراء و وزراء و عرفاء و شعراء.

۲۱. محمودالمراثی.

و اما برای دستیابی به شرح حال مؤلف می‌توان به کتب زیر مراجعه کرد:

۱. انجمن خاقان، تألیف فاضل‌خان گروسی.

۲. حدیقةالشعراء، تألیف میرزا سید احمد دیوان بیگی شیرازی.

۳. تذکرهٔ دلگشا، تألیف بسمل شیرازی .

۴. تذکرهٔ محمدشاهی، تألیف بهمن میرزا قاجار.

۵. تذکرهٔ ممیّز، تألیف ممیز مالیهٔ تبریز.

۶. فارس‌نامهٔ ناصری، تألیف میرزا حسن فسائی.

۷. مجمع‌الفصحاء، تألیف رضاقلی‌خان هدایت.

۸. محک شعراء، تألیف محمد صالح شاملو.

۹. مصطبهٔ خراب، تألیف هلاگو میرزا قاجار.

۱۰. مهر خاوری، تألیف میرزا معصوم خاوری کوزه کنانی.

۱۱. نگارستان دارا، تألیف عبدالرزاق دنبلی.

۱۲. تاریخ رجال ایران، تألیف مهدی بامداد.

برای اطلاع بیشتر بر شرح حال فرزندان فتحعلی شاه می‌توان مخصوصاً به کتابهای زیر مراجعه کرد:

۱. تاریخ عضدی، تألیف شاهزاده احمد میرزا. این کتاب توسط استاد دکتر عبدالحسین نوایی تصحیح و چاپ شده است.

۲. تاریخ صاحبقرانی، تألیف همین مؤلف یعنی محمود میرزا.

۳. حدیقة الشعراء، میرزا سیّد احمد دیوان بیگی شیرازی. این کتاب نیز توسط دکتر عبدالحسین نوایی تصحیح و چاپ شده است.

۴. تذکره خاوری، تألیف میرزا افضل اللّه خاوری شیرازی، به تصحیح میرهاشم محدّث.

۵. تاریخ ملکزادگان تخمهٔ خاقان، به قلم ملک ایرج‌میرزا قاجار، بـه تـصحیح مـیرهاشم محدّث.[۱]

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۲۳۴۹ ف کتابخانهٔ ملی: این نسخه به خط نستعلیق تـوسط محمد قلی لاریجانی نوشته شده است. رمز این نسخه را «ل» قرار دادیم.

۲. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۹۵ ف کتابخانهٔ ملی: این نسخه به خط نستعلیق در ۶۵ برگ ۱۵ سطری محتملاً در اوائل قرن سیزدهم نوشته شده. رمز این نسخه «ی» است.

۳. فیلم شمارهٔ ۲۸۶۳ و عکس ۶۰۹۴ کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران: رمز این نسخه را «ک» گذاشتم.

۴. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۴۱۹۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این نسخه به خط شکسته نستعلیق ساده، بدون نام کاتب و تاریخ کتابت، با عناوین شنگرف و داخل زمینه زرین در ۹۸ برگ ۱۱ سطری است[۲]. رمز این نسخه را «م» گذاشتیم.

اختلافات جزئی نسخ را ذکر نکردم، چون فایده‌ای جز ملال نداشت.

در رفع پاره‌ای از ابهامات و اشکالات این اثر از محبت و بزرگواری استاد دانشمند و نجیب آقای دکتر محمد دبیرسیاقی بهره‌مند بـوده‌ام. از ایشـان کـمال تشکـر را دارم. از سرور بزرگوار جناب آقای کمال اجتماعی جندقی که ویراستاری این اثر زیر نظر صائب ایشـان انـجام گـرفته، صـمیمانه سـپاسگزارم. زیـباییهای ایـن اثـر بـه حسـاب ایشـان و کاستیهایش از من است.

۱. در گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۲) چاپ خواهد شد.

۲. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، صص ۲۶۸ ـ ۲۶۹.

[بسم اللّه الرحمن الرحیم]

صفای گلشن جنان، سپاس بی‌قیاس محمودی است ـ جلّ جلاله ـ که فضای هشت بهشت، غنچه‌ای از گلستان رحمت اوست؛ و رونق جویبار لسان، ثنای بی‌انتهای معبودی است ـ عمّ نواله ـ که وسعت مرغزار نه گردون، طبقی از بوستان عنایت اوست. صانعی که صبای صنعش چهرهٔ گلبرگ‌تر را از گلغونهٔ آرایش به زیباترین صورتی آراست. فیاضی که سحاب فیضش گلزار عالم را از غبار آلایش به اسهل وجهی پیراست. هم هزاردستان با هزار دستان در پای گلبن به نوای ﴿فانظُر إلَیٰ أثارِ رَحْمَتِ اللّهِ کَیْفَ یُحْیِی الأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾[1] دمساز و هم مرغان سدرهٔ سدر را با صد ره زبان[2] به ذکر «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی زَیَّن رِیاضَ الوجُودِ بِزِینَتِهِ إظهار القِدَمِ وَ قَلَعَ مِنها الشَّوکَ العَدَمَ» باز.

دانایی که در باغ معرفت، سرو سهی از قامت خود اقامهٔ برهان نماید و سوسن آزاده با ده زبان، اطفال باغ را درس توحید گوید. چشم نرگس شهلا از اوراق گل سبقی پیش نهاده در مطالعهٔ انوار جمال اوست و زلف سنبل نیلگون از پیرایه‌بخشی باد نوروزی، آشفتهٔ جلال او. گل آفتابگردان از بشارت ﴿أَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ﴾[3] در طلب خورشید جمالش

---

۱. روم / ۵۰.

۲. م: وهم مرغان سد ره را با سد ره زبان.

۳. بقره / ۱۱۵.

به هر سو نگران ولالهٔ نعمان را از ژاله، عرق خجلت «ما عرفناك حقّ معرفتك» بر چهره نمایان.

بیت

بـــرگ درخـــتان سـبز در نـظر هـوشیار هر ورقی دفتری است معرفتِ کردگار

و گلدستهٔ سلام بر روان پاک چـمن پـیرای گـلشن نـبوت و مـیراب بـوستان فـتوت، خضارت بخشِ کشت آمال رسل و نضارت دهِ گلزار عقل کـل، نـخستین سـروِ جـویبار ایجاد، باعث ابداع فلک قوی بنیاد، احمد مرسل، گل این کشتزار، و اصحاب و اولاد و امجاد او، سیّما، نور حدیقهٔ خلافت و نور حدقهٔ امامت، زلال چشمه‌سار هدایت، نهال جویبارِ ولایت،

بیت

امـیرالمـؤمنین حـیدر، نسـیم رحـمت یـزدان
کزو شد خرم و خندان، ریاض خطهٔ امکـان

آموزگاری که معلم جبرئیل است و مخزن مهر پروردگار جلیل، انبیا را به ولایتش اقرار است و اولیا را به شفاعتش استظهار، صلوات الله علیهم أجمعین.

اما بعد، این نیازمند درگاه حضرت ودود، مـحمود عـبودیت آمـود را کـه خـاری از گلستان سلطنت علیّه و غباری از دودمان خلافت سنیّه است، منظور و مقصود آن بود که چون چمن پیرایان گلشن سخن، گـلهای گـوناگـون از گـلبن خـاطر بـر کـنار آورد کـه از شمیمشان مشام جان متشممین معطّر آید. هر چند در پیرامون گلستان خـاطر شـتافت، غنچه مضامینی که چشمزد اهل روزگار نشده نیافت. در این بوک و مگر بود که ناگاه از طرف قرین الشّرف شاهنشاه آفاق ـ روحی و روح العالمین فداه ـ که خرد حقیقت گزین در ادراک پایهٔ جلالش از کار مانده و معلّم وهمِ خرده‌بین، در دبستان کمالش حرفی نخوانده، عدلش موجب آبادی مرز ایران و توران و دَستش باعث خرابی حاصل دریا و کان، چون به ایوان نشیند طومار آوازهٔ حاتم طائی طی شود و چون به میدان درآید داستان رستم

دستان به سر آید، خاتمِ خلافتش در انگشتِ راست و زمامِ اختیارِ جهانبانیش در مشت، برق تیغش آتش افروز است و آتش رمحش عدو سوز، گردون به طمعِ بارِ دربارش قفاها از درباریان خورده که صدای الامانش گوش کرّوبیان را کر کرده، و کواکب سیّاره در حریم جلالش به منزلهٔ هفت خادمند که هر یک از پی کاری مأمور و به خدمتی مشهورند، کیوان به پاسبانی آستانش شب و روز نغنوده، اگر خان ختاست یا فغفور چین جبین نگشوده. برجیس بر منبرِ نُه پایهٔ گردون خطبهٔ خلافتش آماده و مستعدان درگاه فلک جاهش را درس سعادت داده، بهرام خون آشام را به جز خونریزی خصمش کاری نیست و در میدان رزم به جز سراندازی مخالفانش شعاری نه، آفتاب عالمتاب در پیشگاه بارگاهش مشعل افروز است یا در محفل مینومثالش مجمره سوز، زهره خنیاگر بزمش را مشتری و در بزم ارم نظمش مشغول خنیاگری، تیر دبیر انشای دیوان معدلتش در بساط آورده از پی نشاط دوستان و ملال دشمنانش با سعد و نحس اختلاطها کرده و مسرع نیک‌سیر ماه از امر همایونش رهنورد هر مرز و بوم، ثوابت در خدمتش ثابت‌قدمند، سیّارهٔ حشم مبارک قدمش را در جرگهٔ خدم، شهریاری که طینت طیب نیّتش فاقد شرور و رسوم بدعت است و متضمّن قهر اعادی دین و دولت؛ هو سلطان العادل و خسرو الباذل، اعلیحضرت قدر قدرتِ آسمان شوکت، عطارد فطرت آفتاب خاصیت، مشتری سیرت مریخ مهابت، بهرام صولت کیوان رفعت، ستاره حشم سیّاره خدم، ابر کرم، بحر همم، مالک رقاب امم، مولی الملوك العرب و العجم، السّلطان بن السّلطان والخاقان بن الخاقان فتحعلی شاه[۱] سایهٔ پروردگار عالم و عالمیان پرتو اشارتی به این بندهٔ نیازمند تافت که به ذکر بعضی از مواهب و عطایا که از حضرت خالق بی‌چون به این پادشاه ربع مسکون از ابتدای جلوس میمنت مأنوس الی یومنا هذا و هو اوایل شهر محرالحرام سنهٔ هزار و دویست و سی و شش[۲] است، رسیده به موجزترین عبارتی و مختصرترین اشارتی در سلک کتاب انتظام گیرد، چنان که پس از آرایش بوستان اوصاف شاهنشاهی، هر غنچه که در گلشن سلطنت

۱. ی: ـ فتحعلی شاه.
۲. ی: پنج.

از اهتزاز نسایم الطاف حضرت آفریدگار پیشتر آغاز شکفتن گرفت مطابق ﴿وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُون﴾[۱] بر طبق عرض مقدم آید و به شرح احوال اقرب اقارب نیز پردازد، امتثالاً لأمره الأشرف الأعلی این نیازمند به تقدیم خدمت مرجوعه قیام و به انجام این امر همایون اقدام نمود و این خجسته مجموعه را، که از اظهار ازهار الفاظ لطیفه و از توارد دُرر[۲] معانی دقیقه، محسود بهشت موعود است، موسوم به گلشن محمود ساخت و به عون عنایت سبحانی به انجامش پرداخت. چنانچه بعضی از صاحب طبعان خام طمع را پس از نظارهٔ این گلشن بی‌خار، این تمنا به خاطر خَلَد که عروس این مدعا را به لباس دیگر در حجلهٔ بروز نشانند و بدین سیاق سخنی چند رانند، در حقیقت گلچین این گلشن‌اند و خوشه‌چین این خرمن، مع‌هذا به این نزاکت و لطافت وجودش چون وجود جوهر فرد محض خیال است و حصولش مانند تحصیل حاصل عین محال.

بیت

خاقانی آن کسان که به راه تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

امید که پیوسته گلهای این باغ عمر و دولت خاقان انجم حشم و شاهزادگان اعظم از دستبرد گلچینان حوادث روزگار محفوظ و از غیث سحاب مکرمت حضرت سبحان محفوظ باشند، باللّه توکّلی و علیه معوّلی و به استعانتی.

قصیده در مدح شهنشاه و تعریف از کتاب گلشن و تاریخ آن

بنامیزد زهی گلشن که کردی ساحت دوران
به سان[۳] صفحهٔ مانی، به طرز روضهٔ رضوان

---

۱. واقعه / ۱۰.
۲. س: ورود، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. ل: ساط.

نـیی مـینو و آمـد گـلشنت[1] از خـرّمی مـینو
نـیی بستان و گشته دفترت از نـزهتی بستان
ارم زانت نـمی‌گویم کـه انـبازت نگـردد ایـن
جنان زانت نمی‌خوانـم کـه هـمتایت نـباشد آن
نـهان انـدر سـواد خـطّ تـو مـعنیّ جـان‌افـزا
به کرداری که در ظلمت نـهفته چشـمهٔ حـیوان
اگر بحری است بـی‌پایان و گـوهرزای در عـالم
تـویی انـدر جـهان آن بـحر گـوهرزای بـی‌پایان
تـویی آن مـخزن مـعنی کـه اربـاب مـعانی را
نموده معنی یک حرف تـو تـا حشـر سـرگردان
مصفّیٰ صفحه‌ات گردیده چون خلد و ارم خرّم
ملوّن جدولت گـردیده چـون قـوس قـزح الوان
هزاران بحر لؤلؤ گشته در هر سـطر تـو مـضمر
هزاران کان گوهر گشته در هر حـرف تـو پـنهان
شوی مـقبول اربـاب هـنر در دهـر اگـر گـردی
بـدین نـاقابلی مـقبول طـبع حـضرت سـلطان
شهنشاه جهان فـتحعلی شـاه آن کـه از گـرزش
شکسته مـغفر قـیصر، گسسـته جـوشن خـاقان
شـود تـل رمـاد از بـرق تـیغ تـیز او گـردون
شـود تـخم سـپندان از نـهیب گـرز او سـهلان
ز جودش بخل صرف آمد به عالم بخشش حاتم
ز عدلش ظلم بحت آمد به گیتی عدل نوشروان

---

۱. م: صفحه‌ات.

مـه کـتّان گـداز از احـتساب شـحنهٔ عـدلش
نـدارد شـغل در عـالم بـه جـز نسّـاجی کـتّان
ز آسـیب قـضا تـا خـلق گـردد یکسـر آسـوده
مر او را خنجرش کند از دهان اندر جهان دندان
به گوش چرخ، حکـم او کشـیده حـلقهٔ طـاعت
بـه دوش دهـر، امـر او فکـنده خـلعت فـرمان
هم از بحر سجودش قـامت افـلاک شـد چـنبر
هم از رکـن وجـودش پـایهٔ[1] ایـجاد شـد ارکـان
نکــرده طــی نـخستین پـایهٔ جـاه بـلند او
هــم از رکـن وجـودش پـایهٔ ایـجاد شـد ارکـان
نکــرده طــی نـخستین پـایهٔ جـاه بـلند او
نـموده طـایر وهـم از ازل تـا ایـن زمـان طـیران
به رمح و تیر افکند و درید آن دم که شد پرکین
به گرز و تیغ بشکست و برید آنگه که شد غضبان
ز پشت مـرکبان پـر دل ز پـهلوی دلیـران دل
به فرق مهتران مغفر، بـه جسـم پـردلان خـفتان
حسـام شـعله درگـیرد چـو انـدر سـاحت بـیدا
عمود گاو سر خواهد چـو انـدر عـرصهٔ مـیدان
شـود چـرخ مـعلّق از حسـامش لجّـهٔ آتش
شـود خـاک مـطبّق از عـمودش کشـتی جـنبان
بـیانش گـاهِ رحـمت چـون بـیان عـیسی مـریم
سنانش وقت خشیت چون عصای مـوسی عـمران

۱. م: مایهٔ.

بــه پــیش طـبع وقّـاد و بـه نـزد دست نـقّادش
خـجل مـوج یـم عـمّان، غـمین ابـر مـه نـیسان
شـــده کـیهان ز کـین آسـمانِ کـینه‌ور ایـمن
شـده فـرمان او تـا نـافذ انـدر سـاحت کـیهان
نظر می‌خواست کردن مـهر بـر قـصر جـلال او
سپهرش گفت زین اندیشه آمد بـی کُـله کـیوان
چرا چون چشمهٔ حیوان حیات جاودان بـخشد
اگـر نـه خـاک پـای او بـود سـرچشـمهٔ حـیوان
قـدر بشکست از بـیمش بـه گـیتی رایت کـینه
قضا بـرچـید از سـهمش ز کـیهان دفـتر دسـتان
شــده بــاد بــهار انـدر بـر خُـلق خـوشش واله
بـود ابـر ربـیع انـدر بـر ابـرِ کـفش حـیران
پـریشان بـود گـیتی پـیشتر از عـهد او یکسـر
بــه عــهد او مـبدّل شـد پـریشانیش بـا سـامان
شــده از قــهر او ظـاهر، بـود از لطـف او پـیدا
اگر نحسی است در عقرب، اگر سعدی است در میزان
شــود نــادانِ بـدگوهر ز لطـفش در زمـان دانـا
بود دانـای روشـندل ز قـهرش در جـهان نـادان
خرد را گفتم از دست و دلش، در پاسخم گـفتا
کفش کانی است پرگوهر، دلش بحری است بی‌پایان
به کین عاصیان یابی چـو در بـیدا شـود پـرکین
به قصد طاغیان بینی چـو در کـینه کـند طـغیان
سـنانش مـار پـیچنده، حسـامش افـعی خـونین
سمندش پـیل جـوشنده، کـمندش اژدر پـیچان

بـــود بـــر نـــامهٔ مـــردی ز نـــام نـــامیش طـغرا
بـــود در دفـتـرِ رادی ز کـفّ کـافیش عـنوان
بـود پـیش دل و دستش مـحیط و ابـر آذاری
ز خجلت آن یکی جوشان، ز حسرت این یکی گریان[1]
ز فــرّ بــخت مـیمون و ز یـمن طـالع والا
بود او را به چرخ سلطنت چندین خور رخشان
یکـی بـا حشـمت دارا، یکـی بـا فـرّ اسکـندر
یکی با سطوت رستم، یکی با صولت دستان
یکـی بـا شـوکت بـهمن، یکـی بـا فـرّ افـریدون
یکی بـا عـدّت قـیصر، یکـی بـا کـثرت خـاقان
یکی رخسار روس از برق تیغش سندروس آسا
یکی سرحدّ روم از ضرب گرزش آمـده ویـران
یکـی بگـرفته کشـور از زمـین روس تـا نـمسه
یکـی کـرده مـعسکر از در دربـند تـا شـروان
یکی طـاق مـدایـن را شکسـته بـر سـر کسـری
یکـی قـصر خـورنق را فکـنده بـر سـر نـعمان
یکـی آورده تـیغ سـاوآرش‌سا و قسـطنطین
یکی بگـرفته گـرز بـاجگیرش بـاج خـوزستان
یکـی گـرگانیان را تـن فکـنده در بـن صـحرا
یکـی قـبچاقیان را سـر سـپرده در سـم یکـران
یکـی تـرکان دشـتی را دریـده مـتّصل پـهلو
یکی گـرگان گـرگان را نـموده مـنفصل شـریان

۱. س: ز خجلت این یکی جوشان، ز حسرت آن یکی گریان.

یکـی کـرده پـرآوا یک نـهیبش کشـور خـلّخ
یکی کرده مسخّر[۱] یک سپاهش خـطهٔ خـتلان
یکـی بشکسـته در زابـل بـه گـرز آهـنین بـاره
یکی افکنده در کـابل بـه تـیغ جـان‌ستان افـغان
یکی از فخر محکومش به جـان دارای کـالنجر
یکی ز اصطخر فرمانش روان تا سـاحل عـمان
یکـی بـی‌امـر او نـغنوده رای هـند در بسـتر
یکی به حکـم او نـنشسته شـاه زنگ در دیـوان
همه دریای پر جوشند چـون جـوشند در بـیدا
هـمه مـهر فـروزانـند چـون بـاشند در ایـوان
همه هم راز و هم مجلس، همه انباز و هم بالین
همه هم بزم و هم محفل، همه هم عهد و هم پیمان
بـه بـینش پـیششان بـی‌بینش اهـل بـینش عـالم
بـه دانش نـزدشان بـی‌دانش اهـل دانش یـونان
همه اوصافشان ظاهر درین مینو صـفت گـلشن
هـمه اطـوارشـان پـیدا ازیـن خـرّم فـرا بسـتان
غرض چون صورت اتمام دید این گـلشن زیـبا
ز نـیروی شـهنشاه جـهان و یـاری یـزدان
پـی تـاریخ او مـحمود بـا صـد خـرمی گـفتا
بـیامد گـلشن مـحمود زیب گـلشن دوران

۱. ک: معسکر.

ذکر بعضی از کرامت و دستگاه جلالت خاقان اعظم و تعداد شاهزادگان مکرم

چون خداوند علی الإطلاق و خلّاق رزّاق بنا بر علم به اصلح چنان خواست که از روزی که هیکل حضرت ابوالبشر ـ علیه السّلام ـ از تشریف ﴿وَنَفَختُ فِيهِ مِن رُوحِي﴾[۱] مسبّحان افلاک را مسجود و منظور شد الی ﴿يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ﴾[۲] به جهت محافظت ممالک و محارست مسالک در هر قرنی از قرون و وقتی از اوقات، قامت وجود شخص ذی‌جودی را از تشریف شریف ﴿إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِيالأَرْضِ﴾[۳] مشرّف سازد تا از امر ﴿فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ﴾[۴] گلزار عالم را از خار نقار پیراسته و از اظهار استظهار آراسته دارد و از صیقل تیغ به دریغ، زنگ ظلام و نفاق از چهرهٔ آیینهٔ ایام و آفاق زداید. در این عهد، شاهد مقصود به هیچ وجه روی نمی‌نمود جز این که دست مشاطهٔ قدر، چهرهٔ عروس سلطنت را در گلغونهٔ وجود این همایون گوهر، هر هفت نماید، حال صد شکر که مساوی بیست و پنج سال است که این شهریار بر دست سلطنت پایدار است و بر تخت خلافت برقرار، زمام اختیار همهٔ اهل روزگار در کف کفایت اوست و مقام قرار تمام خواص و عوام در ظل همای حمایت اوست. ابواب فتح و ظفر بر رویش گشاده است و اسباب دین و دولت بر درگهش آماده.

بالجمله از سعی معمار رای منیرش قصور بی قصور که حجّاب آنها در زیر پا زمزمهٔ ملایک می‌شنوند وهندوی سیاه‌روی کیوان را چون سایه در پای کنگره می‌بینند و عمارات منقش که حفاظ آنها نزاکت سرشتان آسایش طلب را از نوید «هٰذِهِ جَنّاتُ عَدْنٍ فَادخُلُوها خالِدينَ» قرین بهجت بی‌اندازه می‌سازند، و مساجد بدیعه و معابد منیعه و مدارس رفیعه نه چندان در ممالک محروسه برپا است که به قلم مهندسان خیال راست آید؛ و از کف گهرریزش دامن کوه و دشت چنان پر از گوهر آبدار و زر خشک است که جریده روان بی‌مایه از قارون پایهٔ برتری جویند و در هر کنجی گنجی شایگان یابند.

---

۱. حجر / ۲۹.
۲. انعام / ۷۳؛ طه / ۱۰۲؛ نمل / ۸۷ و نبأ / ۱۸.
۳. ص / ۲۶.
۴. ص / ۲۶.

محرران دفترخانه‌اش در بازار کیوان پوی جهت صرف نفقات کتائب، چندین قطار قاطر، محمول زر شش سری و سیم نابند و در اطراف و اکناف ممالک به جهت تأمین خلایق و دفع طوارق گردان تهمتن تن چون شحنهٔ کشور چهارم در تب و تاب. وشّاقان درگاه آسمان جاهش:

همه با خنجر زال و همه با صارم سام
همه با زور ینال و همه با فرّ تکین
هر یکی گشته به سالاری ملکی موسوم
هر یکی گشته به سرداری قومی تعیین
این نویسد که گرفتیم در کالنجر
وان نگارد که گشودیم در قسطنتین

و چون شرح فتوحات و غزوات خطیر که در این عهد بر عساکر فیروزی مآثر شهریار جم اقتدار تیسّر پذیرفت، وقایع نگاران دیوان قضا نشان بر سبیل تفصیل در جراید اخبار و آثار مندرج ساخته‌اند، اولیٰ آن است که این نیازمند درگاه حضرت معبود، ادهم خاطر را از طی این مراحل و قطع این منازل معطوف و در عرض عریض تفضّلات حضرت باری عز اسمه نسبت به این داور دادگستر مطلق العنان نماید. از جملهٔ مواهب هر پادشاه عادل و بعضی عطایا بر خسرو مظفر، کثرت اولاد و احفاد اوست که دست مشیت، مفارق وجود ایشان را به اکالیل تعدّد آراست و هر یک را به شهریاری دیاری خواست. هر چند پیراهن اعمار سیصد و هجده نفر از اولاد و نبیره‌اش از خار آجال چون دامن گل چاک شد ولیک بحمداللّه، حال، سوای پنجاه و سه نفر از دوشیزگان سرادق عصمت سلطنت و بنات حمیده صفات صمدیت، غنچهٔ حیات چهل و هشت نفر در گلشن سلطنت مشک پیراست و از فایحهٔ رایحه‌شان دماغ جان عالمیان عطرآمیز.

لمؤلّفه

همه تاج‌بخش و همه باج‌گیر　　به بخشش چو ابر و به کوشش چو شیر

کـــــواکب تـــمامی بـــه فـــرمانشان مـــه و خـــور کـــمین گـــوی چـــوگانشان

سبحان‌الله! این چه سرّ است که زمانی که خاطر ملکوت مناظر اقدس را از مشاغل مرزبانی و کشورستانی فراغتی حاصل می‌شود، گاهی بنا بر تحقیق «الخط نصف العلم» مشاطهٔ کلک سحّارش، عذار عذرای اوراق را به وجهی نگارد که رخسار لیلی. خط عماد در مقابلش همچو شمع در نظر آفتاب بی‌تاب خواهد بود. وگـاهی بـنا بـر صـحت «ان من‌الشعر لحکمه» به انشای اشعار آبدار مایل و اشفاق بیضا اشراقش احـوال پـرستاران خیال را شامل. متخلص به «خاقان» است و متلبّس به لباس عدل و احسان. الحق طـبع گوهربارش از لآلی منظومه به نوعی حلی‌بند گـوش و گـردن عـروس سـخن گـردد کـه دوشیزگان افکار دانای طوس از خجلت هرگز سر از پردهٔ اوراق دیوانش بیرون نـیارند. اشعار شیرین و ابیات نمکینش چنان دلنشین است که در نظر پرستاران خیال، غزلیات بدیعهٔ شیخ شیرازی هزلیات شنیعه نماید. بلی! کلام‌الملوك ملوك‌الکلام. در این مقام که چند بیتی از دیوان معجزبیانش ثبت افتاده. دعوی شیء است به بیّنه و برهان.

از عرش جُسته پـایهٔ تـخت تـو بـرتری ای خاکروب درگـه تـو چـرخ چـنبری

* * *

خال ذقن که زنگی صاحب سواد اوست مشق ستم به هندوی خال بـتان دهـد

* * *

ابرویت در آسـمان حسـن هـمچون مـاه نـو

گیسویت در دلبری چـون زلف خـوبان تـتار

مـی‌کند در دست او هـر تـیغ کـار تـیغ مـهر

مـی‌کند از شست او هــر تـیر کـار تـیر مـار

* * *

چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من
بگذری، بر گردنت خونم‌گر از من بگذری
دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب
هر یکی را داد خلق از لطف نوعی سروری
لیک جوهر ریزدم بی‌اختیار از تیغ طبع
راست چون خون از دم شمشیر مرد لشکری

* * *

چون من کسی نداند قدر وصال جانان   محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

* * *

شادم از کشتن خود زان که به عالم گویند
کشت از جرم وفا یار وفادار مرا

* * *

جفا و جور تو از حد گذشت بر «خاقان»   مگر نداد خدا مهر روی زیبا را

* * *

تا نخوابد[1] سگ و ناید به سر کوی تو غیر   پاسبانی کنم ای دوست! سگ کوی ترا

* * *

در هجر زنده بودن دشوار بود ما را   در وصل جان سپردیم از بهر این نگارا[2]

* * *

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
حسرت این است که بر ما گذری نیست ترا
ای که از روز قیامت سخنی می‌گویی
گوییا از شب هجران خبری نیست ترا

۱. ک: بخوابد.   ۲. ک: خدا را.

در رهش جان بده و دل به سلامت برهان
که ز سودای کریمان ضرری نیست ترا
اشک را قاصد کویش کنم این ناله بمان
زان که صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

* * *

رفتی اگر از مقابل ما شادم که نرفتی از دل ما

* * *

کاش دمی ای پری! از بر من بگذری تا کنم از جان و دل بر تو دل و جان فدا

* * *

ره گلشن به بلبل بست گردون[1] گشاده در به رو زاغ و زغن را[2]

* * *

خار[3] ملامت به پا، دست جزع بر دعا
تا بکشد مدعی، یا بنوازد خدا

* * *

رقیبم می‌کند دور از تو، آری نخواهد بی‌هنر صاحب هنر را

* * *

کشیده سر به گریبان نشسته در کنجی ز خجلت مه من قرص آفتاب امشب

* * *

که گفت منظر چشم من آشیانهٔ تست تو پادشاهی و عالم تمام خانهٔ تست

* * *

دهنت تنگ‌تر از دیدهٔ مور دل من تنگ‌تر است از دهنت

* * *

۱. ل: ره بلبل به گلشن بست گردن.
۲. ل: سفید است.
۳. ک: بند.

محمود غلامِ بندهٔ تست   شاهان همه بندهٔ غلامت

* * *

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل   چشم بیمار طبیب دل بیمار من است

* * *

تو در بر و باز حیرتم هست   کاین وصل تو هست یا خیال است

* * *

یار «خاقان» ندیده روی رقیب   آری آهوی سگ ندیده خوش است

* * *

هر که در کوی تو آمد برنگشت   هستی عالم به کویت گشت نیست

* * *

زاهدی مست ز میخانه برون می‌آید
بت‌پرستی است همانا که مسلمان شده است

* * *

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر سر سرو کمانی است که آویخته‌اند

* * *

ز شوق بوسه به دستم زنم که این روزی
به دامن گل نوخیز پاک‌دامن بود

* * *

شب مرگ است و به بالین من زار آمد
ای اجل! دست نگه‌دار که دلدار آمد

* * *

سپه عشق تو آمد به دلم مأوا کرد   پادشاهی است که در خانهٔ درویش آمد

* * *

نـه هـمین جـان مـن است از رخ زیـبا آن شـوخ
چند روز دگر آن جـان جـهان خـواهـد شـد

* * *

سـرشک دیـده چـو طـوفان نـوح مـی‌بینم
حذر کنید کـه عـالم خـراب خـواهـد شـد
بکـن جـفا کـه بـه روز جـزا یـقین دانـم
که بی حساب تو با ما حساب خواهد شد

* * *

لطفی به من که پیرم شکـرانـهٔ جـوانـی   شکرانهٔ جوانی لطفی بـه مـن کـه پـیرم

* * *

یکبار تـیرت گـر رسـد بـر دل، مـن آن یک زخـم را
آن قـدر کـاوش مـی‌کنم تـا زخـمِ کـاری مـی‌کنم

* * *

کند هر کس که بدگویی ز مـن، او مـی‌شود خـوشدل
سـراسـر دوسـتان را دشـمن مـن کـن خـدای مـن!

* * *

عهد کردم که به غـیر از تـو دگـر دل بـه کسـی
نـدهم تـا بـدهم جـان بـه وفـاداری تـو

رباعیات

خط آمـد و گـرد عـارض یـار گـرفت   از یـار کـنار، یـار و اغـیار گـرفت
دیـدی کـه ز بیداد تـو در آخـر کـار   از آه مـن غـمزده زنگـار گـرفت

* * *

مینای می‌از عذار عذرا خوشتر   یک جرعه می از وصال لیلی خوشتر
آهی ز دلِ می‌کشِ میخانهٔ عشق   از نالهٔ یعقوب و زلیخا خوشتر

* * *

در حضرت شاه عذرخواهی خوشتر   شرمندگیم ز بیگناهی خوشتر
بی‌پا و سری به پای خم خوش می‌گفت   مسکینی ما ز پادشاهی خوشتر

و لآلی آبداری که تازه از بحر طبع لؤلؤزای شهریاری تراویده و فروغ ده ابصار ناظرین گردیده، ثبت افتاد:

دلم از چشم سیاهت گله‌اش بسیار است
سر و کارم به طبیبی است که خود بیمار است

* * *

امروز هم به وعدهٔ وصل تو شام شد
عمرم به وعده‌های دروغت تمام شد
من خواستم فنا و خضر عمر جاودان
مقبول دوست تا که ازین دو کدام شد
لعل تو چشمه‌ای است که خضرش نبرده‌پی
این آب زندگی به خضر هم حرام شد
خوبان به یک نگاه شهان بنده می‌کنند
«خاقان» نگر که بندهٔ خود را غلام شد

* * *

غیر ویرانه غمش را خانه نیست   جز دل اندر ملک او ویرانه نیست

* * *

راز مستان را به هشیاران مگو   داستان عاشقی افسانه نیست

* * *

خـاک پـایش از شـرف بـر سـر نـهد آن کـه را در سـر هـوای افسـر است
دیـن و دنـیا هـرچـه بـودم رفت و بـرد ترک من هم مست و هم غارتگر است

* * *

کمانش سست و بازو سخت، ترسم کـه پـیکانش بـه دل کـاری نـباشد

* * *

به خیل غـمزدگانش سـتاده حـیرانـم غمش به ملک جهان دادم و پشیمانم

* * *

زلف را بـر رخ پـریشان کـرده‌ای کـفر را تـعویذ ایـمان کـرده‌ای

* * *

مزن، گر مـی‌زنی دیگـر چـه رحـمی کـه ایـن شـرط وفـاداری نـباشد

احوالات نواب محمد علی میرزا

اولین حرف دیوان خلافت و آخرین پلهٔ سُلم سلطنت، لیث غاب مرحـمت و غـیث سحاب مکرمت، نواب محمدعلی میرزا در شب شنبه هفتم شهر ربیع‌الاوّل من شهور سنهٔ هزار و دویست و سهٔ هجری نیر جلال و خورشید جمال بی‌مثالش ضیاء بخش عالم وجود و تشریف فرمای ممالک شهود آمد. شـاهزاده‌ای است کـه بـا حشـمت جـاهش دستگاه افراسیابی پست، و به فرّ فریدونش فرّ افریدونی پـای‌بست. آنـجا کـه سـخن از سخای او رود، حرف جود معن زائد، و آنجا که کالای کمالش در بسط آید متاع دانش ابوالاسحاق کسائی کاسد. به سؤال فقیری صُرّه‌ای بخشد و به خواهش مسکینی بدره‌ای دهد.

بیت

ای فکـرت تـو مشکـل امـروز دیـده دی
وی هـمت تـو حـاصل امسـال داده پـار

قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت

فایض به جود بر همه خلق آفتاب‌وار

در ابر گر ز دست تو یک خاصیت نهد

دست تهی برون ننهد هرگز از چنار

گرزش خصم را مغفر است و تیغش دشمن را، کارش جدال و شغلش قتال، امرش مروّج قدر است و حکمش ناسخ بدعت عمر. از شرارهٔ تیغ جان شکارش و از طیران بیلک خاره گذارش خاطر رستم دستان پریشان و دلِ آرش از بیم مشوّش و از شدّت خوف، روز و شب در نظرش یکسان.

حسب‌الحکم شهریاری چندی به فرماندهی دارالسلطنهٔ قزوین مأمور [بود] تا پس از مدتی در صفحهٔ عراق عرب، داستان آشوب و کثرت اغتشاش به حدی [رسید] که اشرار آن دیار بر احرار کرمانشاهان و خوزستان دعوی زیاده‌سری می‌کردند و لاف گزاف زدندی.

بیت

بیشه چو خالی شود از نرّه شیر   روبه ماده بشود شیرگیر

چون اغتشاش آن ملک به اندازهٔ کمال رسید، حضرت شهریاری به مضمون آن که،

بیت

سرچشمه شاید[۱] گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

فرماندهی ولایت خمسه را ـ که تفصیل آن ایراد خواهد شد ـ در کف کافی ایشان واگذاشت، فرمود تا به وجه احسن و اکمل التیام پذیرد. از آن جمله دارالدولهٔ کرمانشاهان که از معماری رای رزین آن محمودة الخصال به نوعی معمور شد که در مقابل آن به نظر ارباب بصیرت و ادراک، شیراز شیغاز (؟) آید. الحق بر این دعوی کسی را انکاری نه، و در، خطّهٔ مذکور چندان به آبادی کوشیده که زبان ناطقه از ذکر آن قاصر است و خامهٔ دو

۱. س: باید، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

زبان از شرح آن عاجز. به علت بعضی مواد که شمه‌ای از آن در بدایت این احوال ایراد شد خطّهٔ مذکور را مقرّ دولت فرمودند و در آن کشور عنان‌کش مقام توقف گشتند. عدد قصور بی قصور و عمارات دلکشش ازآن بیش است که در این ورقه ایراد شود. جمله خلد زمین‌اند و تمام عرش آیین. دیگر جماعت فیلی که تا به امروز هیچ صاحب امری از آن جماعت به نحوی خاطر خوش نکرده بودند اینک درهم به خروار و زر به قنطار از برای چاکران این دولت به متصدیان آنجا حواله می‌شود. دیگر ملک خوزستان و جماعت بختیاری و شهر همدان که از معظم معمورهٔ عراق است و در تحت اختیار ایشان است؛ هر یک به صد پایه از آنچه ایراد گردید معمور[تر] و آبادتر است. گاهی بر سبیل زورآزمایی، یلان درگاهش باگوان آل عثمان همنبرد می‌گردند، چنان که از بخت بلند شهریاری قضیه عکس نتیجه بخشیده، راه تقیه از آن طرف باز است. چندان از کردار شیعیان سنی به تنگ‌اند که از آیین و دین خلفای ثلاث با بخت خود در جنگند. عدد زائرین از ستاره افزون است و تعدادشان از حیّز وهم بیرون. زنان بیوهٔ ناآشنا و عاجزان مسکین نابینا به فیض عتبه‌بوسی شهنشاه کشور ایمان و دین، امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ با سایر ائمهٔ معصومین ـ صلوات اللّه علیهم اجمعین ـ مشرّف و از آن خاک آستان که سراسر روح‌پرور است دیدهٔ رمد دیدهٔ خود را منور می‌سازند. پاشای بغداد سالی شصت هزار تومان نقد به عنوان پیشکش به درگاهش انفاذ دارد.

ارشد اولاد حضرت شهریار است و در جمیع کمالات با بهره، خاصه در علم ریاضی و هیئت و علوم غریبه. گاهی بر سبیل تفنّن، صحرانورد خطّهٔ خیال به علاوهٔ حسن جمال به حسن مقال پرداخته، تخلّص شریفش «دولت» و دیوانش به قدر چهار هزار بیت است. این حقیر تمامی را به نظر دقت ملاحظه و این چند شعر را انتخاب کرده، تبرکاً ایراد و ارقام نمود:

چنان به کوی تو دل بی حساب ریخته است
که روز جود به بزم خدایگان گوهر

یگـــانه فـتحعلی شــه کــه بــر درش هــر روز
ز جــــان نــــثار نــــمایند قــــدسیان گــــوهر

* * *

پـایهٔ مـنبر گـذشت از اوج کـاخ مشـتری
تا به نامت خطبه بر بالای منبر تازه شـد

* * *

بس کـه در ایـام او دست ضـعیفان شـد قـوی
بس که شایع شد به عهدش رسم عاجز پروری
در نشـیب بـیشه شـیری مـی‌کند آهـوی لنگ
بـــر فـــراز کـــوه بـازی مـی‌کند کـبک دری

* * *

چو بـر تـرکش بـرد دست دلیـری، در کـف آرش
ز ســـهمش تـیر پـرانـدازد و پشت کـمان لرزد

* * *

بر سر البـرز گـر آیـد فـرو گـرز گـرانت اعظم اجزاش گردد اصغر از نجم سپهر

* * *

﴿رَبِّ هَبْ لِی﴾[۱] که سـلیمان ز خـدا کـرد سؤال
حـــق تـــرا داد و نـدامت بـه سـلیمان آمـد

* * *

نـاتوانـیم ز بـار غـم عشـقت رحـمی که همه صرف تو کردیم تـوانـایی را

* * *

۱. آل عمران / ۳۸، الشعراء / ۸۲، الصافات/ ۱۰۰.

دیری است بـه بـوی تـو نـیاورد نسیمی بســتی بــه خــم زلف مگـر بـاد صـبا را

* * *

افــــغان ز ســـختگیری صــیاد روزگــار کاندم قفس شکست که بشکست بال ما

* * *

تو بر آن دل که مـن از مـهر تـو بـردارم دل

من بدان سر که به پـای تـو سـپارم جـان را

* * *

«دولت» منم آن مـرغ گـرفتار کـه بسـتند بــا تــار مـحبت ز ازل بـال و پـرم را

* * *

ز گــیسوی پــریشان تــو مــا را پریشانی ز سر تا پا گرفته است

* * *

مشـوشم ز بـرای دل انـدر آن خـم زلف چرا که بـاد صـبا حـال او پـریشان گـفت

* * *

خوش آن که شـود شـعلهٔ مـی‌برق حـجابت

مســـتانه ز رخ بـــرفکنی طـــرف نـقابت

* * *

در کیش تـو آیـا چـه گـناهی است مـحبت

کــز کشــتن «دولت» نــبود مــیل ثــوابت

* * *

اگـر درد دل مـن بـی دوا نـیست طبیبم از پـی درمـان چـرا نـیست

* * *

چه غم ز کشتن مـا گـر کسـی نشـد آگـه گواه مـا بـه قـیامت غـرور قـاتل مـاست

* * *

مشکل که روز حشر فراهم شود دگر خاکی که در هوای تو بر باد می‌رود

* * *

نالم ز جفای تو و دارم به دعا دست کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

* * *

عضو عضوم شده از تیر تو سوراخ چو نی
می‌کنم از تو فغان تا نفسی می‌آید

* * *

نه همین در هم و آشفته ز زلف تو منم
که در این سلسله جمعند پریشانی چند

* * *

آشنا خود بکند کار خود آخر ای دل!
چه ضرور است که ما منت بیگانه کشیم

* * *

فراق دیده گواهی دهد به صدق مقالم
که من به زندگی خویش طعم مرگ چشیدم

* * *

به جان خریدم و نفروشمت به عالمی امّا
به مفت می‌ندهم از کفت که مفت خریدم

* * *

لب شیرینت ار فرهاد دیدی به قربان تو کردی جان شیرین

* * *

شادیم ز تو به یک نگاهی آن هم نه همیشه، گاهگاهی

* * *

زهــی بـر گـل زده از مشک خـالی دلم از خــال تــو حـالی بـه حـالی

* * *

زین پیش اگـر چـه او مـرا بـود غـلام زین بعد منم غلام و او پـادشه است

* * *

گه اوفتد به دست غباری ز راه دوست داریم ای صـبا! ز تـو چشـم عـنایتی

* * *

آن تـرک پسـر را کـه دو چشـم سـیه است
با قامت چون سرو رخی هـمچو مـه است

با جمیع اخوان به راستی و درستی جلیس و مهربان است خاصه با این حقیر صداقت نشان. امید که جاودان باشد.

از تفضلات حضرت الّه اولاد ذکورش متعدد. اکبر آنها نور چشم کرام محمّد حسین میرزا است که از بس تمکین دارد گویی کوهی گران شکوه است. حسب‌الحکم خـدیو آفاق به فرماندهی ملک لرستان مشغول و خود در قصبهٔ خرم‌آباد که به اعتدال آب و هوا بین الانام شهرتی تمام دارد مستقلاً حکـمران است. در نگـارش خـط نسـتعلیق بسـیار صاحب سلیقه و گاهی فکر شعری می‌کند لیکن به نظر حقیر نرسیده.

دیگر نور چشم عزیز طهماسب میرزا است. حسب‌الامر همایون در ملک همدان به دادرسی مشغول و حکم نافذش بر همه مقبول. در نگارش خط نسخ بسیار صاحب فن.

تمامی اولاد ذکورش به نهجی است که معلوم می‌شود ان‌شاءاللّه تعالی و توفیقه:

محمّد حسین میرزا	جهانگیر میرزا
طهماسب میرزا	اردشیر میرزا
نصراللّه میرزا	فریدون میرزا
اسداللّه میرزا	محمّدباقر میرزا
امامقلی میرزا	نورالدّهر میرزا

فتح‌اللّه میرزا جهاندار میرزا

مهدیقلی میرزا

و اولاد اناثش بیست نفرند. امید که جاویدان در زیر سایهٔ شهریار دوران آسوده خاطر باشند. باللّه التوفیق و علیه التکلان.

احوال نوّاب محمّد قلی میرزا

گوهر عمان سروری و تاجداری، اختر آسمان خسروی و کامکاری، نوّاب محمّدقلی میرزا در روز چهارشنبه بیست و دویم شهر رمضان المبارک در سال هزار و دویست و سهٔ هجری از یمن مقدم مبارک، ساحت عالم شهود را منوّر ساختند. شاهزاده‌ای است که بدون تکلّف سخن‌پردازی، هر سری به احکام رفیعش و توقیع رقیقش راضی. گاهی لشکرکش به جانب گرگان است و تیغ‌زن خیل ترکمان. پیوسته دست قدرتش از بادیه‌نشینان گرگان به نحوی که خاطر خواه دولت است باج‌ستان. از شرارهٔ تیغ جانسوزش گرگان گرگان هماره بدرود جان کنند. تانگری از آنها اسیر است که دستگیر گردیده. نه چندان ویله و غوغا بر لشکریان اعادی انداخته که حدی توان قرار داد. تعداد اسیر ترکمان از قوهٔ وهم و قیاس بیرون و در بازار بنده‌فروشی از پشیزی بهای ایشان ارزانتر است.

حسب‌الأمر قدر قدرت شاهنشاهی بیست و یک سال است که به فرماندهی ولایت دارالمرز مازندران مشغول و دل خلق آن دیار از غایت دادرسی او شادمان و خلود دولت را از درگاه صمدیت مسئول و خواهان. نسبت به اهالی آن دیار چندان لطفش عام و مرحمتش تام است که جامگی خواران تجار و برزیگران آن دیار هر یک به حکومت شهری کامرانند و از استیفای منفعتی مقرّب آن آستان. هر چند بسیار خوش سخن و بذل‌گو است ولیک با فرماندهی آن ولایت خوش‌سخنی و بذله‌گویی خالی از اشکالی نیست. پیوسته اوقات شریف را به ایراد لطایف نغز و اجرای ظرایف بدیعه مصروف

می‌دارند و ندمای خاص ایشان ضبط می‌نمایند. گویندکتابی در ذکر احوال شعرای متقدمین و متأخرین تصنیف و تألیف فرمودند که آتشکدهٔ آذر شراره‌ای است از آن اخگر و ذره‌ای است از آن مهر انور.[1] تخلصش «خسروی» و اشعارش رشک نتایج افکار امیر خسرودهلوی. دیوانش از چهار هزار بیت بیش است. این چند فرد از نتایج طبع وقّادش و دوشیزگان فکرش ایراد شد:

دل من مضطرب شد از خم زلف پریشانش
چو آن طفل مشعبد بر فراز ریسمان لرزد

* * *

دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما
گر جان ندهم از پی این بس عجب از ما

* * *

مران بیگانه‌وارم از در خویش　　که این بیگانه روزی آشنا بود

* * *

به حال «خسروی» می‌سوزدم دل　　که یک جان دارد و جانانه‌ای چند

عدد اولاد ذکورش ده است. اکبر آنها محمّدکاظم میرزا است که حسب‌الحکم شهریاری به فرماندهی اشرف مازندران مفتخر است و نام نیکویش به دادرسی سمر[2].

محمّدکاظم میرزا	قهرمان میرزا
تیمور میرزا	اردشیر میرزا
اسکندر میرزا	سلطان حسین میرزا
بدیع‌الزمان میرزا	داراب میرزا
نوذر میرزا	سنجر میرزا

۱. اشاره است به کتاب وی به نام تذکرهٔ خسروی که تذکره‌ای عمومی است در ذکر احوال شعرای قدیم و جدید.
۲. ی: + عدد اولاد ذکورش ده است.

عدد اولاد اناثش شانزده. امید که از بخت بلند خسروی هماره کامیاب و کـامجو و کامروا باشند.

احوال نوّاب محمّد ولی میرزا

مرکز دایرهٔ مروّت و دایرهٔ فلک فتوّت، والی مصر مجد و علیٰ، محمّدولی میرزا در روز جمعه غرهٔ شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و سه از عالم عدم به عرصهٔ وجود خرامید. ملکزاده‌ای است که دلش بحر کمال است و شخصش آسمان جلال. کفش بـه رزق خلایق ضمین است، ضمیر منیرش جام جهان‌بین. آفتاب اقبالش بی وبـال است و کوکب بختش بی زوال. آستانش آسمان جاه است و آسمانش پایهٔ خرگاه. کوه وقـارش غیرت البرز است و فرّ فریدونیش رشک فرّ فریبرز.

حسب‌الحکم حضرت ظلّ اللّهی ـ روحنا فداه ـ مدّت چهارده سال متوالی والی ملک خراسان و امر نافذش ناسخ احکام خان دیار ختا و فرمانده خطّهٔ ترکستان بوده. تـعداد جیشش از ستاره افزون و مریض نیزهٔ لشکرش را مغز سر خصم معجون. تیغش بر هم زن ملک قیصری و گرزش باج ستان ملک کابل و هری. منزلت و حرکات کواکب ثابت و سیّار در نزد رای رزینش آشکار. در علوم ریاضی چندان ماهر که زبان دانـای طـوس و بـیان اقلیدس در مدیحش قاصر. اجرام فلکی در بر فکر بکرش مجزّا و احکام صحیحه‌اش از شائبهٔ کذب مبرّا. از اخبار سلاطین ماضی و احادیث چندان مستحضر است که از درکش عقول دانا آشفته و متحیّر. صیت کمالش چندان منتشر گردید که عاقبت با ملتزمین رکاب پادشاه جم جاه خود را همسر دیـد. مـدّت پـنج سـال است کـه حسب‌الامـر، دست از فرماندهی ملک خراسان کشیده، التزام رکاب حضرت ظلّ اللّهی را به جان و دل خریده، از لطف بی‌کران پادشاهی در دارالخلافهٔ طهران بر جملهٔ اخوان مقدّم و بر جمیع رازهای نهانی پادشاه عدالت‌گستر محرم است. اولاد ذکورش چهارده و اناث دوازده نفرند. امید که جاویدان کشت مرادشان از جویبار الطاف شاهنشاهی سر سبز و شاداب باشند. گاهی

به فکر شعری دماغ خود را مفرّحَ و معطّر دارند. مراعات جناس اسم کرده «والی» تخلّص نموده و به این غزل فریده شاهزاده علیشاه را ستوده‌اند. الحق دُرر معانی را بسیار نیکو سفته‌اند.

بیت

به گردن هر که را بینی کمند افکنده گیسویش
به عالم هر کجا شیری است گشته صید آهویش
نپندارم که صیدی جان برد از دست او، باشد
کمند اندازی از گیسو، کمانداری ز ابرویش
به دستش تیر دادی رستم دستان اگر بودی
بُدی گر اشکبوس، او بوسه دادی دست و بازویش
دو صد هشیار دانا مبتلای چشم بیمارش
هزاران عابد و زاهد اسیر خال هندویش
ز جانم تاب رفت از آرزوی زلف پرتابش
ز چشمم خون روان شد زانتظار قدّ دلجویش
گرفتم دل رها کردم ز خال او به صد افسون
رهایی کی بیابد از فریب چشم جادویش؟
ز رشک بوی آن گل جامهٔ گل چاک می‌گردد
سحرگاهان نسیم از سوی گلشن آورد بویش
زبان خامهٔ «والی» اگر چه ساحری دارد
ولی در مدح شه عاجز بود کلک سخنگویش
سپهر جود شهزاده علیشاه آن که می‌باشد
فریدون و جم و کی از گدایان سر کویش

ارشد اولادش اللّهقلی میرزا بی سخن جوانی است با استعداد ظاهری و باطنی که

منشأ هر خدمتی عظیم از درگاه پادشاهی تواند شد که به اسهل وجهی به انجام رساند. دیگر اسماعیل میرزا که قبس طور فصاحت از ناصیهٔ منیرش چنان ظاهر که بعد از اندک وقتی در فضیلت، نامش به اقصای جهان مشتهر گردد؛ اللّهم احفظهم جمیعاً.

اللّه قلی میرزا	محمّد میرزا
اسماعیل میرزا	رضاقلی میرزا
چنگیز میرزا	جعفرقلی میرزا
ناصرالدّین میرزا	شیردل میرزا
اسداللّه میرزا	محمّدهادی میرزا
نصراللّه میرزا	تیمور میرزا
فرج‌اللّه میرزا	محمّدطاهر میرزا

احوال نوّاب نایب السّلطنه عبّاس میرزا

نور ظاهر و نَور زاهر[1] که از رایحه‌اش «إنّی لأجد نفس الرحمن» أعنی نایب السّلطنة العلّیة العالیه نوّاب عبّاس میرزا روز چهارشنبه چهارم شهر ذیحجّةالحرام سنهٔ هزار و دویست و سه از یمن مقدم ظفر توأم تشریف فرمای عرصهٔ وجود شد. شاهزاده‌ای است آسمان خرگاه و دست آسمان از دامن جلالش کوتاه، روی خسروان با فرش راهش یکسان و عقل خردمندان از درک جاهش حیران. درگاهش ملجأ خوانین عظام است و آستانش مأمن سلاطین کرام، تیغش شرر فشان و آسمانش مطیع فرمان، گرزش سپهرفرسا، بیلکش آسمان‌سا، کمندش عدوبند و عدویش در بند کمند. لشکرش پیل توان و تن پیلشان چنبرِ صولجانش راگوی میدان. دستش بحری است گوهرزا و گوهر در کفش سنگی است بی‌بها. مرغِ فاقه از کف نوالش در قاف عدم مختفی. شخص جاهش محسود خسروان و خاک راهش مسجود آزادگان. از خنجر پهلوشکافش تن رستم چون

۱. نور زاهر: شکوفهٔ درخشان.

بَرِ سهراب چاک و از گرز گاوسرش سر خصم، همسر خاک. از بیمش رخسـارهٔ روس، سندروسی و از سهمش چهرهٔ زنگی آبنوسی.

روس را دل بود از سـطوت وی چـون سـیماب
سـندروسی رُخِشـان آمـده بـرهان مـبین

حسب‌الحکم اعلی حضرت ظلّ اللّهی در ملک آذربایجان و ضمیمهٔ آن فـرمانروا و باج‌ستان است. یلان درش با گوان روس مدّت چهارده سال است که جز با تیغ و سنان زبان نگشودند. مکـرّر در مـیدان مـصاف، خـصمش لاف گـزاف زدی و بـه پـاداش آن صدمه‌ها خوردی. آنچه تیغش در روز رزم کرده و آسیبی کـه دشـمن جـاهش از دست شجاعتش خورده، از آن افزون است که ذکر آن به پـایان آیـد. مـعمار رایش حـصنهای حصین و قلعه‌های متین که با سلّم عقل به بام آنها نتوان برآمد بنا کرده از آن جمله قعلهٔ مسمی به عبّاس‌آباد در آن ملک بنا کرده کـه چشـم روزگـار چـنان بـنایی نـدیده و تـیغ کنگره‌اش از رفعت، ترنج مهر را سربریده. اگر دژ کالنجر در رفعت خود را با وی همسر گیرد، به پاداش این لاف بسی کیفر بیند. در اصل دارالسلطنهٔ تبریز هم بناهای دلکش بنا نهاده که ذکر آنها موجب تطویل کلام است.

بالجمله لشکرش از اندازهٔ حسـاب بـیرون است و دل دوست و دشـمن بـر احکـام همایونش مـفتون. چـهل هـزار لشکـر رکـابی کـه هـر یک در روز رزم آزرم ده رسـتم و زادشم‌اند، همواره‌اش ملتزم درگاه و سر مفاخرت بر کیوان و ماه دارند. پنجاه عراده توپ تنین تن پیوسته‌اش در سفر همراه است و عدوی دین و دولت را پیوسته از دم شررفشان جانکاه. از غایت فرهنگ دست امرش بـاج‌ستان فـرنگ و از کـثرت شـجاعت راه‌نـورد عرصهٔ جنگ. بی تکلّف سخن‌پردازی، انوارالهی از ناصیهٔ همایونش درخشان و بی شائبهٔ ریا، نور بزرگی بر چهرهٔ سروریش فروزان. هر چند در سفتن دُرر منظومه چندان میلی ندارد و تخلّص به جهت خود قرار ندادند ولیک از قوت نـفس رحـیمه، طـبعش چـون

حکمش قادر است و علو طبعش از این قطعه که حقیر را ستوده‌اند ظاهر:

ای همایون برادرم محمود در زمانی مبارک و میمون
قطعهٔ دلکشی رسید که بود طبقی پر ز لؤلؤ مکنون
از جهان‌آفرین بر آن مخزن صدهزار آفرین و آن مخزون
لیکن از آن گمانِ کم مهری شد غم جان و دل ز حد افزون
ای به حشمت عدیل اسکندر وی به حکمت نظیر افلاطون
کی بود این گمان تو را لایق چون بود مهر کم مرا مظنون
با فروزنده اختری چون تو دل من مهربان نباشد چون؟
به خداوند مهر و مه که مراست مهر تو در دل از قیاس برون
با خیال تو جان بود خرّم وز فراق تو دل بود پر خون
به که ختم سخن کنم به دعا نیست چون وقت شرح غم اکنون
تا بود سرو بوستان موزون تا بود گلستان ز گل مشحون
خاطرت خرّم و دلت بی غم دوستت شاد و دشمنت محزون

حضرت ظلّ اللّهی را با ایشان نه چندان لطف است که یکی از بسیار آن در قوهٔ بیان باشد. در حسن صوری و معنوی بی‌نظیر، خاصه در نگارش خط نستعلیق. برادر مهتر علیشاه شاهزاده است.

اولاد ذکورش بیست نفرند. ارشد آنها قرةالعین سعادتمند محمّدمیرزا ـ طوّل اللّه عمره ـ که شاهزاده‌ای است فرشته خصال و ملکی است بی‌همال. رویش غیرت ماه و مشتری و امرش رشک احکام قیصری. کفش دریانوال و دلش بحر کمال. مانی در بر اشکال و تصویرات قلمش نقش بر دیوار کشیده تصویر. بغایت خوش سلیقه. بسیار فصیح اللسان و بذله سنج و سخنان بدیعش، دَر بها افزونتر از گنج. هم به امر اعلی حضرت شهریاری فرمانده ملک خوی و در پیش احکام دلکشش کسری از خجلت در

خوی. چندان به امر دادرسی پرداخت که ویرانهٔ دل اهل آن دیـار را مـعمور سـاخت.[۱] عجب نی‌گر از شعلهٔ حکمش گرگان از پی‌ران[۲] بره بریان باشند. باز با تیهو انباز است و دست تعدی مظلوم بر الم دراز. امید که جاویدان صحرانورد عدل و داد باشند.

اسامی اولاد ذکور حضرت نایب السلطنه این است:

محمّد میرزا	احمد میرزا
بهرام میرزا	امامقلی میرزا
جهانگیر میرزا	فریدون میرزا
اسکندر میرزا	سلطان مراد میرزا
بهمن میرزا	داراب میرزا
خسرو میرزا	منوچهر میرزا
قهرمان میرزا	اردشیر میرزا
جمشید میرزا	نادر قلی میرزا
جعفر قلی میرزا	اصغر میرزا
مصطفی‌قلی میرزا	اسحاق میرزا

ان‌شاءاللّه جناب حضرت متعال، این نونهالان ریاض شوکت را از سرچشمهٔ زندگانی هماره شاداب داراد. عدد اولاد اناثش پانزده نفر است.

احوال نوّاب حسینعلی میرزا

سهی سرو بوستان مروّت و فروزان شمع شبستان فـتوّت، نـوّاب حسـینعلی مـیرزا. میلاد با سعادتش روز پنجشنبه دوازدهم شهر ذیقعدهٔ سنهٔ هزار و دویست و سه است. الحق شاهزاده‌ای است فرشته خصال و خجسته مقال. از سلامت نـفس مـبارکش آثـار نیکویی پیدا و از سیمای منیرش رسوم مهر هویدا و از مهربانیهای فراوان، دل خلق جهان

---

۱. ک: که ویرانهٔ آن دیار را معمور ساخت.

۲. ی: پیروان.

را مطیع فرمان نموده. اختر حکمش همواره در آسمان دولت مسیر و کوکب طالعش در سپهر عزّت بی‌نظیر. از امیرش کار دبیری آید و از دبیرش شغل امیری شاید. سرو قامتش چون به خرام درآید، قامت سروقدان چگلی کی به قیام درآید و ماه عارضش چون نوربخش آید، مهر سپهرش از پی، نوکر آید. چون آغاز تکلم نماید، نوبت هزاردستان سرآید.

چون حرف آخر است ز ابجدگه سخن
در راستی چو حرف نخستینِ ابجد است

شخص وجودش چندان به نزاکت مایل که در وضعش زبان خامه به عجز قایل. وجود نازکش از همسری پرند و پرنیان از غایت نزاکت بجان و افزونی نزاکتش چندان که بدن نازکش غیرت افزای پرند و پرنیان است. به حسن خلق چنان محبوب‌القلوب که در جمیع قلوب محبوب. کارش چندان به سامان که بی‌سامان در عهدش پریشان. ایّامش چندان به کام که تیغ خون‌فشان درحبس نیام.

به حکم اعلی حضرت قدر قدرت شاهنشاهی مدّت بیست سال است که دست جلالش فرمانفرمای مملکت فارس است. از حسن رایش اهالی آن مملکت پیوسته شادکام و مسرور. چندان به دادرسی خویش را مشغول ساخته که آیینهٔ قلوب غنی و درویش آن ملک را از زنگ کدورت پرداخته. از بسیاری ثبات رای تا حال در سرکار خویش مشخّصی مشخّص نفرموده‌اند نه از طبقهٔ عطارد بنانان و نه از زمرهٔ مریخ ستانان. معماری رای رزینش بانی مبانی عمارات دلکش گشت و فکر دوربینش بر محکمی حصن‌های حصین ضمین آمد. کفّ کریمش را اگر کان عطا گویم روا و دل دریا مثالش را اگر بحر خوانم بجاست. به مسکینان صُرّهٔ سیم بخشد و به فقیران بدرهٔ زر دهد. در دستگاه جلالش بارگاه جسم تباه.

بیت

ای منبع عقل و دانش ای کان کمال   مانده است زبانِ قلم از ذکر تو لال

نطق من و اوصاف تو فکری است خطا　　　کلک من و مدح تو خیالی است محال

در جمیع کمال بی‌همال خاصه در تحریر خط نستعلیق که رشحات قلمش از آب حیوان نشان می‌دهد چنانچه اگر ابن مُقله بر مقلتین مالدش در خور است. برادر مهتر حسنعلی میرزا طوّل اللّه عمره.

اولاد ذکور ایشان پانزده نفر و اناث شانزده. ذکورش به نهجی است که ایراد گردد. جاویدان در گلستان بزرگی، گلهای جلال زیب، کلاهشان باد.

رضاقلی میرزا	اسکندر میرزا
نجفقلی میرزا	کیخسرو میرزا
امامقلی میرزا	نادر میرزا
تیمور میرزا	انوشیروان میرزا
شاهرخ میرزا	جهان‌پناه میرزا
جهانگیر میرزا	جعفرقلی میرزا
اکبر میرزا	نورالدّهر میرزا
نصراللّه میرزا	

احوال نوّاب حسنعلی میرزا

برازندهٔ اریکهٔ معدلت و فرمانروایی، زیبندهٔ وسادهٔ عظمت و مملکت آرایی، نوّاب حسنعلی میرزا، أدام اللّه إقباله. مولد مبارکش روز جمعه غرّهٔ شهر ذیحجّةالحرام من شهور سنهٔ هزار و دویست و چهار. شهزاده‌ای است ارسطو نظیر و در بر دوشیزگان فکرش رای رزین فلاطون در تشویر. حدت خیالش چندان که جاسوس وهم حیران. اگر رای رزینش قرار گیرد طرح عالمی دیگر ریزد. سابق بر این در ملک ری به امر شهنشاه کیوان جاه، صاحب حکم و فرمانروا بوده و مدّت پانزده سال از تدبیرش اهالی دارالخلافه را کواکب بخت از وبال بری. در ایّام حکومت دارالخلافه بعد از تفریغ از

خدمات حضرت ظلّ اللّهی اوقات شریفش را به تسبیح و تهلیل مصروف داشتندی، به مرتبه‌ای که همواره تسبیحش زیب انامل بودی و محفلش مجمع افاضل. بانی بعضی عمارات دلکش در شهر مذکور آمد و در بلوک شمران ـ که من محال طهران است و در جانب شمالش واقع است ـ به جهت اعتدال آب و هوا و به تقریب دلگشایی جا، چندین قصر بنا نهاده که ثانی قصور جنان توان خواندش.

حسب‌الحکم شهریار زمان و تاج‌بخش خسروان دوران، مدّت پنج سال است که به نظام مملکت خراسان مأمور و بر بخت بلند شهریاری مغرور. از تیغ خون فشانش دل اشرار آن دیار پر شرر و همواره از بیم سخطش مرگ را درنظر آورده به کنجی نشسته و درهای عیش بر روی خود بسته دارند و از دم تیغ تیزش تار حیات و رشتهٔ عمر خود را گسسته پندارند. عزم جزمش چون آهنگ رزم نماید از کشتن دشمنان، زنگ غم از آینهٔ خاطر دوستان زداید. طایر جان شکار تیرش در ساحت میدان چون قصد طیران نماید، از شاخسار زندگی، مرغ روح اعادی رباید. فکر متینش چندان محکم که اگر خواهد با سلّم عقل بر بام فلک تواند برآید. سخن دلپذیرش در نظر وضیع و شریف حَسَن و بغایت مستحسن است. یلان بخارا و اورگنج پیوسته از خون‌فشانی تیغش در رنج، مکرر با شیردلان در عرصهٔ میدان همعنان و از رمح جان ستانش دشمن بدبخت در امان.

حملهٔ او تنگ کرد، عرصهٔ موقف چنانک
پهلوی خصمان چونال، یک به یک اندر شکست
هر چه از آن پس برید، تیغ مثنّیٰ برید
هر چه از آن پس شکست، گرز مکرّر شکست

در جمیع کمالات آراسته است خاصه در نگارش خط نستعلیق که از بس خوش تحریر، گویی خطّ ایاز است یا طرّهٔ لیلی.

بالجمله در گلشن سلطنت ـ که آفتی از خزان بدومرساد ـ سروقدش قد بر آسمان

افراشت و دهقان ازلی با یدِ قدرتِ خود از برای صفای این چمن ـ که گلهایش پـژمرده نگردد ـ سروقدش را کاشت. برادر کهتر نوّاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس است که ذکر صفات صحیحه‌اش ایراد گردید. اولاد ذکورش شش واناث پنج است. امید که در زیر سایهٔ اعلی حضرت ظلّ اللّهی کامران باشند:

هلاکومیرزا	ابوسعید میرزا
ارغون میرزا	منگوقاآن میرزا
اباقاآن میرزا	اوگتای‌قاآن میرزا

احوال نوّاب محمّد تقی میرزا

بانی مبانی جود و احسان، ناظم عدل و ایقان، نوّاب محمّد تقی میرزا ـ أدام اللّه إقباله ـ روز چهارشنبه ششم شهر صفرالمظفّر سنهٔ هزار و دویست و شش بـالخیر والسـعادة و الظّفر زینت ده صفحهٔ ایجاد و آسایش بخش عالم کون و فساد گردید. الحق ملکزاده‌ای است با فرّ و جاه و ملکی است بی‌اشتباه. چون کف رادش به بذل وجود درآید رونق بازار بحر و کان به سرآید. دلش جام جم و جمش کمترین خدم، رایش پاسبان است و قیصرش مطیع فرمان. کوکب بختش عالم افروز است و آتش تیغش عدوسوز. ناهیدش خنیاگـر است و عطاردش دبیر. ماهش جام است و مهرش کمترین غلام. رایش رزین و فکرش متین. اقبالش بلند است و سـخنانش دلپسـند. حکـمش مـطبوع است و امـرش مـتبوع. لشکرش بی حساب و بخت مخالفش در خواب. به امر شاهنشاهی ـ روحی فداه ـ مکرر با سندروسی رویان روس هماورد و همواره با تنگ چشمان خـیوه و اورگـنج در نـبرد. طبعش عالی و همت بلندش از خلل خالی. حسـن خُـلقش ظـاهر و هـویدا و خَـلق در حسنش واله و شیدا. شخص وجودش به دادرسی مشهور و از عـدل جـهان آرایش دل دردمندان مسرور. محمودش ایاز و ایازش محمود است.

حسب الامر شهریار زمان و فرمانروای انس و جان در دارالسرور بروجرد و جاپلق و

بربرود و ایلات و احشامات بختیاری فرمانرواست و اهـالی آن صـفحه در سـایهٔ لوای معدلتش همواره راحت‌افز و از معماری رایش خطهٔ دارالسرور چون عرصهٔ جنان خرّم است و دل ساکنین آن دیار از حوادث ایّام بی غم. نزاکت طـبعش از بـناهای دلکشش پیداست و محکمی فکرش از مستحکمی قلعه و بارهٔ آن دیار هـویدا. حـصنش بـغایت حصین است و قصور بی‌قصورش به نهایت دلنشین خاصّه باغی که در خارج شهر مذکور باغبان امرش بر پا و تا آن گلشن از آسیب خزان پژمرده نگردد به اسم شهنشاهش خوانده و مسمّی به «باغ شاه» نمودش. از بس دلگشاگویی از انهارش آب بقا جاری است یا آب زمزم و کوثر از جداولش ساری. شمسهٔ قصرش چندان شـعشعه افـزاست کـه شـمس، عاشقی است چون حربا به مثابه‌ای که از هنگام طلوع تا غروب در آن ساحت آسمان‌سا در جولان است و پیوسته مقیم صحن وایوان. ذکر کمالش از قـوّهٔ تـقریر بـیرون و بـیان صفاتش از اندازهٔ تحریر افزون. در حفظ حکایات ماضی بی‌مثال است و فواید کمالش بی‌زوال. حلاوت سخنان دلپذیرش در مذاق خردمند شیرین‌تر از قند. نثرش روح‌فزاست و نظمش غمزدا. گاهی بر سبیل تفنّن صحرانورد خطّهٔ خیال است و این یک شعر بر علو و نزاکت طبع ایشان شاهد حال:

شاهدانـی هـمه بـر یک قـد و یک انـدازه
زهره‌شان گوی گریبان، مه نوشان خـلخال

در رسوم الفت و مهربانی به نوعی زبردست که بر وفایش دل اخوان پای‌بست. با این حقیرش نهایت مودّت است. از آنجایی که تخلّص را با متخلّص مناسبتی ضرور است، نظر به شوکت ظاهری و باطنی «شوکت» تخلّص می‌فرمایند. بـا اعـالی و ادانـی چـنان مهربان است، که هر کس مهربانی او را خاصّهٔ خویش داند و او را خداوند خویش خواند:

چنان لطف خاصیش با هر تن است / که هر بنده گوید خدای مـن است
جـدا کـار هـر یک چـنان سـاخته / کـه گـویی بـه غـیری نـپرداخـته

عهدش چنان مستحکم است که گویی بنیان چرخ اعظم است. به جهت آرایش این گلشن، چند فرد از افکار ابکارش که ثانی سبع‌المثانی و فروزان‌تر از شعرای یمانی است، ایراد گردید تا گوش هوش ارباب بلاغت از استماع آن محظوظ گردد:

بهر خونین‌دل من، حلقهٔ زلفت وطن است　　نرود جز سر زلف تو به جایی دل من

* * *

بـــی بـــها آمـــد ز اول نـــرخ کـالای وفـا
یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

* * *

بـی رقـیبت نـهان بـود کـاری　　همچه دانی که من نـمی‌دانـم

* * *

تمام عمر به روی تو دیده‌ایم، تو هـم　　چه می‌شود که نمایی به روی ما نظری

عدد اولاد ذکورش چون سبعهٔ سیّاره هفت است. ارشد اولادش مهین سلالهٔ دودمان شوکت و سروری ابوالفتح میرزاست که در مراتب نکته سنجی اگردر عالم نوبت پنج زند رواست و در مراتب لطف مقال و حسن جمال اگر دعوی یوسفی کند، بجاست. در سال ترتیب این خجسته گلشن حسب‌الاشارهٔ پادشاه انجم حشم و خسرو سیّاره خدم به شغل حکمرانی جاپلق و بربرود ـ که من محال بروجرد است ـ مأمور و به امر دادرسی مشهور است.

سپهر فتح ابوالفـتح مـیرزا کـه سـپهر　　ابد ز زدان امثال او شده است عقیم

در جاپلق قلعه [و باغی][1] مسمّی به فتح‌آباد آبادان فرموده‌اند که قریب به اتمام است. اساسی اولاد ذکورش[2] به این ترتیب است:

---

۱. ی: ـ و باغی، به قیاس نسخ دیگر افزوده شد.
۲. یعنی اولاد ذکور محمّدتقی میرزا.

ابوالفتح میرزا	طهمورث میرزا
شجاع الملک میرزا	کامران میرزا
اورنگ‌زیب میرزا	محمّدصفی میرزا
ابوسعید میرزا	

و اولاد اناثش دوازده نفرند، زادهم اللّه. امید که نهال عمر و آمالشان از رشحات مرحمت ایزدی سرسبز و شاداب باشند و در عرصهٔ جهان جاویدان و کامران.

احوال نوّاب علینقی میرزا

فروزان شمع لگن فتوّت و نمایان سرو چمن مروّت، علینقی میرزا روز پنجشنبه نوزدهم شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و هفت از پردهٔ غیب به عرصهٔ شهود آمد و از کتم عدم به عالم وجود خرامید. شاهزاده‌ای است که وجود مسعودش بحر جلال است و ذات شریفش آسمان کمال. دلش دریانوال است و سخنش سحر حلال. رایش چندان متین که صراط مستقیم بر درستی فکرش ضمین. کارش چندان به سامان که بی‌سامانی از مملکتش گریزان. امرش چندان دلکش که صاحبان فرمان از محکمی امرش مشوّش. تیغش چندان خون‌چکان که دشمن جاهش از بیم جان در امان. حکم‌گران شکوهش آن چنان استوار که کوه با همهٔ گران‌سنگی در برش بی‌مقدار. سخنش به مرتبه‌ای جان‌فزا که بر مستمعین بزمش اثر آب بقا بخشد. ذاتش چندان متنفر از قیل و قال که زبان ناطقه از وصفش لال. حدّت ذهنش به مرتبه‌ای که مشکلات صنایع عجیب بی‌تفکّر در برخیالش آسان گردد. در هر کاری به قدر امکان سعی فراوان نماید و از هر شغلی بهره‌ای رباید. وجودش چندان وارسته که از علایق جهان جملگی چشم بسته. بد و نیک زمان در نظرش یکسان است. همواره در جهاد نفس مشغول و به این شیوهٔ خجسته در جمیع طبایع مقبول است. در حقیقت چندان کامل که منصور و شبلی با همهٔ دانش در برش جاهل.

مدّت دوازده سال کامل است که به امر حضرت ظلّ اللّهی فرمانده دارالسلطنه قزوین است و از معماری رایش عرصهٔ آن ملک غیرت‌افزای ساحت بهشت برین. ساکنان آن دیار را پیوسته نشاط گسترده است و مدام شرابِ عشرت در ساغر شادمانی ریخته. بانی عمارات دلکش در آن سامان شده که از محکمی فکرش خالی از امتیازی نیست. برادر مهتر نوّاب امام ویردی میرزاست ـ طوّل اللّه عمره ـ عدد اولاد ذکورش مانند ابواب جنان هشت است و عدد اولاد اناث یازده است. امید که در زیر سایهٔ خداوند جهان کامران باشند.

بدیع‌الزمان میرزا	اسحاق میرزا
ناصرالدین میرزا	محمّد صادق میرزا
اسکندر میرزا	انوشیروان میرزا
محمّدزمان میرزا	جهانگیر میرزا

احوال نوّاب شیخعلی میرزا

فروزان مهر صباح حشمت و اقبال، و درخشان گوهر کانِ عظمت و اجلال، نوّاب شیخعلی میرزا مولد مسعودش شب دوشنبه چهاردهم شهر رجب سنهٔ هزار و دویست و ده است. ملکزاده‌ای است با کمال حشمت، و دلیری است با قدرت [و] قوّت. پیل توانان ایّام را رنجه سازد. گرزش چندان گران‌شکوه که با همهٔ گران‌سنگی، البرز کوه در بر گرزش چون کاه. تیغش چندان به خونریزی دلیر که بی‌جرمی دربرش نوعی از تقصیر چون به ایوان درآید، رونقِ گاه فزاید. گاهی شیر رزم است و وقتی میربزم. کَفَش آسمانی است که اخترانش درم و دینار است و این کواکب در آن آسمان همواره ثابت نه سیّار. سخنان ملیحش پیوسته از شاه سنجار است و خسرو فرخار. روزگارش چندان به مراد که نامرادی در عهدش بی‌مراد. از معماری رایش پایهٔ عدل محکم و از محکمی فکرش بی‌سامانی قرین غم. گفتارش جانفزا و کردارش سراسر بجا.

حسب‌الحکم داور دوران و فرمانده ایران و توران مدّت شانزده سال است که به امر دادرسی رعایای چوبین که اکنون از برکت شاهزادهٔ دولت‌یار، شبل غاب سلطنت و وبل سحاب خلافت، محمّدعلی میرزا ـ أدام اللّه إقباله ـ مسمّی به دولت‌آباد است مشغول. و از فرمانده این ملک مسموع شد که بنای چوبین ـ که اعظم معمورهٔ ملایر از ابنیهٔ بهرام چوبین است ولیکن این حقیر هر قدر در کتب تواریخ متتبّع گردید نیافت و از مورّخین نیز این سخنم استماع نگردید. چه زیان اینک خسروی در وی مکان گزیده که بهرام غـلام است و کیوان مقام. در سنهٔ هزار و دویست و سی قـصبهٔ تـویسرکان و مـنضمات آن را حضرت شهریاری نظر به فراخور استعداد به ایشان واگذاشت فرمودند.

الحق آنچه شایست و بایست در طریق سلوک می‌کوشند و به هیچ وجه در دادرسی تکاهل نمی‌ورزند. در آبادی وابنیهٔ دولت‌آباد به علت تقدیم فرمانفرمایی بیشتر کوشیده قلعه‌ای به غایت مستحکم در آنجا بنا[کرده] که کنگره‌اش با کهکشان هماغوش است و برجش با فلک‌البروج دوش بدوش. در نگارش خط نستعلیق اوقاتی مصروف دارند و از علم موسیقی نیز بی‌بهره نیستند و گاهی بر سبیل تفنّن فکر شعر می‌فرمایند. تخلّص او «شاپور» است و این چند بیت از خیالات ایشان است:

پـــرسید نـــخست از دل مــا　　　هر تیر ستم که از کـمان جست

* * *

کرد با مهر تو یکـباره فـرامـوش مـرا　　　دل ما را ستم سنگدلی در کـار است

* * *

عجب از جنس وفا آیدم و طـالع خـویش　　　که در این شهر نگاریش خریدار آمد

* * *

آمدم تـا کـه ز دام تـو رهـانـم دل را　　　او رها ناشده من نـیز گـرفتار شـدم

عدد اولاد ذکورش شـانزده است. اکبر و ارشـد آنـها نـور چشـم عـزیز نـظر عـلی

میرزاست. بسیار خوشخو و نیکوروی می‌باشد. نهایت وقور و متین است به غایت صبور و با تمکین. منظورش آن است که از جانب والد خود در ملک تویسرکان حکمران گردد. چنانچه از قوه به فعل آید، به اسهل وجهی امر آن محال را منظم خواهد ساخت. اسامی اولاد ذکورش به این ترتیب است:

نظرعلی میرزا	فضل‌اللّه میرزا
علی محمّد میرزا	اکبر میرزا
عبدالرّحمن میرزا	شاه مراد میرزا
محمّدرحیم میرزا	محمّدزمان میرزا
محمدّ کریم میرزا	الب‌ارسلان میرزا
سلطان یوسف میرزا	قزل ارسلان میرزا
اسحاق میرزا	سلطان سنجر میرزا
اسداللّه میرزا	طغرل‌تکین میرزا

و عدد اولاد اناث او نه است. امید که تمامی در زیر سایهٔ لوای عنایت پادشاهی آسوده خاطر باشند.

احوال نوّاب علیشاه[۱] ظلّ سلطان

محتاج الیه کیهان و کیهان خدا، سایهٔ سایهٔ خدا، فارس میدان شجاعت و حارث خطّهٔ خلافت، ظل سلطان، نوّاب علیشاه[۲] ـ دام إقباله ـ در روز سه‌شنبه ششم شهر شعبان من شهور سنهٔ هزار و دویست و ده، خورشید جمالش از افق بزرگی و جلال طالع و لامع گردید. شاهزاده‌ای است با فرّ و جاه چنان که حکمش بر همه‌کس رواست و اطاعتش بر جمیع خلایق سزا. امرش بر هر تنی روان و کفش در بخشش، نابودکن حاصل دریا و کان. چون به ایوان سخا درآید، گنج شایگان و دفینهٔ قارون بسر آید. صورتش مظهر آثار

---

۱. ک: علیخان. ۲. ک: علیخان.

رحمت الهی و دلش مخزن اسرار پادشاهی.

بیت لمؤلفه

دلش به کشف حقایق همی ضمین آمد کَفَش به رزق خلایق همی ضمان افتاد

در بدایت سن در رکاب ظفر مآب خاقان به امر لشکرکشی و کشورستانی قیام و پس از چندی که مایهٔ استعدادش مقبول رای عالم‌آرا گشت، حضرت ظلّ اللّهی ایالت دارالخلافه را که مرجع سلاطین زمان و ملجأ خواقین دوران است بر رای کافی او محول فرمودند تا از حسن کفایت از ایشان[1] باج ستاند و از رعیت خراج رهاند. علاوه بر ایالت دارالخلافه زمام اختیار محال خوانسار و محلاّت را ـ که از معظم قصبات عراق عجم است ـ در کف کفایت ایشان گذاشته و این چند فرد حکیم انوری مناسب برخی از حالات ایشان تواند بود:

ای به درگاه تو بر قصّه رسان صاحب ری
ره‌نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر
سوی ایوان تو آورده به علّیّن پی
فلک جاه تو را خارج عالم داخل
قطب تدبیر تو را عروهٔ تقدیر جدی
جاه توست ای ز جهان بیش، جهانی که در او
وهم را پر ببرد حیرت و فکرت را پی
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده به توست
عقل داند که به جان زنده بود قالب حی
مُلک را رای تو معمور چنان می‌دارد
که به تدبیر برون برد خرابی از ری[2]

---

۱. ک: از مملکت. ۲. در نسخهٔ چاپی دیوان: می.

نیل خـواهـد رخ خـورشید مگـر وقت زوال
قصر مـیمون تـو را نـاقص از آن گـردد فـی[1]
انــدر آن مــعرکه کــز حــملهٔ شــبگیر قـضا
عــالم عــافیت از دست حـوادث شـد طـی
چرخ می‌گفت کـه بـر کـیست تـلاقی وجـود
همت دست بـه بـر بـرزد و گـفتا کـه عـلی[2]

و این رباعی نیز از خیالات حقیر در وصف ایشان سمت تحریر یافته:

ای آن که چو مهر منجلی خوانندت بــیگانه و آشــنا ولی خــوانــندت
در عالم امکان چو تویی عـالی‌قدر زان است که عالمی علی خوانندت

با امرای دربار پادشاهی واکابر و حکّام ممالک محروسهٔ حضرت ظلّ اللّهی نه چنان سلوک نموده که دلی از وی ملول و بر خاطری نامقبول آید. بغایت رؤوف و مـهربان و سلیم و نکته‌دان است. با غرور جوانی در نهایت پرهیزگاری، دامنش چون دلش پاک و بدرهٔ زر در کفش بی‌قدرتر از مشتی خاک است. به مـطالعهٔ کـتب احـادیث مـایل و بـه معاشرت علمای دینیه و فقهای اثنی عشریّه میلش کامل است. سادات و فقرا همواره از ریزش دست جودش مشعوف و اوقاتش پیوسته به پرستاری درماندگان مصروف است. در احادیث و اخبار و حالات سلاطین سلف بسیار کامل است. به هر که بنگرم بر منش مهربانی افزون است و پیوسته از تلطّفات روزافزون خود، این حقیر را مقرون انفعال دارد. بما صدق «القلب یهدی إلی القلب اخلاصهم» در آن سر کار از قوهٔ تحریر بیرون است.

حــــال دل بــــی‌قرار مــــا را داند چو به قلب خویش بیند

۱. فی: سایهٔ هر چیز پس از زوال. (لغتنامه)
۲. این ابیات را انوری در مدح سیدالسادات جعفر علوی گفته. رجوع شود به دیوان انوری، ج ۱، ص ۵۰۷. متن چاپ شدهٔ دیوان را اساس قرار دادم.

او و حضرت نایب‌السّلطنه کواکب یک برجند و دراری یک درج. در دارالخلافهٔ طهران بانی عمارات دلکش شده خاصّه عمارتی که رشک قصر خورنق است در سرای اندرونی خود بنا نهاده که بعد از عمارات مبارکهٔ سرکار شاهنشاهی عمارتی به آن دلکشی کمتر دیده شده. ان‌شاءاللّه تعالی جاودان در آن مکان فرح تؤامان کامران باشند. از نتایج طبعشان به جز این رباعی در نظر حقیر نبود:

مابیم که شد مسخّر ما یکسر اقطاع جهان ز باختر تا خاور
درّند ز بیم ما دلیران خفتان گیرند به یاد ما حریفان ساغر

اولاد ذکورش شش است. ارشد و اکبر آنها نور چشم عزیز[1] سیف‌الملوک میرزاست که با صغر سن امرهای خطیر از وی صورت تیّسر می‌پذیرد. شیر را بچه همی ماند به او. باری در تعریف و توصیفش همین کافی است که حال مدّت هفت سال است که حسب‌الامر شاهنشاهی در دبستان تربیت نایب‌السّلطنة العلیّة العالیه است و در خطّهٔ تبریز لعل لبش شکرریز است. عدد اولاد اناثش هفت نفرند. ان‌شاءاللّه تعای در مهد مرحمت شاهنشاهی در کمال استظهار غنوده، همواره کامیاب باشند.

اسامی اولاد ذکورش به این ترتیب است:

سیف‌الملوک میرزا	محمّدطاهر میرزا
محمّدحسین میرزا	شجاع‌الدوله میرزا
سیف‌الدوله میرزا	داود میرزا

احوال نوّاب عبداللّه میرزا

فرمانده مهر و ماه و برازندهٔ مسند و گاه، نوّاب عبداللّه میرزا. ورود موکب مسعودش به عالم وجود در روز جمعه بیست و چهارم شهر جمادی‌الاولی من شهور سنهٔ هزار و

۱. ی: قرةالعیونی.

دویست و یازده اتفاق افتاده. شاهزاده‌ای است خوشخو و نیکورو. چندان به صفات حسنه آراسته است که زبان قلم در بیان نیکویی خصالش کاسته. سخنان شیرینش نمک خوان دردمندان است و عبارات دلکشش در نظر اهل خرد شیرین‌تر از نغمهٔ عندلیب خوش الحان. خاطرش چندان خرّم که گویی طینتش را با شادمانی عجین کرده‌اند. لبان لعلش دمی از خنده نشکیبد. همواره اوقاتش به بذله‌سنجی مصروف است و در میان همگنان به شکفتگی خاطر معروف. حضرت ظلّ اللّهی را با وی کمال لطف و التفات است و برگزیدگی از دیگرانش به علّت حسن صفات. هم به حکم اعلی‌حضرت شهریاری به فرماندهی ولایات خمسه و سجاس رود و سهرورد و ابهر و سلطانیه و زنجان مأمور است و از درستی احکام پسندیده‌اش اغنیا و فقرای آن مرز و بوم آسوده خاطر و مسرور. دارایش پاسبان و قیصرش مطیع فرمان. گرزش مغفر شکن و قهرش تیغ‌فکن. روز هیجا آزرم‌دِه دلیران و ایّام بزم خجلت‌دِه حریفان. آنجا که او سخن‌سنج، دیگران در رنج. به این شکفتگی خاطر، دیدهٔ کسی ندیده و به این خوش حرفی گوش کسی نشنیده. چندان به صید و شکار مایل که زمان فراغتش همان ادای فریضه است و همواره صید وحوش و طیور، خاطر شریفش را نصب‌العین. در بلوک طارم ـ که من بلوکات خمسه است ـ قصری مسمی به «منظر دارا» برپا و در فصل شتا آن دارای اسکندر غلام در ساحت جانفزایش ـ که خالی از خلل باد ـ اسب تاز و صیدانداز است. در شهر زنجان چندان به آبادانی کوشیده که خرابی و ویرانی جز در دیدهٔ جادونگاهان و دل عاشقان یافت نمی‌شود. جوانان ماه‌رو همواره از التفاتش کامجو و شاهدان خورشیدوش پیوسته از جام عنایتش سرخوش. با منش مهری خاص است و مرا نیز در خدمت ایشان نهایت اخلاص. با یکدیگر محرم اسرار و حافظ گفتار، زان که هر دو بلبل یک چمنیم و نغمه‌آموز یک انجمن.

من و او بلبل یک بوستانیم ‌‌ ‌ ‌ چو آتش مانده از یک کاروانیم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند ‌ ‌ ‌ ‌ نهال هر دو از یک دوحه کشتند

امید که در زیر سایهٔ حضرت ظلّ اللّهی تا یوم نشور به این شیوهٔ خجسته، خاطر خود را مسرور داریم. گاهی بر سبیل تفنّن در مرغزار خیال به صید غزالان مضامین می‌پردازند. تخلّص شریفشان «دارا» است. همواره از فرط محبت این حقیر را از نتایج خیال خد منفعل دارند و از قصاید و غیره حقیر هم گاهی در مدیح ایشان می‌سراید از آن جمله این قطعه در مدیحش از زاده‌های طبع حقیر است:

سپهر مجد و علا، آسمان قدر و شرف
مهین سلالهٔ شاه زمانه عبداللّه
گشود پنجهٔ شیرافکنش در سقسین[1]
کشید نافذ امرش بر آسمان خرگاه
امیر مجلس و کوهِ وقار و شیرِ مصاف
جهانِ رحم و سپهرِ عطا و عالمِ جاه
فکند ظل لوایش نقاب بر رخ مهر
گرفت دست جلالش کلاه از سر ماه
به بزم، زرّ و کفش چیست؟ ابر و جوش مَطَر
به رزم، تیغ و عدویش چه؟ برق و مشت گیاه
بود ز دامن اجلال و مدحت شخصش
زبان ناطقه و دست مدرکه کوتاه
به عهدِ دولت او غیر خاطر عشّاق
به خاطری نتواند که غم بیابد راه
اگر نه قبلهٔ حاجات خسروان درِ اوست
جبین ز بهر چه سایند اندران درگاه

---

۱. سقسین: نام ولایتی است از ترکستان.

همیشه تا که ز مه روشنی بیابد شب
همیشه تا که منوّر ز مهر باشد ماه
بلند جمله محبّ و مخالفش امّا
یکی ز چوبهٔدار و یکی ز پایهٔ گاه

دیوانی ترتیب داده که قریب به دو هزار بیت است. در بستن مضمون خوش قادر است، مهما أمکن مضمون را دلکش می‌بندد و حقیر این چند بیت را از دیوانش انتخاب و در این گلشن ثبت نمودم:

ارغوان کان بدخشان کرده غارت گوییا
کاین همه لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
بید اگر صیاد نبود، گر نبیند، از چه رو
پنجه بگشاده است بهر صید از هر شاخسار

* * *

گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز — کاو چو من گوشهٔ این نغمه نکوتر گیرد
سرتان از فخر بر طارم علیا ساید — برتان از شوق چون ناوک شه پر گیرد
از پی بخشش چون پای به ایوان آرد — از در کوشش چون دست به خنجر گیرد
خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرد — ملک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد

* * *

بعد از هلاک ما گذری گر به خاک ما — آهسته نه قدم به دل دردناک ما

* * *

چشمت خراب باده شد و من خراب او — آسوده‌ام که نیست خراجی خراب را

* * *

مشکل آمد عشقبازی با جوانان پیر را
چون اجل آید سوی دام آورد نخجیر را

آشکارا شد قیامت تا که بنمود آشکار
دست نقاش ازل از پرده این تصویر را
از ازل کردند «دارا» قسمتم غم، چاره چیست
زان که تغییری نمی‌باشد دگر تقدیر را

* * *

نادیده زلف یار دلم بی‌قرار شد با دل چنین نبود ز اول قرار ما

* * *

اندر بر ناز تو، نیاز من از آن است
کاین شیوه ز تو، آن ز من ای شوخ پسند است

* * *

چون از برم روان شدی، از تن روان برفت شرط است کاشنا ز پی آشنا رود

* * *

در حسرت خنجر تو بودیم آن هم که نصیب دشمنان شد

* * *

ما به یاد خط سبز و روی گلگون زنده‌ایم
عاشقان را با تماشای گل و ریحان چه کار

* * *

آستین بهر قتل من شکنی ننگ بادت ز قتل همچو منی

* * *

ما را ز غم تو دادرس نیست ور هست بجز غم تو کس نیست

* * *

کردیم بس وفا و ندیدیم جز جفا
خوش گفت آن که نخل وفا نیست بی‌ثمر

* * *

«دارا» ز محنت غم جانان سپرد جـان   جانان از او به بوالهوسی بدگمان هنوز

* * *

ای یار! بی‌رحمی مکـن بـر کـام اغـیارم مکش
گیرم به کشتن درخورم باری چنین زارم مکش

* * *

زمــانه مــهربان آن را کـه بـاشد مـهربان یـارش
چو یارش مهربان آمد چه باک از جور اغیارش
به دشواری دهم جان بی تـو بـر بـالین مـن بـازآ
که آسان جان سپارد آن که بر بالین بـود یـارش

* * *

ناوک غمزه‌ات از جوشن گردون گذرد   عاشقان را چه گشادی ز سپرداری دل

* * *

گیتی نسزد جایت این بوالعجبی بنگر   ماییم و دلِ تنگی جای تو در آن بینم

* * *

ای شهسوار حسن! به بازوی خود مـناز   ما از ازل به خـاک مـذلت فـتاده‌ایـم

* * *

نـالم و انـدیشم آه کـز اثـر زاریـم   یار کند بعد ازین ترک دل آزاریـم

* * *

شب عید است و هـر کس بـر لب بـامی و مـه‌جویان
هــمه جــویای مــه بــودند و مــن جـویای مـه‌رویان

* * *

یا دل بی‌رحم سنگین را ترحّم یاد ده   یا زبانم را ببر، یا رخـصت فـریاد ده

* * *

تو تـرک مـرا بـه هـیچ گـفته　　من درد تو را به جان خریده

* * *

گویند شکیبا بـاش، کـاین چـارهٔ هـجر آمـد

دوری ز تــو ای گــلرخ! و آنگـاه شکـیبایی!

* * *

نــدارد نــاله و آهت اثـر انـدر دلش «دارا»

بسی بر خاره تیر انداختی و امتحان کردی

* * *

هست هنگام وداع و بـه رهت جـان بـدهم، جـان

جــان مــن هست روان از بــر مــن تـا تـو روانـی

و با این غزل، این فقیر را منفعل کرده:

بعد از این از سر کوی تو سفر باید کرد　　بهر این خون شده دل فکر دگر باید کرد
دست در زلف دلاویز بـتی بـاید کـرد　　عقده‌ها از دل غمدیده به در باید کرد
شهره گردیده در این شهر نگاری آری　　این دل غـمزده را بـاز خـبر بـاید کـرد
شهرها زآتش پر سوز درون باید سوخت　　خاکها بر سر هر کوچه بسر باید کـرد
می‌ندانم چه بود لذت می، عاشق مست　　ساغر خویش ز خوناب جگر باید کرد
کاش مـی‌آمد و نـظارهٔ رویت مـی‌کرد　　آن که می‌گفت ز تو قطع نظر باید کرد
گر همه عمر بنالم ز جفای تو کم است　　نه همین ناله ز جور تو سحر باید کرد
هر که پیچد سر از تیغ تو صادق نبود　　بر تیر تو هـمی سـینه سـپر بـاید کـرد
داد از جور تو بردیم به سلطان و نشد　　عرض بر درگـه دارای دگـر بـاید کـرد
«شاه محمود» که در مدحش از ایـن پس «دارا»　　دامن خـویش پـر از دُرّ و گـهر بـاید کـرد

عدد اولاد ذکورش دو است: ارشدش ضیاء دیدگانم محمّد محسن میرزاست که از

بس عفیف، گویی روحی مجسم است. بسیار افتاده و سلیم است. حسب الحکم داور گردون اساس به فرماندهی سجاس ـ که یکی از ولایات خمسه است ـ حکمران و باج‌ستان است. دیگری ابوطالب میرزاست.

و عدد اولاد اناثش هفت است. امید که جاویدان در ظل مرحمت شهریاری شادکام باشند.

احوال نوّاب امام ویردی میرزا

حامی مراسم عدل و انصاف، ماحی آثار جور و اعتساف، نوّاب امام ویردی میرزا. مقدم مبارک معدلت توأمش شب چهارشنبه چهاردهم[1] شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و یازده زیب دهِ عالم وجود گردید. شاهزاده‌ای است که به خوشی خلق از همگنان طاق است و از همالان ممتاز. بسیار خلیق و مهربان است و بغایت رؤوف و شیرین زبان. بندش عدوبند است، خصمش اسیر کمند. نظر به فراخور استعداد و قابلیت به منصب ایلخانی گری سرافراز و پیشرو لشکر شاه است و ممیز نیک و بد سپاه. در انتظام شغل معهود نه چندان عاجل است که از عقد انامل بیان آن توان نمود. پیوسته مقیم درگاه است و همواره طالب جاه. محبوب‌القلوب اخوان است به خلاف یوسف، اخوانش مایل از دل و جان.

با نوّاب شاهزادگان ملتزمین رکاب، کمال خصوصیّت می‌ورزند و اوقات شبانه‌روز را صرف صحبت هم می‌کنند. از صبح تا شام و از شام تا بام در محافظت خزاین و دفاین مشغول. در نزاکت طبع و سلامت نفس فرید آفاق و از همگنان طاق است. ملکی است در لطافت و اخلاق با روح مجسمی که به آن نوع جلوه کرده. در سرای پادشاهی منزلی دارد که خالی از یار همسری با خیالش عار است و مقیم صحنش از تماشای جنان بیزار. چندان منقّح که از تابش شمسه‌اش دیدهٔ خور تار و ماه آسمان در برش بی‌مقدار. آفتاب را

---

۱. ک: دهم.

از خجلت در وی ظهور و راه عبور نی. در رسوم عبودیت چشم از آلایش هوس بسته و دیده از عیال با قرب منزل پوشیده دارد. هفته‌ای[1] یک بار بر سبیل اتفاق به سرپرستی عیال می‌پردازد. برادر کهتر و بطنی علینقی میرزا فرمانده دارالسّلطنهٔ قـزوین است و اخ مهتر سلطان ابراهیم میرزاست که از این پس چگونگی احوالش ثبت مـی‌گردد. بـلوک طالقان و مضافات آن را حسب الحکم شهریاری فرمانده است. سـفراً و حـضراً مـلتزم رکاب است و از یاری بخت بلند به این وسیله کامیاب. با حقیرش نهایت الفت و موالات است و چندان که خواهی با من رازگو است و در حفظ اسرارش مدام از من کامجو. گاهی به جهت تفنّن ترتیب نظمی فرماید. این چند شعر از نتایج طبع وقّـاد اوست. بـه گـفتن مراثی مایل است و تخلّص شریفش «داور» است. اولاد ذکورش یک نفر است موسوم به امامقلی میرزا و اولاد اناثش شش نفر است. امید که از تفضّلات الهی و از یمن تفقّدات شاهی مباهی باشند.

منع ما دلشده گاهی نـنمایید خـدا را   خود ببینید کنون آن مه انگشت نما را

* * *

تا عشق تو جا در دل ویـرانـه مـا کـرد   جز مهر توام هرچه به دل بود برون کـرد

* * *

دل به یاری داده‌ام کـز درد دل آگـاه نـیست
در کمند زلفی افتادم کـه هـیچش راه نـیست

احوال نوّاب محمّدرضا میرزا

شهسوار معرکهٔ لاهوت و معرکه آرای عرصهٔ جبروت، صدرنشین اریکهٔ رضا بقضاء اللّه، نوّاب محمّد رضا میرزا در روز دوشنبه سیم شهر ذیقعدهٔ سـنهٔ هـزار و دویست و یازده از دارالسّلطنهٔ امکان، رایت نزول به عرصهٔ وجود برافراخت و ساحت عـالم را از

---

۱. ک: و در دو هفته.

مقدم میمون خود رشک بهشت برین ساخت. شاهزاده‌ای است که بـه جـمیع کـمالات متّصف است و به تمامی زیردستان متلطّف. در بذل مال بی همال است و در کسب کمال بی مثال. پیوسته دل و زبانش در فکر و ذکر مشغول است و اوقاتش در تزکیه مصروف. طالب مقام فنا است و سالک طریق رضا. در سیر حـقایق اعـیان دمـی چشـم نـپوشد و همواره در رونق دین جعفری کوشد. از قوّت نفس رحیمه قلوب جمیع جهان را چـنان تصرّف نموده که اوتاد عالم، ابدال سان، حلقهٔ ارادتش در گوش و غـاشیهٔ بـندگیش بـر دوش کشیده و از پی دفع خطرات و کسب فیوضات عارفین معارف حقیقت و سالکین مسالک طریقت از تمامی علایق وارسته و در پیشگاه جلالش چون پیشکار کمر خدمت بر میان بسته.

مـن بگـویم وصـف او تـا ره بـرند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقّ است و به حق جذّاب جان / خـلق در ظـلمات وهـم‌انـد و گـمان
گـر نـبودی خـلق مـحجوب و کـثیف / ور نـبودی خُـلقها تـنگ و ضـعیف
در مـــدیحش داد مـــعنی دادمـــی / غـــیر ایـن مـنطق لبـی بگشـادمی
مـدح او حـیف است بـا زنـدانیان / گـــویم انـــدر مـــجمع روحـانیان
شـرح او غـبن است بـا اهـل جـهان / هـــمچو راز عشـــق دارم در مـــیان
مدح تعریف است و تـخریق حـجاب / فارغ است از شرح و تـعریف آفـتاب
مـادح خـورشید مـدّاح خـود است / که دو چشمم روشن و نامُرْمَد[۱] است
ذمّ خـورشید جـهان ذمّ خـود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
قـــدر او بگـــذشت از درک عـقول / عـقل انـدر شـرح او شـد بـوالفضول
گرچـه عـاجز آمـد ایـن عـقل از بـیان / عـــاجزانـــه جـــنبشی بـاید در آن
إنّ شـــیئاً کـــلّه لایُـــدرَکُ / اِعـــلَمُوا أن کـــلّه لایُـــترَکُ

۱. مرمد: مبتلا به رمد، آن که در چشم او رمد باشد.

راز را گـــــر مـــی‌نیاری در مـــیان درکـــها را تـــازه کـــن از قشـــر آن
نــطقها نسبت بـه او قشـر است لیک پـیش دیگـر فکـرها مـغز است نـیک
گـــر نــویسم مــدح او دفــتر شــود مـــثنوی هـفتاد مــن کـاغذ شــود[۱]

بالجمله در سال ترتیب این خجسته گلشن به مقتضای قـابلیت و درخـور اسـتعداد، ملک گیلان و مضافات آن را از جانب حضرت آسمان شوکت شـهریاری، فـرمانفرما و حکمروا گـردید. الحـق ایـن طـینت مـلکی را تـخت و گـاه مـلکی درخـور است و ایـن گشاده‌دستی را مداخلی وافی لازم. با خلق آن دیار کمال سلوک و رفتار به جا آرند. برادر مهتر و بطنی علیرضا میرزاست که احوالاتش به طریقی که شایستهٔ آن است ثبت خواهد شد. گاهی بعد از تفریغ از مشغله به جهت تفریح دماغ، ترتیب نظمی فرمایند. تـخلّص شریفشان «افسر» است. امید که همیشه بر این هنر باشند. این چند بیت از ایشان است:

هر کسی را سـر سـوداست بـه بـازار غـمش
مــن سـودازده در سـود زیـانم هـوس است
عشــق، پــیری و جـوانـی نشـناسد، مکـنید
منعم ار خدمت آن تازه جوانم هـوس است
تــا بسـوزم تـن و بـر بـاد دهـم خـرمن عـمر
آتش از خرمن خوی تو به جانم هوس است

اولاد ذکورش سه است. نخستین رضاقلی میرزا بسیار زیرک و سخن‌آفرین است و حسب‌الحکم شهریاری به فرماندهی گسکر و فومن کام‌گزین.

---

۱. س: گر بگویم شرح این بی‌حد شود مثنوی هفـتاد مـن کاغـذ شـود
(دفتر سوم، ص / ۴۴۴۱)
بقیهٔ ابیات نیز از آغاز دفتر پنجم مثنوی نقل شده است با اختلاف بعضی کلمات و تغییر ضمیر مخاطب به سوم شخص غایب.

رضاقلی میرزا

اللّه قلی میرزا

نادر میرزا

عدد اولاد اناثش نیز سه است. امید که همگی شادکام و به رضای حق کوشند و از جام معرفت، می‌وحدت نوشند.

احوال محمود میرزا

اگرچه مراعات ترتیب سن، مقتضی آن بود که حقیر برخی از حالات خود را در این محل ثبت نماید، لیک بنا بر مصلحت بعضی امور در خاتمهٔ این کتاب در شرح شطری از احوال خود می‌پردازد. ان‌شاءاللّه تعالی عاقبت او محمود باد.

احوال نوّاب حیدرقلی میرزا

مهین سلالهٔ دودمان سلطنت و بهین نقاوهٔ خاندان خلافت، حیدرقلی میرزا. میلاد مبارکش در یوم جمعه پانزدهم شهر صفرالمظفّر سنهٔ هزار و دویست و چهارده است. شهزاده‌ای است گشاده‌جبین، خوشرو و شیرین نفس و بذله سنج و حریف و خوش ضمیر و پاک اعتقاد، خاکی نهاد، آسمان بنیاد، به خرّمی طبع بین الانام با شهرتی کامل است. پیران را ادب‌آموز است و جهّال را آگه‌کن رموز. چندان که دست همّتش در تضییع مال است، شخص جلالش صدچندان در تضعیف جلال[1]. در سال تألیف این گلشن حسب‌الحکم شهریاری به فرماندهی جرفادقان[2] ـ که یکی از قصبه‌های معظم عراق است ـ مفتخر و در رضاجویی خلق بغایت ساعی و شایق است. در جمیع کمالات صوری و معنوی عدیم المثال است خاصه در ادای مضمون و طرز غزل‌سرایی. مجموع خیالش به نظر این فقیر رسیده تخمیناً هزار شعر دارد و به جز قصیده همه سیاق شعری

۱. مدح شبیه به ذمّ است.
۲. جرفادقان: گلپایگان فعلی.

به رشتهٔ نظم کشیده. در ادای شعر طرز دلکشی دارد. بغایت اشعار را خوش می‌خواند و در شاعری فی‌الحقیقه قدرتی مالاکلام دارد و تسلّطی تمام. این حقیر را در شناختن شعر و سلاست طبع او اعتقادی وافی است. در زمان وصال پیوسته غم و هم بر هم می‌شمردیم و از برای خرّمی ایراد سخنها می‌نمودیم. تخلّص شریفش «خاور» است و این چند بیت از نتایج افکار آن سرور:

باز با درد جدایی سر و کارست مرا
روز روشن به نظر چون شب تارست مرا

* * *

این خون شده دل که ریخت از چشم — در عشق تو بود حاصل ما

* * *

تا خاک قدوم تو نیارند رفیقان — دیگر به چه بندند ره چشم ترم را

* * *

جای عشقت شد دل دیوانه‌ام — بین چه سان گنجید بحری در حباب

* * *

دل من با سر زلفش غم خود می‌شمرد
گوییا نیست شب این روز شمارست مرا

* * *

رشک صبح آمده این شام سیه‌فام چرا — باز یاران مگر آن چاک گریبان باز است

* * *

تنگدل از همسفرانم، مرا — دیدن یاران وطن، آرزوست

* * *

پرسید ز من حال دل آن شوخ جفا جو — گویا ز دل گمشده او را خبری نیست

* * *

هــر آن دلی کــه گــرفتار زلف جـانان است
خوش است در همهٔ عمر اگر پریشان است

* * *

رانــــــند مــــرا اگــــر از آن کــــو بیش از دو سه گامی‌ام سفر نـیست

* * *

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب آمد و دادن جان نیز به من مشکل کرد

* * *

بــا سـر زلف تـواش کـار افـتاد کار دل بین که چه دشوار افـتاد

* * *

دل طـاقت یک نـاله دگـر بـیش نـدارد ای کاش که این نـاله اثـر داشـته بـاشد

* * *

ای پــیر خــانقاه! مــران از درت کــه مـا
حرفی ز عشق خوانده و خطی نوشته‌ایم

* * *

دلبــرم رفت و از پــی‌اش دل رفت کشــته بــین کــز قـفای قـاتل رفت

* * *

آه از بــــی وفــــایی صــیاد کز سر مرغ نیم بسمل رفت

* * *

به گرد کوی تو جمعند عاشقان، آری مگس کجا رود، آنجا که انگبین باشد

* * *

چه به زین خونبهای بسـملی بـود که او را چون تو بر سر قاتلی بـود

* * *

وفا مـی‌خواسـتی از خـوبرویان ببین «خاور» که فکر باطلی بود

* * *

به درد هجر آخر خویشتن را مبتلا کردم   عبث کردم که دل را با غم تو آشنا کردم

* * *

تا چند در فراق تو با ناله و فغان   روزی به شام آرم و شامی سحر کنم

* * *

می‌زند تیر جفا پی در پی   فرصت ناله کشیدن ندهد

* * *

دل در منه بر نیکوان، ای همنفس! بشنو ز من
هر کس به خوبان دل دهد، جز غم ندارد حاصلی

* * *

عشق هم درد من و درمان من   عشق هم کفر من و ایمان من

* * *

کافر عشقم، مسلمانی کجاست؟   در چنین کفرم پشیمانی چراست؟

* * *

عشق پاکان سوی پاکان می‌کشد   دل به سوی دردناکان می‌کشد

* * *

از کار جهان جمله عبادت خوشتر   در درگه کردگار، طاعت خوشتر
از نعمت رنگ رنگ مردم بگذر   با نان جو خویش قناعت خوشتر

* * *

عدد اولاد ذکورش دو تا است :

مرتضی قلی میرزا

مصطفی میرزا

امید که پیوسته کشت آمالشان از رشحات سحاب مرحمت شهریاری خرّم باد.

احوال نوّاب همایون میرزا

همایون اختر برج حشمت و جلال، و فروزان گوهر درج ابّهت و اقبال، نوّاب همایون

میرزا در شب جمعه بیست و هشتم شهر جمادی‌الآخر سنهٔ هزار و دویست و شانزده، خورشید طلعت دل‌آرایش، روشنی بخش عالم وجود و وجود مسعود همایونش رونق‌افزای فضای عرصهٔ شهود آمد. امید که عاقبت امرش محمود گردد. الحق شاهزاده‌ای است خوشخو و شیرین‌زبان، نیکورو و فصیح‌البیان، رؤوف و شکور، منیع و وقور. بسیار عفیف و پرهیزکار. نهایت سلیم‌النّفس و خوش‌رفتار. دامانش از جمیع عصیان پاک. ملکی می‌باشد ملک خصال و خدیوزاده‌ای است خجسته فعال. در قاعدهٔ جواب و سؤال رسم تازه‌ای نهاده که مستمع از کلام حیات بخشش قرین خرّمی می‌گردد. اسمش چون نام کردگار مبارک و فرّش چون سایهٔ همای همایون. تا حشر اگر اوصافش را بیان کنم، عشری از اعشار صفات حمیده‌اش را بیان نکرده‌ام. صحبتش را عالمیان به جان طالب‌اند و خدمتش را جهانیان از دل راغب.

حسب‌الحکم شهریاری از سن دو سالگی تا زمان پانزده سالگی، صدراعظم افخم میرزا محمّد شفیع ـ که مضجعش مهبط انوار یزدانی باد ـ مربی آن عزیز بوده و از حسن تربیت آن جهان هنر از هنر نصیب وافی و بهرهٔ کافی یافته. بعد از آن که آن فلاطون رای، داعی حق را لبیک گفت و تلبیه کنان به سوی باغ جنان خرامید بازماندگانش حسب‌الامر پادشاهی به او منتقل شده اینک سرپرستی عیالش با اوست. الحق آنچه شایست در رسوم حقوق به عمل آورده و به کار برده. برادر بطنی و صلبی و کهین حقیر و برادر مهتر احمدعلی میرزا و جهانشاه میرزاست که ذکر صفاتشان به طریقی که شایست تحریر خواهد گشت ولیک بیشتر ایّام عمر را با یکدیگر بسر بردیم که از این پس تفصیل آن در بیان حال حقیر ایراد می‌گردد و به این قطعه حقیر ایراد بعضی از حالاتش نموده‌ام [و این قطعه در تعریف ایشان از من است و به این اشعار خجسته وی را ستوده‌ام][1]:

۱. از ی افزوده شد.

حـــبّذا ذات هـــمایونی کـــه از فـــرط عـــلوّ
آســتانش جُســته است از عـرش اعـظم بـرتری
گـــر نـبد مـقصودشان او کـی نـمودندی قـبول
هـفت چـرخ آبـایی خـود چـار ارکـان مـادری
تـا قـیامت فـتنه نـتوان یـافت در آن مـرز و بـوم
کـــاندر او دارای عـــدلش کـوفت کـوس داوری
کـوه بگـریزد چـنانک از هـیبت صـرصر غـبار
هـــر کـجا عـزم جـهانگیرش نـماید صـرصری
گـــر فـلک یک مـاه دارد تـو شش‌دان آن فـلک
کـو چـهارش مـاه و گـرد هـر مـهی شش مشتری
دست او را بـــحر گـفتم در جـوابـم بـحر گـفت
حـــاش للّــه قـطره و بـا بـحر عـمّان هـمسری!
در زمـــان عـــدل او از بـــیم نـــتوانـــد کـــند
بـــــاز انـــدر دل خـــیال ســـینهٔ کـــبک دری
ظـــــلّ شـــــادروان خـــرگاه جـــلال او بـــود
آن کـه خـوانـندش جـهانی جـمله چـرخ چـنبری
نزد بـحر دست گـوهرپاش او چـون قـطره‌ای است
هـــفت دریـــای فـلک بـا ایـن هـمه پـهناوری
گـــاه تـــابش بـیشتر از کـرمک شب‌تـاب نـی
نـــــزد رای روشـــــن او آفـــتاب خـــاوری
تـا کـند در کـاخ گـردون جـلوه ایـن رخشـنده مـهر
تـــا کـــند خـــاقان مـــلک‌آرا بـه گـیتی داوری

ای هـــــمایون آفـــــتاب آســـمان ســـلطنت
در جـــهان بــر ســروران یــارب نــماید ســروری

و گاهی بر سبیل تفنّن ذکر شعری می‌کند و نظر به مصلحت این حقیر «حشمت» تخلّص می‌نماید. این چند شعر که ایراد می‌شود از گفته‌های نغز اوست و از دوشیزگان فکرش بغایت نیکوست.

در دلم درد و غــم ار بســیار است　　شــاد از آنــم کــه غـم دلدار است

* * *

هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاک است　　گر زندهٔ جاوید بود، لایق خاک است[1]

* * *

غیر از هنر عشـق بـه کـف هـیچ نـدارم　　پــرسند اگــر اهــل هــنر از هــنر مــا

* * *

مرا نـاتوان کـرد عشـق جـوانـی　　کـه هـرگز نـدارم غـم نـاتوانـی

* * *

نیایی به بزمش تـو هـرگز نـدانـم　　به حشمت چرا این قدر سرگرانی

* * *

تـا بـا سگ کـوی یـار، یـارم　　هــر لحــظه فـزایـد اعـتبارم

* * *

تـــو دانــی و دل کــه دوش دیــدی　　شــــمعی مــــی‌سوخت بــر مــزارم
رفــتی چــو تــو از کـنار مــن شــد　　یک بـــــحر ز خــــون دل کـــنارم[2]
تــــرسم کــــه بـــه دامــنش نشـیند　　بـــــــر بـــــــاد رود اگـــــر غـــــبارم
«حشــمت» ز جــمم فـزود حشـمت　　تــا خــوانـده گـدای خــویش یـارم

---

۱. ک: جان است.　　۲. نسخه‌ها: بحری از خون دل کنارم.

عدد اولادش دو تا است. اناثش یکی و ذکورش نیز یکی و هو: محمّد اکبر میرزا. امید که جاویدان در سایهٔ قبلهٔ عالم و عالمیان خوشدل باشیم.

احوال نوّاب اللّه ویردی میرزا

بهترین ودیعهٔ بدیعهٔ لطف خداوند کریم و خوشترین نقش کارخانهٔ ﴿لَقَدْ خَلَقْنَا الإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ﴾[1]، اللّه ویردی میرزا در شب سه‌شنبه بیست و سیم شهر رمضان‌المبارک من شهور سنهٔ هزار و دویست و شانزده پردهٔ عدم از روی چون بدر منیرش برخاست و خورشید جمال عدیم المثالش پرتوافکن عرصهٔ وجود گردید. در آن شب از ملأ اعلی ندای ﴿إِنَّا أَنزَلْنَاهُ فِي لَيلَةِ الْقَدرِ﴾[2] به گوش هوش ساکنان خطّهٔ غبرا رسید؛ از میمنت مقدم اوست ﴿لَيْلَةُ القَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْر﴾[3]. جملهٔ ملایک و ارواح در پیرامن مهد زرینش ﴿حَتىّٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ﴾[4] تهنیت‌گو و کامجو بودند. الحق شاهزاده‌ای است که نمک خوان شهریار دوران است و مطمح‌الانظار و مضیءالابصار اخوان. با غرور حسن ظاهری و باطنی، زهد و ورع ظاهر می‌سازد. با ابنای زمان نرد پرهیزکاری می‌بازد. با کثرت تعلق به عالم امکان، دامنش به لوث هوس و سایر عصیان آلوده نگردیده، در حل آیات مشکله و عبارات غامضه اوقاتی مصروف می‌دارند. از کثرت تقوی زمانی نیست که بنانش از عقدهٔ رشتهٔ تسبیح رنجه نگردد و دهانش از ذکر در شکنجه نشود. در علم ریاضی کاری کرده و بهره‌ای برده. ماه بزم است و شیر رزم. کان کمال است و معدن جلال. چندان به نیکی صفت موصوف است که جمیع اخوان با وی نهایت رؤوف. در نگارش خط، بهره‌ای از نستعلیق یافته و سمت تعلیم از من دارد. در شیوهٔ خط بسیار خوش‌آواست و تمام کلمات خطوطش بجاست.

ای تکیه به تخت نیکویی پشت ترا   مغلوب شده فرق جهان مشت ترا

---

۱. التین / ۴.   ۲. قدر / ۱.   ۳. قدر / ۳.
۴. القدر / ۵.

بخشیده سرانگشت تو جان در تن کلک   بادا سر و جـان فـدا سـرانگشتِ تـرا

از سن دو سالگی تا پانزده سالگی، حسب‌الأمر خسرو انجم سپاه، یکی از چاکران درگاه و مقیمان بارگاه به امر خدمتگزاری و شیوهٔ چاکری او مشغول، در انجام خدمتش کمال سعی داشت و در انجام فرمایشاتش نهایت تأکید، تا روزگار طفولیت به ایّام بزرگی کشیده، اینک چون سایرین خود دخیل کار است و کفیل خرج روزگار. در طریق نشست و برخاست کمال متانت و بردباری دارد. بسیار درستگو و شیرین زبان است. الف قامتش در بوستان شهریاری، سروی است خوشخرام و ماه عارضش در آسمان کامکاری، بدری است تمام. از خسروزادگان رکاب است و به این وسیله از بخت بلند خود کامیاب. گاهی از برای خرّمی خاطر و حظّ ناظر، فکر شعری می‌نمایند و ترتیب غزلی می‌دهند. اغلب به گفتن مراثی، اوقات خود را مـصروف مـی‌دارد و تـخلّصش «بـیضا» است و از حـقیر فراگرفت. این دو بیت از دوشیزگان فکر بکرش به خاطر بود، به جهت زیب این گلشن ایراد شد:

به هر کس می‌رسد گیرد نشان خانه‌ام جـانان
چنان داند که جز کویش به عالم خانه دارم من
به ترک عشق ای ناصح! مده پـندم چـرا بـاید
که هر شب تا سحر گوشی به این افسانه دارم من

امید که جاویدان در ظلّ ظلّ خدا آسوده خاطر باشند.

احوال نوّاب اسماعیل میرزا

مظهر انوار الهی و مهبط فیوض نامتناهی، اسماعیل میرزا در شب جمعه چهاردهم شهر شعبان‌المعظم من شهور سنهٔ هزار و دویست و هفده، عالم امکان را از قدوم خود مزیّن فرموده. شاهزاده‌ای است که با نهایت بردباری است و با کمال رشادت و دلیری،

چرب زبان و شیرین‌بیان. بغایت ظریف و خوشگوست. با قلّت سن به کثرت کمال کوشیده، چنان که از عربیّت به قدری که بایست تحصیل کرده و در رسوم سواری و ادای آن نهایت ماهر. در پنجهٔ دلیریش زور وافی مختفی، چنان که وقتی در عالم مزاج، پیلتنی را به یک مشت مدهوش کرد. خو کرده و دست پخت گرامی گوهر دریای مردمی حسنعلی میرزاست. از سنّ طفولیّت تا به حال با ایشان به سر برده. وقتی که معظّم‌له[۱] راه خراسان پیش گرفت و عزیمت سفر طوس کرد ـ چنان که در تلو احوالش بیان گشت ـ این عزیز، مدّت یک سال در ملک ری و تختگاه کی، حسب‌الحکم قبلهٔ عالمیان، صاحب حکم و فرمانروا بود. بعد از سالی حسب‌الامر پادشاهی روانهٔ ملک خراسان شد. هم‌اکنون در آنجاست تا در رسوم خدمت عمل آموزد و وقتی به کار برد. امید که جاویدان در ظلّ حمایت شهریار، درخشنده گوهر بختش زیب‌ده تاج مراد و از کام خود برخوردار در روزگار باشد.

ذکر احوال نوّاب احمد علی میرزا

دست آستین زبردستی، صورت معنی هستی، نوّاب احمدعلی میرزا. کوکب وجود مسعودش در روز جمعه ششم شهر شوّال‌المکرّم من شهور سنهٔ هزار و دویست و هجده طلوع نمود. شاهزاده‌ای است از جمیع نقایص پیراسته و در تمامی کمالات صوری و معنوی آراسته. در طریق تکلم چرب‌زبان است و به حرفی دل مستمع اسیرش می‌گردد. اگر از پی جدال دست به تیغ یازد، سر دشمن چون گوی در میدان اندازد و به اندازه‌ای که باذل مال است، طالب جلال و کمال. با خردی سن، پیران سالخورد را ادب‌آموز است. در علم ریاضی کاری کرده و بهره‌ای برده خاصه در علم منطق مهارتی دارد. حسب‌الأمر شهریار زمان و خسرو عالمیان یکی از چاکران و معتمدان دیوان خلافت نشان که پیوسته مشمول عطوفت حضرت ظلّ اللّهی بود به امر خدمتگزاری آن عزیز مشغول بود تا زمانی

---

۱. س: الیه.

که آن معتمد را طومار عمر از سعی منشی آجال به پایان رسید، این عـزیز در خـدمت فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا اوقاتی مصروف داشت. خوکردهٔ آب و هوای شیراز است و از تعلیم رسوم و آداب بی‌نیاز. به طریقی که بایست کسب مهربانی کرده. همواره با فرمانفرما حارس کیهان بود و فارس میدان؛ تا در این سال تألیف، به سوی تختگاه کی خواندندش. بعد از تقبیل آستان شاهنشاهی که طالعش نیکبختی فرا گرفت.

خرّم آن را که چنین طالع بیداری هست

حسب‌الحکم شهریاری، عازم قصبهٔ نهاوند بهشت مانند گشت. اینک تضییع اوقاتی در این ملک با همصحبتی چون من می‌کند. برادر کهین حقیر و همایون میرزاست و اخ مهتر جهانشاه میرزا. در این قطعه حقیر بیان بعضی از حالاتش نموده به این دُرر منظوم وی را ستوده‌ام:

حبذا شهزاده‌ای کو را کمین حجّاب در
با جم و کی‌شان سخن در صدر مسند می‌رود
از فروغ روی او یک ذرّه باشد بی‌خلاف
شهسواری کاندرین فیروزه مرقد می‌رود
دوش از پیر خرد کردم سؤالی که بگو
کیست کش حکم اندرین چرخ ممرد می‌رود
گفت گرچه این گمان بر کس نشاید برد، لیک
این گمان بی‌شبه بر شهزاده احمد می‌رود
آن که اندر محفل بزم جنان‌آسای او
چنگ در کف، زهره با زلف مجعّد می‌رود
دوش دیدم فتنه را بر بسته در زنجیر پای
لنگ لنگان زار و نالان و مقیّد می‌رود

گفتم این چه؟ گفت بر من زاحتساب عدل شاه
بی‌گنه هر لحظه‌ای بس ظلم بی‌حد می‌رود
ای فلک قدری که درهر جیش گشتی پیشرو
تا ابد آن جیش منصور و مؤیّد می‌رود
رایت حکم تو از گردون گردان بگذرد
پایهٔ جاه تو اندر فرق فرقد می‌رود
خویش را گر عقل اول خواند آن بحر هنر
بر وی این دعوی به برهان مؤکّد می‌رود
هر کرا یک ره نظر افتاد بر روی نکوت
بر زبانش نام نیک تو مخلّد می‌رود
کاروان عقل را رای تو آمد بدرقه
زین سبب همواره ایمن سوی مقصد می‌رود
نکته‌ای از وصف تو آرایش صد دفتر است
شمسه‌ای از جود تو در صد مجلّد می‌رود
چون روان گردی سوی اورنگ، گوید هر که دید
مهر عالمتاب سوی بعد ابعد می‌رود
بر زبان جمله ارباب کمال ای کان درک!
در دبستان کمالت حرف ابجد می‌رود[1]

گاهی بر سبیل تفنّن ترتیب نظمی می‌دهد و تخلّص به اسم خود می‌کند. این چند بیت از اوست:

گیرم به مرگ چاره توان هجر یار را نتوان شد و به غیر نهاد آن نگار را

۱. ک: حبّذا... می‌رود.

طولی چو شام هجر نه روز شمار را یارب! چه سان شماره کنم هجر یـار را
خواند سگش رقیب که تا راندم ز در بنگر که آسمان بـه کـه داد اعـتبار را
خواهی به کام غیر برآری گـرم امـید بتوان یکی به تیغ نمود این دو کار را
فرق من و رقیب همین بس به راه عشق کان کام خویش جوید و من کام یار را
آنان که روز هجر تو دوزخ گرفته‌انـد گـــویا نـــدیده‌انــد شب انــتظار را
«احمد» چگونه جان نسپارم ز رشک من بینم چو با رقیب خود آن گـلعذار را

عدد اولادش یکی است، آن نیز اناث، امید که جاویدان در پناه ایزد منان باشند.

احوال نوّاب علیرضا میرزا

صیاد غزال ابّهت و اجلال، نوّاب علیرضا میرزا، میلاد باسعادتش شب شنبه ششـم شهر ذیقعدةالحرام من شهور سنهٔ هزار و دویست و هجده اتفاق افتاده. شاهزاده‌ای بالغ و عاقل و خوش‌طبع و نیکوکار است. پیوسته به صید و شکار اوقاتی مصروف می‌دارد. در علم آداب و کمال در حد کمال است. با شرم و آزرم، وجودی آمیخته و فکرتی بـیخته دارد. از تألّم دوران رنجه نگردد و از تقدیم خدمت در شکنجه نشود. برادر بطنی و صلبی باده‌نوش میخانهٔ تسلیم محمّدرضا میرزاست.

حسب‌الحکم خسرو کاوس‌کوس و شهریار زمن، در سال یکهزار و دویست و سی و پنج در محال فومن من توابع گیلان فرمانده و حکمروا شد. در رسوم کیاست و زیرکی مسلّم آفاق است و در روزگار خود طاق. از سیمای بزرگیش آثار جلادت ظاهر و از چهرهٔ سروریش شیوهٔ رشادت باهر. إن شاءاللّه همواره از بخت بلند خود کامیاب و برخوردار باشند.

احوال نوّاب کیقباد میرزا

اخ اعزّ ارجمند کامکار، نوّاب کـیقباد مـیرزا. تـولّد مـبارکش در شب نـوزدهم شـهر

صــفرالمـظفّر سـنهٔ هـزار و دویست و بـیست و یک است. مـلکزاده‌ای است رنـجبر و هنرپرور. در اوایل سن، منظور نظر پادشاه دوران و خسرو برجیس‌مکان بوده در حـفظ اشعار متقدّمین و متأخّرین و ایراد آن با نصیبی وافی و قدرتی کافی است؛ چنانچه وقتی به شمار اشعار محفوظه‌اش از طرف قرین‌الشـرف حـضرت شـهریاری اشـارتی رفت، قریب بیست هزار فرد از دراری منظومه از آن دریای کمال فرا گرفتند.

چندی به جهت اعتدال آب و هوا در دارالسلطنهٔ قزوین با مصاحبت گوهر کان سخا، علینقی میرزا بسر بردی و رفع غم و دفع الم نمودی. چون از کحل‌الجواهر غبار کـیوان نشان حضرت سلطان و از فـیض صـحبت اخـوان نـتوانست چشـم پـوشید، مسـتدعی انصراف و حسب‌الاستدعایش به سوی دارالخلافه بارش دادنـد. ایـنک از مـلکزادگـان حضور است و به صفات دلکش مشهور ایران و توران. بـرادر مـهین کـیکاوس مـیرزا و کیخسرو میرزاست که إن شاءاللّٰه تعالی از این پس بعضی از حالات خیریّت دلالات و شمه‌ای از صفات خجستهٔ ایشان ایراد خواهد شد. امید کـه جـاویدان در ظلّ مـراحـم گوناگون پادشاهی، خورشید جمالش نوربخش باد.

احوال نوّاب بهرام میرزا

نورستهٔ نهال برومند گلستان سـلطنت، نـوّاب شـاهزاده بـهرام مـیرزا. تـولّد مسـرت انجامش در شب پنجشنبه[1] پنجم شهر ربیع‌الأوّل سنهٔ هـزار و دویسـت و بـیست و یک ظهور یافت. ملکزاده‌ای است با فرّ و تمکین. چندان متین که گویی کـوه وقـار است. از شاهزادگان انجمن وصال شهریار است و از این مفاخرت لاف برتریش با یاد «یا لیـتنی رزقت بهذه النعمة العظمی،» از بام تا شام واقف حضور است و از شام تا بام حافظ قصور. چندی حسب‌الأمر اعلی‌حضرت پادشاهی در نزد گوهر کان سخا امام ویردی میرزا بوده، رفیق خورد و خواب و شریک سایه و آفتاب وی بودی و عـلم و آداب را از وی کسب

۱. ک: شب شنبه.

کرده و دست پخت اوست، تا در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج حسب‌الأمر شهریاری خود ممیّز نیک و بد و مشخّص زشت و زیبا شد. برادر بطنی و صلبی هرمز میرزاست. در سواری و تفنگ‌اندازی عدیم‌المثال است و پیوسته گوی مفاخرت از همگنان رباید. در تحریر خط نسخ خود در بر من اظهار خوشنویسی کردی ولیک خطش به نظر حقیر نرسیده. سعی بسیار در تحصیل علوم عربیه می‌نماید. امید که جاویدان باشد.

احوال نوّاب شاپور میرزا

شهریار ملک فطانت، نوّاب شاپور میرزا. مولد مبارکش شب چهارشنبه سیزدهم شهر صفرالمظّفر سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو است. ملکزاده‌ای است با فرهنگ و هنگ بسیار ذهین و کامل و بغایت بالغ و عاقل. چندی حسب‌الحکم ملک افلاک خیم، و خسرو انجم حشم، امیرالأمراء العظام محمّدقاسم خان که وجودش را عالمیان نعمتی جسیم شمرند و موهبتی عظیم دانند، متکفّل اموراتش بود. در رسوم آداب از بس با وی سخن گفتی، آنچه طینت صافیش را لازم بود، آموختی. از گرمی نفس و چرب‌زبانی آن دوستِ یگانه و مرد فرزانه چندان ترقی در نفسش پیدا که در نزد رای رزینش به مثابهٔ ذره‌ای است بیضا. بسیار نیکوگو و خوشرو است. در تحریر خط و تقریر عبارات غامض با بهرهٔ وافی است. در طریق جواب و سؤال بر همگنان فایق است. بی‌نهایت رطب‌اللسان و طلیق‌البیان است. از خسروزادگان انجمن حضور شاهنشاهی است. پیوسته در دارالخلافهٔ طهران به شرف ملازمت پادشاه دوران، بختی خوش و روزگاری دلکش دارد. امید که جاویدان از مراحم شهریاری، شراب عشرت در ایاغ مرادش لبریز باشد و همواره حسب‌الخواهش دوران گردد.

احوال نوّاب ملک[1] قاسم میرزا

مالک مُلک فتوّت و جلادت، نوّاب ملک[2] قاسم میرزا. روز چهارشنبه دوم شهر

۱. س: محمد. ۲. س: محمد.

جمادی‌الآخر سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو به عالم وجود آمد. ارزنده گوهری است فرخنده و یگانه دُرّی است فروزنده. ملکزاده‌ای است با سخنان نمکین، در آداب بزرگی بی‌همال و در قانون سروری بی‌مثال. بر ماعدای خود از این طالع خجسته‌اش نازاست و از همگنان به این شیوه ممتاز. به فرمان خسرو کاوس کوس حضرت نایب‌السّلطنه عبّاس میرزا متوجّه زیاده و کم و متکفّل اندک و بسیار اوست. چندی است که در خدمت آن شبل غاب دلاوری اوقاتش به نحو دلکش مصروف است و از مهربانیها افزون و طریق سروری ملک ارومی را که از قبلهٔ عالم به آن حضرت منتقل شده بود، به آن عزیز فرو گذاشت فرمودند، آن ملک با مایلیهای آن به او مفوض است. در نگارش خط و ضبط درس، ترقی بسیار در نفس شریفشان ظاهر است. برادر مهین ملک منصور میرزاست که ذکر صفات خجسته‌اش از این پس خواهد شد. امید که همواره از لطف پادشاه عالم شادکام باشند.

احوال نوّاب منوچهر میرزا

نوگل گلستان مجد و علا، نوّاب منوچهر میرزا، تولدش شب جمعه چهاردهم شهر جمادی‌الاولی سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو، ملکزاده‌ای است منوچهر چهر و افراسیاب شکوه و فریدون‌فرّ و اردشیر صولت. با خُردی سال، پیران سالخورده را ادب‌آموز است. چندان سیمایش دلکش است که ناظرین را از شوق، نعلِ دل در آتش است. بسیار نیکوگو و خوشرو است. حسب الحکم پادشاه گردون جاه و فرمانده خورشید و ماه از طفولیت تا به حال در نزد گوهر کان سخا محمّدتقی میرزا ـ أدام اللّه إقباله ـ می‌باشد. در یک مسند با وی نشستی و در یک قاب با وی طعام خوردی. انیسی موافق است و و رفیقی مصاحب. آنچه درخور بودی و به حوصله گنجیدی، از رای رزین آن حکمت‌آموز گرفتی.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گیرد قسمت یک روزه‌ای

اینک در صفات خوش مشهور آفاق است و به کردار دلکش از ماسوای خود طاق. بسیار شیرین‌کار و چرب‌زبان است و بغایت صافی ضمیر و نیکوبیان. اکنون بین انام نام نیکش به «اللّه بخش میرزا» سمر است. امید کـه جـاویدان در حـفظ حـضرت سـبحان مستدام باشند.

احوال نوّاب هرمز میرزا

بهترین سرو جـویبار ایـجاد، نـوّاب هـرمز مـیرزا در شب دوشـنبه چـهاردهم شـهر جمادی‌الاولی سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو به مبارکی و فیروزی به عرصهٔ وجود راه پیمود. شاهزاده‌ای است که کفش کان عطا است و دلش بحر سـخا. مـاه ایـوان و شـمع شـبستان هـنرمندان است. بـا خـردی سـال، رسـتم مـثال است و مـفقود الهـمال. از خسروزادگان مقیم طهران است و در هر فنی مسلّم زمان. چندی حسب‌الحکم شهریار دوران با برادر مهین خود نوّاب بهرام میرزا که ذکر صفات خجسته‌اش ایراد گـردید، در نزد نوّاب امام ویردی میرزا ایلخانی به کسب کمال مشغول و آداب نشست و برخاست فرا می‌گرفت. در سال تحریر این تألیف، دخیل کار خود گشت. اینک خود مالک کاخ و دیوان است و صاحب حکم و فرمان. امید که در نفس ملکی صفات آن کرام، ترقی بیرون از قیاس دست دهد و پیوسته شادکام باشد.

احوال نوّاب ایرج میرزا

مرکز دایرهٔ جود و احسان، نوّاب ایـرج مـیرزا در روز پـنجشنبه غـرّهٔ شـهر جـمادی الأخری، من شهور سنهٔ هزار و دویست و بیست و دو به مبارکی متولّد شد. شاهزده‌ای است فصیح و ملیح، رطب‌اللسان و شیرین‌زبان، حافظ آیات سماوی. در ادای اسرار الهی مقدار سه‌هزار حدیث صحیح‌السّند در ضبطش هست. چندان متین و کامل عیار است که کوه البرز با همه فرّ و بر ز بَرِ حلم گران شکوهش بی‌وقار. به جودت ذهن وحدت خاطر

فرید زمان است و منظور نظر حضرت خاقان ـ خلّداللّه سلطنته ـ در جمیع علوم بابهره خاصه در تکرار آیات و احادیث و حفظ اشعار متقدّمین و متأخّرین که از اندازهٔ خیال افزون است. در حسن، لاف برابریش با ماه است و منظور طبع خسرو انجم سپاه. چندان لطف و مرحمت شهریاری شامل حال او است که حدّش از حیّز تحریر قلمِ دو زبان و تقریر لسان بیرون است. یکی از چاکران درگاه شاه که از طرف امّ، قرابتی و یک نوع نسبتی با این دولت جاوید مدّت دارد و در علم تنجیم چنان است که بی‌دستیاری اسطرلاب هم ارتفاع کواکب ثوابت و سیّار در نظر دوربینش واضح و لایح است، حسب‌الامر اعلی حضرت ظلّ اللّهی پیوسته در تربیت و انجام خدمات این کان کمال مشغول. مهین برادر بطنی سلطان مصطفی میرزاست که ازین پس بعضی از صفات خجسته‌اش در این گلشن ایراد خواهد شد. امید که جاویدان در کنف امن و امان و در ظلّ مراحم حضرت شهریاری کامبخش و خرّم باشد.

احوال نوّاب کیکاوس میرزا

شعرای تابان سپهر کامکاری، نوّاب کیکاوس میرزا، روز جمعه هجدهم شهر شوال المکرّم سنه هزار و دویست و بیست و دو، رونق‌ده اریکهٔ عالم وجود آمد. شاهزاده‌ای است فرشته خصال و یوسفی است با کمال جلال و جمال، در پیش ماه عارضش ماه فلک هر ماهی دوبار در زوال. چون سترکبری و مهد علیا صبیبهٔ مرضیهٔ ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر، بیگلربیگی شوشی ـ که یکی از بانوان معظمهٔ حرم محترم پادشاهی است ـ از اولاد بی‌بهره بود، بنابر آن حسب‌الامر شاهنشاهی، زمین و زمان به تربیت او مأمور گشت. الحق، حقّ تربیت را به نوعی به عمل آورده که شاهزادهٔ آزاده را در هر فنی از فنون کمال، سرآمد اقران و امثال کرد. از آن جمله خط شکسته را به نوعی درست می‌نویسد که خط نسخ بر خطوط متقدّمین کشیده. اگرچه به علّت معاشرت سترکبری به جز زبان ترک به لسانی متکلّم نیست، لکن در حل لغات مشکلهٔ تازی و دری کمال مهارت دارد و لغتی را

لاینحل نمی‌گذارد. در اسباب بزرگی از التفات شاهنشاهی ـ روحی فداه ـ از همگنان ممتاز و همواره به تحصیل علوم همراز است. اخ کهتر نور چشم کرام، کیقباد میرزاست که ذکر صفاتش ایراد شد و برادر مهتر کیخسرو میرزاست که ذکر حالش بعد از این ایراد خواهد شد. امید که جاویدان و سرخوش باشد.

احوال نوّاب شاهقلی میرزا

سهیل رخشان آسمان تاجداری، نوّاب شاهقلی میرزا. میلاد شریفش روز چهارشنبه یازدهم شهر محرم‌الحرام من شهور سنهٔ هزار دویست و بیست و سه است. ملکزاده‌ای است که از چهرهٔ خجسته‌اش آثار جلال ظاهر و از ناصیهٔ میمونش علامات بزرگی باهر. سیمای منیرش از صافی ضمیرش حاکی و حسن حالش بر سلامت نفس، برهانی است وافی. در ادای بیان، رطب اللّسان. سخنان ملیحش، نمک خوان نوال شیرین زبانان و اقوال بدیعش، محک دانش خردمندان. فرشش عرش‌سا و عرشش پایهٔ خرگاه. کف کریمش غیرت مسکینان و رای رزینش محسود اقران. تا به وجه اکمل تربیت یابد و به نحو اشرف گوی فصاحت از میدان رباید. پیوسته سرایش از ارباب کمال مشحون است و بر جنابش سر سرکشان مقرون. از بنای قصری که در بلوک شمران طهران نهاده‌اند، بر نزاکت طبعش دلیلی می‌تواند شد. آن بنای متین بر استقامت سلیقه‌اش ضمین آمد. از یمن بندگی حضرت ظلّ اللّهی صفات خجسته‌اش از حدّ بیرون است و تعداد کمالش از اندازهٔ وهم افزون. لیلاً و نهاراً ملتزم حضور است و هر صباح و مساء از بخت بلند شهریار کامروا. همواره کشت مرادش سرسبز و شراب عشرت در ایاغ مرادش لبریز باد.

احوال نوّاب محمّدمهدی میرزا

طوطی شکرستان سلطنت و عندلیب گلستان خلافت، نوّاب محمّدمهدی میرزا، شب یکشنبه غرّهٔ شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و بیست و سه از مکمن غیب،

خیمه به صحرای وجود زد. شاهزاده‌ای است که قوّت ناطقه در بیان صفتی از اوصاف خجسته‌اش قاصر و در حفظ اشعار بغایت ماهر، و عطارد طلیق‌اللسان در وصف زبان شیرینش کندزبان. چندان متین است که چاکرانش در سالی به یک سخن از آن لب شکرینش قانع، وقارش از ادای سخن مانع. در نگارش خطوط از جمله نسخ و نستعلیق بی‌بهره نیست. برادر مهین محمّد امین میرزاست که صفاتش در جای خود ایراد خواهد شد. چندی به نام حکومت یزد از جانب پادشاه عالم سرافراز و از این موهبت بین الاماثل والاقران ممتاز و بر ماعدای خود نازش داشت. پس از چندی به معاذیر چند که ذکر آن موجب طول و باعث اطناب کلام می‌گردد، خود آن عزیز شهر مذکور را فروگذاشت نمود. چندی نام شریفش مظفّر علی میرزا بود، چون این زمان به محمّدمهدی میرزا سمر است، ایراد شد. امید که از آشفتگی روزگار، خاطرش آشفته و از صرصر حوادث لیل و نهار، گل امانی و آمالش پژمرده نگردد.

احوال نوّاب کیخسرو میرزا

باذل حاصل ری و قابل مسند کی، نوّاب کیخسرو میرزا از عالم عدم در شب پنجشنبه سیزدهم شهر صفرالمظفّر من شهور سنهٔ هزار و دویست و بیست و چهار، عرصهٔ امکان را از یمن قدوم خود مشرّف فرمودند. خسروزاده‌ای است منوچهر چهر و جم صولت و افراسیاب حشمت. چندان ذات شریفش دلکش و صفات خجسته‌اش خوش می‌باشد که با همهٔ مشکل‌پسندی، پسند شاه گردید و از این مفاخرت سرش بر ماه رسید. حضرت ظلّ اللّهی را با وی چندان لطف که محسود اماثل و اقران است و غیرت بندگان و خوبان. برادر کهتر نوّاب کیقباد میرزاست که ذکر صفات نیکش ایراد گشت. خود آن عزیز حسب‌الحکم خسرو زمان و شهریار ایران، اوقات خود را در دارالسّلطنهٔ قزوین مصروف می‌دارد و از محبّتهای وافی بحر رحم و کان مروّت، علینقی میرزا، صاحب اختیار آن ولایت، خاطری چون حسن خوبان خوش دارد. الحق ازبرایش رفیقی است موحّد و

انیسی است مؤیّد. امید که جاویدان شادکام و در عالم، تمام مقاصدش حسب‌الخواهش به انجام رسد. اللّهم أعن علیه.

احوال نوّاب کیومرث میرزا

گوهر برج شرافت و زیب خاتم خلافت، نوّاب کیومرث میرزا در روز سه‌شنبه بیست و پنجم شهر جمادی‌الآخر سنهٔ هزار و دویست و بیست و چهار بـه عـالم وجـود آمـد. خسروزاده‌ای است آفتاب رخسار و گشاده جبین. در بر خورشید جمالش نور مهر فلک تار. بسیار درستگو و خوش کلام است و بغایت عفیف و نیکوپیام. دُرّ یتیم، در نظرش بی‌مقدار و بدرهٔ سیم در کفش کم‌عیار. با خردی سال به افزونی کمال کوشیده و از لطف شاه، پری‌وار از تمام عیوب بری. الحق به پایمردی در هر فنی ذی‌فن است. حسب‌الحکم خسرو آفاق، با شهزادهٔ کسری عدل، حاتم بذل، افراسیاب شکوه، فریدون‌فر محمّدتقی میرزا ـ أدام اللّٰه إقباله و طوّل اللّه عمره ـ انباز راز است و همال بی‌انباز و از ایّام مهد تا این عهد یازده سال است که با آن مهربان خداوند که کیاست با ذات شریفشان پـیوند ازلی دارد، به سر برده و از آن دریای کمال بدین وسیله، دُرّ نصیحت بسی در گـوش هـوش کشیده و از گلستان مرحمتش گل مهری چند چیده.

بالجمله از کسب کمال بدین وسیله مستغنی است. اینک مشهور نزدیک و دور است و منظور بینا و کور. در همان خطّهٔ دارالسّرور، بروجرد از مراحم شاهی و از محبّتهای قبله گاهی به خرّمی و خوشی مشغول کسب کمال است و صاحب جاه و جـلال. امـید کـه جاویدان در دارالسّرور، مقرون به حبور باد.

احوال نوّاب جهانشاه میرزا

مهین گوهر بحر شوکت و شان، و کهین بندهٔ شاه جهان، نوّاب جهانشاه مـیرزاست. کوکب رخسارش در شب یکشنبه بیست و پنجم شهر رمضان المبارک من شـهور سـنهٔ

هزار و دویست و بیست و چهار، روشنی بخش ملک وجود آمد. خسروزاده‌ای است که با فرّش فرّ فریدونی زبون و از رشک دست جوادش دل حاتم طائی پرخون. چندان بذله‌سنج که از سخنان نمکینش جیب و دامن اهل زمان پر از گوهر و گنج. ماه عارضش شرم‌ده ضیای بیضا و نهال قامتش آزرم‌بخش قامت سرو سهی‌بالا. درازی کلماتش رشک لئالی کان است و شربت کلامش شیرین‌تر از شهد جان. در علم و کمال محسود اقران و امثال. اشعار بسیار در حافظهٔ خود سپرده که تمامی آن در مدح خسرو انجم‌سپاه است و اکثر آن از خیالات بندهٔ درگاه. در نگار خط نستعلیق، تسلّط تامّی دارد که آیین خطوط و شیوهٔ آن را از حقیر آموخته. افعالش محمود است و اوصافش همایون. در قواعد دین احمدی با جهدی وافی است و شوقی کافی. با قلّت سنّ به کثرت عبادت می‌کوشد از این سبب بر جهانش ناز است و از عالمیانش امتیاز. برادر بطنی و صلبی این حقیر است و غمزدای این فقیر. با نوّاب همایون میرزا و احمدعلی میرزا نیز بدین نهج است و اما جاویدان درنزد من است و انیس دل ممتحن در جهان. دلم پابست محبّت اوست و اوقاتم صرف تربیت او. بالجمله با من شریک زیاد و کم است و رفیق شادی و الم.

در رزم چو آتش است و در بزم چو موم — بر دوست مبارک است و بر دشمن شوم
از حضرت او برند انصاف به شام — وز هیبت او برند زنّار به روم

اعلی حضرت شهریاری را بر آن کرام، نهایت مرحمت است و پیوسته از اقرانش ممتاز دارد و در مزرعهٔ امیدش همواره تخم التفات کارد. در سواری و تیراندازی صد شکر که انبازی ندارد. در حسن خلق و سلوک، رشک اقران است و غیرت تمامی اهل جهان. امید از الطاف سلطانی چنان است که در احوال خجسته‌اش ترقّی کامل دست دهد و همواره کشت مرادش از رشحات سحاب الطاف پادشاهی شاداب و سیراب باشد.

احوال نوّاب سلیمان میرزا

شاهزاده‌ای است صبور و شکور، فرمانده وحوش و طیور، نوّاب سلیمان میرزا. مقدم

مبارک مسعودش در روز سه‌شنبه چهارم محرّم‌الحرام سنهٔ هزار و دویست و بیست و شش، فیروزی بخش عالم وجود گردید. شاهزاده‌ای است که از شرح عارض چون قمرش آفتاب عالم‌آرا در پس حجاب شرمساری متواری و از خجلت روی خورشید مثالش ماه در افق نیستی غارب و فراری. سلیمان شکوه است و جم اقتدار، سکندر همال است و دارا غلام. در اطوار سخن بی‌تکلّف سخن‌پردازی رونق‌افزای محفل سخندان است و در رسوم بلاغت‌گستری، آزرم‌ده دانای شروان.

لمؤلفه

پیش صرّاف خرد نیز و بر رای رزین   پربهاتر سخنانش همه از دُرّ ثمین

از کثرت لطف خسرو دوران وحکمروای انس و جان، غیرت عالمیان است و محسود اقران. حسب‌الحکم شهریاری در هفت فرسنگی تختگاه کی و عرصهٔ جنان مثال ری که محبوب جهان است، به حکم آن سلیمان شان، مهندسان سنمار پیشه در نزدیک رودخانهٔ کرج به جانب مغرب ـ که در آن نواحی رود مذکور شهرتی افزون دارد ـ بنای قلعه و طرح عمارتی ریخته که مرغ وهم بر کنگرهٔ او پریدی و بر اوج او نرسیدی. حور بهشتی را اگر به دخولش بار دهد، هرگز میل روضهٔ رضوان و بهشت جاودان نکند.

لمؤلفه

در تو کس حسرتی از روضهٔ رضوان نبرد   رشک بر دستگه مور سلیمان نبرد

به علت نیکی آب و اعتدال هوا حضرت شهریاری در سالی دو سه بار از قدوم مبارک خود آن بهشتی‌بنا را مزین می‌فرمایند و با حوران بهشتی صورت به عیش و عشرت اشتغال می‌ورزند.

آن عزیز در مراتب درس و مشق هم زاید بر آنچه از او توقّع بود، تحصیل نمود. نام قلعه‌ای که شرحش ایراد گردید، مسمّی به «سلیمانیه» منسوب به ایشان است. خود از خسروزادگان رکاب است و از بخت فیروز کامیاب. بعد از چندی در قلعهٔ مذکور مستقلاً

مستقر و متمکن خواهد شد. مهین برادر بطنی نوّاب سلطان سلیم میرزاست. امید که جاویدان در زیر سایهٔ بلندپایهٔ خدا آسوده خاطر باشند.

احوال نوّاب فتح‌اللّه میرزا

مفتاح ابواب سلطنت، نوّاب فتح‌اللّه میرزا، خورشید وجودش روز چهارشنبه نهم شهر رجب‌المرجّب سنهٔ هزار و دویست و بیست و شش، پرتوافکن عرصهٔ شهود گردید. شاهزاده‌ای است ملک صورت و ملکزاده‌ای است سکندر سیرت. یوسفی است که در بازار حسن‌فروشی، مشتریِ زلیخا آسا یکی از خریداران اوست و خسرو سیّارگان، گرم کن هنگامهٔ بازار او. ماه عارضش رونق‌افزای خورشید خاوران است و سرو قامتش جلوه‌گرای بوستان خاقان. از گشادگی جبینش کار عالم‌گشاده است و در پیش رخش شاه شطرنج به منزلت پیاده. وجود نازکش از همسری پرند و پرنیان بی‌نیاز، از حسن خلق از عالمیان ممتاز. در پای سرو قامتش اگر سنبل طرّه افشاند رواست، و نرگس چشم حسرت گشاید بجا.

چه مظهری تو ندانم که می‌رود در گِل / به نزد قامت تو پای سرو بستانی
چه لعبتی که برد زلف سنبلت ای سرو! / ز یاد عاشق آشفته دل پریشانی

بر عالمش از هر قسم فخری عظیم است و نازشی جسیم. از لطف شاهش تفوّق به ماه رسد. پیوسته شاه را انیس است و شاهزادگان را جلیس، خاصه این حقیر را در موافقت آن کرام از انبازی دولت دارا، عار است و از تنعّم جنان بیزار.

چنان در اتّحاد معنوی آمیختم با او
نمی‌دانم در آغوش خیالم کاین منم یا او

از ملکزادگان بزم حضور است و محسود نزدیک و دور. از بهر جامگی خواران درش وجه کلی حسب‌الحکم خسرو زمان از ملک کردستان ـ که یکی از خاصان شهریاری کفیل

نیک و بد است و ممیّز زشت و زیبا ـ انفاذ می‌نماید. جاویدان نهال قامتش در بوستان شهریاری در ضمان باد. امید که تا نه سپهر برپاست، برپا بجا باشد. اللّهم اجعله کما سئلتك.

احوال نوّاب ملک منصور میرزا

ملکزادهٔ منصور مؤیّد، ملک منصور میرزا، نیّر جمال بی مثالش در شب سه‌شنبه بیست و یکم شهر رجب المرجّب سنهٔ هزار و دویست و بیست و شش، پرتوافکن عرصهٔ شهود گردید. ملکزاده‌ای است که اگر حسن روزافزایش بر سیمای یوسف لاف برتری زند، بجاست و اگر قامت موزونش در راستی بر سرو و صنوبر نازد، روا. رخسارش به گلی ماند که خار بر پیرامنش نگردیده و دست آسیب خزان به طرف دامنش نرسیده. بسیار وقور و شکور است و به تأییدات ربّانی منظور جمهور. برادر کهتر نوّاب ملک قاسم میرزاست که ذکر صفات خجسته‌اش ایراد گردید. از خسروزادگان انجمن حضور است و از بخت فیروز مسرور. در درس و مشق و تحصیل کمال در حدّ کمال است. از الطاف شهریاری عماقریب صیت صفات خجسته‌اش در روزگار سمر می‌گردد و از دست جوادش بسی دوحهٔ خشک با ثمر آید. امید که جاویدان با نیل مراد در جهان باشد.

احوال نوّاب بهمن میرزا

گنجور خزانهٔ شوکت و جلال، مقالید ابواب دولت و اقبال، نوّاب بهمن میرزا در شب یکشنبه بیست و سیم شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و بیست و شش، از خزانهٔ غیب، لؤلؤ وجودش رونق‌دهِ بحر هستی آمد. خسروزاده‌ای است که از نردبان فکرت به بام چرخ تواند برآمد و از بلندی فراست رای رزین، راهنمای عقل حکما تواند شد.

آمد از دست جواد بهمن جان تازه به تن اهل زمن
گلبدن جمله وشاقانش را خوانم، ار رنجه نگردند ز من

زان که از روی چو گل گشته همه به جهان غیرت گلهای چمن

چندان روزگارش یار است که بی آشفتگی حال از پی تحصیل مال تا نگری در مخزن کالا به خروار و زر به قنطار است. حسب الحکم شهریاری دارالمؤمنین استراباد را ـ که یکی از نواحی معظم ایران است و در حدود ترکمان واقع است ـ به ضمیمهٔ فندرسک به آن کرام واگذاشت فرمودند. از جانب ایشان حسب الحکم پادشاهی مهدیقلی خانِ قاجار به امر گیر و دار آن دیار مشغول است و در نظم امور گوگلان و یموت و تکه اوقاتش مصروف. الحق به طریقی که بایست رعایت حال عجزه و مساکین می‌کند؛ ردّ ظلم کبیر بر صغیر منظور دارد تا خود استعداد فرمانروایی به هم رساند و زان پس خود فرمانفرما و حکمروا گردد. برادر مهتر نوّاب سیف اللّه میرزاست که احوال ملکی صفاتش در جای خود ایراد خواهد شد. با این حقیر نهایت شفیق و دل این فقیر از هموم و غموم از مرافقت وی عتیق آمد. امید که تا این نه طاق برپاست مرآت خاطرش از زنگ کدورت مبرّا باشد و در ظلّ عاطفت خسروانی در کمال پیری با قوّت جوانی برسد. خنک آن را که چنین دولت بیداری هست. اللّهم اعن علیه.

احوال نوّاب سلطان محمّد میرزا

نورستهٔ نهال باغ حشمت، فرخنده گل بهار شوکت، نوّاب سلطان محمّد میرزا نیّر طلعت مهر آیینش در روز پنج شنبه بیست و ششم شهر جمادی الاولی سنهٔ هزار و دویست و بیست و هشت، نوربخشای ملک وجود و ضیا افزای فلک شهود آمد. شاهزاده‌ای است با کمال و جمال، بسیار خوش خلق و نیکو خصال. چون حسن روز افزونش به تجلّی آید، مهر خاوری مانند سها در پس پردهٔ خفا متواری گردد. به علت شوخی طبع و شکفتگی منظر در حضرت پادشاهی دایم واقف حضور است و طبع مبارک را مایهٔ سرور. از غایت شفقت، نیک و بد غلام پیشخدمتان خاصه، را ـ که خلاصهٔ رشادتند و حشاشهٔ جلادت ـ با تعزیر، فروگذاشت فرمودند. در طرز کلام خوش سیاق

است و در ادای سخن، از شیرین زبانان ایّام طاق. در حفظ سُوَر فرقان مجید عدیم النّظیر است، اکثر اوقات بل همه‌اش مرکوز ضمیر. پس از تفریغ خدمات حضرت شهریاری در عبادت ساعی. اخ مهتر سلطان احمد میرزاست که ذکر صفاتش از این پس آرایش این کتاب مستطاب خواهد شد.

الحق سرو قامتش در بوستان خاقانی به قیام است و شخص وجودش طاوس وار در گلستان سلطانی به خرام. زهره جبین است و مریخ صلابت. ماه رکاب است و عطارد فطانت. خورشید کلاه و شیرین زبان است و مکالماتش مفرّح جان. حاتم با همهٔ نعم پروردهٔ نعمت اوست. قارون با کثرت درم، بردهٔ دولت وی. با منش بسیار مودّت است، چندان با عفّت که گویی مریمش پرستار است. صنوبر قامتش چندان دلکش که گویی به جای آب، شیرهٔ نبات خورده. زلیخا از خوان حسن یوسفیش به جز قرصهٔ حسرت چیزی نبرده. مبارک مقدم است و پری خادم. امید که تا یوم نشور در پیشگاه حضور پادشاهی به عیش جاویدان مسرور باشد.

احوال سلطان سلیم میرزا

صاحب طبع کریم و دارای ذهن مستقیم، نوّاب سلطان سلیم میرزا در شب پنجشنبه بیست و پنجم شهر شوّال المکرّم سنهٔ هزار و دویست و بیست و هشت، از یمن مقدم مبارک، عرصهٔ وجود را مزیّن فرمودند. شاهزاده‌ای است شیرین نفس و سلیم النفس، افتاده و بردبار، از حسن اتفاق اسم با مسمّی مطابق آمد. بسیار ذهین و زیرک است و بغایت متین و گران حلم. از سیمای منیرش آثار شوکت هویدا و از رخسار دلکشش نور بزرگی پیدا. با این صغر سن چنان در پی تحصیل کمال است که، خالی از ریب، جز از قوّت وی کار کسی نیست. برادر کهتر نوّاب سلیمان میرزاست که ذکر صفات خجسته‌اش به طریقی که بایست ایراد گردید. حسب الحکم شهریار زمان و خسرو خسروان در دارالسّلطنهٔ قزوین به مصاحبت شمع لگن مروّت، علینقی میرزا، اوقاتی به خوشی

مصروف دارد. بلی این نفس سلیم را چنین موهبتی عظیم در خور بود. للّه‌الحمد که از یمن طالعش مرزوق آمد. امید که کِشت آمالش از قطرات باران مراحم خسرو دوران و از رشحات سحاب الطاف شاه جم پاسبان، جاویدان شاداب و برومند باشد. باللّه التّوفیق.

احوال نوّاب سلطان مصطفی میرزا

ماه آسمان صباحت، یوسف مصر ملاحت، نوّاب مصطفی میرزا میلادش شب جمعه یازدهم شهر ذیقعدة الحرام من شهور سنهٔ هزار و دویست و بیست و هشت است. ملکزاده‌ای با کمال و جمال در غایت جلال. با سیمای بشری دعوی ملکی نماید و با صورت انسانی لاف غلمانی زند. در شخص وجودش چنان قدرتی ظاهر است که اگر ذوالقرنین خوانَمش رواست و اگر ثانی جمش گویم بجا. از ملکزادگان بزم حضور است و از این موهبت عظیم مسرور. در حضور اشعار فی الجمله کاری کرده چند بیتی خوش به یاد دارد. برادر کهتر نوّاب ایرج میرزاست که ذکر صفاتش ایراد گردید. امید که در زیر سایهٔ پادشاهی چندان با حشمت گردد که کمترین بنده‌اش به سالاری چین و سرداری قسطنطین سر فرود نیارد.

احوال نوّاب سلطان ابراهیم میرزا

فرازندهٔ قدر مسند جم، برازندهٔ تخت و علم، نوّاب سلطان ابراهیم میرزا شب شنبه نوزدهم شهر جمادی الاخری سنهٔ هزار و دویست و بیست و هشت، به عالم وجود آمد. ملکزاده‌ای است که درگاه جلوه، شاه خاوران در پیش طلعتش مانند ذره‌ای است بی‌وجود. چون به تکلّم در آید، هزاردستان با هزاردستان در بر ناطقه‌اش لال ماند. از فیض خلق شکفته‌اش، عرصهٔ جهان غیرت جنان است. از سیمای منیرش هویداست که به اندک زمانی ثانی رستم زابلی گردد. خسرو سیّاره حشم و پادشاه ابرهمم را نه چندان به آن کرام لطف است که به تحریر کاتب و تقریر راوی درست درآید. از آثار بدیعه‌اش

شگفت نیست که صد نار نمرودی از یمن التفات وی گلستان گردد. برادر کهین علینقی میرزا و امام ویردی میرزاست که صفات خجستهٔ ایشان باعث آرایش این پسندیده گلشن آمد. امید که جاویدان در ظلّ مراحم خسرو دوران خوشدل باشد.

احوال نوّاب سیف اللّه میرزا

سیف مسلول السلطان، نوّاب سیف‌اللّه میرزا. کوکب اجلاش بعد از انصراف مدّت شش ساعت و پنجاه دقیقه از روز سه‌شنبه چهاردهم شهر رجب المرجّب سنهٔ هـزار و دویست و بیست و هشت، ضیابخش ملک وجود آمد. شاهزاده‌ای است خجسته بخت. بر خاطر فاتر حقیر چنین خطور کرده که در ضمن ایراد احوالش، آنچه از زایچهٔ طالعش استنباط می‌شود اشاره شود. طالع فیروزی مطالع وی...[1] درجه میزان است و از سکون نیّر اعظم در بیت سرطان ووقوع او در اوج کمال سعادت و نهایت شوکت و جلالت ظاهر و از حلول کیوان بلند ایوان در وتد چهارم، وسعت ارض ممالک و امصارش باهر. و زهره که به سعادت و میمنت مشهور و به عیش و طرب منسوب است، در یازدهم ساز طرب نواخته که همواره اسباب شوق و سرور و مواد ذوق و حبور آماده دارد و مشـتری کـه کوکب دولت و اقبال و بانی نوع سعادت و اجلال است، در بیت‌الرّجا نشسته روز به روز رایت نصرت و اقبال بالا گیرد و اَعلام فتح و ظفر ارتفاع پذیرد و صیت شهرت و آوازهٔ معدلتش در اقطار عالم چنان منتشر گردد که به مسامع تمامی ساکنین خطّهٔ غبرا رسد و عطارد، ممتزج المزاج به سبب مقارنهٔ سعدین، سعادت بر سعادت افزوده و ظهور این ادلّه دال است بر این که صاحب طالع آفتاب مطالع، به علوّ همّت و سموّ منزلت بر همهٔ ناس فایق باشد و با ارباب عقل و دانش و اصحاب فـطانت و ذکـا، مـجالست نـماید و دانشوران روزگار و دانایان هر فرق، ملازم درگاه دانش پناه او باشند و هنرمندان روز زمین ترک اوطان نموده، احرام طواف کعبهٔ حضور او بندند و آنچه در ضمیر الهام‌پذیر او پرتو

---

۱. جای واژه در نسخه‌ها سفید است.

حضور اندازد، موافق عقل و مطابق نفس‌الامر باشد و ابواب نصفت و معدلت بر روی عالمیان گشاده در جمیع امور حفظ مراتب دیانت و صیانت نماید. از غرایب آن که مرّیخ‌از دنب مسعود و سعدین و عطارد از رأس محمود است. از این نیز مستفاد می‌شود که بسیار زیرک و صاحب فطرت دانا و منعم و لطیف طبع و راستگو و درست‌شنو و شیرین کلام گردند، زایچهٔ‌طالعش این است:[۱]

احوال نوّاب یحیی میرزا

برج سلطنت را آفتاب رخشان و درج خلافت را لعل بدخشان، نوّاب یحیی میرزا در شب سه‌شنبه غرهٔ محرّم‌الحرام من شهور سنهٔ هزار و دویست و سی و سه، به احیای عالم وجود اقدام نمود. ملکزاده‌ای است که از جبههٔ مبارکش آثار عظمت و شوکت پیداست و از ناصیهٔ خجسته‌اش علامت جلادت هویدا. از کثرت الطاف پادشاهی غیرت اقران و مشهور آفاق است و به این وسیله در میان جهانیان طاق. حسب‌الحکم شهریاری به جهت نسبت امّی، ایل افشار را که در این اوقات از خدمات کلیّه بخت‌یارند، به آن گوهر کان مروّت فروگذاشت فرمودند که مرّیخ‌صفت بر درگهش به رسوم‌بندگی قیام نمایند. برادر مهین زکریا میرزاست که شرح صفاتش اینک ایراد می‌گردد.

---

۱. این زایچه در نسخهٔ ک نیست.

احوال نوّاب زکریا میرزا

فروغ دیدهٔ جهان و ضیای عیون عالمیان، نوّاب زکریا میرزا؛ مقدم همایونش در شب شنبه‌بیست و ششم شهر ربیع‌الاوّل من شهور سنهٔ هزار و دویست و سی و چهار، زینت‌افزای فضای شهود گردید. شاهزاده‌ای است که در مهد زرّین فلک اگرش قرار دهند، آفتابش دایه‌سان به جان می‌پرورد و اخترانش مانند کنیزان فرشته صورت در بندگیش اقدام می‌نمایند. از رخسار منیرش ضیای سروری لامع است و از صافی ضمیرش نور الهی ساطع. برادر کهین نوّاب یحیی میرزاست که ذکرش ایراد گردید. امید که جاویدان در ظلّ رأفت حضرت شهریاری بر مسند عزّت متمکّن و فرمانروا باشند. اللّهم احفظه بحقّ محمّد (ص).

احوال نوّاب محمّد امین میرزا

رسم آیات را بنیان و جسم عالمیان را جان، نوّاب محمّد امین میرزا، میلاد مبارکش روز دوشنبه دهم شهر ربیع‌الثانی سنهٔ هزار و دویست و سی و چهار است. از مژدهٔ ورود مسعودش عالم امکان خرّمی زیاده از حدّ و بیان حاصل نمود. شاهزاده‌ای است فرشته خصال و ملکی صورت. از عالم هنوز صاحب بهرهٔ کافی و عیش وافی نیست. نیک و بد ایّام پیشش یکسان است. از زایچهٔ طالعش چنان مستفاد می‌گردد که بسیار سخی و ذهین و به غایت دلیر و متین می‌گردد. برادر کهین نوّاب محمّدمهدی میرزاست که ذکر صفات خجسته‌اش در این ورقه ثبت شد. امید که جاویدان در ظلّ مراحم خداوند عالمیان، کامران و کامجو باشند.

احوال نوّاب سلطان حمزه میرزا

آفتاب عالمگیر و سپهر آفتاب ضمیر، نوّاب سلطان حمزه میرزا در شب چهارشنبه بیست و یکم شهر رمضان‌المبارک سنهٔ هزار و دویست و سی و چهار، همچو همزهٔ

استفهام، صدرنشین حجلهٔ وجود آمد. ملکزاده‌ای است که حسن و جمال با وجود بی‌همالش الفت شیر با شکر دارد. چون در خود نگریست با خردی سال، آثار جلال و کمال دید، از غایت شگفت همی انگشت حیرت به دندان خایید. ان‌شاءاللّه تعالی در زیر سایهٔ پادشاهی پیوسته کامران باشد. اللّهم احفظه بجاه محمّد(ص).

احوال نوّاب سلطان احمد میرزا[۱]

زیب آغوش خلافت و زینت دوش سلطنت، نوّاب سلطان احمد میرزا در روز جمعه نوزدهم شهر ذیقعدة الحرام من شهور سنهٔ هزار و دویست و سی و چهار، تشریف فرمای ملک وجود گردید. شاهزاده‌ای است که با عارض آفتاب مثالش آفتاب در معرض سهاست. بی‌تکلّف سخن، شمع انجمن است و ماه زمن. با این خردی سال، بی‌همال توانش گفت و با این قلّت سن، عدیم‌المثال توان خواندش. امید که در زیر سایهٔ حق محفوظ شود و به اقصای جهان نام نیکش به خوشی سمر گردد. برادر کهین نوّاب سلطان محمّد میرزاست که ذکر صفات خجسته‌اش زیب این گلشن آمد. اللّهم احفظه.

احوال نوّاب طهمورث میرزا

قابض زند زند و معطی حاصل هری و خجند، نوّاب طهمورث میرزا بعد از انقضای سه ساعت از روز جمعه هفدهم شهر جمادی‌الاولی سنهٔ هزار و دویست و سی و پنج از یمن قدوم خود عرصهٔ امکان را مزیّن فرمودند. خسروزاده‌ای است که ساحت ایّام از طالع مسعودش نوی حاصل کرده. بسیار ملیح و صبیح و بغایت خوش طالع و مستحسن است. امید که از بخت بلند شهریاری، نیش آفرین از بهر دشمنان و نوش آفرین از بهر دوستان گردد و در زیر سایهٔ الطاف شاهنشاهی، شاهزادگان عظام و برادران کرام ـ که

---

۱. مولف کتاب تاریخ عضدی. البته خود وی در تاریخ عضدی (ص ۱۰) تصریح می‌کند که در هنگام مرگ پدر ده ساله بوده، یعنی در سال ۱۲۳۹ هـ. ق به دنیا آمده است. سپهر هم در ناسخ‌التواریخ مانند گلشن محمود تولد او را نوزدهم ذیقعدهٔ ۱۲۳۴ هـ. ق نوشته است.

چگونگی حالاتشان جمیعاً در این سفینه ثبت شد پیوسته بر تمام و عالم مقدّم باشند. باللّه التّوفیق و علیه التّکلان.

احوال بازماندگان جنّت‌مکان حسینقلی خان

از آنجایی که این نیازمند درگاه حضرت وهّاب در دیباچهٔ این خجسته کتاب ایراد نمود که پس از نگارش احوال خدیو بی‌همال و شاهزداگان عدیم‌المثال به شرح حالات اقرب اقارب نیز پردازد، بناءً علیٰ هذا، صفحه‌نگار صحیفهٔ مدّعا می‌گردد که جناب جامع‌الرّتبتین و حاوی‌المنقبتین جنّت آرامگاه، عمویی حسینقلی خان که در صدر سدره مکانش باشد، برادر کهین اعلی حضرت ظلّ اللّهی ـ که طول عمر و دولتش نامتناهی باد ـ بود و در حقیقت خوکردهٔ دولت شهریاری و پروردهٔ این نعمت عظمی محسوب می‌گشت. حال دیری است که منشی آجال، طومار حیاتش را به پایان رسانیده و خلف چندی از او به یادگار مانده. پس انسب آن است که برخی از حالات آن امیرزادگان خجسته خصال به ترتیب سال در این ورقه درج و ثبت گردد.

احوال نوّاب میرزا محمّد خان

کرام والامقام، نوّاب میرزا محمّد خان، جوانی است با استعداد و دل‌رحیم و دست جواد. مشهور زمان و رشک اقران است. در علم و کمال بی‌بهره نیست. از عربیت بهره‌ای یافته، در تحریر شکسته کاری درست کرده است و سمت تعلیم از حقیر دارد. در سواری و نخجیر شوقش بسیار، به مثابه‌ای که کبک کوهسار از هیبت چنگل بازش کوه به کوه فراری و متواری است. مادر ایّام از زادن مثلش سترون است و فرض شبهش را نمودن، ساییدن آب به هاون است. با این حقیر، بی‌نهایت مربوط است و حسب‌الامر شاهنشاهی ـ روحنا فداه ـ یکی از دوشیزگان سرادق سلطنت در حبالهٔ نکاح اوست[1] و بر امثال و

۱. فخر جهان خانم ملقّب به فخرالدّوله دختر سنبل خانم و از صبایای زمان جهانبانی حضرت خاقانی است. ←

اقرانش از این راه فخری عظیم است. گاهی بر سبیل تفنّن فکر شعری نـمایند. تـخلّص شریفش «رنجور» است و تخلّص را از این مهجور دارد. این دو فرد از اوست که در این سفینه ثبت شد:

این شگفت است که در عین پـریشانی، بـاز
دل مـــن در ســـر زلف تـــو قــراری دارد
به جز از خوردن خون از غم هجرت دیگـر
مگر این خون شده دل شغلی و کاری دارد[1]

امید که جاویدان در پناه ایزد منّان باشد.

احوال نوّاب محمّدباقر خان

کرام با اکرام، محمّدباقر خان، ذکر صفات حسنه‌اش بین‌الانام شهرتی از حد افزون دارد. بسیار شجاع می‌نماید. دیدهٔ فلک از دیدن امثالش مرمود است و عالم هستی از وجودش خشنود. چندی، پیش این حقیر بوده، به مثابه‌ای که شریک [سایه] و آفتابم بود و رفیق ظلمت و مهتابم، تا در سال یکهزار و دویست و سی و پنج هجری، حسب‌الحکم شهریاری از بر این فقیرش بردند. حال از ملتزمین رکـاب است و از ایـن فـیض عـظیم کامیاب. الحق جوانی است با استعداد. خدایش ترقّی دهاد. پیوسته در فکر شعر است و تخلّصش «باقر» است. این دو بیت از اوست:

گفتم از آه، دل سخت تـرا نـرم کـنم   غافل از آن که اثر، آه ندارد در سنگ

* * *

→

او را به زنی میرزا محمّدخان پسر عمویش دادند. نه سال در حبالهٔ او بود و با حالت بکارت طلاق گرفته دیگر شوهر اختیار نکرد. ولی میرزا محمّدخان دختر دیگر فتحعلی شاه به نام حبّ‌نبات خانم را در حبالهٔ نکـاح خویش آورد و از او یک دختر یافت (تاریخ عضدی، ص ۲۱ و ۲۰۰).

۱. مرمود: مأخوذ از «رمد» عربی که به جای «ارمد» به کار رفته است (لغتنامه).

ز هجرت چند ای مه! زار باشم　　غمین و خسته و افکار باشم؟

احوال نوّاب زین‌العابدین خان

کرام با احتشام، زین‌العابدین خان، ملکی است به صورت انسان و انسانی است درخشنده‌تر از مهر تابان. جوانی است شب‌زنده‌دار و پرهیزگار. دمی فارغ از ذکر حضرت ستّار نیست و ساعتی از فکر صفات جناب پروردگار بیکار نه. حسب‌الحکم شهریار زمان اوقات خود را در دارالدّولهٔ کرمانشاهان در خدمتگزاری محیی مراسم عدل و داد محمّدعلی میرزا ـ أدام‌اللّه دولته ـ مصروف می‌دارد و با خواهر نیک‌اختر جناب معظّم اله[1]، حسب‌الامر شهریاری عقد مزاوجت بسته. امید که پیوسته خوشدل و کامجو در دو جهان باشد.

احوال نوّاب محمّد صادق خان

کرام با احترام، محمّدصادق خان. چون این چاکر درگاه حضرت سلطان به مصاحبت ایشان خاطری از غم نزدوده و از حالاتش مستحضر نیست، اگر شمّه‌ای ایراد شود، از راه شنیدن است نه از دیدن. بالجمله گویند جوانی است که در اصلاح احوال عبّاد و ارشاد زهّاد همی کوشد. بسیار با علمای دینیّه مربوط و مأنوس است. با فارس میدان جلادت حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس به علاوهٔ نسبت عموزادگی، قرابت دامادی حاصل نموده، در شیراز که از معمورهٔ جهان ممتاز است عمری خوش می‌گذراند. امید که جاویدان در ظلّ مراحم یزدان باشد.

احوال نوّاب موسی خان

کرام نیک‌اندام، موسی خان جوانی است سلیم‌النّفس و رحیم‌دل و افتاده و حلیم. در تحصیل علم و عمل شوق کامل دارد. الحق آنچه منظور بود، از قوّه به فعل رسیده. با

---

۱. س: إلیه.

حضرت ظلّ اللّهی به علاوهٔ برادرزادگی مفاخرت دامادی حاصل کرده.[۱] امید که همواره کامران و کامجوی مرادات باشند.

احوال نوّاب حسینقلی خان[۲]

کرام ذوی الاحترام عزیز موحّد، حسینقلی خان جوانی است خوش صورت و نیک سیرت. از شرم رخسار منیرش آفتاب خاوری پیوسته متواری و با روی چون قمرش ماه فلک در محاق. به جهات عدیده از اماثل و اقران طاق است و به خلق خوش و حسن دلکش مشهور آفاق. عن‌قریب که گوی مفاخرت از همگنان رباید. امیدش از الطاف شهریاری چندان است که بر همهٔ اهل عالم ناز و بر جمیع جهانیان از اسباب شوکت ممتاز گردد. با این حقیر فی‌الجمله اظهار مودّتی می‌نماید. امید که همگی از اشفاق بیضا اشراق خدیو آفاق، سربلند و ارجمند باشند. گاهی از برای تفنّن دماغ، ترتیب نظمی فرمایند. تخلّص شریفشان «سرور» است. این سه شعر از او به خاطرم بود و از سایر گفته‌هایش فی‌الجمله امتیاز دارد، لهذا تحریر کردم:

روا است تا به کی از درد دوریت ما را
رسد به گوش فلک بانگ الامان بی تو
یکی است خار و حریرم به روزگار فراق
ز زهر و شهد چه فرقی است در دهان بی تو
مباش بیشتر از این تو دور از منِ زار
روا است تا به کی این چشم خونفشان بی تو

جاویدان در جهان فانی، مستدام و برقرار باد.

۱. عزّنسا خانم دختر فتحعلی شاه زن وی بوده (توضیحات تاریخ عضدی، ص ۲۰۰).
۲. چون وی پس از مرگ پدر متولّد شد نام وی را یافت (توضیحات تاریخ عضدی، ص ۲۰۱).

بیان احوال مؤلّف

بندهٔ حضرت معبود، بعد از انصراف مدّت پنج ساعت و پنجاه دقیقه از روز شنبه دوزادهم شهر صفرالمظفّر من شهور سنهٔ هزار و دویست و چهارده، موافق افق دارالخلافه از عالم عدم به عرصهٔ وجود آمد. پس از سه سال که از روزگار عمرم گذشت، حسب‌الاستدعای دبیر عطارد بنان و آصف زمان، مشیرافخم و دستور معظم، صدر اکبر اعظم، میرزا محمّد شفیع از درگاه آسمان‌جاه خسروکیهان، خداوند عالمیان، مولی الملوك العرب والعجم، مالك رقاب أمم، فتحعلی شاه ـ طوّل اللّه عمره و خلّداللّه ملکه ـ این نیازمند را از کاخ شاهانه به کاشانهٔ خود برده، از بیش و کم، اندک و بسیار، هرآنچه بودش از راه صدق و صفا به طیب خاطر و رضای نفس بر من سپرد. مدّت دوازده سال به طریقی که شایستهٔ دولت حضرت پادشاهی بود، به امر خدمتگزاری مشغول و به چیز دیگر چشم نگشودی.[1] روز در خدمت انجام کار عارضین دولت ابد مدّت و اجرای جواب مکاتیب پادشاهان افراسیاب جاه عارض به دربار کیوان مدار مشغول و شب در تعلیم آداب و رسوم سؤال و جواب بر من، دیده بر هم نزدی. الحق به طریقی که در خوشی، فوق آن متصوّر نبودی، اقدام در خدمتگزاری کرد و خلوص عمل به عمل آورد، چنانچه در حال اخ کهترم همایون میرزا ایراد گردید. این ملکی صفت، روزگار عمر خود را مصروف به خدمات ما هر دو نمود. در آن مدّت به جامگی‌خواران، زردسا[2] و، هر ماهی سه بار می‌رسید و دیبای پرندی به قنطار ایثار می‌گردید از آن جمله هفتصد جلد کتاب که اکثر آنها به خطوط استاد الکلّ فی الکلّ میرعماد و میرعلی و رشیدا و سایر اهل قلم که در شیوهٔ خطّ خوش ادا بودند و نسخات غریبه که هر یک از ماعدای خود ممتاز بود، به جهت تدریس و تشویق ما به درس بر ما سپرد تا در سال هزار و دویست و سی و چهار که چمن سلطانیه، معسکر دارای زمان و مضرب خیام بهادران جنگی گشت، این فلاطون فرهنگ، که کلکش باج ستان مملکت روم و فرنگ بود، به طریقی پیوست که

۱. م: ـ و به چیز... نگشودی. ۲. زردسا: پارچه‌ای از زر غیر مسکوک (فرهنگ نفیسی).

مدّت چهل سال کامل در ذهاب و ایاب با ملتزمین رکاب نصرت مآب همرکاب بود، چه در دولت خاقان شهید ـ أنارالله برهانه ـ چه در دولت سلطان سلاطین عظام و پادشاه خسروان کرام، التزام سفر را به جان و دل خریده بود و پیوسته گوش به فرمان و چشم از بهر بست فتنه در ملک سلطان بازداشت، به مرافقت همگنان طی مسافتی می‌کرد، چنان که بایست از دارالخلافهٔ طهران راه سلطانیه پیش گرفت و به دارالسلطنهٔ قزوین که سراسر خاکش غم و اندوه را ضمین است رسید. در همان ملک چشم از عالم هستی پوشیده به فیض روضات جنان رسیده، خامهٔ اجل بر صفحهٔ عمرش قلم کشیده، در وفاتش این مصرع تاریخ از حقیر است: «صدر بر صدر جنان کرده مکان» نوّرالله مرقده. نظر به مراحم بی‌پایان پادشاه عالمیان، مرده‌اش محسود زندگان گردیده از قزوین به جانب آستانهٔ جناب حضرت اباعبدالله الحسین(ع) نقل کردند و مضجعش در آن مکان شریف شد. پس به ادای بعضی از حالات خود می‌پردازم:

در این عالم، از یاری یزدان و از تفضّلات بلانهایات خدیو دادگستر و پادشاه هفت کشور، هر آنچه تصور شود از برایم موجود بود و هست. بعضی از زمان فراغ، که فی‌الجمله دماغی بود، به تحصیل علوم ظاهری کوشیدم، چنان که بعضی از آنها ایراد می‌گردد و مضیع اوقات ناظرین این صفحه می‌شود.

پس از چندی که از خط نستعلیق بهره یافتم، اوقات خود را به علم هیئت و نجوم و اسطرلاب و عروض و در حل اشعار متین مشکله و بستن قصاید و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی و مراثی مصروف[کردم]. از آن جمله کتابی قریب به هزار بیت مسمّی به مبکی‌العیون[1] منظوم شد. اکنون اگر مجالی به دست آید، در علم طب کاری خواهد شد. امید که از این فن شریف هم بی‌بهره نگردیم. بحمدالله آنچه خواهشم بود از خیالات این فقیر منظور نظر ناظرین. دیگر آن که دوستان و غیره نسبت به خوش آمد این صداقت بنیاد یا بر سبیل اعتقاد، بعضی از کمالات دیگر از جمله اسب‌تازی و تیراندازی و سایر که

۱.مبکی العیون در تعزیه است.

ذکرش موجب خودستایی است ظاهر می‌سازند و مرا به این صفتها متّصف می‌نمایند.

بالجمله از بخت بلند شهریاری در هر فنی که دست زدم، ذی فنم گفتند. در سال یکهزار و دویست و بیست و نه هجری، حسب‌الحکم داور دوران مأمور بـه خـدمات دادرسی گشتم و قصبهٔ نهاوند بهشت مانند را با مایلیهای آن تفویض به این فقیر فرمودند. از آنجایی که خوکردهٔ خوان کرم شهریاری بودم، چشم از ایالت آن ملک بـربستم. در بعضی از سنوات، همان سه ماه تموز از فیض اردوی کیوان‌پوی محرومم، مابقی شهور و ایّام فارغ بال، اوقات و روزگارم در دارالخلافهٔ طهران به اشفاق بیضا اشـراق پـادشاهی مصروف است و خاطرم به صحبت اخوان مسرور. در قصبهٔ مزبوره، بانی بسی عمارات گشتم از آن جمله قلعه‌ای مسمّی به روئین دز است که از جانب قرین الشـرف شـاهی موسوم به این اسم است. الحق در خوبی، مکانی است مستغنی از تعریف و بنایی است فارغ از توصیف. در نیم فرسنگی آن شهر دلکش، صحن و ایوانی مسـمّی بـه اسـم اخ کهترم برپا گردید که نامش کاخ همایون است که چشم فلک از نظاره‌اش خیره و دیدهٔ خلد از حسرتش تیره است.

ما حصل کلام، چون در طی احوال هر یک از شاهزادگان عـظام، بـرادران صـلبی و بطنی و عدد اولاد آنها ایراد شد، پس انسب و الیق آن است که این حقیر در مقام تعداد برادران صلبی و بطنی خویش و نتایج خود، که کمینه غلام و خانه زاد حضرت شهریارند، برآید و از یاری شاه به کم و کیف ایشان، شطری از اوقات مصروف دارد. اسامی برادران صلبی و بطنی حقیر:

نوّاب همایون میرزا

نوّاب احمد علی میرزا

نوّاب جهانشاه میرزا

اسامی اولاد ذکور حقیر عبارتند از:

مسعود میرزا سیاوش میرزا

زمان میرزا افراسیاب میرزا

تهمتن میرزا جهانگیر میرزا

و عدد اولاد اناث پنج است. امید که پیوسته مشمول عواطف سلطانی گردیم. چنانچه در این خجسته گلشن کسی به نظر امعان ملاحظه و سهوی به نظرش رسد و در اصلاحش کوشد، باعث سرور غیر محصور این مهجور خواهد شد. صد شکر که باعدم قابلیت، حسب الامر شاهنشاهی ـ روحنا و روح العالمین فداه ـ به اقدام امری عظیم پرداختم و از طالع آفتاب مطالع خسرو آفاق مختمش ساختم.

شکر که این نامه بـه عـنوان رسـید پـیشتر از عـمر بـه پـایان رسـید

* * *

بـه انـدیشهٔ پـاک و رای صـواب شـدم چـون بـه آرایش ایـن کـتاب

ز فـرّ شـهی یـاریی خـواسـتم بـه سـالی بـدین مـایه آراسـتم

بـر ایـن گـنج پـر گـوهر شـاهوار ز مـن مـاند انـدر جـهان یـادگار

امید که تا ابواب الطاف و رحمت خداوند بی‌نیاز بر روی جهانیان باز است، ابـواب فتح و ظفر بر روی این داور هفت‌کشور گشاده و تا عیسی مریم در چرخ چهارم است، ـ انفاس این عیسی دم، محیی قلوب اموات عالم و عالمیان باد. بنا به سلامت خاطر و ایراد اشعار، چند فردی از دوشیزگان فکر خود را به اطمینان این که

شعر:

می‌پذیرند بـدان را بـه طـفیل نـیکان رشته واپس ندهد آن که گهر می‌گیرد

در این سفینه ثبت نمودیم:

صـاحب او بـاج از دارای قسـطنطین گـرفت

چـاکـرش تـاج از سـر سـلطان کـالنجر کشـید

هم عبیدش از کف ترک فلک صارم گرفت
هم دبیرش از بر تیر فلک دفتر کشید
هر که با او خواست بازد نرد انبازی به دهر
مهرهٔ بختش فلک فی‌الحال در ششدر کشید

* * *

چیست آن چرخ که بر رغم سپهر اخضر
چار مه دارد و بر هر مه او شش اختر
اغبرش خواندمی، ار داشت تحرّک غبرا
صرصرش گفتمی، ار داشت تمکّن صرصر
بوالعجب بین که همین‌بار سر اوست سنان
که به هر معرکه‌ای بار سنان آمده سر
هست هنگام شنا از همه بحریش گذار
جز ز بحر دل شهزادهٔ فرخنده سیر
گر چه صید اسد آمد به جهان بس مشکل
لیک با یاری او شیر توان کرد شِکر

* * *

شهان را تاج ده دارا، جهان را حکمران سلطان
زمین را نامور خسرو، زمان را دادگر داور
سپاه خصم بتواند ستادن پیش جیش او
تواند خس ستادن ساعتی‌گر در ره صرصر

* * *

شاه، آهنگ گلستان کرد باز گلستان را رشک رضوان کرد باز
یا مگر در بوستان عطارّ چین از معطر مشک دکان کرد باز

گـل بـود بـر شـاخ گـلبن جـلوه‌گـر   یا کف خـود پـور عـمران کـرد بـاز
کــمترین خـر بـنده‌ات از یک پـیام   صدهزار اسب و خر آسان کرد باز

* * *

رسـید عـید و شـهنشه ز طـالع مـیمون   رسـاند نـوبت شـادی بـه گـنبد گـردون
چـه عـید، سـلسله جـنبانِ طـرهٔ لیـلی   چه عـید، خـرّمی افـزای خـاطر مـجنون
بـه بـارگاه کـیانی، نـقوش درّ و گـهر   شکست رونق ارتنگ و صحف انگـلیون

* * *

آن جوهر لطیف چو که از شوق مشتری   جوهر فروش آمده چون شخص جوهری
ماهی نه، لیک بر صفت ماهیان، به جنگ   در بحر خون خـصم نـماید شـناوری
آتش نه، لیک بر صفت آتش، او کند   بـر خـرمن حـیات عـدو رسـم آذری
با جان خصم شاه کند آنـچه روز رزم   می‌کرد با مخالف دیـن تـیغ حـیدری
در روزگار عدل تـو شـاید اگـر کـنند   گـرگان سـالخورده بـه اغـنام مـادری
مه کی اسیر رنـج مـحاق آمـدی اگـر   در محفل سرور تو مـی‌کرد سـاغری

* * *

ای پـــی‌سپر اعـــادی از سُـــم   وی چـــرخْ مسیرِ کـهکشان دُم
میمون رخ تـو چـو صـبح امـید   نـازک‌تن تـو چـو مـوی قـاقم
گـر چـرخ نـیی، چـرا فـروزد   از نعل تـو مـیخ هـمچو انـجم؟
مـحکوم تـو عـالمی و هـرگز   بـرکس نـرود ز تـو تـحکّم
بـیدار نگشت تـا بـه مـحشر   قهر تو به هر که بانگ زد، نـم[1]
از پـا نـنشست از تـفاخر   بر هر که ز لطفت امر شد قم[2]!

---

۱. نُم: بخواب.   ۲. قُم: برخیز.

غزل

سنگین‌دلی‌اش بین که به مکتب‌گهِ طفلی می‌کرد سیه زآب دهن حرف وفا را

* * *

قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
یک عمر ما به کام فلک گشته‌ایم، آه یک روز او نشد که بگردد به کام ما

* * *

در قفس بند به پایم نهی و غافل از آن
که جز این بند و قفس، رشته و دامی است مرا

* * *

به محشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد
اگر ایزد به چشم ما نبیند قاتل ما

* * *

ز آه ما شده در قصد جان خستهٔ ما چه با اثر بود آه دل شکستهٔ ما

* * *

با ناقهٔ او دلی است ور نه نبود اثر این چنین درا را

* * *

گذشت ازکشتن ما قاتل ما خدا گیرد از او داد دل ما

* * *

ای طبیب دل شوریده دلان، مرحمتی که مرا هم دل شوریدهٔ بیماری هست

* * *

دستی به دل از دست تو، دستی به[1] گریبان
از بهر سر، آوخ! که مرا دست دگر نیست[2]

* * *

۱. متن: دست دگر هست. ۲. ک: ـ ای طبیب ... ـ نیست.

بـــر عـــهد تـو و عـمر خـود امـید نـدارم
زان رو که در آن هر دو دمی بیش بقا نیست
خوبان پی ویرانی و صد شکر در این شهر
یک خـانه بـه آبـادی ویـرانـۀ مـا نـیست

* * *

آشنایی به تو بیگانگی از خویشتن است
دانم این نکته ولی جرأت اظهارم نیست

* * *

حیف است که بر دامنی آویزیش از عجز
دستی که ز هجران تو دائم به سر ماست

* * *

با خبر، دوست ز حال دل بیمارم نیست
یـا خـبر دارد و در فکـر دل زارم نـیست

* * *

من از آن حسن که یوسف بُدش اندر عجبم
کز چه یارب همۀ مصر، زلیخا نشدند

* * *

چون یک امشب به سر کوی توام یاری هست
مـدعی را مـطلب بـا تـو مـرا کـاری هست
گـر چـه مست است ولی از پـی دل بـردن مـا
غـیر چشـم تـو مـپندار کـه هشـیاری هست
مـی‌خورم خـون دل و بـر تـو نـهم تـهمت آن
کی چو من بهر دل خون‌شده خونخواری هست؟

بـــاغبان در بـــه رخـــم گـــرنگشاید، چـــه زیـــان
کـــه بـــه گـــلزار مـــرا بـــاز نـــه بـــازاری هست

* * *

مـــدعی را نـــه اگـــر طـالع مـیمون یـار است
از چه پیوسته بـه او یـار، سگ دلدار است؟
فـــخر بـــر یـــاری اغـــیار کـــند، وای بـه مـن
آن که هم از مـن و از یـاریم او را عـار است
آتش ای همنفس! افتد بـه قـفس، گـو صـیاد
کُشـــــدم زود کـــه آه دلم آتشـــبار است

* * *

مـــرا نـــه ذوق گـلستان، نـه بـال پـرواز است
چه سود از این که به رویم در قفس باز است

* * *

دلبـــــر بـــــی‌مدعی، در هـــمه عـــالم مـــجو
زان که به بستان دهر، یک گل بی‌خار نیست

* * *

خوشم که چرخ گمانش که بـا تـو مـن بـودم
که غـیر را و تـرا سـاعتی بـه هـم نگـذاشت

* * *

حکـایت شب هـجران نـوشت بس «مـحمود»
بـــه روزگـــار دگـــر کـاغذ و قـلم نگـذاشت

* * *

عیبش مکن ار وصف لبت را نکند دل توصیف گهر، رسم خریدار نـباشد

* * *

بیگانه‌وار با تو از آن دوستی کنم   کاین طور دوستی به تو هیچ آشنا نکرد

* * *

ز خُم دهید میم، عمر کی دهد فرصت
که از خُمش به سبو، از سبو به جام کنند

* * *

نقد جان دادم و یک بوسه گرفتم ز لبت
سهو کردی که نه آن قیمت این کالا بود

* * *

درین بازار هر کس راست کالای هوس، ترسم
که از همرنگی جنس وفا آن هم کساد افتد
برای غیر هجرت خواستم، از بهر خود وصلت
ندانستم که آخر فال بر عکس مراد افتد

* * *

از هجوم خلق می‌ترسم که گردد پایمال
خون من، گر او بدین خوبی به محشر بگذرد

* * *

گنه ار بود محبت، تو مرا بکش، خدا را
که کسی محبت از من به تو بیشتر ندارد

* * *

شرمم آید از تهیدستی مرو ای جان برون   شاید آید دلبر و از من تمنایی کند

* * *

لب گشودی پی قتلم، چه شد آنکو می‌گفت
کام دل از لب لعل تو روا نتوان کرد

* * *

به دل ما را غم خوبان پسند است   اگر خوبان، دل غمگین پسندند

* * *

نالم زان به پیش غیر، ترسم   که چون من نالم، او را آورد یاد

* * *

ناشادی من چون سبب شادی یار است   خواهم که دل من نفسی شاد نباشد

* * *

[نالم و ترسم اگر زار کشد صیّادم   این به‌گوش همه مرغان گرفتار رسد][1]

* * *

خم ریخت مرا محتسب و توبه نمودم   یک چند که ساقی می گلرنگ ندارد

* * *

کشت و بربست به فتراک پس از صید، که گفت
رحم، صیّاد به مرغان گرفتار نکرد؟

* * *

در هجر تو آخر نفسم کشت، در آن دل   ای کاش که این ناله اثر داشته باشد

* * *

به من آن جور که از دوست رسد در همه وقت
خوبتر باشد از آن لطف که گاهی دارد

* * *

ملک دل از ستم چرخ توان دید خراب   لیک از وی نتوان منّت تعمیر کشید

* * *

بود از خون دل قاصد روان سیلی به هر گامش
چنین کز کوی او آید توان دانست پیغامش

* * *

۱. از ی افزوده شد.

مرا تا امتیاز از کشتگان باشد، همی خواهم
که در محشر بگیرم بهر خون خویش دامانش

* * *

کرم خواجه و محمود مپرسید شما   آری اندازهٔ بخشش ز گنهکاران پرس

* * *

ترسم شود انگشت‌نما ابروی آن مه   تشبیه از آن می‌ننمایم به هلالش

* * *

ز طرز یک نگه «محمود» امشب   فکند آن بی‌وفا در اشتباهم

* * *

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم   که نیفتد دل صد پاره[1] ز چاک کفنم

* * *

خون می‌کنم وز دیده ریزم   دل دارم و اختیار دارم

* * *

در سر ره جان به کف خجلت ز دلبر داشتم
کاشکی در کف به از جان چیز دیگر داشتم

* * *

تا امتیاز باشدم از کشتگان تو   دعویٔ خون خویش به محشر نمی‌کنم

* * *

ای خوش آن شب که بشد ره گم و از رشک ز کس
من ره خانهٔ جانانه نمی‌پرسیدم

* * *

ترک سر کردم و در راه تو بنهادم پای   شکر لله که ز آغاز سبکبار شدم

* * *

---

۱. ک: دل غمدیده.

بیگانه وار می‌گذرم از تو تا تو را   شاید به این وسیله به خود آشنا کنم

* * *

ز غوغای سگ دربان خوشم تا غیر پندارد
که من هم گاهگاهی بر سر کوی تو ره دارم

* * *

ای خط دایرهٔ نون و دهان حلقهٔ میم
دلم از فرقت میمت شده از درد دو نیم
نرگس مست تو جانا شده همچشم به صاد
حلقهٔ زلف تو مجعودتر از حلقهٔ جیم
نون مشکین خط مطلع شام دیجور
نقطهٔ بای لبت منبع تای تسنیم

* * *

به روی دل درِ عیش و نشاط دهر چو بستم
درِ سرای سعادت به روی خویش گشودم

* * *

نه درد دل، دم مردن به او شماره کنم   بهانه‌ای است که بر روی او نظاره کنم
علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم   که دیگری بکند فهم من چه چاره کنم

* * *

به ظاهر آتشم افسرد و سوخت در باطن
چه منتی است که بر جان نهاد چشم ترم

* * *

هر که نالد به قفس می‌کشدش صیادم   وقت آن است که ای ناله! کنی امدادم

* * *

دوش در بزم من و امروز از بیم رقیب   هر که را بیند ازو گیرد سراغ محفلم

تیغ او سیراب از خون دل زارم نشد   شرمساریها بود در روز حشر از قاتلم

* * *

نامه در دست من و طاقت آنم نبود   که نظر جانب خط بی رخ جانان فکنم

* * *

وقتی به خواب دیدم، زلف تو را پریشان   آشفتگی آن خواب، هرگز نشد ز یادم

* * *

زیر تیغش نکنم ناله از آن رو که مباد
رحمش آید به دل و بگذرد از کشتن من

* * *

ره خوناب سرشک از مژه بستم که مباد   غم رخسار تو با خون دل آید بیرون

* * *

گذشت از خون من زافغان من، ابرو کمان من
نباشد دشمن من هیچکس غیر از فغان من

* * *

کشیدم آهی و از تیغ کینم کشت آن بدخو
همین یک ناله آمد در دم مردن به کار من

* * *

بر من مزن تو سنگ جفا ای ستم شعار!
ترسم رسد به شیشهٔ مهرت شکست از آن

* * *

غیر خواندم به بزم و یارم راند   خصم با من چنان و دوست چنین
اشک از رشک دیدنش ره خواب   بسته بر روی دیدهٔ خونین
بی تو جان بر لب است و دیده به راه   نیست گر باورت بیا و ببین

* * *

از آن افسانه شب گویم ز بهر پاسبان او
که شاید او رود در خواب و بوسم آستان او

* * *

ضعفم چنان نمود که از اشک چشم خویش
چون خس به روی سیل دَوَم در قفای او

* * *

زنده شوم، گر چه کشد غیرتم بشنوم از باد اگر بوی تو

* * *

ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش
زان که چون جان در تنم پا تا به سر جا کرده‌ای

* * *

بر تو[1] گرفتاران تو جا تنگ شد از صید من صیاد! آمد وقت آن کز دام آزادم کنی

* * *

آن که از محنت کنج قفس آزاد بود کی خبر دیگرش از حال گرفتاران است
بی غمت گر شود آشفته دلم عیب مکن کشوری را که نباشد مَلِکی، ویران است

* * *

گفتم چه کار ای مشکبو! از کارها باشد نکو
بر زلف دست آورد او، یعنی پریشانی خوش است

* * *

دست چند اندر خم آن زلف پرخم می‌زنی؟
تار و پود عمر ما را از چه بر هم می‌زنی؟

* * *

۱. کذا.

مـن ازیـن دل چـه ستمها دیـدم   این ستمدیده، ستمگر شـده است

* * *

نوید زنـده شـدن در قیامتم مـدهید   که دل ز دیدن اهل زمانه بیزار است

* * *

کشـیدم آهـی و زآه دلم ملول نگشتی   کـه گـفته است کـه آیینه تـاب آه نـدارد

* * *

غیر «محمود» هر آن کس کـه زنـد حلقه بـه در
در بـه رویش بگشـایید کـه راهـی دارد

* * *

شادی ما ز غم تست، کجا شرط وفاست   با غم روی تو مـا را غـم دیگـر بـاشد

* * *

از خون من به دامـن خـلقی ز بـعد قـتل   پـاشید تـا مـباد کس او را نشـان دهـد

* * *

به کـجا رو کـند از دست تـو مـرغ دل مـن
کـه ز زلفت نـبود در ره او دامـی چـند

* * *

کس نخواهم که بود چـون دل مـن مـحرم تـو
ورنـه بـیزارم از آن دل کـه نـدارد غـم تـو

* * *

تن زخمی شمشیر تو ای عهدشکن! شد   افسوس که مقصود دلم قسمت تن شـد
حوران ز پی غـازه‌اش از هـم بـربایند   خونی که ز شمشیر توام زیب کفن شد
نقد دل و دیـن بـر سـر پـیمانه نـهادم   آبـادی مـیخانه ز ویـرانـی مـن شـد

* * *

شـــهان مـــلک مـعنی آن کسـانند   کـه بـی‌نام و نشـان از هـر نشـانند
جـهان جـانی نـدارد بـی نکـویان   مگـر ایـن نـیکوان جـان جـهانند
هـمین بس عـیب‌جویان را کـه دایـم   ز خـود غـافل بـه عـیب ایـن و آنـند
بـه دشـنامی غـم دل مـی‌زدایـند   نکـورویان عـجب شـیرین زبـانند
خـداونـدان مـعنی را چـه آمـد   کـه در صـورت ز چشـم مـا نـهانند

* * *

آه مـن شـد بـاعث افـزونی بـیداد او   شکرها دارم ز آه خود که بی‌حاصل نبود

رباعیات

گـاهی دل پـیر را شکسـتیم   گـه سـرزنش جـوان نـمودیم
اوقـات شـبانه‌روز خـود را   مصروف به این و آن نمودیم[1]

* * *

گر راز تو در سینه نـهفتیم، چـه شـد   ور درد دل خود به تو گفتیم، چه شد
القصه تو خویش می‌کشی، گویم اگـر   کان شب که من و تو جفت خفتیم، چه شد

* * *

ای سبز ز ابـر رحـمتت حـاصل مـن   آسان ز عـنایت تـو شـد مشکـل مـن
درد دل پـاک تـو بگـویم از چـیست   گـویا بـه دلت رسـیده درد دل مـن

* * *

ای آن که ز جان سـرشته ایـزد گـل تـو   کس نـیست کـه از دل نـبود مـایل تـو
جـا دارد اگـر دمـی دو صـد بـار کـنم   جان و دل خـود فـدای جـان و دل تـو

چون احفاد حضرت شهریاری و اولاد آن صاحبان عظام، که جمیعاً در این سفینه ثبت

۱. این دو بیت، رباعی نیست، مشخّصات «قطعه» را دارد.

گردیده است متفرّقاً بودند، خواستم که مجتمعاً در صفحه‌ای مرقوم گردند به این طریق که اولاد شاهزادهٔ مهین به حسب سن مقدّم باشد بر اولاد شاهزاده‌ای که ثانی اوست. چنان که در ایراد احوالات ایشان این قاعده مراعات گردید و اخبار این بنا را باعث این شد که احفاد بندگان ظلّ اللّهی در یکجا مجتمع باشند. اوّل لؤلؤ منثور بودند، اکنون چون گوهر منضود گردیدند. و سبب کلّی که محرّک این فقیر شد، در این باب این بود که پیوسته وسیله‌جو بودم که اسامی خجستهٔ ایشان را به زبان خامه جاری نمایم تا منبع نور بصر و سرور خاطر گردد و شکرانهٔ نعمای الهی به قدر امکان بجاآورده شود و شکفته و پیداست که اجتماع ایشان در یک دسته، از برای تتبّع در احوال و آثار ایشان اسهل می‌باشد. اللّهم احفظهم وزد فی أعمارهم و إجلالهم.



شرح رباعیات محتشم کاشانی

(در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوّم)

نگاشتهٔ

وقار شیرازی

(۱۲۳۲ ـ ۱۲۹۸ هـ. ق)

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدّمهٔ مصحّح

مختصری از زندگینامهٔ وقار شیرازی[1]

میرزا احمد، متخلّص به وقار، و آوازه‌مند بـه وقـار شـیرازی، نـخستین پسـر وصـال شیرازی (۱۱۹۷ ـ ۱۲۶۲ هـ. ق) است. به سال ۱۲۳۲ هـ. ق. در شیراز، چشم تماشا بر جلوه‌های هستی گشود. بنا بر گفتهٔ خودش، در پنج سالگی به مکتب رفت، و چون بـه هشت سالگی رسید، پدرش وصال به تعلیم و آموزگاری وی همّت گماشت. به او فـنّ خوشنویسی آموخت، و چون ذوق سرایندگی در طبع او دریافت، دانش عروض و قافیه نیز بدو آموخت. نیز از علوم معانی و بیان و صرف و نـحو بـهره‌ور، و از رمـوز فـلسفه آگاهش ساخت. و هم عرفان بدو آموخت «تا آن چه را که فیلسوفان با منطق و استدلال و فلسفه و جدال، پی به کنهش نبرند، بی سخنی بیند».

وصال، تا پایان زندگی خود، در ارشاد و تعلیم وقار تلاش ورزید، و چـون در سـال

---

۱. برای اطلاعات بـیشتر، ر. ک: تذکرهٔ مرات الفصاحة، ص ۶۹۷ ـ ۷۰۱. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۹۹۷ ـ ۱۰۰۵. المآثر و الآثار، ص ۲۱۵. مجمع الفـصحاء، ج ۶، ص ۱۱۳۲ ـ ۱۱۵۳. گـلشن وصـال، ص ۱۲۷ ـ ۲۷۴. خـاندان وصال‌شیرازی، ص ۵۱ ـ ۱۱۹. آثار العجم، ج ۲ ص ۵۶۴ ـ ۵۶۵. طرائق الحقایق، ج ۳، صص ۳۷۲ ـ ۳۷۳. تذکرهٔ صبح گلشن، ص ۵۵۹. ریحانة الادب، ج ۶، ص ۳۳۶ ـ ۳۳۸. حدیقة الشعراء، ج ۳، ص ۲۰۲۸ ـ ۲۰۴۰. مکارم الآثار، ج ۳، صص ۹۴۹ ـ ۹۵۰. تذکرهٔ شعرای دارالعلم شیراز، ص ۳۳۰ ـ ۳۳۲. نزهت الاخبار، صص ۷۴۲ ـ ۷۴۴. احوال و آثار خوشنویسان، ج ۱ صص ۵۵ ـ ۵۶ و ج ۴، ص ۱۰۴۱ ـ ۱۰۴۳. مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی، ج ۱، ص ۴۹۴. تذکرهٔ مدینة الادب، ج ۳، پاورقی ص ۱۳۴. دانشمندان و سخن سرایان فارس، ج ۴، ص ۸۲۱ ـ ۸۳۳.

۱۲۶۲ ه.ق درگذشت، وقار، سخت اندوهگین و متأثّر گردیده، و پس از سه سال، برای رهایی از چنگ اندوه، با برادر کهتر خود محمود حکیم بـه هـندوستان رفت. در دیـار هندوان، از ناسازگاری آب و هوا رنجور شده، پس از دو ماه، آهنگ بازگشت کرد، امّـا انقلاب دریا وی را به اقامت وا داشت، و او از رنج غربت و بیکاری، مثنوی مولوی را به خطّ نسخ تحریر نمود و در چاپخانه محمدرضا شیرازی در بمبئی به چاپ رساند[۱]، و هم در این مدّت، مثنوی بهرام و بهروز را سرود.

وقار پس از یکسال و اندی، همراه با برادر کهتر خود محمود حکیم و سایر همراهان، به شیراز بازگشت، و تا سال ۱۲۷۴ هـ. ق که برادرش به بیماری وبا درگذشت، در شیراز بوده است. در آن سال با دو برادر دیگرش به نام فرهنگ و توحید، به تهران مـی‌آید و مورد التفات اولیای دولت قرار می‌گیرد و آوازه می‌یابد.

در سال ۱۲۷۵ هـ. ق دوباره به شیراز برمی‌گردد و پس از شش سال، در سال ۱۲۸۱ هـ. ق دوباره روانهٔ تهران می‌شود، و در بازگشت از این سفر دوّم، در سـالهای ۱۲۳۸ و ۱۲۸۶ هـ. ق برادرانش داوری و توحید را از دست می‌دهد. این مـصائب، او را سـخت متأثر و اندوهگین می‌کند،و برای تسکین خاطر، به زیارت عتبات عالیه می‌رود، و پس از زیارت، از راه کرمانشاه و تهران، به شیراز باز می‌گردد.

پس از بازگشت از سفر عتبات عالیه، اوقات خود را در شیراز می‌گذراند و سرانجام در سال ۱۲۹۸ هـ. ق. روی در نقاب خاک می‌کشد و در بقعهٔ شاه چراغ شیراز می‌آرامد.

آثار وقار شیرازی[۲]

۱. دیوان: در بردارندهٔ قصاید، غزلیات، مثنوی، مسمّط، قطعه، تـرکیب‌بند و.. است.

---

۱. کتاب المثنوی المعنوی: خط احمد بن الوصال، بمبئی، مطبعهٔ محمدرضا شیرازی، ۱۲۶۷ ق. دفتر۱، ۹۶ ص، دفتر ۲، ۸۶ ص، دفتر ۳، ۱۱۲ ص، دفتر ۴، ۸۹ ص، دفتر ۵، ۶۹ ص، دفتر ۶، ۱۱۲ ص. (ر.ک: کتابنامهٔ مولوی، ص ۳)

۲. برای اطلاعات مفصّل، ر.ک: خاندان وصال شیرازی، ص ۷۵ ـ ۱۱۹.

بخش نخست دیوان وقار شیرازی به اهتمام زنده یاد، ماهیار نوابی به سال ۱۳۴۸ در تبریز (مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران) چاپ شده است.

۲. مثنوی خصر و موسی: در سال ۱۳۶۰ به اهتمام دکتر محمود طاووسی، در شیراز (انتشارات فروزانگه) چاپ شده است.

۳. انجمن دانش: به طرز و شیوهٔ گلستان سعدی پرداخته شده، و به سال ۱۲۹۰ ـ هـ. ق، به چاپ سنگی رسیده[1]، و در سال ۱۳۷۴ با مقابله، تصحیح و توضیح دکتر محمود طاووسی در شیراز (انتشارات نوید شیراز) به صورت منقّح چاپ شده است.

۴. رموز الاماره (ترجمهٔ منظوم فرمان حضرت علی بن ابی طالب (ع) به مالک اشتر نخعی): نخستین بار به سال ۱۲۷۴ هـ.ق در شیراز به چاپ سنگی رسیده[2]، بار دوّم در سال ۱۳۳۱ هـ. ق. با مقدّمه‌ای از ناصرالدین ابن همت ابن الوقار، ملّقب به ناصر همایون در شیراز چاپ شده[3]، و به سال ۱۳۶۲ به کوشش دکتر محمود طاووسی در شیراز (مؤسسهٔ صحافی لوکس «نوید»)، به صورت منقّح چاپ گردیده.

۵. مرغزار: موضوع این کتاب، محاکمهٔ انسان و حیوان است،و به سال ۱۳۷۲ با تصحیح و تعلیق محمّد فاضلی در مشهد (انتشارات دانشگاه فردوسی) چاپ شده است.گویا این کتاب، همان است که در فارسنامهٔ ناصری[4]، ترجمهٔ کتاب افسانه از کتب اخوان الصفا ذکر گردیده.

۶. بهرام و بهروز: این مثنوی، به سال ۱۲۷۸ هـ. ق. در بمبئی به صورت سنگی چاپ شده است[5]، و در سال ۱۳۵۶ به کوشش دکتر محمدعلی صادقیان در شیراز (انتشارات دانشگاه شیراز) به چاپ منقّح رسیده.

۷. عشرهٔ کامله: در «مقتل حضرت سیدالشهداء (ع) و مبتنی بر ده مجلس عربی و

---

۱. فهرست کتابهای چاپی فارسی، ج ۱، ص ۵۲۵.

۲. همان، ج ۲، ص ۲۶۳۳.

۳. همان.

۴. ج ۲، ص ۹۹۸.

۵. فهرست کتابهای چاپی فارسی، ج ۱، ص ۸۲۴.

عجمی نثر و نظم[۱]». این رساله به سال ۱۳۶۰ به اهتمام دکتر محمود طاووسی در شیراز (انتشارات فروزانگه) چاپ شده است.

۸. رساله در تفسیر آیهٔ ﴿لِيَغْفِرَلَكَ اللّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ﴾[۲]: در این رساله، معنی و تفسیر هر واژه و ترکیب آن، و معنی و تفسیر آیه، و نوشته‌های مفسران و ارباب سیر در تفسیر آن، و نیز عقیدهٔ خود وقار آمده است. نسخه‌ای از این رساله، متعلق به عشرت وصال است.

۹.مجالس السنه و محافل الازمنه: با عنوان محاسن السنة فی وقایع الازمنه نیز ذکر گردیده است[۳]. این رساله بر سبک کشکول شیخ بهایی پرداخته شده، و در هر روزی از سال، مطلبی تازه و حکایتی بدیع و مسئله‌ای مفید بیان گردیده[۴]، و در واقع، دائرة المعارف واری است فراهم آمده از علوم مختلف و آن را علاءالدین حسین همت (در گذشتهٔ ۱۳۳۶ هـ. ق.) پسر وقار، از روی یادداشتهای پدر، گردآورده است. نسخه‌ای از این رساله در کتابخانهٔ دکتر وصال موجود است[۵].

۱۰. روزنامهٔ خسروان پارسی: حاج میرزا حسن حسینی فسایی، این رساله را تاریخ ملوک عجم خوانده است. وقار در این رساله، تاریخ پادشاهان ایران را به نثر سرهٔ پارسی نگاشته، و به قول نگارندهٔ فارسنامه، یک کلمهٔ غیر فارسی در آن گفته نشده است[۶]. این رساله به سال ۱۳۵۷، به اهتمام دکتر محمد علی صادقیان، در شیراز (انتشارات دانشگاه شیراز) چاپ شده.

در کتابخانهٔ ملّی، رساله‌ای به نام پهلوی نامهٔ ناصری از وقار شیرازی به شمارهٔ ۱۵۵۴ / ف محفوظ است، که گویا همین رسالهٔ روزنامهٔ خسروان پارسی است.[۷]

---

۱. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، صص ۹۹۹ ـ ۱۰۰۰.
۲. الفتح / ۲.
۳. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۱، ص ۶۸۶، نسخه‌های خطی، دفتر ۵، ص ۲۹۳.
۴. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۱۰۰۰.
۵. نسخه‌های خطّی، دفتر ۵، ص ۲۹۳.
۶. فارسنامه ناصری، ج ۲، ص ۹۹۸.
۷. ر.ک: فهرست نسخ خطّی کتابخانهٔ ملّی ایران، ج ۴، صص ۵۰ ـ ۵۱.

۱۱. قانون الصدارة: این مثنوی، در بردارندهٔ پند و اندرزهایی است به میرزا حسین‌خان صدراعظم، که به گفتهٔ خود، از هر گوشه‌ای فراهم آورده[۱].

۱۲. تاریخ چهارده تن (ع): «محتوی است بر هشت علم، و.. به طریق جداول تقویمی نوشته شده...»[۲].

۱۳. ریحانة الادب: «در ترجمه و شرح حدیث نبوی صلوات اللّه علیه و آله، و در حال نساء عرب و عجم[۳]».

۱۴. سیاحتنامه: شرح سفرش از شیراز به بمبئی است.

۱۵. اهبة الادیب: به زبان عربی و به روش اوایل التحریر[۴]. نسخه‌ای از این رساله در کتابخانهٔ ملی تبریز محفوظ است.[۵]

۱۶. رساله در علم بدیع: دستنوشتهٔ ناتمام این رساله، متعلّق به عشرت وصال است. و در برگهای باقیماندهٔ آن، از مصطلحات علم بدیع سخن رفته است.

۱۷. رساله در شرح حال سکوت: میرزا ابوالقاسم، مشهور به سکوت، پیر طریقت و مراد وصال شیرازی بوده و از مشایخ و بزرگان سلسلهٔ ذهبیه به شمار می‌رفته است. چون وی همواره دم از سخن فرو می‌بست و جز هنگام ضرورت، سخن نمی‌گفت، از این رو به سکوت اشتهار داشت[۶]. دستنوشته‌ای از این رساله، متعلق به عشرت وصال است و بیش از چند صفحه نیست.

۱۸. ترجمهٔ صد کلمهٔ امام علی(ع)[۷].

۱۹. منظومهٔ فارسی ترجمهٔ منظومهٔ عربی حاجی ملا هادی سبزواری.

---

۱. ر.ک: خاندان وصال شیرازی، ص ۹۸.
۲. ر.ک. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۹۹۹.
۳. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، صص ۱۰۰۰.
۴. همان، ج ۲، ص ۱۰۰۰.
۵. ر.ک: قاسملو، فرید، گزارشی از بعضی نسخه‌های خطّی مرحوم حاج حسین نخجوانی، آینهٔ میراث، سال چهارم، شمارهٔ ۳ (پیاپی ۱۵)، زمستان. ۱۳۸۰، ص ۷۴.
۶. دربارهٔ وی، ر.ک: خاندان وصال شیرازی، صص ۱۵ ـ ۱۸.
۷. حدیقة الشعراء، ج ۳، ص ۲۰۲۹.

۲۰. شرح رباعیات ششگانهٔ محتشم کاشانی (در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوّم): رسالهٔ حاضر، که در صفحات بعد دربارهٔ آن توضیح داده شده است.

۲۱. نوشته‌ها و نامه‌هایی چند نیز از او باقی مانده است[۱].

مدرس تبریزی، رساله‌ای هم به عنوان اطواق الذهب (مرکب از نظم و نثر) به وقار نسبت داده است[۲].

دربارهٔ رسالهٔ حاضر

محتشم کاشانی، سخن طراز و سوگپرداز نامی دورهٔ صفوی، در مادّه تاریخ سرایی مهارت داشته، و دیوان ششم وی «موسوم است به ضروریات، و آن مشتمل است بر تواریخ احیا و اموات...[۳]». وی در این بخش از دیوان خود، شش رباعی در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوّم سروده[۴]، که عدد هر مصراع آن مساوی با ۹۸۴ (سال جلوس شاه اسماعیل دوّم)، و نیمی از این عدد از حروف مهمله و نیمی دیگر از حروف معجمه تشکیل شده است. افزون بر آن از اقسام تألیفات و ترکیبات آن یک هزار و صد و بیست و هشت تاریخ حاصل توان ساخت[۵]. خود محتشم در قطعه‌ای، در توضیح این رباعیات ششگانه گفته است:

از این شش رباعی که کلکم نگاشت　　برای جلوس خدیو زمان
هزار و صد بیست تاریخ ازو　　قدم زد برون، هشت افزون بر آن
بدین سان که از هر دو مصرع زدند　　به هم خالداران دم از اقتران
دگر سادگان، پس گروه نخست　　به ثانی و بر عکس آن همچنان
چو شد زین چهار اقتران در عدد　　هزار و صد و چار مطلب عیان

---

۱. ر.ک: خاندان وصال شیرازی، ص ۱۰۷.
۲. ریحانة الادب، ج ۶، ص ۳۳۷.
۳. ر.ک: هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، ص ۱۴۷۷.
۴. همان ج ۲، صص ۱۵۵۴ ـ ۱۵۵۵.
۵. ر.ک: همان، ج ۲، صص ۱۶۶۵ ـ ۱۶۶۷.

ز هـر مـصرعی نیز بـر وی فـزود یکـی از تـواریـخ مـعجز بـیان[۱]

روزی در مجلس فرهاد میرزا معتمد الدوله، سخن از شعر و فنون شعریه و بدایع ادبیه در میان آمد، و بعضی تاریخها که هر کدام از شعرای سلف، به تمحّل و تکلّف و تـصنّع و تصلّف، به میزان طبع موزون نموده‌اند و بـه لزومـی چـند مـمالایلزم، آنـها را مشـحون کرده‌اند... سخن رفت، از آن جـمله شش ربـاعی از مـرحـوم مـحتشم کـاشانی مـذکور گردید...» و فرهاد میرزا از وقار خواست ابهام آن شش رباعی را بـه ایـضاح بـپیوندد و شرحی بر آن نویسد. وقار، سرانگشت قبول بر دیده نهاده، و رساله‌ای در شرح و توضیح رباعیات شش گانهٔ یاد شده پرداخت، که دربردارندهٔ دوازده فصل است: ۱. فصل اوّل: در شمّه و شرذمه‌ای از حال محتشم. ۲. فصل ثانی: در مجملی از حال شاه اسمعیل ثانی. ۳. فصل ثالث: در معنی تاریخ و اشتقاق آن. ۴. فصل چهارم: در بیان تواریخ معروفهٔ مشهوره، و عدد آنها و مبدأ هر یک. ۵. فصل پنجم: در بیان ظهور تاریخ در اسلام و مـبدأ آن. ۶. فصل ششم: اندر فایدهٔ علم تاریخ. ۷. فصل هفتم: در شعر و اقسام آن. ۸. فصل هشتم: در حروف. ۹. فصل نهم: در حروف تهجّی. ۱۰. فصل دهم: در طرز شمارش حروف. ۱۱. فصل یازدهم: در ایراد شش رباعی معروفه از مـحتشم. ۱۲. فـصل دوازدهـم: در عـلم حساب.

نسخهٔ مورداستفاده

این رساله، نخستین بار به اهتمام آقای ذوالرّیاستین شیرازی، به صورت ناتمام، بدون دیباچه و توضیح در معرّفی وقار، رساله و نسخهٔ مورد استفاده، و با یـادداشت مـوجز مرحوم وحید دستگردی، در مجلهٔ ارمغان چاپ شده است[۲]. ما رساله را از روی نسخهٔ

۱. همان، ج ۲، ص ۱۵۵۶.

۲. سال ۱۴، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۲، صص ۷۱۳ ـ ۷۲۲، سال ۱۵، شمارهٔ ۱، فروردین ۱۳۱۳، صص ۷۳ ـ ۷۷، سال ۱۵، شمارهٔ ۲، اردیبهشت ۱۳۱۳، صص ۱۰۰ ـ ۱۰۷، سال ۱۵، شمارهٔ ۳، خرداد ۱۳۱۳، صص ۲۲۶ ـ ۲۳۶.

شمارهٔ ۵۷۴۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی استنساخ کرده بودیم، که از چاپ مذکور آگاه شدیم، چاپ مغلوط، ناتمام و نامصحّح آقای ذوالریاستین شیرازی، ما را به چاپ منقّح آن بر انگیخت. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

چنانکه گفتیم، نسخهٔ ما در ویرایش رساله، دستنویس شمارهٔ ۵۷۴۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است[۱] که به خطّ رحمت شیرازی[۲] (میرزا عبداللّه) نوهٔ وصال شیرازی و پسر میرزا محمود حکیم (پسر وصال شیرازی)، در سال ۱۲۹۶ هـ ق. تحریر شده است.

در برگ نخست این دستنویس آمده: «این کتاب را رحمت پسر میرزای وقار، برای من نوشته است. حرّره فرهاد بن ولیعهد طاب ثراه سنه ۱۲۹۶». در این دستخط، رحمت، پسر وقار دانسته شده، در حالی که برادرزادهٔ وقار است، و نام پسرهای وقار، میرزا علاءالدین حسین همّت و میرزا محمد شفیع بوده[۳]. دستخط مذکور، از آن فرهاد میرزا معتمدالدوله (۱۲۳۳ ـ ۱۳۰۵ هـ . ق) فرزند عباس میرزای ولیعهد است، و گویا وی به سهو، رحمت را پسر وقار نوشته است. رحمت در سال ۱۲۷۲ هـ . ق. متولّد شده[۴]، و در سال ۱۲۹۶ هـ ق. یعنی در ۲۴ سالگی، به استنساخ این رساله توفیق یافته است.

نسخه‌ای دیگر از این رساله، متعلّق به عشرت وصال (پسر وقار شیرازی) است که به خط خود وقار کتابت گردیده و ۶۷ صفحه است[۵]. متأسفانه ما به این نسخه دست نیافتیم[۶].

شیوهٔ تصحیح

استنساخ و ویرایش این رساله، از روی دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۱۷، ص ۱۸۴.
۲. دربارهٔ وی، نگ: گلشن وصال، ص ۴۹۱ ـ ۵۰۵.
۳. ر.ک: فارسنامهٔ ناصری. ج ۲، صص ۱۰۱۹ ـ ۱۰۲۰.
۴. همان، ج ۲، ص ۱۰۲۲.
۵. خاندان وصال شیرازی، ص ۱۰۲.
۶. شاید نسخهٔ مورد استفادهٔ آقای ذوالریاستین، همین نسخه بوده است.

صورت گرفته است، و در برخی موارد به چاپ آقای ذوالریاستین نیز مراجعه کرده‌ایم، که نشان اختصاری آن در پاورقیها «ذ» است[۱]. سروده‌های محتشم کاشانی با دیوان وی مقابله گردیده، و علامت آن در پاورقیها «ه[۲]» است.

لازم به توضیح است که علینقی‌بن میرزا محمّد نائینی نیز شرحی بر رباعیات تاریخی محتشم در جلوس شاه اسماعیل دوّم صفوی نوشته است که نسخه‌ای از آن به شمارهٔ ۲۲۶۵ در کتابخانهٔ آیت اللّه مرعشی نگهداری می‌شود.[۳] نگارنده برآن است این شرح را نیز به چاپ رساند.

در پایان، بایسته است از خانم مهسا سفاری قنبری، که در استنساخ رساله یاری‌ام کردند، سپاسگزاری نمایم.

۱. متأسفانه به دلیل ضیق وقت نتوانستیم نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس را با چاپ آقای ذوالریاستین، بـه طـور کـامل مقابله کنیم.

۲. هفت دیوان محتشم کاشانی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی و مـهدی صـدری، تـهران، مـرکز نشـر مـیراث مکتوب، ۱۳۸۰.

۳. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ عمومی حضرت آیة اللّه العظمی نجفی مرعشی، ج ۶، ص ۲۵۱.

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

شرح رباعیات مرحوم محتشم در تاریخ

افتتاح هر فن، و آغاز هر سخن، به نام خداوندی یگانه سزاور است ـ جلّ شأنه و عظم سلطانه ـ که ذات اقدس وجناب مقدّس او به یگانگی خاصّ است و وحدانیّت را با وی کمال اختصاص. و جز او ـ جلّ ذکره ـ به شائبهٔ کثرت مشوب و به عائبهٔ ترکیب معیوب، که کُلّ ممکن فهو زوج ترکیبی وله إمتزاج تألیفی من الماهیّة و الوجود، و هر مرکب را لاشک تأخر از رتبهٔ بسیط است ﴿وَاللّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾[1]. یگانه خداوندی که از امتزاج تأثیرات کواکب سباعی[2] با مواد عناصر رباعی[3]، موالید ثلاث[4] را پدیدار نمود و سرمایه ده حواس خماسی[5] فرمود و وضع جهات سداسی[6] را به جهت هر جنبده‌ای، مایهٔ معاش و انگیزهٔ انتعاش نمود.

و درود نامعدود و تحیّت نامحدود بر روان پاک پیغمبر و وخشور[7] چالاک او، که بزم

---

۱. فصّلت / ۵۴ و نساء / ۱۲۶.
۲. کواکب سباعی: ستاره‌های هفتگانه.
۳. عناصر رباعی: آب و آتش و خاک و باد.
۴. موالید ثلاث: جماد، نبات و حیوان.
۵. حواس خماسی: حواس پنجگانه آدمی: لامسه، باصره، ذائقه، حافظه، سامعه.
۶. جهات سداسی: جهات ششگانه: فوق، تحت، یمین، یسار (شمال)، خلف، امام (قدام)
۷. وخشور: پیغمبر، رسول.

نشین جنات ثمانیه[1] و مُطّلع بر هر سرّ و علانیه است که افلاک تسعهٔ نه پایه، منبر اوست، و عقول عشره[2] به تلمّذ و استفهام، خاک‌نشین در او.

و بر صهر[3] فرخنده چهر او که مطلع السعادة اختران امامت است و شافعان پیشگاه قیامت، و هم أحد عشر کوکباً علیهم من الرّحمن أهلاً و مرحباً.

و بر اخیار امّت حضرت سیّدالبشر و معتقدان ائمهٔ اثنا عشر ـ صلواة اللّه و سلامه علیهم إلی یوم المحشر.

امّا بعد، چنین گوید بندهٔ بی مقدار، احمد المدعو بالوقار، که همارهٔ سیرهٔ ارباب سیرت و رویّهٔ متکلّمان صاحب بصیرت بر آن است که در انشاد هر خطبه، یا ایراد هر خطابه، نخست سپاس ایزد پاک از در عجز و لابه کنند، و درود بر پیمبر مهتر و اهل بیت و صحابه نمایند، پس ثنای ملوک و سلاطین و اکابر و اساطین را برخود حقی واجب شمرند و دینی لازم دانند، که مایهٔ رفاه عبادند و باعث نظام بلاد، و ایشان را بر کافهٔ رعایا و عامهٔ برایا حقّی عظیم است و منّی جسیم، که حارس ثغورند و ناظم امور، و مشیّد اسلام، و مؤیّد أعلام، و این طایفهٔ پادشاهان عظام و ولات و حکّام را اگر درگوهراصلی و استعداد ذاتی فروغی باشد، به افسانه و دروغی که شعرا به طریق مبالغه و اغراق بیارایند و مترسّلان به غیر استحقاق ایراد نمایند، هرگز هیچ گونه فریفته نشوند و به سخنان کذب، شیفته نگردند، که:

معشوق خوبروی نه محتاج زیور است

و اگرالعیاذ باللّه، خود از زیور هنرْ عاری و از حلیهٔ خردْ عاطل باشند، هرگزافه در حق خود مستحسن دانند و هر افسانه دربارهٔ خویش واقع شمرند تا بدان اقاویل باطله[4]، خود را متحلّی نمایند و بدان اباطیل منحوله خود را متجلّی کنند، و من خود سالیان دراز،

---

۱. جنات ثمانیه: بهشتهای هشتگانه.

۲. عقول عشره: خردهای دهگانه، ده فرشتگان (ر.ک: فرهنگ علوم عقلی، ص ۳۹۰)

۳. صهر: داماد.

۴. اقاویل باطله: گفتارهای بیهوده.

آزمون کرده و امتحان و تجربت نموده‌ام که خسروان خردمند عادل، و ملوک کافی کافل، و امرای معدلت پیشه، و ولات صاحب درایت و اندیشه،که در پاکی گهر معروف‌اند و به صفای اریحیّت موصوف، از اطراء[۱] مادحین کاره‌ترند تا ازراء[۲] قادحین، و از مبالغه در مدایح و اثنیه، و توغّل در شاباش و تهنیه، معرض‌ترند تا شتم عیب جویان و سخرهٔ بیهده گویان، که آن توانگران را که سیم خام در خزینه است و از زر پُخته چندین دفینه، از صُرّهٔ ناسرهٔ مُزیّف سرمایه نجوید و از قلب مغشوشِ مزخرف پیرایه نبندد که اطفال از دُر و لال[۳]، به زُخرف[۴] و سفال قانع شوند وانذال[۵] و اوغال[۶] از وحی و الهام، به طیره[۷] و فال کفایت نمایند، بلکه از سلاطین، کامکار و ملوک نامدار، که لطیفهٔ روزگارند و خلیفهٔ کردگار، و از امرای الوالعزم، که در بزم و رزم ناسخ[نام] کریمانند، و هم پاسخ سام نریمان، اگر به طریق واقع، نه از درگزاف، داستانی صدق نگارند و واقعه‌ای خالی از شائبهٔ کذب برشمارند، آن خود مدیحهٔ تمام است و منقبتی با فرجام. لمؤلّفه:

کسی را که شد جامگی[۸] بی شمار — بـه بـر کـی کـند جـامهٔ مستعار
زر پـخته چـون داری و سـیم خـام — ز مسّ زر انـدوده کـم جـوی وام
شهی را که چرخی است از عقل و رای — به چـرخ بـرین، کـاخ او کـم ستای

چنانچه این داعیِ دولت جاوید مدّت، در ضمن سبب تألیف این رساله و ترتیب این مقاله، داستانی بر سبیل اختصار بر نگارم و با عین صدق، و صدق عین، و اجتناب از هر کذب و مین[۹]، اِشعاری باشد بر جلالت قدر، و نبالت اصل، و لین عریکه، و طیب اخلاق، و غایت عدل، و نهایت فضل اعلی حضرت پادشاهی ـ لایوصفُ زمانه بِسمت التغّیر و وصمة التناهی ـ و هم بر کمال کفایت و کفالت و ابهت و جلالت و لطف و رحمت و بطش

---

۱. اطراء: ستودن. ۲. ازراء: حقیر داشتن. ۳. لال: لعل.
۴. زخرف: زراندوده. ۵. انذال: جمع نزل، فرومایگان.
۶. اوغال: جمع وغل، پستان، کسان فرومایه. ۷. طیره: فال.
۸. جامگی: راتبه، مقرّری نقد. ۹. مین: دروغ.

و سیاست و حسن امارت و ریاست امیرکبیر و شاهزادهٔ لازم التوقیر، حارس تاج و سریر عمّ اکرم، حضرت ظلّ اللّه، الحاج معتمد الدولة العلیة العالیه، فرهاد میرزا[۱]، حکمران مملکت پارس ـ طوّل اللّه عمرهُ و إمرته و أغر أولاده و أحفاده و أسرته و زُمرته و قبّل حجّه و عُمرته ـ که هرگز در صد مجلّد بر طریق گزاف، نام عدل و انصاف ایشان چنان مخلّد نماند که در این کراسهٔ خلاصه و این رسالهٔ موجز. و ارجو که تا قیامِ قیامت و حشر موعود، نام این پادشاه و امیرْ مستدام، و کام ایشان بر دوام باد و از دستخوش فتن و عین الکمال[۲] دوست و دشمنْ مصون و محفوظ، و به تشریفات و حظوظ غیبی محظوظ مانند، بمنه وجوده، و یرحم اللّه عبداً قال آمینا[۳].

در سبب تألیف این رساله و امر مطاع نوّاب والا

چون سالی چند، مملکت شیراز جنّت طراز، از تراکم اعواز، و تواتر سنین، از سایرِ بلاد، ممتاز آمد و قحط و غلا و ظلم و ابتلا چندان طغیان نمود، که سکنه و سدنهٔ[۴] آن ملک را نه پای گریزماند، نه یارای ستیز، هر خیره سری سارق بر کوه سری شاهق[۵]، زفیر و شهیق[۶] برداشت و نفیر و نهیق[۷] برفراشت و مشغول سدّ سبل و نهب طریق، بلکه سلب رفیق آمد، رعایا از کارِ زراعت بازماندند و مسکنت[۸] و ضراعت[۹] ساز کردند و بازرگانان سرمایه از دست بدادند و جان برسَرِ مایه نهادند و از عرض و مال، وقایهٔ خویش گزیدند و از غایت بیم از سایهٔ خویش برمیدند، سپاهیان از غایت جوع، فوجی به خانهٔ خود رجوع نمودند و زمرهٔ اسب و سلیح بفروختند و در جرگ چریک پیاده، با دزدان مهتر

---

۱. دربارهٔ وی، ر.ک: شرح حال فرهاد میرزا معتمد الدّوله: تألیف اسماعیل نواب صفا، تهران: زوّار، ۱۳۶۶.

۲. عین الکمال: چشم زخم.

۳. مصراعی است از عمر بن ابی ربیعهٔ مخزومی، غزلسرای مشهور قرن اول «۲۳ ـ ۹۳ ه‍». (ر.ک: شرح اخبار و ابیات و امثال عربی کلیله و دمنه، صص ۵۱۰ ـ ۵۱۱).

۴. سدنه: جمع سادن، خادمان

۵. شاهق: بلند.

۶. زفیر و شهیق: اول و آخر بانگ خر.

۷. نفیر و نهیق: بانگ خر.

۸. مسکنت: مفلسی و تهیدستی.

۹. ضراعت: زاری و عجز.

شریک شدند، رفته رفته ارتفاع ملک[۱] انخفاض[۲] یافت، و انبساط قلوب به انقباض انجامید، دستِ کارگذاران از قُرای بعیده، و عُمّال از خدمت رمیده، کوتاه گردید، و به کوتاه دستان ستم رسیده اکتفا و قناعت رفت، بار مملکتی عریض و طویل بر شرذمه‌ای[۳] قلیل نهاده شد، جماعت متفرّق گردید، و آبادیها ویران آمد، اعتدال و انتصاف در خلفِ قاف پنهان شد، اراذل بر اشراف غالب آمدند.

چون این خبر موحش و این نقصان فاحش، مسموع اولیای دولت قاهره آمد، هر یک از اهل شورا رایی زدند و در پی چارهٔ کاری برآمدند تا پادشاهِ عادلِ عامل و خسرو کافیِ کافل، مَلِکِ معدلتْ کیشِ مصلحتْ اندیش، حامی دین آله، و حافظ جمع رعیّت و سپاه، خسروجمْ خدمِ سیّاره حشم، عدالتْ گسترِ رعیّت پرور، ابوالمظفر، اعلی حضرت ظل اللّه، ناصرالدین شاه غازی ـ أدام اللّه سلطانه و أطال زمانه و ضاعف إحسانه و غلب جنوده و أعوانه ـ رایها همه یکسو نهادند و خود به نفس نفیس، رایی و اندیشه‌ای تأسیس فرمود، که چشم بد دور و دیدهٔ ارباب حسد کور باد، که بعون الله و توفیقاته، امروز رایِ جهان آرای پادشاه جهان پناه، از همه پیشْ بین‌تر است و بر همه دانشمندان ثابت‌تر و رزین‌تر، که علاوه بر مصداق قول پیامبر ما ـ صلّی الله علیه و آله ـ که: «قلبُ السُّلطانِ بَیْنَ الاصْبَعین مِنْ أصابعِ الرّحمن»[۴] روزگاری است بس دراز که دیدهٔ تجربت این خسرو مجرّب مُدرّبْ[۵] باز است و با عقلای دُول خارجه و داخله مخالط و دمساز، و من بنده، خود از ارباب درایت و کفایت و ربّ الفلق، بی شائبهٔ استکانت[۶] و ملَق[۷]، بارها استماع کرده‌ام که گفته‌اند: هر رایی که حضرت ظلّ اللهی در امری، در بادی نظر و اول فکر همی زنند، پس از روزگاری دراز، که همه عقلای مشورتخانه با هم آغازند، نهایت امر بدان

۱. ارتفاع ملک: مجازاً به معنی محصول و حاصل زراعت و حاصل ملک.

۲. انخفاض: فرو داشته شدن، به شیب افتادن.

۳. شرذمه: جمعی اندک از مردم.

۴. با واژهٔ مؤمن به جای «سلطان» (بحارالأنوار، ج ۷۰، صص ۳۹ ـ ۴۰).

۵. مدرّب: آزمایش دیده و شدّت رسیده و سختی چشیده، مجرّب.

۶. استکانت: فروتنی.

۷. ملق: چاپلوسی.

انجامد که آن خسروِ بادَها[۱] و آن ملک با عقل و نُهی[۲] در ابتدا امر فرموده. اللّهمّ أیّد درایته و ارفع رایتهُ و شیّد ملکهُ و أبد سلطانه. پس رای آن ملک دانش اندوزِ فکرت‌آموز بر آن قرار گرفت که در دفع این غایله، و رفع این قضیّهٔ هایله، و اطفای این نایره، و انفصام[۳] این دایره، و نظم ملک، و قوام دین، و جبر این کسر، و رتق این فتق، و سدّ این ثُلمه[۴]، و ترمیم این خراب، و اغلاق این بابِ، عمّ اکرم نامدار خود، حضرت الحاج معتمد الدّولة العلیة، نوّاب مُستطاب فرهاد میرزا را ـ زاد اللّه شوکته ـ با شوکتی تمام، و سطوتی سخت، و بطشی قویم، و خردی مستقیم، و رایی کافی، و قلبی صافی، و عزمی ثابت، و اخلاصی کامل، بدان مُلک گسیل فرماید و او را نصرت و فتح همرسیل[۵] تا کیفر دونان کشد، و پاداش زبونان دهد، و سر از خود سران بستاند، و رگ از بدرگان[۶] گسلاند، و داد مظلومان گیرد، و استغاثهٔ ملهوفان[۷] پذیرد، و با تنی از افراد و یکی از آحاد، غرض شخصی و عداوت فطری ننماید، بلکه در کردهٔ خویش جز رضای خدای تعالی و صلاح ملک پادشاه، غایت دیگر منظور نکند و رعایت دیگر از نزدیک و دور ننماید. أشهداللّهُ ﴿وَ اللّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ﴾[۸] که این امیر با تمکین، متّصف به این اوصاف و جامع این صفات، از روی انصاف است. شعر لمؤلّفه:

به جز رضای خداوند و پاس‌خاطرشاه — خیال خود به هوای دیگر نیالاید
به جز اطاعت یزدان و پاس مُلکِ مَلکِ — دلش به کار دگر، هیچ گونه نگراید
اگر کس از سر انصاف بنگرد، داند — که بهر خدمت شه کس چو او نمی‌شاید
هماره تا که جهان است، شه جهانبان باد — امیرنیز در انجام خدمتش پاید
خدای عزّوجل، خویشتن بصیرتر است — که بهر مُلکِ مَلِک، حاکمی چنین باید

---

۱. بادها: زیرک و هوشیار. ۲. نُهی: جمع نهیه است، عقلها و خردها.
۳. انفصام: شکسته شدن. ۴. ثلمه: رخنه. ۵. همرسیل: همصدا، هم آواز.
۶. بدرگ: بدسرشت، بدگر، بدذات. ۷. ملهوفان: اندوهگینان و مظلومان.
۸. البروج /۹.

سالی بر این بر نیامد که کار مملکت نظام یافت، و آثار سلطنت قوام گرفت، و زخمهای کهن مسدود آمد، و ثُلمهای دیرین بسته گشت، سَرِ سرکشان بردار شد، و تن برتنان[۱] به دار البوار[۲]. حصن‌های محکمْ گرفته و قلعه‌های مستحکم کوفته آمد، تیشهٔ فرهادیْ ریشهٔ بیداد بکند، و بنای فساد برافکند. قلاع جبابره مقلوع شد و اجتماع اجامره[۳] مفروق آمد. بنادر پارس، که بنادر اتّفاق باج و ساو[۴] به نادر[۵] ندادند تا به خوانین زند چه رسد، و سکنهٔ قلاع شامخه و جبال شاهقه، که در بر رویِ ثابت و سیّار چرخ نگشودند، تا از لشکر جرّار زمین چه آید، همه در حیطهٔ فرمان و در خریطهٔ حرمان در آمدند، جمعی را باد از سر به در شد، و برخی را سر به باد خسار همی رفت، تا اکنون که بحمداللّه، سال سوّم از امارت دویم آن امیر یگانه است، در تمام اقطاع پارس، نه از قلاع مشیّده عقبه‌ای بپاست، و نه از اعناق کشیده رقبه‌ای بجا. طبقهٔ سافل از لار که از درک اسفل نار محسوب و در آنجا فوجی از نواصب و خوارج مستولی و منصوب، و از حیطهٔ تصرّف هر دولت بیرون بودند، و گروهی هالک که از چنگ مالک گریخته بودند و به دامن غیلان در آویخته، آن گروه نیز به فرمان آن امیر ثابت عزم راسخ قدم، از آن مرحله کوچ و از آن مزبله خروج نمودند و از ثغور هستی به غور نیستی و عدمْ قدم نهادند، و آن صفحه، چون صفحهٔ پارس از آثار فتنه پاک شد و چون دشمن پادشاهْ همسان به خاک.

و از مکارم اخلاق، و جمیل اوصاف این مَلِک و برگزیدهٔ آفاق، یکی آن است که هرگز خلوتْ اختیار نکند و عزلت نجوید و در مخفی داشتن امورْ اصرار نفرماید و زشتْ یادِ احدی را در حق دیگری قبول ننماید و به غیبت هیچ‌کس، اگر چه به طریق طیبت بود، گوش فرا ندهد و وساطت ارباب اغراض را اغماض فرماید و از قول مغرضینْ اعراض نماید و گلوی رشوه‌خواران را به سر پنجهٔ قهر و سطوت بفشرد و آن لقمه ازگلوی ایشان

---

۱. برتنان: سرکشان، متکبران و مغروران، برترمنشان.
۲. دارالبوار: خانهٔ هلاکت(دوزخ).
۳. اجامره: اراذل و اوباش.
۴. ساو: باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند (لغتنامه).
۵. منظور، نادر شاه است.

بیرون کشاند. هیچ‌کس را نه برالطاف و مراحم او اعتماد تمام است، و نه از قهر و سطوت او خیبت تام، و خویش به نفسِ نفیس از صباح تا رواح، چه در حمازهٔ[۱] صیف و چه در صبارهٔ[۲] شتا[۳]، با کمال تجلّل میان بسته و زبان گشاده، با عین جد، و احتراز از هزل، در محکمهٔ قضا و مقام داوری نشسته، هر دادخواه فقیر را به غور عرایض رسد، و بفورْ رفعِ اجحافِ او را از فرایض شمرد، و در هنگام داوری، فقیر و غنی، و وضیع و شریف، و خرد و بزرگ، و دانی و قاصی، بر دربار او به یک مرحله‌اند، در مرتبه متساویند و در مظلمه متقاضی، و پیوسته ارباب باطل از احکامش شاکی، و اماثل حق از فرمانش شاکرند. از راهزن هاتک[۴] و محارب فاتک[۵]، به هیچ وسیله نگذرد و شفاعت هیچ شفیع در نپذیرد، و ﴿یَوْمَئِذٍ لا تَنْفَعُ الشَّفاعَةُ إلّا مَنْ أذِنَ لَهُ الرحْمٰنُ وَ رَضِیَ قَوْلاً﴾[۶]، و هیچ کارِ مُلک را خرد نگیرد، هر جا فقیری ضعیف است یا درمانده‌ای نحیف، از انعام مقرّر وی آسوده و در مهد امن و امان او غنوده. لازال جیشه منصوراً و سیعه عنداللّه مشکوراً.

و با این همه مشاغل و شواغل عام، و صادر و وارد علی الدّوام، روزی از اکتساب هنر و اقتراف[۷] ادب، غافل ننشیند و از صحبت ارباب فضل و علم، دقیقه‌ای فرو گذاشت ننماید، بلکه هماره بزمش محطّ علما و اعلام است، و دربارش مقصد فقها و دانشمندان با احترام. و غالب اوقات اگر در نظم خدمات پادشاهی، و انجام کار رعیّت و سپاهی، و احقاق حقوق ضعفا از ستم پیشه گان، و انقاذ[۸] طایفهٔ زیردستان از چنگ زبردستان و ظالمانْ اغتنام فرصتی شود، و از زِحام[۹] عام ارباب فقر و فاقه، مجالی به قدر فواق[۱۰] ناقه به چنگ افتد، در نشر مسایل، و تتبّع کتب و رسایل، و صحبت ارباب دانش و اصحاب علم

۱. س: غیظ، به قیاس «ذ» اصلاح شد. حمازهٔ صیف: سختی گرمای تابستان.
۲. صباره: سختی سرمای زمستان. ۳. شتا: زمستان.
۴. هاتک: پرده‌در. ۵. فاتک: ستیهنده در کار، گستاخ، بناگاه کشنده.
۶. طه / ۱۰۹. ۷. اقتراف: کسب کردن. ۸. انقاذ: رهانیدن، نجات دادن.
۹. زحام: انبوهی.
۱۰. فواق: فاصلهٔ بین دوبار دوشیدن ناقه که در طی آن بچهٔ شتر را وادار به مکیدن پستان کنند تا دوباره شیر آید و بدوشند.

و ادب، و حلّ معضلات و تبیین مشکلات مصروف گردد.

از آن جمله روزی که بزم همایون و محضر میمون آن امیرکبیر عادل عامل، مشحون به خواص بود و به ارباب دانش و ادب غاص[۱]، در مطاوی کلمات و ضمن اقوال معجز بینات، به حکم «أَلْکَلامُ یَجُرُّ الکلامَ»[۲] سخن از شعر و فنون شعریه و بدایع ادبیه در میان آمد و بعضی تاریخها، که هر کدام از شعرای سلف، به تمحّل[۳] و تکلّف و تصنّع و تصلّف[۴]، به میزان طبع موزون نموده‌اند و به لزومی چند مما لایلزم، آنها را مشحون کرده‌اند، و ایهام و تعمیه‌ای چند به کار انداخته‌اند، که بدان امتحان اقران و تشحیذ اذهان کنند، و رفته رفته اِعمال فکر و امعان نظر در آنها موجب تفرّقِ حواس و مرض مالیخولیا و وسواس گردد، سخن رفت. از آن جمله شش رباعی از مرحوم محتشم کاشانی مذکور گردید، که تاریخ جلوس شاه اسمعیل ثانی صفوی بر تخت شهریاری منظّم و مُنَضَّد ساخته، که از اقسام تألیفات و ترکیبات آن شش رباعی، یک هزار و یکصد و بیست و هشت تاریخْ حاصل توان ساخت، و این حکایت، موجب تعجّب مستمعین، و اختلال حوّاس حاضرین و متأدّبین آمد، پس در آن انجمن، خطابِ مستطاب با این داعی قلیل البضاعتِ عدیم الاستطاعة رفت و علی سبیل الاختبار و الامتحانْ فرمان رفت که ای وقار! به حکم تناسبِ موزونیِ طبع، و افزونی فکر، توضیح این مسئله و هدایت این مرحله را تواگر اقدام نمایی، و این خدمت را به تقدیم رسانی، إشعاری بر انقاد خاطر، و انتقاد طبع دانش ذخایر خواهد بود تا مورد ملاطفت شوی، و محلّ رحمت و عاطفت گردی، اگر چه در چند سال قبل، یکی از اعاظم دفتر خانهٔ پادشاهی و دارالانشای اعلی حضرت ظلّ اللهی، در این مرحله مسمّایی به عمل آورده و حلّ معمایی نموده و کشف قناع[۵] از چهر شاهد مطلوب فرموده، ولی اگر اندکی در مسایل و مقدّمات آن، پایی بیشتر از این فشرده شود و غوصی در این بحر کرده گردد تا این مبهم را مُبیّن‌تر نمایی، و این مجمل را

۱. غاص: پر، انباشته، اکنده.
۲. سخن از سخن شکافد (امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۶۸).
۳. تمحّل: حیلت کردن.
۴. تصلّف: لاف زدن.
۵. قناع: پرده و پوششی که بر بالای مقنعه پوشند.

مفصل‌تر سازی، بلکه آن را به بعضی ادله مُدلّل و به بعضی مسایل مُذیّل نمایی، دلیل بر تدرّب[۱]، و سبیل کثرت تقرّب تو شود.

این داعی بی مقدار، إمتثالاً لأمره، إطاعةً لحکمه، سر انگشت قبول بر دیده نهاد و زمین ادب بوسه داد، که به قدر امکان در این خدمت اقدام کنم و در این مطلب ابرام نمایم. أنْ لاتُورد عَلَیَّ عَیباً لأنّی وهنَ العظمُ مِنّی و اشتعلَ الرأسُ شیباً[۲]، که علت پیری، و قلّت اسباب ترسّل و دبیری، نه قوّت حافظه باقی نهاده، و نه قدرت لافظه، که غالباً به اختلال حواس، و ضعف شکستگی و وسواس بی‌اندازه و قیاس گرفتارم و به جهت امراض مزمنه و اسقام مبرمه[۳]، در حواس ظاهره‌ام فتوری و در قوای باطنه‌ام قصوری سخت ظاهر است، ولی به حکمِ «ما لایُدرَکُ کُلُّهُ لا یُترَکُ کُلُّه[۴]» آنچه از دست برآید، در آن تقاعد[۵] نورزم، و از خدمتْ تباعد ننمایم. با شوق وافر به منزل فرود آمدم و فرد و فرید افراد نسخه را گرفته، برداشت کلک و دفتر، و فرفر[۶]، فرو نوشت. و نخست برای توضیح مرحله، و تنقیح مسئله، تمهید چند مقدمه نمودم، و هر مقدمه را فصلی ساختم، و در هر فصلیْ اصلی پرداختم. و باللّه التوفیق إنّهُ نعم الرّفیق.

فصل اول

در شمّه و شرذمه‌ای از حال محتشم

که قائد این سمند، و قادح این زند بوده[۷]

وی از اجلّهٔ شعرای کاشان است و مدّاح شاه طهماسب صفوی است ـ أنار اللّه

۱. تدرّب: تجربت، خوکردن به چیزی.

۲. پاره‌ای از این عبارت، برگرفته از آیهٔ ۴ سورهٔ مریم است.

۳. اسقام مبرمه: بیماریهای سخت.

۴. امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۳۹۰.

۵. تقاعد: از کردن کاری باز نشستن، از کاری بازماندن.

۶. فَرفَر: زود زود.

۷. برای آگاهی مفصّل از شرح حال محتشم، ر.ک: مقدّمه دکتر عبدالحسین نوایی و مهدی صدری بر هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، صص ۲۹ ـ ۲۳۰.

برهانه ـ شاعری باطبع سلیم بوده، و بر طریقه و سلیقهٔ صایب و کلیم، غالباً از بادهٔ عشق سرگرم. دیوانی مسمّی به جلالیّه از او مشهور است و دیگری موسوم به نقل عشّاق به نظم و نثر مرتّب، و شرح حال خود و معشوق خود را در آن بیان نموده، ولی انصافاً در اقسام شعرْ او را در مراثی، زبانی مؤثّر و بیانی گرم بوده، خاصه مراثی او در تعزیتِ حضرت خامس آل عبا ـ علیه التّحیّة و الثّنا ـ که از روی اخلاص و مصادقت، گوی مسابقت ربوده و آن اشعار، سرآمد اشعار وی بوده، بلکه با سایر اشعارْ مناسبتی ندارد که گویی این دو شعر، نه از یک دیوان است و این دو گوهر، نه از یک کان، بلکه این چند بند دلپسند را به برکت نام آن امام همام، توان از نتایج وحی و انتاج الهام محسوب نمود. و به همین نام آن بزرگوار، مقبول خاص و عام، و باقی بر صحیفهٔ ایّام خواهد بود. و آثار اعجاز از آن کلام ظاهر است و هر شعر او در حکم مثل السائر است، بلکه چون نکته سنجان، این اشعار را با سایر اشعار او قیاس کنند، جز حمل بر معجزهٔ آن امام سعید شهید نخواهد نمود. إلیهم کلُّ منقبةٍ تؤول.

و خوابی که از مقبل[۱] مقبول القول معروف است، دلالت بر قبول این اشعار و اقبال این شاعر سعادت آثار کند که مقبل نیز خالی از صدق نیّتی و پاکی سیرتی نبوده، و او نیز اگر چه عامی است، ولی در مرثیهٔ جناب سیّد الشهداء، اشعار خاص دارد و اگر او را با این روانی طبع و حسن سلیقه از علم و فضل بهره بود، از غالب سخن گویان، گوی سبقت بربود. گویند شبی در عالم واقعه، چنان دید که محفلی آراسته‌اند و انجمنی در عَزا به پا خواسته و جناب رسول خدا ـ صلی اللّه علیه و آله ـ میر آن بزم و شحنهٔ آن محفل‌اند و منبری در محضر آن حضرت حاضر، پس آن جناب فرمان داد که محتشم را حاضر نمایند. چون به شرف حضور مشرّف آمد، بفرمود ای محتشم! بر منبر شو و از حسین من رثایی بخوان. حسب الامر، بر پایهٔ اوّل برآمد و بایستاد. فرمان داد تا به پایهٔ سومین شود و

---

۱. گویا مقبل اصفهانی است از شاعران دورهٔ صفوی و گزیده‌هایی از شعر او در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه و کتابخانهٔ مجلس محفوظ است (ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۳، ص ۲۵۴۳).

فرو نشیند. فرمان مطاع را اتباع کرد. او انشاد مراثی، و حضّارْ استماع نمودند تا به این شعر رسید و خطاب به آن جناب نمود که یا رسول الله!

این کشتهٔ فتاده به هامون، حسین توست
وین صید دست و پازده در خون، حسین توست[۱]

چون این فقره به پایان آمد، مأمور به پایین آمدن و مورد تحسین آن حضرت گردید و از جامه نفیسْ او را تشریف دادند. پس حضرت صدیقه از ورای حجاب عرض نمود که‌ای پدر! مقبل نیز از راثیان حسین است، او را نیز امر به عرض اشعار فرمایید. حضرت رسول خدا ـ صلی اللّه علیه و آله ـ مقبل را بخواند و امر فرمود. به پایهٔ اوّلین برآمد و همچنان ایستاده، بی تکلیف جلوس، شعری چند از فقرات سلیح پوشیدن آن جناب و عزم کردن جهاد با اهل بغی و عناد فرو خواند. چون به این شعر رسید که:

بلند مرتبه شاهی زصدر زین افتاد اگر غلط نکنم، عرش بر زمین افتاد

حوریّه آواز در داد که بس کن ای مقبل! که صدیقهٔ طاهره خویش را هلاک کرد. از منبر به زیر آمد و از خواب بیدار شد و این واقعه، دلیل بر قبول اشعار آن دو تن است. و از اشعار محتشم، چند شعری که نسبت به سایر سخنان او امتیاز دارد، ایراد می‌گردد و از آن جمله از قصیده‌ای که او راست، این چند شعر منتخب است.

شعر

دهنده‌ای که به گُل نکهت، و به گِل جان داد
به هر که هر چه[۲] سزا دید[۳] حکمتش، آن داد
به عرشْ رتبهٔ عالی، به فرشْ پایهٔ پست
ز روی مصلحت ورای، مصلحت دان داد

---

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، ص ۴۶۵.
۲. ه: به هر کس آنچه.
۳. ه: بود.

دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند به ساحل، یکی به طوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
یکی نوید به وصل، و یکی به هجران داد[۱]
به قد سرو روان داده[۲] جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
ز باغ حسن، سیه نرگسی چو چشم انگیخت
به آن بلای سیه، خنجری چو مژگان داد
به چشم‌های سیه، شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که خواست بدان شیوه دل دهد، جان داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید زشاهان[۳]، به میر میران داد
غیاث ملّت و دین، کآفتاب دولت او
ز فرّش خاک[۴]، ضیا تا به عرش یزدان داد[۵]

و این چند بیت نیز از اشعار پاره‌ای از متأخّرین، به بداعت قافیه، یعنی قوافی کافیه امتیازی دارد، و هی هذا قصیدة:

باز، نوبت زن دی بر افق خاک فلک — می‌زند «مَن أدرکهُ البَرد هَلَک»
برف، طرّاحی باغ از رشحات نمکین — آنچنان کرد که می‌بارد از اشجارْ نمک
آبِ گرمابه چنان گشت مزاجش که بدان — نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک
برف، گسترده بساطی که ز وحشت[۶] ننهد — پا به صحن چمن، اطفال ریاحین به کتک

۱. هـ: یکی ز وصل بشارت، یکی ز هجران داد.
۲. هـ: به قد سرو قدان کرد.
۳. هـ: از ایشان.
۴. هـ: زخاک یزد.
۵. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، صص ۳۹۱ ـ ۳۹۲.
۶. هـ: دهشت.

شده آن وقت که از خوف ملاقات هوا — به صد افسون نشود دود ز آهک[۱] منفک
به مقرّ خود از آسیب هوا گردد باز — مهره‌ای کآتش داروش جهاند ز تفک
رجعتش نیست میسّر، مگر آرد سببی — از ریاح چمنِ شوکت مولی به کمک
آفتاب عرب و ترک و عجم، کهف ملوک — پادشاه طبقاتِ بشر و جن و ملک
آنکه[۲] بعد از دگران، پای به میدان چو نهاد[۳] — آسمان، طبل ظفر کوفت که النصرة لک
حکم محکم نهجش، قوس قضا را قبضه — ابر جاری نسقش، تیر قدر را بیلک[۴]
پیش طفل ادب‌آموز دبستان وی است — با کمال ازلی، عیسیِ مریمْ کودک
ای به جایی[۵] که در این دایرهٔ گم پرکار — درک ذات تو به کنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق علم به آدم[۶]، بوده است — حق سخنگوی، و تو آیینه، و آدمْ طوطک
گر کند نهی[۷] سکون، امر[۸] تو در پست و بلند — تا دم صح نشور ای مَلِک جن و مَلَک!
نستد آب ز رفتار، نه باد از جنبش — نفتد مرغ ز گفتار[۹]، و نه آهو از تک
از درت کی به در غیر رود، هر که کند — فهم لذّات جهان، درک عقوبات درک
هر که ریزد می‌نقض[۱۰] تو به جام، آخر کار — از سرانگشت تأسّف دهدش دهرع،گزک[۱۱]

و چند شعری از غزلیات، که نازک بسته است و مطبوع طبع ارباب ذوق آن عهد آمده، ایراد شد.

شعر

کدام سرو زسنبل نهاده بند به پایت — که برده دل ز تو، ای دلبرانِ شهر فدایت؟
متاز کم ز نکویان، سمند ناز که هستی — تو از برای یکی زار، و صد هزار برایت[۱۲]

---

۱. هـ: آتش. ۲. هـ: و آنکه. ۳. هـ: روی به خیبر چو نهاد.
۴. بیلک: نوعی از پیکان که آن را مانند بیل کوچکی سازند. ۵. هـ: جاهی.
۶. هـ: علّم آدم. (اشاره به آیهٔ ۳۱ سورهٔ بقرة است). ۷. س: امر، از روی دیوان اصلاح شد.
۸. س: نهی، به قیاس مفهوم شعر، از روی دیوان اصلاح شد.
۹. س: رفتار، از روی دیوان اصلاح شد. ۱۰. هـ: بغض.
۱۱. هـ: ج ۱، صص ۳۰۳ـ۳۰۹. ۱۲. هـ: ج ۲، صص ۹۱۵ـ۹۱۶.

ولە

درین کز دل بدی با من، شکی نیست — که خوبان را زبان با دل، یکی نیست
رمــــوز نـــالهٔ بـــلبل کـــه دانـــد — در آن گلشن که مرغ زیـرکی نـیست
هم از غالب حریفی‌های حسن است — که یک عالم، حریف کودکی نیست
مرنجان محتشم را کـو سگ تـوست — سگی کاندر وفای او شکی نـیست[۱]

وله علیه الرحمة

کـمند مـهر چـنان پـاره کـن کـه گـر روزی
شوی ز کرده پشیمان، به هم توانی بست[۲]

وله

دلی دارم کــه از تـنگی در آن[۳] جـزغم نـمی‌گنجد
غــمی‌دارم ز دلتــنگی کــه در عــالم نـمی‌گنجد[۴]

وله

روی نــاشسته چــوماهش نگــرید — چشم بـی سـرمه سـیاهش نگـرید
نگهش با مـن و چشـمش[۵] بـا غـیر — غــــلط انـــداز نگــاهش نگــرید
عــذر خـواهـی کُـندم بـعد از قـتل — عــــذر بــدتر زگــناهش نگــرید[۶]

وله

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم — زگریه شسته شود، گرهزار بار نویسم[۷]

وله

آن چه در آیـنهٔ روی تـو مـن مـی‌بینم — گر ببیند همه کس، وای من و وای همه[۸]

این اشعار از تذکرهٔ آتشکده، نقل افتاد، و در تاریخ نیز این چند شعر ازو در مدح نواب

---

۱. ه : ج ۲، ص ۹۱۰.
۲. ه : ج ۲، ص ۸۹۹.
۳. ه: در او.
۴. ه : ج ۲، ۹۲۷.
۵. ه : رویش.
۶. ه : ج ۲، ص ۱۳۲۲.
۷. ه : ج ۲، ص ۱۴۱۲.
۸. ه : ج ۲، ص ۱۳۲۶.

عالیهٔ علیّه پریخان خانم[1]، دختر شاه طهماسب دیده شد، ثبت گردید.

قصیدة منه

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند	نامحرمی بر آن مه خورشید احتجاب
نبود عجب اگر کند از دیدهٔ ذکور	معمار کارخانهٔ احساس، منع خواب
خود هم به عکس صورت خودگر نظر کند	ترسم که عصمتش کند اعراض و از عتاب
فرمان دهد که عکس پذیری به عهد او	بیرون برد قضا هم از آیینه، هم ز آب

و مخفی نیست که ایراد این اشعار، نه از بابت تفرّج خاطر نقادان هنر است و نه ابتهاج طبع استادان سخن گستر، که ارباب انصاف دانند که این مقوله اشعار، نه مقبول طباع است ونه قابل سماع، که نه خاطر را تمتّعی از آن حاصل آید و نه شاعر را تتبّعی فزاید، که از بعضی ظرفای ادیب، و ادبای ظریف معروف است که گفته‌اند: شعر بر سه گونه است: مفرّح و مسکت و مضحّک. مفرّح: آن اشعار راگویند که مشحون به مضامین بدیعهٔ رایقه، و محتوی بر نکات مطبوعهٔ فایقه است که از تعقید و حشوْ خالی است و در حسن تأدیه، در مرتبه و محلّ عالی است، نزد سخن سنجان و دانشمندان مفرّح است و ارباب ادب، آن را سحر حلال شمرند و در هنگام استماع آن، چون گاهِ استماع آیات عزایم سجده برند. و مضحک: آنکه از غایت فتور و قصور در تأدیهٔ کلام، و استعمال هر لفظی در غیر مقام، و ایراد کلمات غیر مستحسنه، و انشاد معانی و مضامین مستهجنه، سامعین را شگفتی آرد، و ظرفا را مشمئز[2] دارد. وامّا مسکت: آن است که در وسط این دو حدْ واقع است، نه در بداعت از مقالهٔ اوّلی محسوب است، و نه از شناعتْ چون مقولهٔ ثانیه معیوب، و آن را مسکت، بلکه مهلک شمرند و در انشاد این مقوله، نه طبع را سروری است و نه خاطر را جز ضجرت و نفوری، أعاذنا اللّهُ مِنْ هذهِ المَقالات، بلکه منظور از ایراد این اشعار، سپاس نعمت ملوک عهد و ولادت عصر است که خداوند، سابقین ایشان را در بحار

۱. نخستین دختر شاه طهماسب است. وی در شهریاری شاه اسماعیل دوّم مؤثر بوده و از ادبا و شعرا حمایت می‌کرده.

۲. س : مستبشر، به قیاس ذ اصلاح شد.

رحمت خودْ مستغرق فرماید، و معاصرین و لاحقین را از چشم زخم حوادث محفوظ دارد، که اگر کس به طریق انصاف نظر فرماید، هر آینه اعتراف نماید که پس از دولت ملوک زندیه که بازار هنر به کلّی کاسد، و کار هنر پروران چون امور مملکت داری فاسد گردید، خاقان بزرگ و پادشاه جلیل، ابوالملک، فتحعلی شاه، که خلد جنانش مقام باد و سلسلۀ جلیله‌اش پاینده إلی یوم القیام، تأکید این اساس و تجدید این بنیان نمود، و طریقه سخن‌پردازی و شیوۀ هنرسنجی، دوباره به همت والا نهمت او رونق گرفت و از فرزند ارجمند او، مرحوم مبرور، نایب السلطنه، که ولیعهد او بود، این مقولۀ کمالات، روز به روز در معارج صعود، ترقّی گرفت و در مدارج قبولْ تلقّی یافت. تغمّده اللّهُ تعالی بغفرانه و أسکنه فی بُحبوحة جنانه، و اولاد امجاد او ـ أبقاهم اللّه تعالی ـ که به واسطۀ حسن تربیت، و غایت مراقبت او، هریک کوکب دانش را بُرجی، و گوهر هنر را دُرجی آمدند، هر کدام خود به نفس نفیس در انواع هنرْ یگانه، و طیره[1] دانشمندان آن زمانه‌اند، و این خود واضح است که هریک از ملوک و ولات، که از هنر و کمالاتْ حظّی وافر و نصیبی وافی داشته، قدر هنرْ بیش شناخته، و به ارباب فضل و ادبْ بیشتر پرداخته تا اکنون، که بحمدالله و منه، سی و اند سال است که پادشاهی هنرپَرَست و مَلِکی دانش پسند، مالک رقاب جهان، و مربّی و ولی نعمت اهل ایران گردیده که دقیقه‌ای از نکات بزرگی و بزرگواری فرو نگذارد و فردی از افراد ارباب هنر را محروم و خائب ندارد، اعنی مَلِک ملوک عجم، و وارث افسر و دیهیم جم، خاقانِ سلیمان نشان، و دارای اسکندرشان، اعلی حضرت ظلّ اللهی ـ لایَتصفُ زمان دولته بصفة التناهی ـ السلطان العادل و الملک الباذل، ناصر الدین شاه ـ خلّد اللّه ملکه و سلطانه و أنار اللّه برهانه.

فصل ثانی

در مُجملی از حال شاه اسمعیل ثانی

در تواریخ مسطور است که شاه اسمعیل مذکور، پسر پادشاهِ رضوان جایگاه، شاه

---

۱. کذا.

طهماسب بزرگ است، که پسر ارجمند شاه اسمعیل اوّل است. وی سوّمین پادشاه از سلسلهٔ صفویه است. در زمان حیات پدر به جهت بعضی حرکات ناشایست، پدرْ او را به قزوین گسیل نمود و در قلعهٔ موسومه به قهقهه، او را محصور داشت و جمعی را به صیانت و حراست او امر نمود، و مدت نوزده سال و شش ماه در آن قلعه گرفتار بود. پس از فوت شاه طهماسب، جمعی برآن شدند که فرزندی دیگر از آن شاهزادگان، موسوم به حیدر میرزا، که پادشاه بزرگ، حسب الوصیة، به تخت خود نشانیده بود، به سلطنت گزینند، و طایفهٔ دیگر، تخم مودّت و اخلاص شاه اسمعیل را دردل کاشتند و دیدهٔ انتظار بر حضور او داشتند و همشیرهٔ او نواب پریخان خانم نیز در دل آرزوی او داشت و حیله و مکرها می‌اندیشید تا در همان ایّام، سلطان حیدر میرزا را در اندرون حرمِ سلطنت گرفتار کرده، و مغافصهٔ درهای بسته را شکسته، آن جوان ناکام را بکشتند و سر او را در میان هواداران و دولت خواهان و فدویان انداختند و غوغایی عظیم درگرفت، و اسمعیل میرزا از قلعهٔ قهقهه با تأنّی تمام برسید و در نخست، پریخان خانم را از خیالات واهیه و واقعات بیهوده، مأیوس و محروم نمود، و از آن پس در قلع و قتل برادران و برادرزادگان و بنی اعمام، هیچ گونه مضایقت ننمود و هریکی را به بهانه و عذری بکشت و صوفیان صافی عقیدت صفوت شعار را، که مایهٔ اعتبار و جان نثاران آن قوم عالی مقدار بودند، تلف کرد و تباه نمود و از نژاد سلطنت، بر هر که دست بیافت، اطفال خود را از حیلهٔ بصرْ عاری و درگوشهٔ عزلت متواری نمود، و شباب وکهول[1] را از سرمایه نیستی عاطل و در مطمورهٔ[2] عدم جایگاه داد، و با حیدریان کمال خصومت و معاندت نمود، تا به اندازه‌ای که خصومت و بغض او به بغض باطنی با حضرت حیدر کرّار، و حمایت ظاهری با اهل خلاف و عناد کشید، و حال آنکه بنای کار این سلسله به اخلاص اهل بیت، و ترویج مذهب اثنا عشری مستحکم شد و رواج یافت وکار او نزدیک به آن رسید که مردم بر او شورش نمایند و دست به یغما و غارت گشایند، ناچار راه مماشات[3] و مداهنت[4] در

۱. کهول: پیران. ۲. مطموره: نهانخانه. ۳. مماشات: مداراکردن.
۴. مداهنت: چاپلوسی، نفاق، ریا.، نرمی در رفتار.

صورت به طریق ضرورت پیش گرفت و اندک اندک اخلاق سیئه و حرکات رذیله از او بروز کرد و ظهور یافت تا وخامت خاتمت او کار به جایی رسانید که با جوانی، که او را حلواچی اغلی گفتند، طریق معاشقت و شیوهٔ معاشرت پیش گرفت و همه شب با او به خوردن معاجین مکیّفه[۱] و فلونیا[۲] و افیون از حدّ اعتدال افزون مشغول بود و در کوچه و برزن تا سحرگاهان همی گشت تا از قضای فلکی، شبی از شبهای ماه مبارک رمضان با حریف بگردید و در اواخر شب پس ازصرف معاجین، و تناول اغذیه و فواکه بسیار، درهای حجره برخود بسته و با رفیق به خواب شد. فردا تا به نزدیک زوال شمس، از ایشان اظهارِ حیاتی ظاهر نگشت و هیچ‌گونه فتح بابی نشد، امرای دولت و اعیان مُلک، مضطرب الحال شدند، باکمال بیم و اضطراب از پشت حجره ندا در دادند، پس از زمانی ممتد، آوازی ضعیف از حلواچی اغلی برآمد که‌ای قوم! مرا قدرت گشودن در و افشای خبر نیست، شما به هر حیلت، که ممکن شود، درها بگشایید تا از واقعه آگاه شوید. درها بشکستند در حالی که شاه را نفس آخرین بود و هم بالین ﴿بئس القرین﴾.[۳] درگشوده شد و نفس بسته، آن جوان معاشر، در غایت بی حالی و ضعف، باتنی مختلج،[۴] گرفتار به رعشه و فلج، در گوشه‌ای افتاده. شرح حالات آن شب را، که شبِ آخرِ حیات پادشاه بود، به رمز و اشاره بیان نمود که در شب گذشته، پادشاه چند فقره فلونیا و معجون بخورد و مرا نیز بخورانید و از دکان حلوا فروشان، کلیچه و حلوایی فراوان به کار برد و در آخر شب، فلونیایی مجدّد کرده، و مرا در شرکت، حکمی مؤکّد فرمود، چندان که متعذر شدم، قبول معذرت ننمود و من سرآن ظرف را ملاحظه نمودم، بر مهر و نشان نخستین ندیدم که خود آن را مراقبت و مواظبت نموده بودم، چندان که براین مسئله اشعار کردم، مبالاتی ننمود و التفاتی نفرمود و اغماض نمود، ناچار بخوردیم و بخفتیم، اکنون که بیدار شدم، او را مرده و خود را در شرف موت همی بینم. مردمان در باطن، آن واقعهٔ وارده را

---

۱. مکیفه: کیف دهنده، مستی آور.
۲. فلونیا: نوعی معجون مسکّن و مخدّر.
۳. زخرف / ۳۸.
۴. مختلج: کشیده شده و متزلزل.

از غنایم بارده شمرده، و در ظاهر، تباکی[۱] و اظهار تعزیت داری نمودند. ﴿فَقُطِعَ دابِرُ ٱلْقَوْمِ الَّذینَ کَفَروا وَ ٱلْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ العالمینَ﴾.[۲]

فصل ثالث

در معنی تاریخ و اشتقاق آن

مخفی نیست که تاریخ به حسب لغت، آگاه نمودن است از حادثاتِ گذشته و کاینات ماضیه، چه آن چیزها که واقع در زمان آدمی بود، و چه چیزهایی که گذشته باشد و از اسلاف او باقی مانده. و گفته‌اند که تاریخ، به معنی نظام است. و صولی گفته: «تاریخ الشیء، غایته و وقته الّذی ینتهی الیه و منه فعلٌ و فلان تاریخُ قومهِ أی ما انتهی إلیه شرفهم و معرفةُ غایتهِم». و جمعی گفته‌اند: تاریخ، تصحیف تأخیر است بدان مناسبت که تاریخ هر شیء را در آن شیء قرار دهند. و زمره‌ای گفته‌اند: اشتقاق آن از «أُرْخ» است به ضم همزه و سکون راء مهمله، و اصل آن به معنی بچهٔ گاو وحشی است و چون باب تفعیل، گاهی دلالت بر ازاله نماید، چنان که باب افعال هم این افاده دارد، چون اعجام که به معنی ازالهٔ عجمه است، پس تاریخ هم به معنی ازالهٔ وحشی بودن است، که آنچه در تاریخ مسطور و مذکور است، وحشی است، و تاریخ زایل کند آن وحشت را و برافکند آن استیحاش را، لهذا آن را تاریخ گویند، و یا آنکه چنان که بچهٔ گاو وحشی از مادر متولد شود و وحشت دارد بالفطره، تاریخ هم از حوادث حاصل گردد و از طبعْ وحشی است، مگر آنکه آن را مقیّد کنند و پای بند نهند در کتابت و ثبت در اوراق. و فرقه‌ای گفته‌اند که این خود معرّب ماه روز است که چون عمر با جماعتْ مشورت در وضع تاریخ نمود. یکی از پارسیان گفت: در میان قوم ما چیزی مصطلح است که آن را ماه و روز گویند و حوادث هر روزه بدان معلوم گردد، بعضی از عرب گفتند ما نیز ماه و روز خواهیم و رفته رفته به مرور ماه و روز، این لفظ تاریخ گردید و فعل نیز از اشتقاق نمودند و «نرّخ» و

---

۱. تباکی: تظاهر به گریه و زاری.

۲. تباکی: تظاهر به گریه و زاری.

«أرّخ» هر دو استعمال کردند. بنو تمیم «ورّخت الکتاب» گویند و قیس «أرّخته تأرخیاً». و سخنان دیگر نیز در اشتقاق آن گفته‌اند که چندان وثوق و لصوقی[1] ندارد.

فصل چهارم

در بیان تواریخ معروفهٔ مشهوره و عدد آنها و مبدأ هریک

گفته‌اند که بنای تاریخ، اوّل از هبوط آدم ـ علیه السّلام ـ بود به زمین، و آن تاریخ همچنان برقرار بود تا طوفان نوح، و تاریخ بدان تجدید یافت و مبدأ تاریخ از طوفان شد و آن همچنان بود تا زمان حضرت خلیل ـ علیه و علی نبیّنا سلام اللّه الملک الجلیل ـ و افکندن نمرودْ آن جناب را در آتش، پس از آن روز را تاریخ بنا نهادند. پس از آن دو گروه شدند: اولاد اسحق ـ علیه السّلام ـ از نار ابراهیم تا مبعث حضرت یوسف را بنای تاریخ نهادند، پس مبعث حضرت یوسف ـ علیه السّلام ـ را بنای تاریخ جدید نمودند و آن همچنان بود تا سلطنت حضرت سلیمان که آن را مبدأ تاریخ ساخته تا مبعث حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ تاریخ شد تا مبعث حضرت خاتم انبیا ـ صلی اللّه علیه و آله ـ . و امّا اولاد اسمعیل، بناکردن حضرت خلیل خانهٔ کعبه را تاریخ نمودند و آن باقی بود تا هنگام وفات کعب ابن لؤی[2]، و از موت کعب، تاریخ تجدید یافت تا عام الفیل، پس آن را تاریخ نمودند تا هجرت رسول خدا ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ .

و امّا نصاری، تاریخ از عهد اسکندر ذوالقرنین نهادند، و پارسیان تاریخ را از ملوک و پادشاهان خود نهادند، و عرب گاه بود که هر سالی را نامی نهادند چون: عام الفیل و عام الحزن، و نیز بعضی برآنند که عربان، تاریخ از بنای کعبه بنیاد نهادند تا عام الفیل، پس بدان تاریخ نهادند و در زمان جناب رسالت مآب، تاریخی معیّن نبود، لیکن پس از هجرت، هر سالی را نامی نهادند کما قال بعضهم. أمّا تاریخ العرب فمنشائه أنّ لهم قبل

---

۱. لصوق: دوسیده شدن، چسبندگی، گویا در اینجا به معنی ارتباط است.

۲. از بزرگان و خطبای قریش (ر.ک: الاعلام، ج ۵، ص ۲۲۸).

ظهور الإسلام تواریخ مختلفة کبناء البیت و ریاسة عمرو بن ربیعة و لازال متعارفاً إلی سنة عام الفیل، فجعلوه تاریخاً لهم و فی زمن النبی لم یکن بینهم تاریخ معروف، بل یسمّون کلّ سنة باسم. فسنة الأولی: سنة الأذن لأذنه الهجرة، و الثانیه: سنة الأمر، لأنّهم أمروا لقتال المشرکین، الثالثة: سنة التمحیص، لأنّ اللّه تعالی محّص و امتحن قلوب المؤمنین، الرابعة: سنة الترفیه، لأنّ لهم فی هذه السنة الرفاه، و الخامسة: سنة الزلزال، و السادسة: الاستیناس، لأنسهم و مودّتهم فی هذه السنة. السابعة: الاستغلاب، الثامنة: سنة الاستواء. التاسعة: سنة البراءة، العاشرة: سنة الوداع[1]. و لما مات رسول اللّه، لم یعتبروا تاریخاً حتّی وضع عمر تاریخاً من سنة هجرته ـ علیه السّلام ـ کما سنبین إن شاء اللّه.

و تاریخی چند که در تقاویم مسطور است، یکی تاریخ متعارف عرب است که در فصل بعد بیاید ان شاءالله. دیگر تاریخ رومی است و بنای آن در دوازده سال پس از وفات اسکندر است، و جهت اینکه تاریخ از حیات اسکندر تأخیر یافت، این است که گویند چون اسکندر به بیت المقدس بگذشت، از طایفهٔ یهود خواست که تاریخی به نام او قرار دهند و تجدید تاریخ نمایند، ایشان انگشتِ قبول بردیده نهادند، ولی متعذر به آن شدند که حضرت موسی به ما خبر داده که پس از وفات او به هزار سال، تاریخی نوبنا خواهد شد و شما تجدید تاریخ نمایید، ولی تا سر میعاد آن جناب، همان دوازده سال دیگر باقی است. مسئول آنکه ما را مهلت داده پس از انقضای دوازده سال دیگر، بعون اللّه بر ذمّت گیریم که به نام همایون تو تاریخی نهیم، اسکندر قبول فرمود و پس از اندک زمانی، این جهان فانی را با ملک جاودانی مبادله نمود. چون دوازده سال منقضی شد، یهود به وعدهٔ خود وفا نموده و تاریخی بنا نهادند، و مبدأ تاریخ رومی، پس از فوت اسکندر است به دوازده سال[2].

و امّا تاریخ پارسیان: بس مبدأ آن از جمشید بود که در اوّل سلطنت خود در اوّل سال که آفتاب به برج بره اندر شد، بنای آن بنهاد و پس از وی هر پادشاهی که سلطنت یافت،

---

۱. ر.ک: الاثار الباقیة، ص ۲۳۷.   ۲. همان، صص ۳۴ ـ ۳۵.

از اول ظهور وی تاریخی جدید نهادند تا در هنگام دولت یزدجرد شهریار، که دولت پارسیان سپری شد و شوکت اسلام، خلق را از قوانین ایشان بری ساخت، به همان تاریخ یزد جردی، تاریخ پارسیان به جا ماند و در تقاویم نیز ثبت نمایند.

و یکی دیگر از تواریخ مشهوره، تاریخ جلالی است و آن را تاریخ ملکی و ملک شاهی نیز خوانند. ملک شاه سلجوقی از حکما و منجّمین روزگار خود، چون عمر خیام و عبدالرحمن خازنی و امثال آنها خواست تا تاریخی نو به نام وی نهند و رصدی در روزگار او تجدید کنند، پس از مشاورت و معاضدت با هم به عرض پادشاه رسانیدند که ارصاد، امری بس صعب باشد و اقل زمانی که رصدی در آن توان بست، سی سال باید و ما را امید به عمر و حیات خود چندان نیست و شاید با همه رنجها که برده شود، تفاوت و اختلافی نیز در آن واقع شود و آن موجب اختلال حال و خجلت و انفعال ما گردد، ولی ما به دولت اقبال پادشاه در سال نو فصلی معیّن، تاریخی به نام نامی پادشاه نهیم که به مرور ایّام، تغییر و اختلافی و دثور[1] و قصوری در آن راه نکند و نام پادشاه از آن جاوید بر صفحهٔ روزگار همی ماند. پادشاه بپسندید و اول فروردین ماه پارسیان را، اوّل آن تاریخ بنهادند و چون سالیان دراز از آن کاسته و افزوده نمودند، در هیجدهم روز ماه فروردین قدیم واقع شد، همان روز را اول تاریخ نهادند و احکام به اطراف و اکناف مملکت صادر نمودند که آن روز را تاریخ ملکی گیرند.

و تاریخ دیگر بود که آن چندان اشتهار ندارد و آن تاریخ معتضدی است و آن بنابر آنچه از ابوبکر صولی[2] روایت شده و حمزه اصفهانی[3] نیز تأکید و تأیید آن نموده، چنان بوده که گفته‌اند توکّل عباسی، روزی در متنزّهات و شکارگاهها تفرّج و عبور همی نمود،

---

۱. دثور: از یاد رفتن چیزی. ناپدید شدن.

۲. محمد بن یحیی، از ادبای بزرگ و شطرنج بازان نامی روزگار خود، و ندیم چند خلیفه (الراضی، المکتفی، المقتدر) بوده است. (الاعلام، ج ۷، ص ۱۳۶).

۳. حمزة بن الحسن الاصفهانی (۲۸۰ ـ ۳۶۰ هـ. ق) از ادبا و تاریخنگاران تازی زبان ایرانی و مؤلّف تاریخ سنی ملوك الأرض و الانبیاء است (الاعلام، ج ۲، ص ۲۷۷).

ناگاه گذارش به مزرعه‌ای افتاد که هنوز دانهٔ آن مزروع و دُرست نبسته بود و هنگام حصاد آن نرسیده، فرمود تا عبیداللّه ابن یحیی[۱] که امور ارتفاعات و حواله جات با اوست، ملاحظه نماید که هنوز مزارع دانه نبسته و همان نارسیده و سبز است، پس خراج دیوان را از کجا رواج، و باج را از کدام محل مهیّا خواهند کرد. دولت خواهان، فرصتْ غنیمت شمرده، به عرض رسانیدند که بلی این کار، مایهٔ اضرار رعایاست و سبب اصرار محصّلین خراج بر کافهٔ برایا[۲] و از این جهت ناگزیر و ناچار شوند از وام کردن و بیع سلم[۳] نمودن و بر ایشان خسران بسیار وارد آید. گفت: این اجحاف، و ترک عدل و انصاف در روزگار ما مستحدث و پدیدار آمده است، یا رویهٔ باستان است و شیوهٔ پیشینیان؟ گفتند حاش للّه! این کار نکوهیده از ستمهای عجم است که در اول نوروز، مطالبهٔ خراج و گرد آوردن باج می‌نمودند و خلفای عرب نیز بر همان اقتفا و اقتدا کرده‌اند. خلیفه، موبد موبدان[۴] را احضار فرمود و با وی گفت که: پادشاهان عجم با آنکه به زعم شما دربارهٔ رعایا، غایتِ مراعاتْ مرعی داشته، چگونه از رعیت بیشتر از آنکه حاصل و مزروع ایشان به دست آید، مطالبهٔ خراج و حق دیوان همی کردند و حال آنکه بر ایشان، غایت ظلم و خسران است و نهایت تعدّی و زیان؟ موبد بزرگ به عرض رسانید که: پادشاهان عجم اگر چه در افتتاح حال، تعیین باج و خراج از اوّل فروردین ماه می‌نمودند، ولی جمع مال را پس از رسیدن ثمر و ادراک غلّات شروع همی کردند. خلیفه فرمود: این کار چگونه صورت بندد؟ بیانِ شمارهٔ ایّام سنه و جمع کبیسه و افزودن بر ایّام و تغیّر اول هر سالی را به تفصیل و ترتیب به عرض رسانید و گفت: چون به تقدیر الهی، دولت اسلام برهمه جا غالب شد و قرار سلاطین عجم، منسوخ و برهم پیچیده شد و رسوم ایشان به کلّی برافتاد، این مسئله مهمل و این احتیاطْ مختل همی ماند و موجب اضرار خلق همی

---

۱. از متقدمان و رجال دورهٔ عباسی، وزیر المتوکل و المعتمد، و مردی خردمند و دور اندیش بود. (ر.ک: الاعلام، ج ۴، ص ۱۹۸). ۲. برایا: جمع بریّه، مردمان.

۳. بیع سلم: پیش فروختن و خریدن غلّه که هنوز نرسیده است. پیش دادن بهای ارزان بر غلّهٔ خام.

۴. ابوجعفر زرادشت محمد بن آذر خوره فارسی (ر.ک: الاثار الباقیة، صص ۴۸۳ ـ ۴۸۴).

گردید تا در عهد دولت هشام ابن عبدالملک مروان، بر خالد بن قسری[1] بشوریدند و انجمن همی کردند و شرح این قصّه مفصّل بدادند و از وی خواهش نمودند که ماهی را از اول سال مؤخر افکند تا اندازهٔ کبیسه حاصل شود، وی از این کار ابا کرد و کیفیت را نزد خلیفه انها داشت، هشام گفت: سخت ترسم که این مسئله جزو نسیء[2] شود که ﴿إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيادَةٌ فِي الكُفْرِ﴾[3]، و بدین بهانه از این کار تجانب و تجافی همی نمود. و در ایّام خلافت هارون الرشید، این داستان بر یحیی بن خالد بر مکی[4] معروض داشتند و خواستند به قدر دو ماه از اول نوروز، سال را عقب افکند، وی آگاه شد و از قضیه مطلع گردید و بپسندید و قبول نمود، بدخواهان و غمّازان در حق وی سخنان بیهوده بسی گفتند و این کرده را به تعصب وی در مجوسیّت حمل نمودند، زیرا که ایشان را از نژاد فارسیان می‌شمردند، وی نیز از این کرده اعراض و در پردهٔ اغماض کرد و این رسم نیز به حال نخستین بماند. متوکّل این داستان بشنید، ابراهیم ابن عباس صولی[5] را حاضر نمود و بفرمود تا با موبد موبدان اتّفاق کند و از روی حساب، اوّل سال را به طریقی که موبد گفته، معیّن کنند و قرار روزی دهند که تغیر ننماید و نامه به اطراف ممالک نوشته شود. چون حساب نمودند و به نظر دقیق و فکر عمیق، ملاحظه کردند، اوّل سال در روز هیجدهم حزیران ماه معیّن شد و قرار بر آن نهادند و نامه‌ها به آفاق نوشتند و بفرستادند و این خود در محرّم دویست و چهل و نه[6] از هجرت رسول خدا ـ صلی اللّه علیه وآله ـ واقع شد.

---

۱. خالد بن عبداللّه قسری (۶۶ ـ ۱۲۶ هـ. ق) در سال ۱۰۵ هـ. ق. به حکمرانی عراق منصوب گشت و مدّت پانزده سال، این مقام را داشت. متهم به زندقه بود، و حجّاج بن یوسف او را در حیره گرفت و پس از شکنجه کشت. (**الاعلام**، ج ۲، ص ۲۹۷).

۲. دربارهٔ این مقوله، ر.ک: «نبئی، ابوالفضل، نسیء و حرمت آن در اسلام» مجلّهٔ دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ اول، سال چهارم، بهار ۱۳۵۷، صص ۲۴۱ ـ ۲۲۳.

۳. توبه / ۳۷.

۴. از بزرگان برامکه و وزیر هارون الرشید (ر.ک: **الاعلام**، ج ۸، ص ۱۴۴).

۵. از شعرای نامی و کتّاب پرآوازه (۱۷۶ ـ ۲۴۳ هـ. ق) و از بلند پایگان دستگاه خلافت (معتصم، واثق، متوکل) و دیوانسالار سامرا بوده است (**الاعلام**، ج ۱، ص ۴۵).

۶. **الآثار الباقیة**(ص ۳۹)، ۲۴۳ هـ. ق. ذکر شده است.

پس در این ماجرا، متوکّل را بکشتند و این کار نافرجام بماند تا آنکه ملک و خلافت معتضد را شد و بر متغلّبین غالب گردید و پس از دفع شرّ اشرار و فساد اهل عناد، نظر در مهام مملکت نمود و تعیین این روز و تاریخ را از هر امری، اهمّ و اقدام شمرد و به اندک اختلافی با تاریخ متوکّل قرار داد و این تاریخ از وی بماند[۱].

فصل پنجم

در بیان ظهور تاریخ در اسلام و مبدأ آن

بعضی گفته‌اند که در زمان رسول خدا ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ در هنگامی که آن جناب، نامه به سوی نصارای نجران[۲] می‌نوشت، با امیر المومنین ـ علیه السّلام ـ فرمود: یا علی! در آخر آن نامه بنویس «کتب لخمس مِن الهجرة»، بنابراین معلوم می‌گردد که تاریخ هجری را خود آن جناب قرار فرمود. و طایفه‌ای برآنند. و آن اشهر است که در زمان عمر ابن الخطاب، این تاریخ بنا نهاده‌اند از وقتی که دو سال و نیم از خلافت وی منقضی شده بود، ابوموسی اشعری به وی نوشت که از دارالخلافه و مستقر خلیفه، چند نامه به ما آورده‌اند و تاریخ سال آن، ما را معلوم نیست، پس عمر بر آن شد که تاریخی نهد اهل اسلام را، پس با مسلمانان و اهل حلّ و عقد مشورت نمود، همگی بر این کرده تصدیق نمودند و خوشنود شدند، ولی در تعیین مبدأ آن تاریخ اختلاف شد، بعضی گفتند: مولد جناب رسالتْ مآب را ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مبدأ نمایند، دانشمندان گفتند: این خود شایسته نیست، زیرا که در آن اختلاف است و از آن گذشته، روزگار پرستش اصنام بود، و عهد شرک و کفر و جاهلیّت، هرگاه به یاد آید، طباعْ منزجر شود و آینهٔ دل کدر گردد و شاید باعث سآمت و شآمت شود و موجب خجالت وملامت گردد. و برخی گفتند: روز وفات آن حضرت رامبدأ کنیم، باز پسندِ رایِ اصحاب، و موافقِ طبعِ اولی الالباب نماند که مورث اندوه و ملال و پریشانی حال آید. و طایفه‌ای روز مبعث آن جناب را برگزیدند،

---

۱. الآثار الباقیة، صص ۳۷ ـ ۳۹.   ۲. س : بحران، به قیاس ذ اصلاح شد.

آن نیز به واسطهٔ پاره‌ای معاذیر و محاذیر[۱] ناروا آمد. عاقبت کار، سال هجرت را اختیار نمودند و در ماه اوّل نیز اختلاف نمودند و تنازع کردند. بعضی رجب، و پاره‌ای رمضان را به واسطهٔ کثرتِ شرافت و بزرگی این دو ماه برگزیدند، و جمعی ذیحجة الحرام را تعیین نمودند، که در این ماه، مسلمانان غالب، همدگر را ملاقات نمایند، و بعضی محرّم را، که اوّل سال عرب بود و هنگام رجوع از حج، برگزیدند و آن خود گزیده آمد. و میمون ابن مهران[۲] گوید: قباله‌ای نزد عمر آوردند که زمان آن ابتدای ماه شعبان بود، عمر گفت: کدام شعبان، آیا شعبان گذشته، یا شعبانی که اکنون در آنیم؟ پس به اصحاب رسول خدا ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ گفت: تاریخی قرار دهید که وقت هر چیز بدان شناخته شود، و بعضی گفتند: تاریخ رومیان، که از عهد ذوالقرنین مقرّر شده، بنا نهیم. گفت: از آن زمان تاکنون، روزگاری دراز رفته و به کار ما بر نخورد. جمعی گفتند: تاریخ پارسیانْ معمول داریم. گفت: رسم ایشان چنان بوده که در انتقال هر ملکی از ملوک خود، تجدید تاریخی نمایند و تاریخ سابق ساقط گرد. و رایها متّفق شد به تاریخ نهادن از هجرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ. و از ابن سیرین[۳] روایت کنند که گفت: مردی نزد عمر آمد و گفت: تاریخی فرا نه. گفت: تاریخ چیست؟ گفت که چیزی بود مر اعاجم[۴] را، که قرار دهند از ماه فلان و سال فلان، عمر بپسندید و تاریخ عرب قرار نهاد بدان مرجّحات آنفه[۵] و اسباب مبالغه. و سعید ابن مسیب[۶] گفته که چون عمر از مردمان، مشورت در این کار نمود، جناب امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ فرمود از مهاجرت رسول این بنا نهید و از مفارقت او از زمین شرک، پس عمر پسندید و همان قرار داد. و عمرو ابن

---

۱. محاذیر: چیزهایی که از آنها حذر می‌کنند و می‌ترسند و پرهیز می‌نمایند.

۲. ایرانی تبار و از موالیان کوفه بوده. چون رهایی یافت، در الرقه (از شهرهای «جزیرهٔ فرات») مقیم گشت و عمر بن العزیز (خلیفه اموی) او را قاضی فقیه و عامل خراج بر جزیره گماشت.(الاعلام، ج ۷، ص ۳۴۲).

۳. از تابعین و همروزگار حسن بصری، و در خوابگزاری و تعبیر ماهر بوده است.

۴. اعاجم: جمع عجم، ایرانیان، پارسیان.

۵. آنفه: سابق الذکر.

۶. ذ: سعید بن لیس. سعید بن مسیّب بن حزن، از بزرگان تابعین و یکی از فقهای هفتگانه در مدینه بوده، و با تجارت روغن امرار معاش می‌کرده است. به سال ۹۴ هـ. در مدینه درگذشت. (الاعلام، ج ۳، ص ۱۰۲)

دینار[1] گفته که اوّل کسی که بنای تاریخ نهاد، علی ابن امیّه[2] بود و وی در یمن بود و اما پیش از اسلام، اولاد حضرت خلیل از نار ابراهیم، تاریخ نهادند تا هنگام بنای بیت اللّه، در وقتی که ابراهیم و اسمعیل ـ علیهما السلام ـ آن بنا بنهادند، پس بنی اسمعیل، تاریخ از بنای کعبه نهادند تا تفرق ایشان در بلاد و بودند که هرگاه طایفه‌ای از تهامه خارج شدندی، آن را تاریخی نمودند، و آنان که از اولاد اسمعیلْ ساکن در تهامه بودند، تاریخ را از خروج سعد و نهد و جهینه ابنای زید از ارض تهامه نهادند تا هنگامی که کعب ابن لؤی وفات نمود، موت او را در تاریخ کردند تا عام الفیل، پس از این سال تاریخ نهادند تا هنگامی [که] عمر از هجرت تاریخ همی نهاد. و گاه بود که هر طایفه، امری و حادثه‌ای را تاریخ بنهادند و ایشان را تاریخی متّفق علیه نبود، و این خود، مایهٔ اختلاف در تواریخ حوادث شد.

تذنیب: آدم صفی، هزار سال عمر نمود و میان مدت او و طوفان دو هزار دویست و چهل و دو سال طول کشید، و از طوفان تا وفات حضرت نوح ـ علیه السلام ـ سیصد و پنجاه سال، و میان نوح و ابراهیم ـ علیه السّلام ـ دو هزار سال کشید، و میان ابراهیم و حضرت موسی، نهصد سال، و میان موسی و داود، پانصد سال، و میانهٔ داود و حضرت مسیح، هزار و دویست سال، و میان عیسی و پیامبر ما ـ علی نبینا و علیه السّلام ـ ششصد و بیست و شش سال، پس از عهد آدم تا زمان خاتم، هفت هزار و هشتصد سال زمان در پیوسته. واللّه أعلم.

فصل ششم

اندر فایدهٔ علم تاریخ

مخفی نیست که فایدهٔ تاریخ، دنیوی است و اخروی، امّا دنیوی، یکی آن است که آدمی

---

۱. ابو محمّد عمرو بن دینار الجمحی، (۴۶. ۱۲۶ هـ. ق)، فقیه و مفتی اهل مکه بود و از وی حدیث نیز روایت شده است. (الاعلام، ج ۵، ص ۷۲).

۲. علی بن امیّة بن خلف، از کفّار که در غزوهٔ بدر اسیر گشت و بعد کشته شد. (حبیب السیر، ج ۱، ص ۳۴۰).

را غالباً آرزوی بقای در این عالم فانی است تا از حوادث و حالات و طُرف اتّفاقات آگاه باشد، و بقا هیچ‌گونه در این جهانْ میسّر، بل متصوّر نیست، امّا شنودن احوال گذشتگان و اطّلاع بر حکایات ایشان، نزدیک به آن باشد که خود دیده و مطّلع شده و چندان فرق در میان نبود، پس به واسطهٔ تاریخ و آگاهی آن، آنچه مقصود از عمر جاوید است، دست دهد، اگر چه بقا خود ممکن نباشد.

دیگر آنکه چون سلاطین و ملوک و حکّام در متون اوراق و تاریخ اهل آفاق ملاحظه نمایند، از حسن عدالت و فایدهٔ انصاف، و قبح ظلم و اعتساف[1]، مطّلع گردند و بدانند که غالبِ ملکهای معتبر و سلطنت‌های قوی از ظلم برافتاده شد.

و سپری گردیده و ملکهای حقیر و سلطنت‌های ضعیف از مواظبت عدل و مراقبت رعیتْ قوی گشته و وسیع گردیده، و در ضمن آنها نیز بر رایهای صائبه و دفع هر حادثه و نایبه آگاه شوند و همه را به کار برند؛ و اگر خود تاریخ را جز این یک فایده نبودی، هر آینه، مواظبت و ممارست دائمی، سزاوار و لایق بودی.

دیگر آنکه برای آدمی از مواظبت تواریخ، تجربتها حاصل شود و معرفت به حوادث، و سبب حدوث آنها و عواقب وخیمه و دفع و تدارک آنها، او را حاصل گردد، زیرا که هر حادثه، که ملاحظه شود، مانند آن یا خود آن در سوابق ازمنه[2] حادث شده، پس اطلاع بر آنها عقل را بفزاید و در چاره‌گری و مدافعه بصیر گردد، و لنعم ما قیل بالعربیة:

رأیتُ العقلَ عَقلین فمطبوعٌ و مسموعُ   فلا ینفعُ مسموعٌ إذا لَـمْ یَكُ مَـطبوعُ

کما [لا] تَنْفَعُ[3] الشّمسُ وضوءُ العینِ ممنوعُ[4]

دیگر آنکه تاریخ گویی و داستان سرایی، مرد را زینتی بزرگ است و بدین فنّ، مقبول

۱. اعتساف: ستم، جور. ۲. سوابق ازمنه: زمانهای پیشین.

۳. س: ینفتفع.

۴. این ابیات، منسوب به امام علی (ع) است. (دیوان امام علی (ع)، ص ۳۷۰).

طباع است و گفتارش در خور استماع، زیرا که نفس آدمی بالفطره بر اطّلاع حال پیشینیان و سرگذشت و مآل گذشتگان مفطور و مجبول، و اخذ آنها از مطالعهٔ کتب و ممارست تواریخ، خالی از زحمت و رنجی نیست، و چون کسی را بیابد که بی زحمتِ مطالعهٔ کتب و ممارست صحایف، او را بر قصص و ظرایف لطایف، آگاه سازد، از وی سخت شادمان شود و وجود وی مغتنم شمرد و معاشرت او را مستحسن شناسد، پس آن کس، بی‌شک، در انظار مردمان، وقعی و قدری تمام یابد و بین الاماثل والاقران، صاحبِ مفاخر و احترام شود.

فایدهٔ اخرویّه نیز یکی آن بود که چون داستان گذشتگان بخواند و عاقبت کار ایشان به چشم تأمّل، ملاحظه نماید، بر وی ظاهر و لایح گردد که دنیا و زخارف آن، بر هیچ کس پاینده نبود و ملک و دولت، احدی را جاویدان نماند و ذخایر و دفاین، یکسره از دست بدر شود و به دست دیگری آید، پس بداند که بنی آدم، چنانکه در حین ولادت و بدو زندگانی با تن عریان و دست تهی بدین جهان آمده، به همان صورت از این عالم خواهد رفت:

و مَـا المـالُ و الأهْـلون إلّا ودائـع و لابُـدَّ یَـوْماً أنْ تُـرَدَّ الوَدائـعُ[۱]

و صرف آن کند که لمحه‌ای مرگِ مقدّر و اجلِ موعود را از خود دور کند، ممکن نشود، و کما قال اللّه تعالی: ﴿یَوَدُّ ٱلْمُجْرِمُ لَوْ یَفْتَدی مِنْ عَذابِ[۲] یَوْمِئِذٍ بِبَنیهِ وَ صاحِبَتِهِ وَ أَخیهِ و فَصیلَتِهِ الَّتی تُؤْوِیهِ وَ مَنْ فِی ٱلْأَرْضِ جَمیعاً ثُمَّ یُنْجیهِ﴾[۳]، پس بدین سبب پند گیرد و عبرت پذیرد و از رفتن همسایه و رفیق و موت پدر و مادر از این جهان بی‌ثبات، دلسرد شود و طلب راه آخرت نماید و دار باقی جوید و طریق تجرّد و تزهّد پیش‌نهاد خود کند، چنانکه جنابِ عارفِ کاملِ ربّانی، و موحّد اوحدی صمدانی، قطب ارباب ولا و مرکز دایرهٔ صدق

---

۱. این بیت از لبید بن ربیعة است. (دیوان لبید بن ربیعة العامری، ص ۸۰).

۲. س: ـ من عذاب.

۳. معارج / ۱۱ تا ۱۴.

و صفا، محقّق خاموش و دانشمند از ماسوی فراموش، میرزا ابوالقاسم، معروف به سکوت[۱] ـ أسکنه اللّه فی بحار رحمته ـ همواره در بزمْ خاموش بود، و از ذکر غیر حقْ فراموش، ولی غالباً در بزم حضور پر نورش کتابی از کتب تواریخ فرو خواندند، وقتی در خدمتش کتاب شاهنامهٔ حکیم فردوسی ـ علیه الرّحمة ـ همی خواندند، یکی از ملولانِ جسور و بلفضولان بی شعور، به عرض حضورش رسانید که در محضر بزرگواری چون تو دریغ باشد که از این مقوله افسانه فرو خوانند، و بدین مقاله از فیض حضور باز مانند، فرمود: اولاً منظور از این کار، مشغولی نفس است که: «النّفسُ إذا لم تشغلها شغلتك»، و ثانیاً مرا از اواخر حال هر یکی از این پادشاهان و ملوک سلف، سخت شگفتی آید که در هر روزی ثبت است که فلان پادشاه بمرد و دولتِ فلانْ جهاندار برافتاد و روزگارِ فلانْ حکمرانْ سپری شد که از هر یک انتباهی نو و عبرتی تازه حاصل آید.

تاریخ جهان که قصّهٔ خرد و کلان درج است در آن ز هوشمندان و یلان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا قد مات فلان ابن فلان ابن فلان

دیگر آنکه آدمی را به واسطهٔ تدبّر در تواریخ، تخلّق به صبر و شکیبایی، حاصل آید، زیرا که عاقل چون نیکو تأمّل کند و ملاحظه نماید که هیچ نبی مرسل و ولی کامل از مصایب دنیا مأمون و از مکاره روزگارْ مصون نبوده، هر رزیّه بر او آسان شود و هر قضیّه بر او سهل گردد و صبر جمیل پیشهٔ خود کند که: «البَلیةُ إذا عمتْ طابتْ»، ناچار، شکیبایی پیشه، و شکر یزدان، خوی خود سازد و به قضای الهی رضا دهد، چنانکه خود به تجربت آزموده‌ام که اگر در هنگام بلیّهٔ عام و واقعهٔ شایعه، یکی از عزیزان و برادران، این جهان را بدرود نموده است، چنان سخت و مؤثّر نباشد و تفجع[۲] و توجّع[۳] اشتداد ندارد، که در سایر ازمنه که مردمان در مهد امن و رفاهند و سایر خلق از فقد احبّه[۴] و مرگ اخوة[۵]،

---

۱. دربارهٔ وی، ر.ک: خاندان وصال شیرازی، صص ۱۵ ـ ۱۸.
۲. تفجّع: دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه. اندوه و دردمندی. ۳. توجّع: دردمندی، رنجوری، نالیدن.
۴. احبه: جمع حبیب، دوستان. ۵. اخوة: جمع اخ، برادران.

آسوده خاطرند. و حکمت در ذکر قصص و ایراد حکایات در کلام الله مجید همین است که از حال گذشتگانْ عبرت گیرند و حوادث و نوائب روزگار را سهل شمرند ﴿إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَذِكرى لِمَنْ كانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِيدٌ﴾[1].

وقتی به جهت آگاهانیدن مردمان در وفات یکی از اعیان، مؤذّنی از مئذنه[2] فریاد برکشیده بود، چنانکه، رسم غالب بلاد بر این است، و من بنده شعری چند منظوم نموده و نفس را مخاطب ساختم تا از رفتگان پند گیرد و با آیندگان انس و پیوند ننماید که رفته بازپس نیاید، و آینده دلبستگی را نشاید.

قصیدة لمؤلّفه

بانگ مؤذّن بلند شد ز مناره — باز به مرگ یکی نمود اشاره
یعنی ای غافلان بی خبر از موت — هیچ ز رفتن گریز نبود و چاره
مردنِ همسایه پند و عبرتتان بس — ای دلتان سخت‌تر ز آهن و خاره
پنبهٔ غفلت ز گوش دل بدر آرید — نعره زند مؤذن از فرازِ مناره
تو به چریدن چو گوسفند همه روز — وین گلّه هر روز کم شود ز شماره
هم نفسی را به زیر تیغ نظر کن — و آن دگر آونگ[3] برفراز قناره[4]
مرگ تو را آخرین منازل عمر است — خواه پیاده روی و خواه سواره
از عمل نیک اگر مطیّه نمایی — خسته نگردی به پایمردی باره
سازی اگر از عمل سفینه در این بحر — زود ز گردابت افکند به کناره
بر تواجل، چنگ تیز کرده درآید — ورت ز پولاد، برج باشد و باره
ای که کنی جامه پاره بهر کسان را — زود که سازند جامه بهر تو پاره
بی من و تو بس که گشت و باز بگردد — این فلک و آفتاب و ماه وستاره

---

۱. ق / ۳۷. ۲. مئذنه: گلدسته، جای اذان گفتن.
۳. آونگ: ریسمانی باشد که بر آن جامه و خوشه‌های انگور و امثال آن آویزند.
۴. قناره: چوبی یا آهنی طویل که قصّابان، گوسفند سلخ کرده، بدان آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند.

دعوت مؤذّن برای عبرت و پند است ‌ ‌ ورنــه نــخوانــد تــرا بــرای نــظاره
لیک دریغا که در سماع تو این بـانگ ‌ ‌ فــرق نـدارد ز بـانگ کـوس و نـقاره
روز جـــزا تــرسم ایــچ کــار نــیاید ‌ ‌ از تــو کـه امـروز بـینمت هـمه کـاره
مــایهٔ عـمرت خـدای داد و فـرستاد ‌ ‌ زی سـفر ایـن جـهان بـرای تـجاره
مــایه تــبه کــردهای و هــیچ نـداری ‌ ‌ بــهر ره آورده غــیر رنــج و خسـاره

فصل هفتم

بدان که شعر، عبارت است از کلام موزون مقفّی. و کلام: الفاظ مستعمل چند است که با هم ترکیب یافته، و مشتمل است بر مسند و مسندالیه. وموزون: کـلام مـطابق بـا بـحور عروض است که در عروض چند لفظ به جهت میزان شعر بنا نهاده‌اند و با هم تـرکیب داده‌اند و هرترکیبی را بحری نامیده‌اند، چون: «فعولن فعولن فعولن فـعول» را کـه بـحر تقارب نامند، و «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» که بحر مـجتث خـوانـند و عـلی هـذا القیاس. پس چون شعر را تقطیع و پاره پاره کنند، با یکی از این بحورْ مطابق آید، موزون باشد، چنان که در کتب عروضیّه، شرح و تفصیل آن داده‌اند.و مقفی: یعنی در آخر هر یک از مصراعها حرفی واحد مکرّر شود و آن حرف را قافیه گویند. و مصراع: عـبارت است از نیمهٔ شعری تمام، و حروف قافیه نُه است، ولی عمدهٔ آنها، و آنچه از تکرار آن گریز نبود، آن را روی خوانند، همچون حرف «را» در بشر و قمر و سر، و «لام» در سایل و قایل و امثال آن، و «دال» در گرد و مرد، و «نون» در جان و آسمان و امثال آن. پس اگر شعرْ یک بیت بود و بس، آن را فرد خوانند و اگر زیاده بود، اگر دو شعر باشد، هرگاه در سه مصراع آن یا هر چهار مصراعْ روی مکرّر بود، آن را دوبیتی گویند. پس اگر آن دوبیتی به حسب وزنْ مطابق باشد با وزن «لاحول ولا قوة الّا باللّه»، به حسب عـرف شـعرا آن را رباعی خوانند. و اگر از دو شعر زیاده بود، اگر روی در آخر هر مصراعی مکرّر شود، آن را مسمّط خوانند، که مسمّط را پنج شش مصراع بر یک قافیه باشد و یک مصراع بر قافیهٔ

دیگر، و دیده‌ام که گاه شود آن مصراع هم در مسمّط نیست؛ بلکه هر پنج شش مصراع بر یک قافیه آمده، و منوچهری را در این مقوله شعر، ابیات بسیار است و سخت نیکو و پسندیده فرموده. و هرگاه در آخر هر مصراعْ روی مکرّر نیست، بلکه در آخر هر شعری مکرّر شده و پس از چند شعر، شعری دیگر آرند که آن را قافیه غیر از قافیهٔ آن چند شعر بود، آن را بند گویند، پس اگر آن شعر که پس از چند شعر گفته شود، یک شعر معین بود و در هر بند همان مکرّر گردد و آخر هر بند را مستعد نمایند برای آن یک شعر، آن را ترجیع بند گویند که رجوع شود به آن یک شعر، چون ترجیع بند استاد بزرگوار، شیخ مصلح الدین سعدی ـ علیه الرّحمه ـ که این شعر در آخر هر بند ایراد نموده و به کمال استادی مستعد نموده:

بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

و بندهای مرحوم هاتف، که هر بندی را مستعد نماید به جهت این شعر:

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا إله إلّا هو

و هرگاه آن شعر که در آخر هر بند افزوده شود، نه بر آن قافیه[و] یک شعر نبود، بلکه در هر بندی شعری و بر قافیه‌ای بود، آن را ترکیب بند نامند، چون ترکیب بندهای استاد العجم، حکیم خاقانی و بندهای مرثیهٔ مرحوم محتشم، که در هر بندی شعری ایراد نموده بر قافیهٔ دیگر. و حکیم خاقانی، گاه باشد که شعرهای اواخر بندها را به یک قافیه گفته است. و اگر روی در آخر هر شعری مکرّر شود و تا آخر اشعارْ همه به یک قافیه باشد، و اگر ده پانزده شعر بیش نبود و آن در عشق تشبیب و نسیب بود، آن را غزل گویند. و اگر در ایراد مطلبی باشد، یا در طلب چیزی، یا هجایی، یا حماسه‌ای، آن را قطعه گویند، و قطعه را گاهی مطلع باشد و گاه نباشد. و امّا غزل را مطلع لازم است. و هرگاه اعداد اشعار از پانزده بیشتر شود تا به هر مرتبه‌ای از اعداد، اگر هر شعری را در هر دو مصراعی قافیهٔ دیگر بود، آن را مثنوی خوانند. و اگر همه اشعار بر یک قافیه بنا نهاده‌اند،

آن را قصیده نامند. و در قصیدهٔ پارسیان، ملاحظهٔ قـافیه در هـر دو مـصراع مـطلع لازم است، اما در نزد تازیان، قصیده که مطلع آن را در هر دو مصراع قافیه نبود، بسیار است. و در این مقام، مجال بیش از این نیست. و باللّه التوفیق.

فصل هشتم

حروف را چون از همدگر جدا نویسند و جدا خوانند، آنها را حروف مقطّعه خوانـند و حروف تهجّی نیز گویند، چه تهجّی به معنی تعداد است و بر شمردن و آنها را حروف معجمه نیز گویند، زیرا که این حروف از نخست بالتمام، خالی از نقطه بوده و این سبب ابهام و عجمه بود، و غالباً با هم مشتبه می‌شد، چنانکه در دال و ذال، و راء و زاء و امثال آنها به جهت رفع اشتباه فرقاً بین المتشابهین، یکی را بی نقطه گذاشته، و یکی به زینت نقطه مزّین داشتند تا آن عجمه زایل شود، و ازالهٔ این عجمه را اعجام خواندند که باب افعالْ گاهی برای ازاله آمده است و این حروف معجمه‌اند، زیرا که رفع و ازالهٔ عجمه از آنها شده، که عجمه به معنی کج زبانی است، گویی أعجمته، یعنی أزیلت عجمته، یعنی ابهامه، و از آن است که در همه جا ثانی متشابهین را منقوط نمودند، زیرا که تـا مکـرّر نشده بود، ابهام و اشتباه حاصل نبود و حرف ثانی که مکرّر است، مبهم بود و رفع ابهام آن به نقطه شد. و هرگاه حروف را با هم بیامیزند و جمله جمله از آن پیدا و ظاهر کنند، آنها را حروف جمل گویند، و این ترکیب را به چند قسم معیّن ساخته‌اند، یکی: ترکیب ابجدی که از همه معروف‌تر است، دیگر: ایـقعی، دیگـر: ابـتثی، دیگـر: اهـطمی. و از حضرت امامِ به حقْ ناطق، جعفر ابن محمد الصادق ـ علیه و علی آبائه السّلام ـ روایت شده که: «حروفُ الأبجد بترتیبها موسومةٌ فِی اللّوحِ المحفُوظ».[1]

فصل نهم

حروف تهجّی که بیست و هشت است، نشان اعداد از آحاد و عشرات و مآت و الوف،

---

۱. ر. ک: فروغستان: ص ۸۹.

نُه از آن حروف به ازای آحاد، و آن از الف است تا طا، و نه به ازای عشرات، که از یاء‌ست تا صاد، و نُه دیگر نشان مآت است و آن از قاف است تا غین، و غین نشانِ هزار است و هر چه بالاتر رود، از همین حروف ترکیب کنند، اگر نشان عدد هزار است، آن حرف را بر غین مقدّم نویسند، چنانه بغ دو هزار است و کغ بیست هزار و هکذا، و اگر نشان عدد افزودهٔ بر هزار است، از غین مؤخّر نویسند، چون غب که هزار و دو است، و غل نشان هزار و سی است، إلی آخره.

فصل دهم

در شمارهٔ حروف شعری یا عبارتی، حروف مکتوبه را در شماره آرند، نه ملفوظ را مثلاً، داود را یک واو در شمار آرند که مکتوب آن یک واو است، اگـر چـه در تـلفّظ دو واو خوانده شود، و همچنین طاوس و امثال آن، و در اسمعیل و ابراهیم، جز الفِ مکتوب را به شمر نیاورند، ولی در خورشید و خواهش و خوان و امثال آنها، واو را در شمر آرند، اگر چه در تلفّظ نیاید، و حرفِ مشدّد را یکی بیش نشمرند، که در کتب یکی است و در تلفظ دو، و من بنده در حرف مشدّد که در شماره مانند مخفّف بود، مضمونی بـدیع و مثالی شگفت ایراد نموده‌ام در جواب قصیدهٔ حکیم انوری[1]، و هو هذا، لمؤلّفه:

در فزونی جز گـرانـباری نـباشد کـز حـروف
در شمرْ یکسان، مخفّف با مشـدّد مـی‌رود[2]

و از اشیای مختصّه به لفظ اللّه آن است که در همه جا حرف مشدّد را یکی نویسند و یکی شمرند، ولی در لفظ جلاله لام مشدّده را دو لام نویسند و دو نیز تلفظ کنند و من در مثنوی شرح حال موسی و خضر ـ علیهما السلام ـ اشاره به حروف و شمارهٔ لفظ اللّه نموده‌ام و اکنون فقره را، که مشتمل بر این مطلب است، مفصلاً شرح دهم و عرض نمایم تا بر

۱. دیوان انوری، ج ۱، ص ۱۴۹. ۲. دیوان وقارشیرازی، ج ۱، ص ۲۰۳.

توافق این مسئله و بداعت آن، خواننده را ابتهاجی روی دهد و بر معنی حدیث «وَالمُخْلِصُونَ فی خَطَرٍ عَظیم[۱]» نیز التفاتی حاصل آید.

مثنویّة لمؤلّفه

زان پیامبر گفت در انذار و بیم / مخلصان را بس خطر باشد عظیم
کاینه‌ی مصقول پیش آفتاب / شد غلط اندازتر ای ذولباب!
تا که سنگی با کدورت یا کلوخ / که ندارد نور خور در وی رسوخ
عصمت یزدان از آن بر اهل سِر / می‌کند اندازه‌شان را مستتر
که به گنجی چون گشاید دیده‌ای / مفلسی، نو کیسهٔ نادیده‌ای
فجاه[۲] یابد خیره حال او شود / گنج و مال او وبال او شود
جز مگر شاهی ندیده روی فقر / سیر چشم و دل پُر از توطین[۳] و وقر
مضطرب ناید، ورش سازند خاص / یک جهان پر گوهر و زرّ خلاص
چون نبی کاو با همه فرّ و هدی / رَبِّ زِدْنی رَبِّ زدْنی می‌زدی
همچو مستسقی بخوردی نهر و جوی / همچنان از کوزه بودی آب جوی
وین چنین مستسقیان خود نادرند / که عطش دارند و بر جیحون درند
غالباً از جرعه‌ای گردند مست / پای نشناسند از مستی ز دست
پرتو خورشید بینند اندر آب / بس کنند از جستجوی آفتاب
پرتوی چون دید در خویش از خدا / گشت خود جو وز خداگشت او جدا
وز بنی آدم نباشد این بعید / زانکه این میراثشان زآدم رسید
بوالبشر این شیوه را بگرفت پیش / کرد پس میراثِ فرزندان خویش
خاکیی چون دید خود را بر فلک / میر کرّمنا[۴] و مسجود ملک

۱. ر.ک: المصباح فی التصوف، صص ۱۳۸ ـ ۱۷۱. الانسان الکامل، ص ۳۰۳.
۲. فجاة: ناگاه در آمدن بر کسی، ناگاه گرفتن کسی را، آن چه بناگاه درآید.
۳. توطین: دل نهادن بر چیزی، عزم.
۴. اشاره است به آیهٔ، ۷۰ سورهٔ بنی‌اسرائیل.

خـوانـده انـدر علّم الأسـما[1] سبق — هم خلیفه‌ی حقّ و هم شاگـرد حق
پـیر پـانصد سـاله زو مـردود شـد — گشت شـیطانِ ره و مـطرود شـد
که بـه خـاک پـای او سـر بـر نسـود — چون شدند او را ملایک در سجود
چون چنان جاه و چنان عـزّت بـدید — چـیزکی انـدر خـیال او خـلید
کـه امـینی، رانـدهٔ درگـاه شـد — خـاک خسـبی[2]راز دارِ شـاه شـد
در دل افـتادش از ایـن مـعنی شکی — ....[3]
آنکه پانصد ساله می‌خواند این ورق — بـرد ازو چـون مـن نـوآموزی سبق
سـالها گـردید ایـن چـرخ فـلک — بـرگروه جـنّ و بـر فـوجِ مـلک
چون من خاکی، فلک سیری نیافت — مـرد فـحلی، مـنبع خـیری نـیافت
گـر خـدا را بـه ز مـن بُـد بـنده‌ای — ور صـدف را گـوهر تـابنده‌ای
حکـم مـی‌رفت از خـداونـد ودود — کـه مـلایک آورنـد او را سـجود
پس بـدان تشـریف از آنـم بـرگزید — که ز مخلوقات چون من کس نـدید
چون در آدم شد چنان حـالت پـدید — تربیت را دست حق کـوشش کشـید
آمـد الهـامش کـه‌ای مشتاق عـرش! — یک نظر بگشا، ببین بر سـاق عـرش
چشم بگشاکت شـود مکشـوف راز — از گـلیم خـود مکـن پـا را دراز
گـر کـرامـتها ز مـا دیـدی فـره — هـان و هـان! زانـدازه پـا بـیرون مـنه
تـو یکـی سـرهنگی افـزون نـیستی — در بـر اسـپهبدان، تـو کـیستی؟
گر تـرا سـر کـردگی دادیـم و طـیش — نـازکم کـن بـر سـپهسالار جـیش
دیده، سوی عرشْ چون آدم گشـود — چند اسمی خوش بر آن مکتوب بود
پـنج نـام پـاک بـی نـقصان و ریب — مـالکان سـرّ و آگـاهان غـیب
پنج نـام و رفـع صـدگون درد و رنـج — چار گوشه عرش را چـون پـنج گـنج

---

۱. اشاره است به آیه ۳۱ سورهٔ البقرة.

۲. خاک خسب: خفتهٔ خاک، منظور حضرت آدم (ص) است.

۳. در س و نیز در نسخهٔ چاپی آقای ذوالریاستین، جای این مصراع سفید است.

پــــنج نــــام پــاک اصــحاب کســا / ورد[1] پاکـان، هـر صـباح و هـر مسـا
پــــنج نـام، امـا مُسـمّاشان یکـی / پـنج گـوهر، لیک دریـاشان یکـی
چار از ایشان ظاهر و یک در حجاب / عصمت حق بسته بـر رویش نـقاب
نـام اللّـه پـنج حـرف است ای مُـقِر! / چـار از آن پـیدا، یکـی زان مسـتتر
پـنج حـرف آمـد مـحمّد در بـیان / چـار از آن پـیدا، یکـی دیگـر نـهان
پــــنج رکــن واجب آمــد در نــماز / چار ظـاهر دان، و یک[2] ز آنـها بـراز
گفت یارب این بزرگان خـود کـیند؟ / کـه چـنین در عـزّ و دولت مـی‌زیند
ایــــن بــزرگان گــرامــی کـیستند؟ / کــه چـنین بـی نـقص و بـامعنیستند
وحــی آمـد مـرد را کـای بـوالبشـر! / نـام ایـن پـاکـان، جـز از پـاکـی مـبر
ایــن گــرامــی طـینتان نسـل تـوانـد / فــرعهای رسـته از اصــل تــوانــد
از تــو مــی‌زایــند و از تــو بــهترند / بــــلکه در اقــلیم هســتی مــهترند

تذییل: و الف ممدوده را بعضی مطلقاً جایز الوجهین شمرند، یعنی هم آن را یکی توان شمرد و هم دو الف گیرند و دو محسوب نمایند، و بعضی از اهل تدقیق برآنند که اگر حرف پیش از الف ممدوده ساکن بود، آن الف را دو الف شمرند همچون قول خواجه حافظ ـ علیه الرحمه: «اگر آن ترک شیرازی بـه دست آرد دل مـا را» إلی آخـره. و اگـر متحرّک بود، یک الف خوانده شود چون قول شیخ سعدی ـ رحمة اللّه علیه: «اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید» و امثال آن. فتامّل.

فصل یازدهم

در ایراد شش رباعی معروفه از مرحوم محتشم، که هر مصراع آن نهصد و هشتاد و چهار عدد است و در هر مصراعی، نیمه‌ای از آن عدد از حرف مهمله آن حاصل شود، و نیمهٔ دیگر از حروف معجمه، و این خود در غایت تکلّف و تصلّف است.

۱. س: دید و، به قیاس ذ اصلاح شد.
۲. س: نیست، به قیاس ذ اصلاح شد.

الرباعية الأولى

«می‌شد چو ز صنع رازقِ پاکِ جلیل ملک و ملک و فلک[1] بدارا تحویل»

۹۸۴ ۹۸۴

«هر ملک و تجمّل که اهم بود از لطف» «دهر آن همه افکند بشاه اسمعیل»

۹۸۴ ۹۸۴

الرباعية الثانية

«می‌کرد چو سکّه حیّ صاحب تنزیل» «نقدی که بود عیارش از اصل جلیل»

۹۸۴ ۹۸۴

«سکّه چو رسانید به تمییز ملوک» «فرق که و مه داد بشاه اسمعیل»

۹۸۴ ۹۸۴

الثالثة

«در تکیه‌گه واسع این بزم جلیل» «اندر دم امتیاز با سعی جمیل»

۹۸۴ ۹۸۴

«چون درک یکایک از شهان بیند دور» «فوق همه باد درک شاه اسمعیل»

۹۸۴ ۹۸۴

الرابعة

«از ملک ملوک ما درین بیت جلیل» کاراسته صد بلده از آئین جمیل

۹۸۴ ۹۸۴

«هر گنج کز آبادی گیتی و دهور» «گرد آمده، باد وقف شاه اسمعیل»

۹۸۴ ۹۸۴

الخامسة

«این ساعی اگر چه باشد از حسّ‌قلیل[2] پی دانایی و راه علم و تحصیل»

۹۸۴ ۹۸۴

---

۱. ه، ذ: ملک و فلک و ملک. ۲. ذ: عشق.

«در هر فنش دلا به[1] از اهل جهان» «دانند بلاف مهر شاه اسمعیل»
۹۸۴ ۹۸۴

السادسة

«آن راه که از حال سلبیلیست[2] جمیل» «از میل درو به که نمایم تعجیل»
۹۸۴ ۹۸۴

«کاشوب و نوایِ فرحِ نو[3] دردل» «افکنده طرب نامهٔ شاه اسمعیل[4]
۹۸۴ ۹۸۴

مرحوم مبرور، مولانامحتشم ـ علیه الرّحمه ـ در این شش رباعی، با غایت تکلّف و تعسّف[5]، و نهایت تبرّم[6] و تصلّف، برخود لازم کرده که هر مصراعی به عدد نهصد و هشتاد و چهار بود، و دیگر در هر مصراعی، حروف مهمله و معجمهٔ آن متساوی باشد، یعنی حروف مهملهٔ هر مصراعی، چهارصد و نود و دو، حروف معجمه آن نیز چهار صد و نود و دو است، ولی چندان در آن تکلّف کرده که إشعار آن به ابهام، بلکه به اهمال کشیده. رحمهُ اللّه. الحاصل عدد هر مصراعی دو قسمت متساوی شود، یکی عدد حروف مهمله و یکی معجمه، مگر آنکه در مصراع نخستین رباعی ششم که معلوم نیست تصحیف شده و غلط از کاتب است یا سکتهٔ غیر ملیحی در آن واقع است که از وزن بیرون رفته که موزون سیلی است و به حسب فراهم شدن عدد باید سبیلی خواند.

فصل دوازدهم

در علم حساب، مقرّر است که چون خواهند عددی چند متوالی را به نظم طبیعی

---

۱. س: در هر فنش ولابد، ذ: در هر فنیش لابد، به قیاس «ه» اصلاح شد.
۲. س: آن راه که از اول سیلی است، به قیاس «ه» اصلاح شد. ۳. ه: تو
۴. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۱۵۵۴ ـ ۱۵۵۶.
۵. تعسّف: آغاز سخن کردن با تکلّف و بی‌هدایتی و درایتی. بیراه رفتن، بدون تدبیر و رویه کاری کردن.
۶. تبرّم: ملول گردانیدن.

افزایند، جمع کنند، مثلاً از واحد گرفته، یکی بر او افزایند و برثانی دو، بر ثالث سه تا هر عدد که خواهند، و همچنین اگر بخواهند به همین ترتیب چیزی از اعداد بکاهند، چون خواهند آن افزودها یا کاستها را جمع نمایند، یک عدد بر عدد اخیر فزایند و ضرب کنند مجموع را در نصف عدد اخیر، یا ضرب کنند عدد اخیر را در نصف آن، پس مجموع حاصل ضرب، حاصل جمع است. مثلاً خواستند از یکی تا هفت را بر نظم طبیعی، هر یک را به عدد همان مرتبه چیزی بفزایند که بر یکی یکی، و بر دودو، و بر سه سه تا به هفت هفت، پس خواستند آن افزودها را جمع کنند، یکی بر هفت افزوده هشت شد، در نصف هفت ضرب کردند، بیست و هشت شد و این خود حاصل جمع اعداد است بر توالی به نظم طبیعی. و همچنین است اگر بیشتر از یک بر واحد افزاییم و بر همان قرار به نظم طبیعی بر توالی بالا رویم، مثلاً از یک تا ده را خواستیم بر یک یک پنج افزاییم، و بر دو دو پنج، و همچنین بر ده ده پنج افزاییم، یک عدد برده بیفزاییم یازده شود، و یازده را در نصف ده که پنج است، ضرب کنیم، پنجاه و پنج شود، و حاصل پنجاه و پنج خمسه شود که عبارت از دویست و هفتاد و پنج عدد شود و آن حاصل جمع خواهد بود و ضابطه آن است که اگر آنچه افزاییم یا بکاهیم بر اعداد به نظم طبیعی به توالی، بیش از یکی است چون چهار یا پنج یا جز آن، آن عدد که از ضرب افزوده شدهٔ واحد بر عدد آخرین در نصف عدد آخرین حاصل شود، ضرب نماییم در عددی که بر واحد تا بالاتر افزوده‌ایم یا کاسته‌ایم، چنانکه در مثال سابق، پنجاه و پنج حاصل را در پنج که مقدار افزودن بر اعداد است، ضرب نمودیم و دویست و هفتاد و پنج شد. و قاعدهٔ دیگر که شمول آن بیش است و زوج و فرد را همه شامل باشد و به سهولت اقرب بود، آن است که آن مرتبهٔ اخیره را در نفس خود ضرب کنند و باز نفس آن عدد را بر حاصل ضرب بیفزایند، آنچه جمع شود، نیمهٔ آن را گرفته، حاصل جمع خواهد بود، مثلاً از یک تا شش را خواستیم به نظم طبیعی یکی یکی بیفزایم، که یکی بر یکی، و دو بر دو، و سه بر سه تا شش، که مرتبهٔ اخیره است، اول شش را که مرتبهٔ اخیره است در نفس خود ضرب

نماییم، سی و شش می‌شود، و باز شش بر آن بفزاییم، چهل و دو شود و نیمهٔ چهل و دو که بیست و یک است، حاصل جمع شود، زیرا که یک و دو سه است، و سه و سه شش، و شش و چهارده و ده و پنج، پانزده و پانزده و شش بیست و یک، و هو المطلوب.

و هرگاه در افزایش عددی یا کاستن آن از واحد شروع ننمایی و از یکی از آحاد دیگر شروع کنی تا به عددی بالاتر بر نظم طبیعی، دو طرف اعداد را که قلیل و کثیر است، در آن اعداد با هم جمع کنی و مجموع را در نصف عده اعداد ضرب نمایی، حاصل ضرب حاصل جمع است، مثلاً سه را تا ده به نظم طبیعی، عدد واحد افزاییم و خواهیم حاصل آن فزایشها را جمع نماییم، سه را با ده جمع کنیم، سیزده شود و عده اعداد از سه تا ده هشت است. سیزده را در نیمهٔ هشت که چهار است، ضرب کنیم، پنجاه و دو شود و هوالمطلوب. و همچنین اگر افزوده بیشتر از یک بود، اما به نظم طبیعی، مثلاً در اوّل یک سه افزاییم و در دویم دو سه، و در سوم سه سه تا ده، مثلاً به همان دستور، اوّل را که طرف قلیل است و یک است، با ده جمع کنیم که طرف کثیر است، یازده شود. یازده در نصف عدهٔ اعداد که پنج است ضرب نماییم، پنجاه و پنج شود، پس پنجاه و پنج را در سه که عدد اعداد را فزوده است، ضرب نماییم، صد و شصت و پنج شود، و هو المطلوب.

و همچنین اگر بخواهیم از یک تا ده بر نظم طبیعی دو عدد بکاهیم، یک بر ده افزوده تا یازده شود و در نیمهٔ ده که پنج است، ضرب نماییم، پنجاه و پنج شود، آنچه ناقص شود جمع آن پنجاه و پنج شود.

بیان: پس از تشیید این اصول، و تمهید این فصول، با سر مقصود شویم و گوییم که این شش رباعی، بیست و چهار مصراع است و به حسب تقسیم عقل، دو هزار و دویست و سی و دو تاریخ از این مصراعها بیرون آید، زیرا که اولاً از هر مصراعی برأسه تاریخی بیرون آید، که بیست و چهار مصراع بود، پس از آن، هر مصراع را از این بیست و چهار مصراع، که نسبت با مصراعی دیگر بسنجیم، از آن دو، چهار تاریخ بیرون آید، زیرا که حروف مهملهٔ آن دو مصراع با هم یک تاریخ شود، و حروف معجمهٔ آن دو با هم یک

تاریخ شود، و مهملهٔ اوّل با معجمهٔ ثانی یکی، و معجمهٔ اوّل با مهملهٔ ثانی یکی. پس از آنکه هر مصراعی را با مصراع دیگر چهار حالت بود، پس هر یک مصراع را با بیست و سه مصراع دیگر چون بسنجیم، نود و دو قسم به دست آید که چهار را چون در بیست و سه ضرب کنیم، نود و دو شود و از این بیست و چهار مصراع، هر یکی را با بیست و سه مصراع باقی همین حالت خواهد بود، پس نود و دو را در بیست و چهار ضرب نماییم، دو هزار و دویست و هشت شود، ولی این به حسب تقسیم عقل بود، اما به حسب واقع چون ملاحظه شود، نیمی از این اعداد، که عبارت از هزار و صد و چهار بود، محض اعتبار و تکرار خواهد بود، زیرا که هرگاه مصراع اول را مثلاً با مصراع دویم بسنجند، گویند حروف معجمهٔ اوّل با حروف معجمهٔ ثانی یکی، و حروف مهملهٔ اول با حروف مهملهٔ دویم یکی، و حروف معجمهٔ اول با حروف مهملهٔ ثانی یکی، و حروف مهمله اول با حروف معجمه ثانی یکی، پس این چهار قسم شود و چون مصراع ثانی را بالقیاس به مصراع اوّل بر شماریم، گوییم مهملهٔ ثانی با مهملهٔ اول یکی، و معجمهٔ ثانی با معجمهٔ اول یکی، و معجمهٔ ثانی با مهملهٔ اول یکی، و مهملهٔ ثانی با معجمهٔ اوّل یکی، و این چهار با چهار اول به حسب احتمال عقل مختلف باشد والّا در واقع و نفس الامر، همان چهار نخستین بود، زیرا که اگر گویی مهملهٔ اوّل با مهملهٔ ثانی، فرقی نکند تا گویی مهملهٔ ثانی با مهملهٔ اول، و همچنین اگر گویی معجمهٔ اول با معجمهٔ ثانی فرقی ننماید تا بگویی معجمهٔ ثانی با معجمهٔ اول، و همچنین چون بگویی معجمهٔ اول با مهملهٔ ثانی، یا گویی مهملهٔ ثانی با معجمهٔ اول، و یا بگویی مهملهٔ اوّل با معجمهٔ ثانی، تا آنکه گویی معجمهٔ ثانی با مهملهٔ اول، پس در واقع آن هشت قسم، که از قیاس مصراع اوّل با ثانی، و ثانی با اوّل حاصل شود، به محض اعتبار عقل، بی شبهه به حسب واقع، چهار قسم بیشتر نبود، که معروف است گفته‌اند: چه علی خواجه، چه خواجه علی. پس یک نیمه از دو هزار و دویست و هشت مکرّر خواهد بود و اسقاط خواهد گردید، هزار و صد و چهار باقی ماند، با آن بیست و چهار، که از هر یک مصراعها برأسه حاصل شود، منضم شود، هزار و

صد و بیست و هشت تاریخ به دست آید، و دلیل این مطلب آن است که از نود و دو عدد مصراع دویم، یک چهار کاسته شود که از نسبت مصراع اول یک بار به او ضبط شده، و از مصراع ثالثْ دو چهار کاسته گردد که از نسبت مصراع اول و مصراع دویم به آن ضبط گردیده و علی هذ القیاس تا بیست و چهارم از مصراعها تمام نود و دو ساقط بود، که در مصراعهای سابقه ضبط شده، چنان که از قاعدهٔ سابقهٔ حسابیه، که در فصل یازدهم بیان کردیم، معلوم شد. چون آنچه از مصراعها کاسته شود، جمع کنیم، یک هزار و صد و چهار خواهد بود و آن را از مجموع دو هزار و دویست و هشت بکاهیم، یکهزار و صد و چهارده دیگر باقی ماند، به این طریق که از دو تا بیست و چهار بر سبیل توالی، چهار چهار اسقاط کنیم، مثلاً از دو یک چهار و از سه دو چهار و از چهار سه چهار تا آخر، و عدد آخرین بیست و سه است، یکی به آن قاعدهٔ مقرّر بر او بیفزاییم، بیست و چهار شود، پس نصف بیست و چهار که دوازده است، در بیست و سه که عدد آخرین است، ضرب کنیم، دویست و بیست و شش شود و دویست و بیست و شش [در] چهار، عدد هزار و صد و چهار شود،[1] کما عَلمتَ مِن المسئلة المحققة الحسابیه.

خاتمه

دلیلی ساطع و برهانی قاطع بر گرفتاری و اشتغال داعی بر عوایق[2] زمن و بوایق[3] فتن، این داستان است که اکنون سالی افزون شد که از مصدر فرمان فرمایی و مستقر حکمروایی نوّاب اجلّ امجد اقدس والا ـ أدام اللّٰه إقباله و أصلح حاله ـ در ترتیب این رساله و تذنیب این مقاله، فرمان لازم الاذعان بدین داعی بی بضاعت و این ساعی بی استطاعت صادر گردید، و این داعی بی‌بضاعت با آنکه چندان در این کارم، مساهلت و تکاهلی و تقصیر و تساهلی نرفت، بلکه با وجود خمودِ طبیعت، و جمود قریحت، با کمال شوق، عجلاً

---

۱. این محاسبات اخیر، اشتباه است، چراکه ۱۲ در ۲۳، ۲۷۶ شود که حاصل ضرب آن در ۴، ۱۱۰۴ است، حال آن که ۲۲۶ در ۴، معادل ۹۰۴ است.

۲. عوایق: موانع و حوادث، آسیبها و آفتها، سختیها.

۳. بوایق: جمع بائقه، سختیها، بلاها.

مرتجلاً، در تمهید این کتاب و تشیید این ابواب، سعی نمود و باز با این جد به تأخیر افتاد و مظنهٔ تقصیر گردید، و طرفه‌تر آنکه روزی در اوایل جنبش باد ربیعی، و ظهور و اشتداد قوهٔ طبیعی، به تفرّج بوستان، و تنزّه ایام شباب جهان، در بزم خلد آیین مَلِک بی قرین، و امیر معدلت گزین، در یکی از متنزهات منبسط آمده، و در سلک حاضران این محضرْ منخرط گردیدم، سخن از هر مقولهٔ هنر در میان، و آن حضرت از هر مقاله، شرذمه‌ای بیان فرمود تا در بداعت قافیه، بیانی به عبارات شافیه ذکر فرمود و این سخن به لامیّهٔ استاد عبدالواسع جبلی اختتام یافت، که مطلع آن این است :

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل[1]

آن امیر سخن شناس هنر پرست، از غایت انبساط و نهایت نشاطی که از این اشعار استنباط فرمود، امر نمود که این قصیده را خاصان دربار به خواص اشعار خود، جوابی ملتزم شوند و به همین رویّه، عقدی منتظم سازند. این داعی در شبانروزی کمتر یا بیشتر، قصیده‌ای آراستم و به نام نامی و مدح آن امیر گرامی، آن را آیین بستم، ولی برخود مخمّر[2] نمودم و عهدی مؤکّد کردم که در آخر این رساله او را ضبط کنم و به نظر انور و حسن اصغای آن ملک مظفّر، جلوه‌گر نمایم، عجب آنکه بنیان قصیده در نیمهٔ فرودین[3] فرودین ماه شد و اکنون ابانِ[4] آبان است که در این مسوّده باغلبهٔ کبد[5]، و اشتداد رمد[6]، آن را منضّد و منظم می‌نمائیم تا کی شرف وصول، و زیور قبول دهی یابد.

---

۱. دیوان‌عبدالواسع جبلی، ص ۲۴۳.
۲. مخمَّر: سرشته شده.
۳. فرودین: اسفل، مقابل برین، نیمهٔ فرودین فرودین: نیمهٔ دوّم یا نیمهٔ آخر ماه فروردین.
۴. ابان: هنگام، گاه، اوان، اول هر چیز. ابان آبان: آغاز ماه آبان.
۵. کبد: رنج، سختی و دشواری.
۶. رمد: درد چشم.

هذه قصیدة لمؤلّفه فی المدیحة

وقت است کـه بـر طـرف چـمن خـیمه زگُـل
در بـاغچه، شـورش فکـند غـلغل بـلبل
هـم مـغزْ مـعطّر شـود از خـیری و شب بـوی
هـم بـزمْ مـطیّب شـود از نـرگس و سـنبل
از تـختگه[1] نـامیه تـا ثـغر[2] طـبیعت
تـا بـینی از اشـجار طـلایه است و قـراول
زاشکـوفه درخـتان ز گـهر جسـته غـنیمت
چـون لشگـر بـرگشته ز یـغما و چـپاول
وآن شـاخ سـرافـراخـته از بـار نگـونسار
کش حـمل گـران است و نـیارست تـحمّل
چـون مـردم دنـیاست بَـرِ مـرد مـحقّق
کـان طـایفه را عـین تـرقّی است، تـنزّل
بـینی بـه کـمین، گـربهٔ بـید از زبـر شـاخ
بگشـوده بـه مـرغان چـمن، دست تـطاول
از خـاک سـیه رنگ، دو صـد نـقش نـماید
تـا صـنع خـدا بـینی و تـبدیل و تـبدّل
رودی شـود از سـیل روان زابـر بـهاری
کـز قـنطرهٔ[3] چـرخ تـوان بست بـران پُـل
خـورشید دگـرگون کـند اوضـاع شب و روز
سـازد چـو ز بـرجـی بـه دگـر بـرجْ تـحوّل
وقت است کـه صـد طـعنه زنـد خـطّهٔ شـیراز
بـر سـغد سـمرقند و بـه نـزهتگه کـابُل

۱. تختگه: پایتخت. ۲. ثغر: مرز. ۳. قنطره: پل بزرگ.

عنّین[۱] و عقیم ار به مثل جفت هم آیند
از شور ربیعی شود آغاز تناسل
پاشیده بر اقطاع زمین، سورهٔ شنگرف
پرکنده بر اطراف هوا، بوی قرنفل
دستار نقیب آسا بگذاشته هدهد
فریاد خطیب آیین افراشته صلصل[۲]
گه سرو به شمشاد کند بوس و تعانق[۳]
گه فاخته با سرو کند ناز و تذلُّل[۴]
وقت است که از خانه کشی رخت به بستان
کاین یک دو مه از عیش حرام است تغافل
ای مطرب ساقی! بزن آن لحن عراقی[۵]
منصوری[۶] و نوروز[۷] بزن در ره[۸] زابل[۹]
ای خوی تو و بوی تو، آن آتش و آن عود
وی روی تو و موی تو، آن سنبل و آن گل
ما را سخن تلخ تو از آن لب شیرین
شاداب‌تر از شیر، و گوارنده‌تر از مُل
ای درج لبانت گهر انگیخته از لعل
وی تنگ دهانت شکر آمیخته با مل

---

۱. عنّین: کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند، سست مرد که جماع نتواند کرد.
۲. صلصل: نام مرغی. ۳. تعانق: دست درگردن یکدیگر انداختن در محبت.
۴. تذلّل: فروتنی و تواضع نمودن.
۵. عراقی: عراق از مقامات موسیقی است.
۶. منصوری: یکی از گوشه‌های دستگاه چهارگاه است.
۷. نوروز: یکی از آوازهای شش‌گانهٔ موسیقی قدیم ایران. ۸. ره: آهنگ.
۹. زابل: از شعبات موسیقی است.

بـــاطل ز شب هـــجر تـــو بـــرهانِ تـــناهی
ثـــابت ز ســـر زلف تـــو امکـــانِ تســـلسل
مـاری است شـبه رنگ ز سـروی شـده آونگ
یـــا خـــود ز بـــر دوش تـو آویـخته کـاکـل
صـــد تـــنگ شکـر، تـعبیه در تـنگ دهـانت
بـر رغـم حکـیم ار چـه مـحال است تـداخـل
یک نـقطه فـزون نـیست لبت، لیک کـند عـقل
صـــد نکـــتهٔ زیـــبایی ازیـــن نـــقطه تـعقّل
چـون مـیر مـعظم کـه بـود یک تـن، و از خـویش
هـــر روز کـــند حـــاجت یک مـــلک تـحمّل
فـــــرهاد مـــــهین، مـــعتمدالدولهٔ عـــادل
کـــاو نـــظم هـمه مـلک زمـین کـرده تکـفّل
از عـــدلش اگـــر هست یک تـبر[1]، یکـی‌تبن[2]
پـــــیوسته بـــدو کـــفّهٔ مـــیزانست تـــعادل
در رای رزیـــــنش نـــبود هـــیچ تـــوانـــی[3]
در عـــــزم قـــویمش نـــبود هـــیچ تکـــاهل
از بس که به جـز راست روی نـیست بـه عـهدش
در ســـرو ســـهی نـــیز نـــمانده است تـمایل
امـــرش چـــو رسـد، چـرخ بـه تـندی بشـتابد
کـــز هـــر گـــنهی عـــفو کـند غـیر تکـاسل
او را شـــــرف اصـــلی و جـــمعی مـــتکلّف
کـــز کُـــحل بسـی فـرق بـود تـا بـه تـحکّل
او بـــــا خـــرد و خـــلق خـــردمند نـــمایند
او از ســـمن اســـطبر، و حـــریفان ز تـخلخل

۱. تِبر: طلا، زر.
۲. تبن: کاه خشک.
۳. توانی: سستی، تقصیر.

بـــا نـــظم کـــتایب[1] ز کـــتب نـا گـــرزانست[2]
کس را بـــه هـــنر نـــبود از ایـــنگونه تـوغّل
یـــا سـورهٔ فـتح است و یـا آیـهٔ مـلک است
او را ز قـــــرآن چـــــون بگشـــایند تـــفأل
زر کـــــرده ازوجـــودی از قـــالب جـــودی
پـــــهلو زده زاو گُـــردی بـــا پـــهلو زابـــل[3]
بـر خـرگه عـزت نـزند تکـیه چـو خـورشید
تـــــا مـــــه نـــنهد بـــر در او روی تـــذلُّل
بـــدهند صـــلا چـون بـه درش اهـل ادب را
بـــرجـــیس فـــلک ره نـبرد جـز بـه تـطفّل[4]
او را نـــبود زیب، جـز از کـلک و جـز از تـیغ
بـندند چـو مـیران بـه خـود اسـباب تـجمّل
او را نـبود فـخر، جـز از عـدل و جـز از جـود
بـــا ایـــن دو نـــباید دگـــر اســـباب تـــجلّل
شــــان نـــــبوی، دســـتگه مـــرتضوی را
کی نـقص سـواری است بـه یـعفور[5] و بـه دُلدُل[6]
یـــاسا[7] چـــو کـند، زان نکـند چـرخ تـعدّی
فـــرمان چـــو دهـــد، زان نکـند شـیر تـعلّل

۱. کتایب: جمع کتیب، لشکرها.

۲. گویا مفهوم مصراع این است که: از قالب یک جود (= بخشش) او، جودی (= کوهی که کشتی نوح بر آن نشست) تبدیل به زر (= زرّین) می‌شود.

۳. کُردی (= پهلوانی) از لشکر او با پهلوان زابل (= رستم) برابری می‌کند. این بیت در دیوان اشعار وقار شیرازی نیست.

۴. تطفل: ناخوانده به مهمانی آمدن کسی را.

۵. یعفور: نام خر پیامبر(ص).

۶. دلدل: نام استری که حاکم اسکندریه به پیامبر(ص) فرستاده بود و آن حضرت به امام علی(ع) بخشید.

۷. یاسا کردن: کیفر دادن، مجازات کردن.

شـمشیر یـلان بس کـه بـه عـهدش شـده بیکار
بـیم است کـه از زنگ نـهد رو بـه تـاکُـل[۱]
هـم جـارحـه[۲] شـیر فـلک[۳] زو مـتفرّج
هـم قـائمهٔ گـاو زمـین زو بـه تـزلزل
الّا بـه خـدا نـیست وثـوقش بـه کس، آری
بـخرد نکـند جـز بـه خـدا، روی تـوسّل
بـر درگـه او روز و شب از خـلق دوادوست
آن دسـتخوش عـزّت، و ایـن پـی سـپر ذُل
یک طـایفه، اخـوان مـعری[۴] شـده از غـل[۵]
یک طـایفه، خـوّانِ[۶] مـقیّد شـده در غُـل[۷]
یک فـرقه ازو سـغبهٔ[۸] بـغض است و تـنفّر
یک جـرگه ازو جـفت مـزید است و تـنفّل[۹]
مـاند بـه مـثل، مـحضر او صـفحهٔ مـحشر
کـز آن بـه جـحیم و بـه نـعیم است تـنقّل[۱۰]
شـاعر شـود از مـدحت او مـنفعل، ار چـند
صـد ره شـود از بـاب تـفعّل بـه تـفاعل
از بـرکت مـدحش بـه وقـار آرد تـحسین
گـر زو جـبلی[۱۱] بشـنود ایـن نـغز تـعزّل
تـا فـرع نگـردد بـه جـهان مـنفصل از اصـل
تـا جـزء نـباشد بـه مـثل مـنقطع از کُـل

---

۱. تاکّل: کندی، درماندگی. ۲. جارحه: اندام، دست.
۳. شیر فلک: صورت فلکی اسد در منطقة البروج. ۴. معرّی: آزاد.
۵. غل: تشنگی، سختی و سوزش تشنگی. ۶. خوّان: جمع خائن.
۷. غل: بند. ۸. سغبه: بازی داده شده، مسخره.
۹. تنفّل: گرفتن افزونتر از آن چه که یاران کسی از غنیمت گیرند. ۱۰. تنقل: جابجایی، نقل.
۱۱. منظور، عبدالواسع جبلی است.

او را نـــــبود جـــز بـــه نـــبی، دست تـــولّا
او رانـــــبود جـــز بـــه خـــدا، روی تـــوکّل[۱]

اکنون که سخن به ذکر بعضی از اشعار این فقیر داعی کشید، به واسطهٔ سه مقدّمهٔ مسلّمه ناگزیر شدم از نبذی چند از اشعار و افکار ابکار خود. مقدّمهٔ اولی آنکه: نزد حکما و محققین، مسلّم و مبرهن است که صفات ذاتیهٔ کمالیهٔ حضرت حق ـ جلّ و علا ـ عین ذات اوست، به معنی إنّ کُلَّه وجودٌ و کُلَّهُ حیاتٌ و کُلَّهُ علمٌ و هکذا، بنابراین هرجا که رشحه‌ای از رشحات وجود، و ظهوری از وجه حضرت معبودْ جلوه‌گر است، به همان اندازه هر یک از صفات در آن بروز و ظهور دارد. و یکی از صفات حق تعالی، حبّ به اظهار و کمالات خویش است کما قال فی الحدیث القدسی: «کُنْتُ کنزاً مخفیّاً فأحببتُ أن أعرفَ فَخَلَقْتُ ٱلخَلقَ لِکَیْ أُعرفَ[۲]»، پس این صفت در هر یک از موجودات، به اندازه بهرهٔ او از وجود، محقّق است که هر کس کمالات خود را آشکار خواهد، خاصّه شاعر، که نسبت به اشعار خود سمت خلاقیّت دارد، پس در عرض اشعار و اظهار هنر خویش فریفته است و به بروز و ظهور گفتار خود شیفته. مقدّمه ثانیه آنکه: در حضور ملوک و امرا و سلاطین، شاعر را نسزد که جز اشعاری که هم در مدایح آن بزرگواران است، اظهار کند و درصدد عرض برآید که از ادب دور است و به جسارت نزدیک، پس غالب اشعار شاعران به عرض ملوک و امرای زمان نرسد و مسموعِ سمع مبارک ایشان نگردد. و مقدّمهٔ ثالثه آنکه: سامع و نقّاد اشعار، چندانکه در آن فن کامل‌تر و بر نکات و دقایق کلام واقف‌تر است، عرض هنر به حضرتش انسب بود تا قدرش مرعی و کنزش غیر مخفی باشد، و لاشک امروز در میان امرای زمان و ولات پادشاه جهان، این مَلِک مُلک‌گیرِ مَلَک خوی، و حکمران و فرمان فرمای مملکت فارس، از همه برتر و بر همه سر و افسر است و از همه بر دقایق شعریّه خبیرتر و بر نکات سخن بصیرتر، و هو الملک العادل و الأمیر

۱. دیوان اشعار و قارشیرازی، ج ۱، صص ۴۱۲ ـ ۴۱۳.
۲. احادیث مثنوی، ص ۲۹. المصباح فی التّصوف، صص ۸۲ ـ ۱۵۵. فیه مافیه، ص ۲۹۳.

الکامل، عم الخاقان و مؤتمن السلطان، و سلیمان الزمان و سلمان الدوران، الحاج الأعظم، نوّاب مستطاب افخم اکرم، معتمدالدوله فرهاد میرزا، که سپهرش به کام و ستاره‌اش غلام باد و اقبالش روزافزون و بخت عدوّاش باژگون ماناد.

بناءً علی تلك المقدمات، وقار بی‌مقدار را بنابر فطرت اصلیّه، چون میل به نشر اقوال و عرض کمال خود در نظر باشد و مجال آنکه در آن محضر مقدّس به عرض اقدس رساند، دست ندهد، و امروز در فنون ادبْ نقّادی چون این امیرکبیر نیابد، ناچار بود که در خاتمت کتابی یا تذئیل رساله‌ای، ایراد هر نحو مقاله‌ای از خود نماید تا گوهر خود به گوهرشناس نموده و هنر خود مهمل و ضایع نماید. و باللّه التوفیق و علیه التکلان.

قصیدة لمؤلّفه فی المعارف

تا به کی فارغ ز جان، اندیشهٔ تن داشتن
ساز خوردن کردن و پروای خفتن داشتن
بهر نانی، خویش را محکوم دونان ساختن
بهر منّی، نفس را مردود ذوالمن داشتن
گشت خواهد یوسف جانت به مصر تن عزیز
چندش اندر چاه طبع و محبس تن داشتن
هان! مشو مغلوب نفس ار آدمی، کاین نارواست
زار دیوان گشتن و زور تهمتن داشتن
پیش شمشیر و سنان، همچون سپر آماده باش
کاندرین ره، ننگ مردان است جوشن داشتن
ذکر درویشی مکن تا فکر خویشی، کابلهی است
لامهٔ مردان به بر با جامهٔ زن داشتن
از تجرّد، وسعت امکان بپیما چون خیال
تا به کی چون رشته، خو با چشم سوزن داشتن

﴿طَهِّرا بَیْتِی[1]﴾ باید ز آرزها شست دل
حیف باشد کعبه جایِ دیو ریمن داشتن
از زمین چون بر فلک پویی که صد من بارتست؟
از فلک شیطان به خاک آمد ز یک من داشتن
خود پرستی با خداجویی نخواهد گشت راست
اسم مؤمن کردن و رسم برهمن داشتن
قوت جان از لوت[2] تن به، تا به کی همچون یهود
دیده بر فوم[3] و بصل[4] از سلوی و من داشتن
عین خونخواری بود از بهر رنگینیِ خوان
خون جانداران عاجز را به گردن داشتن
این صفت از خواجهٔ اعظم گر آموزی رواست
خلق با برگ و نوا، خود ترک خوردن داشتن
نفسْ خصم تست، بیخش از ریاضت برفکن
ورنه باید هر دمت رنجی معیّن داشتن
در غزای این عدو، مردانه در میدان درآی
ورنه باید چون زنان در خانه شیون داشتن
پرورش ده عقل را، نی جسم را، کاین ابلهی است
خانه تاری کردن و دهلیز روشن داشتن
از زبان و دست مسلم، مردمان آسوده‌اند
لاف اسلام ار زنی، باید مبرهن داشتن
چون موحّد نیستی، خوشنودی از طاعت مدار
ننگ عریانی و آنگه بیم دامن داشتن

---

۱. بقرة / ۱۲۵.
۲. لوت: طعام، غذا، اقسام طعامهای لذیذ، و طعام در نان تنک پیچیده.
۳. فوم: سیر.
۴. بصل: پیاز.

تـــا بـــه کـی ســازی جـنود عـقل را مـقهورِ نـفس
حـــزم نـــبود دوست را مـــغلوب دشـــمن داشـتن
نـــنگ بـــاشد فـــرّ وبـــرز تـــهمتن بـــودن تـــرا
پس مُـــعین خـــویش را در چـــاه بـــیژن داشـــتن
چـــون مسـیح اللّــه از بـیبرگی شـدن بـر آسـمان
بـه کـه چـون قـارون شـدن، در خـاک مـخزن داشـتن
پشت پـــا بـــرزن بـــه نـام، ار نـام جـویی بـایدت
خـــویش را رســـوای کـوی و خـوار بـرزن داشـتن
چشـم طـمع و آز را بـر کـن، کـه ایـن جـا لازم است
گـــــوهرانـــدر دیـــده ارزانتـــر ز ارزن داشـــتن
چـون تـهمتن[1]، کـین ز دیـو نـفس بـرکش، ورنـه بـاز
دوکـــــدان زال[2] بـــه از رمـــح قـــارن[3] داشـــتن
نـفس هـر چت مـیدهد فـرمان، خـلاف آن گـزین
زانکـــه چشـــم رهـــبری نـتوان ز رهـزن داشـتن
عـــــقل را فـــرمانروا فـــرمای در اقـــلیم نـــفس
ظـــلم بـاشد غـیر سـلمان کس بـه مـدین[4] داشـتن
ترک عـالم گـو کـه شـاهین از جـهان چـون بستچشـم
زیـــبدش بـــر ســـاعد شـــاهان نشـــیمن داشـتن

---

۱. تهمتن: لقب رستم است. ۲. زال: ایهام دارد هم به پدر رستم، و هم به پیر زن.
۳. قارن: پسر کاوهٔ آهنگر و از پهلوانان نامی شاهنامه است. (ر. ک: فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، ص ۳۳۵).
۴. مدین: گویا منظور، مدائن است که سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطاب به فرمانروایی آنجا منصوب گشت.

حـــرف درویشـان چـه نـاسنجیده مـی‌گویی وقـار
حـــال بـــنما، چـــند قـــالی را مـــدوّن داشـــتن؟
دعـــوی آبســـتنی تـــا چـــند چـون مـریم ز روح
پس دل نـــــا بـــــالغ و طـــبع ســـترون داشـــتن
لشگـــــــر جـــــالوت بـــا تأیـــید داودی شکست
ورنـه حـاصل چـیست از سـنگ و فـلاخن داشـتن؟
جـــبّه تـــا کـــی بـهر کسب حـبّه بـر تـن سـوختن
خـــرقه تـا کـی بـهر جـمع فـرقه بـر تـن داشـتن
ویـــن مـــربع شکـــل بـــنشستن بســـان صـوفیان
پس بـــــه دل، انـــدیشهٔ مـــرغ مســـمّن داشـــتن
تـا چـه خـدمت کـرده‌ای کت آیـد از یـزدان جـزا
کِشت نـــا کـــردن، پس آنگـه فکـرِ خـرمن داشـتن
راســتکاری کـــن وگـــرنه رســتگاری کـی دهـد
گُـــرز ده مـــن ســـاختن، یـا بـرز بـهمن[1] داشـتن
چـــــند تـــــغییر قـــرآن از تـــرّهات فـــلسفی
زشت بـــاشد مـــر یـــقین را تـــابعِ ظـــن داشـتن
اهـتدا از آل احـمد جـوی کـاین خـود سنّت است
گـــوهر و زر، چشـــم از دریـــا و مـــعدن داشـــتن
کار بی چون را سبب کـم نـه، کـه بس نـابخردی است
نـــار مـــوسی را رهـــین ســـنگ و آهـن داشـتن[2]

---

۱. بهمن: پسر اسفندیار و از پهلونان توران بوده (ر.ک: بهمن نامه: از ایرانشاه بـن ابـی الخیر، ویـراستهٔ رحـیم عفیفی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰).

۲. دیوان اشعار وقارشیرازی، ج ۲، صص ۵۴۳ ـ ۵۴۵.

وله ایضاً

چند ز نیرنگ نفس، خویش به غم داشتن
عقل سته[1] خواستن، طبع دژم داشتن
با حرکات قدیم، چون و چرا ساختن
با فعلات حکیم، لا و نعم داشتن
چند برای نذیر، عذر دغل خواستن
چند به گاه حساب، جذر اصم[2] داشتن
ترک هوا کن مباش، تابع نفس این خطاست
دزد امین کردن، و خصم حَکَم[3] داشتن
نیک و بد و خوب و زشت، یکسره چون بگذرد
حیف بود مرد را، این همه غم داشتن
دین‌طلبی زآرزو، پاک ببر کاین خطاست
هم ره شیطان شدن، عزم حرم داشتن
زن علم آه خویش، بر فلک هشتمین
خواهی اگر آفتاب، زیر علم داشتن
بایدت ار دل شود، لوح نکتهای غیب
بر خط فرمان رواست، سر چو قلم داشتن
شاید اگر بایدت، هستی بی نیستی
ملک وجود از نخست، وقف عدم داشتن

---

۱. سته: گویا مخفّف ستوه است به معنی ملول و تنگ.

۲. جذر اصم: «آن است که هرگز حقیقت او به زبان در نیاید چون جذر ده، که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی، ده آید. و اصم کر بود، زیرا که جواب ندهد جوینده را تا نیابدش مگر به تقریب و نزدیک شدن با او بس» (التفهیم، ص ۴۲).

۳. حَکَم: داور، تمیز کنندهٔ نیک از بد.

فقر کزان مصطفی، فخر نمودی همی[1]
دولتْ کم خواستن بود، نه کم داشتن
چند چو آن زلّه[2] خوار، ذلّت و خواری بری
در خور انعام[3] به، فکر نعم داشتن
گر همه گنج آردت، مسئلت[4] این و آن
رنج و ورم به ازین، گنج و درم داشتن
چند دمادم چو مور، حمل غذا ساختن
چند سراسر چو مار، جمله شکم داشتن
از پی یک لقمه نان، سخرهٔ دونان شدن
وزغم یک جرعه آب، دیده چو یم داشتن
تا کی از آسیب کسب، زحمت آذرگشسب[5]
یا به در بیوراسب[6]، حضرت جم[7] داشتن
مر نه عزازیل[8] شوم، کرد جدل با خدای
ننگ بدش پیش خاک، سر به قدم داشتن
ایدون تعظیم تست، در بر دیوان خاک
آدم و شیطان ز خود، هر دو نعم داشتن

---

۱. اشاره است به حدیث نبوی «اَلفَقْرُ فَخْری و بِهِ أفْتَخِرُ» (احادیث مثنوی، ص ۲۳).
۲. زلّه: آن چه از طعام بهر کسی نگاهدارند، و پس خورده، و طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند.
۳. انعام: جمع نعم، چهار پایان. ۴. مسئلت: درخواستن.
۵. آذرگشسب: به معنای آتش اسب نر، و از آتشکده‌های معروف در ایران پیش از اسلام بوده است (ر.ک: فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، ص ۳۵).
۶. بیوراسب: دارندهٔ هزار اسب، از القاب ضحاک مار دوش است (ر.ک: همان، ص ۲۹۰).
۷. جم: جمشید، از پادشاهان پیشدادی است. (ر.ک: همان، ص ۱۶۵).
۸. عزازیل: شیطان.

دم به دم از عمر تو، صرف خور و خواب شد
بـــــاید ازیـــن بـــهترک، قـــیمت دم داشـــتن
هـر کـه پـی درهـم است، درهـم و آسـمیه سر
هـــــمچو درم بـــایدش، شکـــل دژم داشـــتن
کـــم ده از آزادگـــی، تـن بـه بـلا کـابلهی است
جـــــانب دوزخ شـــــدن، بـــاغ ارم داشـــتن
عـــزت اگـــر بـــایدت، رو کـــم لذّت بگـوی[1]
دیـو و مـلک چـون تـوان، هـمسر هـم داشـتن
بیش ز دست تهی است، قدر تو کاندر حساب
صـــفر فـــزونی بـــود، جـــفت رقـــم داشـتن
جمع خودی با خدای، می‌نتوان کاین خطاست
نـــام صـــمد بـــردن، و عشـــق صـنم داشـتن
طـــالب حـق را دمـی است پـاک و دلی آتشـین
لازمـــــهٔ کـــــیمیاست، کـــوره و دم داشـــتن
حســـرت خـوبی مـدار، تـابودت خـوی زشت
شـــهد طـــمع کـــردن، و کـــاسهٔ سـم داشـتن
بـــاللّه اگـــر بـــا خـدای، یکسـره کـار افکـنی
لازمـــهٔ خـــواجگـی است، فکـر خـدم داشـتن
گـــرت بـــباید فـــروغ، از هـــمه تـــنها نشـین
قـــاعدهٔ شـمس نـیست، خـیل و حشـم داشـتن
نـامه چـو کـوفی سیاه، جـامه چـو صـوفی کـبود
لام نشـــــاید ز نـــــیل، بـــــهر درم داشـــتن

---

۱. کم‌چیزی گفتن: آن را نابوده انگاشتن.

چـــند بـــری رنـــج و درد، داروی تـوهمّ تست
عــــیسی هــمسایه، و درد و ســقم داشــتن
مــدح وقــار ار کــنی، هــم ز نــبی کـابلهی است
جـــز بــه رســول خــدای، چشــم کــرم داشــتن
روزی اگـــر ایـــن حــدیث، جـانب شــروان رود
کـیست کـند خـاقنی، شـعر و حکـم داشـتن؟[1]

در طلب...[2] بعضی ارباب غرض بر آن اشعار و تصدیق جستن از بعضی بی‌تمیزان به قافیهٔ بدیعه عرض شد.

فی الشکایة

أنـــوحُ عـــلی الجـنایز کـالعجایز و حَـــرّمتُ العــطایا و الجــوایــز
بَـــلیتُ بـــبلدةٍ مـــا ســـاد فـیها ســـوی زُمــر الأجــامر و الجــلاوز
و کـانت مـن أُبـاة الضَّـیم نـفسی أبَتْ مــن أن تـقوم عـلی الدهـالز
إذا مـــــا جـــائهم وَغْـــدُ لئـــیم عـــطاهم ســـابغ و البـــرّ نـــاجز
و إن یَسْــتَجْدِ مـــنهم ذو عــفافٍ فــلم یَــجِدُوا نــقیراً بــالمهامز
دریـــــغا در زمـــــانی اوفـــتادم که طبع مـن بـه فـوزی نـیست فـایز
پس از چل سال دانش، فخرم این است کــه بــا غسّــال و حــفّارم مـبارز
کســم در دعــوتی هــرگز نـخوانـد مگـــر هـــنگام تشـــییع جـــنایز
کس از شـعرم نـخواهـد غـیر تـاریخ کس از فـــردم نـجوید غـیر بـارز
مـــرا در نــوحه‌پردازی هــمین بس کــه بـا نسـوانـم، آن هـم بـا عـجایز
اگـــر دیـــوان اشــعارم بـخواهــی بـــر احـــجار مـــقابر در مـــفاوز
بـــرای مـــردگان جـــویند اشـعار کـه مـدح زنـده قـولی نـیست جـایز

۱. دیوان اشعار وقارشیرازی، ج ۲، صص ۵۴۱ ـ ۵۴۲.
۲. این بخش از نسخه پاک شده است.

نشـاید مـرد را جـز شـعر تـاریخ — چنان چـون غـازیان را شـعر راجـز[۱]
وقار آرد چـو شـعری نـغز و رنگـین — بـرآیـد نـعرهٔ هَـلْ مِـنْ مـبارز؟
بگـردد مـطرح انـظار جـمعی — کـه نشـناسند ابکـار[۲] از عـجایز[۳]
و یسـتفتون مـن دبّ حـمار — أهـذا جـائز أم غـیر جـائز؟
دهد فتوی که نتوان این چـنین شـعر — نـوشتن جـز بـر اطـراف مـبارز[۴]
بولار قـبری لری دن اوخـدم اشـعار — ددم بـو آتـاسیز دُر بـو آنـاسیز
عوض زایشان نخواهم، ور بخواهـم — فـلایأتون إلّا بـالمعاوز
کسـی فـایض بـود از بـرّ ایشـان — کـه اقـداح لئـامت راست جـائز[۵]
بلی گه گـاهشان هـجو است در کـار — وزان هـم طـبعِ قـادر نـیست عـاجز
ولی ز ینسان سخن، شایان من نیست — که شانم مانع است و شـرم حـاجز[۶]
دو دست در گُشـای شـیر یـزدان — مگـر بـرهاندم زیـن پـر بـلاوز[۷]

فی ذمّ اهل الذّم

گشت جـاری حکـمهای صـدر و فـرمانهای شـاه
غـیر مـنع رشـوه کـز وی روی جـمعی شـد سـیاه؟
صـدر اعـظم بـهرترک ایـن صـفت کـاری کـه کـرد
کـافرم گـر غـرقه چـندان جـهد سـازد در شـناه
از فلزات آنـچه انـدر کـیسه مسکـوک است، هست
چـاره سـاز هـر مـحال و عـذر خـواه هـر گـناه

۱. شعر راجز: گویا منظور، اشعاری است که جنگجویان در معرکه در مقام مفاخرت و شرافت خود می‌خوانند.
۲. ابکار: جمع بکر، دوشیزگان. ۳. عجایز: جمع عجوزه، پیر زنان.
۴. مبارز: جمع مبرز، پایخانه‌ها. ۵. جائز: شایسته، سزاوار.
۶. حاجز: مانع و حائل میان دو چیز. ۷. کذا در س.

هـریکی در پـیشگاهی بـهر رشـوت در خـور است
گــــر نکــــو بــــینی ز زرّ ســــرخ تــــاپول سـیاه
بــــهر کــار رشــوه و اربــاب رشــوت بــوده است
ایــنکه بــو نــصر فــراهــی[1] گـفت طـاب اللّـه ثـراه
«نــــه فــــلز مســــتویّ الحــجم را چــون بــرکشی
اخـــــتلاف وزن دارد هـــــر یکـــــی بــــی اشــتباه»
زر اگـــــر داری، بـــــیاور خــون صــد بــوذر بــریز
سیم اگر داری، بـده صـد شـوخ سـیمین بـر بـخواه
شـــــمعدانـــی قــلع، ســازد قــلع آشــوب جــهان
قــهوه جــوشی روی[2]، آرد روی عــاصی را بــه راه
ســــرب اگــر داری، مــیسّر گــرددت قــرب امــیر
مس اگــر داری، بــه دربــارت شــود مَسّ[3] جـباه[4]
از دو جــو ســنگ شــبه، ســازی بسـی دفـع شـبه
بـــــا دو مـــثقالِ حـــدیدآید پــدید اسـبابِ جـاه
قـــطرهٔ ســیماب اگــر ریــزی بــه گــوش مــولوی
گــوش بــی شــبهت فـرو بـندد ز قـول داد خـواه
وآن که از این نـه فـلزّش کـیسه و دامـن تـهی است
هم به پشت مـعرکه است ار بـر فـلک سـاید کـلاه[5]
الحــذر! زیــن گــرسنه طــبعانِ نـان کـور[6]، الحـذر!
کــز طــمع دزدنــد ســردی از یــخ و زردی ز کـاه

---

۱. از سرایندگان و ادبای سدهٔ ششم و هفتم هجری و ناظم نصاب الصبیان.
۲. روی: رویین، از جنس روی. ۳. مَسّ: سودن. ۴. جباه: جمع جبهه، پیشانیها.
۵. کلاه کسی پشت یا پس معرکه بودن: کنایه از مغلوب و بی بهره بودن وی است.(ر.ک: امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۲۲۵).
۶. نان کور: خسیس، پست، ناسپاس.

بـــی ســـخن از مـــردگان دزدنـــد کـــافور و کـــفن
ایـــن بـــرای ســتر عـــورت، آن بـــرای قـــطع بـــاه
دولت شـــه را اگـــر ایشـــان ظـهیرستند و پشت
سخت مـی‌ترسم کـه گـردد پشت ایـن دولت دوتـاه
دزد ومشـــفق فـــتنه انگـــیزند بـــهر جـــلب نـــفع
گـــر یکـــی انـــدر حـــلب بـــاشد، یکـــی انـــدر هـــراه
زیـــن نـــهنگان جـــهان اوبـــار و افـــعیعهای شـــوم
هست در کـــام نـــهنگ و در دم افـــعی پـــناه
بـــر کـــهن کـــاران کشـــور چـــون نـــمی‌یابند دست
آتش افـــروزند انـــدر خـــانهٔ هـــر بـــی‌گناه
آبـــروها شـــد هـــبا از بـــهر یک جـــو ســـنگ سیم
نـــاله‌ها بـــر کـــهکشان شـــد بـــهر یک خـــروار کـــاه
از ادب بـــی‌قدرتر شـــد کـــار فـــرمایان شـــرع
وز یـــهودی خـــوارتـــر شـــد مستمری خـوارشـاه[1]

قصیده در حکم دادن محل دیوانی از دربار اعلی‌حضرت ظل اللهی و باقی نبودن محلّی از املاک خالصه و خواستن محلّ یهود به طریق مزاح در زمان جناب حاجی ظهیر الدوله

لمؤلّفه

چـــون مـــحلّی نشـــد آمـــاده پس از رنـــج طـــویل
مـــا و ســـرکردگی قـــوم بـــنی اســـرائـــیل

۱. دیوان اشعار وقارشیرازی، ج ۲، صص ۶۰۱ـ۶۰۲.

اندرین شهر محال است و محال است و محال
خیر از آنان که محیلند[1] و محیلند و محیل
شرف آدمی از مردمی وجود و عطاست
ورنه هر جسم، عریض است و عمیق است و طویل
وه که در کشور ما زنده دلی زنده نماند
راستی، صور در این ملک دمید اسرافیل
خشم و شهوت همه دارند ز انعام و سباع
مردمی مایهٔ تعظیم بود با تبجیل
قصّه‌ای دارم و زان مختصری شرح دهم
زانکه در قصّهٔ پر غصّه نشاید تطویل
جستم از خالصه‌جات شه ایران در پارس
گوشه‌ای از پی مرسوم خود از صدر جلیل
سخت گیر ار چه بود، ولی ممضی داشت
صدر اعظم چو مرا دید پریشان و معیل[2]
کان به دولت نه زیان داشت، و اگر داشت به فرض
از پی خیر کثیر است روا، شرّ قلیل
چون به شیراز شدم، حضرت ظلّ السّلطان
تقویت کرد که ثابت بود این ظلّ ظلیل
و اندر این مرحله هم عون ظهیرالدوله
همرهی کرد ولیکن نه فزون از دو سه میل
یا یکی حکمی بر خط نصیرالدّوله
که بُد از فرّ و بها همسر پر جبریل

---

۱. محیل: حیله‌گر. ۲. معیل: شخصی که بسیار عیال دارد، عیال وار.

هـــیچ یک زاهـــل وطـــن، هـــمرهی بـنده نکــرد
یک تـــنم بـــاز نشـــد جـــانب مـــقصود دلیـــل
نـــــنمودند مـــــرا جـــــایی، و گـــر بـــنمودند
راه بـــــنمودن فـــرعون دغـــا بـــود بـــه نـــیل
نـــــفزودند مـــــرا چـــیزی، و گـــر بـــفزودند
آنـــچنان بـــود کـــه از ریش فـــزایـــی بـه سـبیل
گشت مـــــعلوم کـــه شـــه را نـــبود خـــالصه‌ای
در هـــمه فـــارس ز هـــر رهگـــذر از هـیچ قـبیل
نـــیست یک شـــبر[1] کـــه آن خـــالصهٔ شـه بـاشد
گـــر هـــمه کـــاخ هـــمایون بـــود و ارگ وکـــیل
مـــال شـــه چـون بـه فـقیر است حـوالت، گـویی
کـــز پـــی هـــر درمـــی، پـای زدسـتند بـه پـیل
لیکـــن انـــدر حـــق اتـــباع خـــود ار درنگـــری
ای بســـا خـــالصه کـــارباب شـــود بـــر تـــعجیل
بــه چــو مــن مـفتقری خـالص و مـخلص چـه رسـد
کـــه بـــه اربـــاب هـــمه خـــالصه‌ها شـد تـبذیل
جـــز مـــحلّی ز یـــهودان نـــبود در هـــمه فـارس
جـــایگاهی کـــه تـــوان کـــرد در آن عـــزم رحـیل
هـــــم ز ذریّت اســــحاق، اعـــــانت طـــلبم
چـــــون مُـــعینم نشـــدند امّت فـــرزند خـــلیل
جـــزیه بســـتانم، بـــهتر کـه دهـم جـزیه بـه کس
بـــیش از ایـــن اهـــل هـــنر را نـتوان داشت ذلیـل

---

۱. شبر: وجب.

صدراعظم دهد ار جزیهٔ این قوم به من
حق تعالی دهد او را به جزا، اجر جزیل
گر چه این طایفه دانم که برون نتوان برد
درمی از کف ایشان به دو صد جرثقیل
از حصیر است و نمد کهنه و بدریده کلاه
نقد و جنسی که بگیرد کس از ایشان تحویل
بس که تفسیر قرآن کردم و بی‌فایده ماند
بعد از این شرح ز توریة کنم وز انجیل
ور فلوسی[1] به دو صد کار، ستانی زین قوم
بایدش کرد به صد کوثر و زمزمْ تغسیل
صانع ایشان از سنگ بگیرد روغن
سارق ایشان از کعبه بدزد قندیل
بر در و بام گر اندوخته‌ای خشک کنند
همه بشکسته خزف باشد و پوشیده زبیل[2]
جنس مرغوبی اگر باشدشان، هست شراب
و اندر این کار نشاید که شوم بنده دخیل
ور در آن فایده‌ای هست، همین باشد و بس
که ازو گاه کند عزم سخا، طبع بخیل
حضرت صدر معظّم، خذل اللّه عداه
گر ازین بیش نهد طبع مرا زار و کلیل[3]

۱. فلوس: جمع فلس، پول که از مس می‌باشد، پول مسین.
۲. زبیل: کدوی خشک میان تهی کرده که زنان در وی پنبه و جز آن نهند.
۳. کلیل: کند، سست و مانده.

چـــاره از دست بـــرون مـــی‌رود و تـــیر از شست
هـــم بـــدان گـــونه کـه فـرمود سـخنگوی نـبیل[۱]
کـــه ســـر چشـمه تـوان بست بـه بـیل، ار نشـود
ســـد شـــود راه و نشـــایست گـذر کـرد بـه پـیل[۲]
فکـــر آســـایش یک خـــلق بـــود غـــیر[۳] وقـــار
کـــه کـــند شـــهره در آفـــاق ازو ذکـــر جـــمیل
اگـــر ایـــن کـــار بـــه هـــم بسته شـود، آسـاید
هـــم ز غـــم بـــنده، هـم از فـتنه بـنی اسـرائـیل

فی الملالة

دلم تـــنگ آمـــد از دار الخـــلافه — وَقـــانا اللّـــهُ مـــن شـــرّ و آفـه
بـلی از شـرّ و آفت نـاگـزیر است — چو کس شد طالب عـزّ و شـرافـه
بـه اقـلیمی در افـتادم کـه آنـجا — کـدورت یـافت جـان بـا آن لطـافه
و مـــا ذِکـــرُ الحـــمی إلّا الحـــماقه — و مـا وصـفُ السّخا إلّا السّخافه
هم آهنگی در آن همجنس و همرنگ — نـــجویم بـــالقیافة[۴] و العـــیافه[۵]
در آن فـرقم نکـرد آغـاز و انـجام — چـو عـهد مـهد[۶] بـا سنّ خـرافـه[۷]
ز قـصر خسـرو و شـمس العـماره — دلم نشکـــیفت[۸] در دار الخـــلافه

---

۱. نبیل: بزرگ و دانا. (منظور، سعدی شیرازی است).
۲. سعدی گفته است:
سرچشـمه شـاید گـرفتن بـه بـیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پـیل
(گلستان، ص ۶۱)
۳. در دیوان اشعار وقارشیرازی، «خاصّه» آمده است.
۴. گویا منظور وقار از قیافه در اینجا، علم فراست (= تفرس) و قیافه‌شناسی است.
۵. العیافة: به مرغ فال گرفتن (المصادر) تطیّر.
۶. عهد مهد: دوران طفلی، روزگار کودکی.
۷. سنّ خرافه: سن پیری.
۸. شکیفتن: صبر کردن.

چو در بغداد نبود طبع کس شاد نه از رحبه[۱] است خوشدل نز رُضافه[۲]
که با دیوار و در، مرد سخن دان نگردد هم زبان جز بر ظرافه
ز خرگاه و ز ایوان، طبع حیوان گراید هم به حیوان بالصّرافه[۳]
کشد میل ظریفان با ظریفان ظرافت کی کند کس با زرافه؟
بلی جنسیّت آمد علّت ضم[۴] که خاک از چرخ دور است از کثافه
هنرمندان ز من برّند چونانک مضافی را کنی قطع از اضافه
نخوانده قول من الّا اساطیر ندیده فضل من جز بر گزافه
که پردازد به من با این شمایل که آمیزد به من با این قیافه؟
نه در افعال من کبر و رعونت نه در گفتار من هزل و ظرافه
نه قندیلی مرا با صد تلالو نه مندیلی مرا با صد نظافه
ز خمر خمّ تحقیقم بپرهیز فقع نگشوده هیچ از آن سلافه[۵]
به من دشمن نیند الّا ز اشعار و من ذا عنّی انصرفوا انصرافه
بلی خصمی نورزیدند از این پیش صحابی با علی جز در خلافه
مرا ریزند خون از جرم دانش که آهو کشته شد بر بوی نافه
رقائم را که باید ساخت تعویذ نیرزد پیششان جز بهر شافه
بسی مکره ترم در پیش ایشان که نزد شیعه، پور بوقحافه[۶]
به بزم شاه اگر جویم تقرّب به دست آویز خطّ و شعر بافه
چنان باشد که جوید بیع یوسف عجوز چرخه ریسی با کلافه[۷]

---

۱. رحبه: نام جایگاهی در بغداد بوده است.

۲. رُضافه: نام محلّی در بغداد بوده (ر.ک: **معجم البلدان**، ج ۲، ص ۴۶).

۳. صرافة: میل، توجّه.

۴. اشاره است به مثل: «الجنسیّةُ علّةُ الضَّمِ» (امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۴۰).

۵. سلافه: می باده، شراب.

۶. بوقحافه: عثمان بن عامر، پدر ابوبکر صدیق (خلیفهٔ اول)، و پور بوقحافه: ابوبکر.

۷. **دیوان اشعار وقارشیرازی**، ج ۲، ص ۶۱۰.

فی الشکایة

آه کــه از عــذر و از نــفاق لئــیمان
اسـم ز اسـلام رفت و امـن ز ایـمان
رقعهٔ این بقعه را چه رفت که در وی
مــات شـدستند رهـروان و مـقیمان
بس که تنی بر نـیاورد نـفسی صـدق
دل بـــرمد از مــعاشران و نــدیمان
رفت از این دیو خصلتان همه بر باد
مــلک سـلیمان و آبــروی سـلیمان
بـار خـدایـا چـه کـردهام کـه نـهادی
امــر کـفاف مــرا بــه کـفّ لئـیمان
مـنّت ایـن قـوم مـاده سـختتر آیـد
بر مـن از آسـیب گـرز سـام نـریمان
لغوتر آید حدیث من بـر ایـن جـمع
از سخن ابـلهان بـه گـوش حکـیمان
حـاصل پـنجاه سـالهام بـر ایـن قـوم
یکسره پشم است، و من ز کرده پشیمان
سخت جبینان[1] ولیک سست طبیعت
دست سپیدان[2]، ولی سـیاه گـلیمان[3]
بر سر من از فنون غصه هجومی است
چون به سر غارمان[4]، هجوم غریمان[5]
دور جهان گر بـدین رویّـه رود پـیش
آه پس از مــن بـه کـودکان و یـتیمان
چشم امیدم به دست حق بود، آری
چشم گدایان بود به دست کـریمان[6]

۱. سخت جبینان: بی‌شرمان. ۲. دست سپیدان: ستمگاران. ۳. سیاه گلیمان: بدبختان.
۴. غارمان: بدهکاران، وام دهندگان. ۵. غریمان: جمع غریم، وام خواهان.
۶. دیوان اشعار وقارشیرازی؛ ج ۲، ص ۵۳۸.



فلسـیه

تألیف

حبیب بن عبّاس طبیب

به کوشش

سوسن اصیلی

مقدّمهٔ مصحّح

زمـــانی کـه آدم‌خـــوری بـاب گشت
هزار و دویست است هشتاد و هشت[1]

مردم ایران در طول تاریخ خود، بلایای بسیاری را از سر گذرانده‌اند. بیماریها، بلایای طبیعی، جنگها و خشکسالی‌ها، هر از گاهی، گریبانگیر مردم بود که البته هر بار قربانیان بسیاری نیز می‌گرفت. در طول دورهٔ حکومت قاجاریه که گزارشهای بیشتری در دست است، بارها بیماریهای همه‌گیر مانند وبا، حصبه و طاعون، باعث مرگ و میر مردم شد. یکی از سخت ترین مصائبی که در طول تاریخ قاجاریه بر مردم ایران وارد شد، قحطی سال ۱۲۸۸ بود.

در زمستان ۱۲۸۷، ایران را خشکسالی فرا گرفت، چنانکه در طول دو سال، برخی شهرها قطره‌ای باران به خود ندیدند. با کاهش تولید غلّه، قیمت گندم و جو به یک باره افزایش بی‌سابقه‌ای یافت. در این مورد کسی نوشته است: «قیمت گندم صد من بیست تومان، جو شونزده تومان، برنج یک من تبریز سه قران، نان خشک یک من سه قران شد، لکن قحطی پول بود».[2]

---

۱. به نقل از یادداشت سیّد محمّد خوانساری در پایان یکی از رسائلش. فهرست نسخه‌های خطی دانشگاه تهران، اهدایی سیّد محمّد مشکوة، ج ۵، ص ۱۸۹۷.

۲. نان دندان شکن، یادداشت پایان نسخهٔ خطّی زیج شامل در آستان قدس رضوی. (آینده، تیر و مرداد ۱۳۶۳، سال ۱۰، شماره ۴ و ۵، ص ۳۰۳.)

بی‌توجّهی دولت و سیاستهای غلط، عدم رسیدگی به افزایش قیمتها و احتکار، که بیشتر به دست مقامات دولتی و تجّار صورت می‌گرفت، قحطی را دوچندان کرد. وکیل‌الملک، حاکم کرمان، از معدود دولتمردانی بود که با کنترل بازار، قیمتها را ثابت نگاه داشت و از بروز قحطی جلوگیری کرد. به همین دلیل در این شهر، حتی یک نفر از گرسنگی نمرد.[1] در شهرهای دیگر، مردم به خوردن پوست خربزه و هندوانه و استخوان روی آوردند، اما روز به روز وضع بدتر می‌شد. در یزد گفته‌اند: «از خون گوسفند که فقرا از شدّت جوع می‌خوردند، میرزا محمد حسین ناظم‌الملک، مالیات می‌گرفته است[2]».

در یکی از یادداشتهای این دوره نوشته شده است: «در طهران، روزی دویست نفر از گرسنگی و سرما می‌میرند و زن و مرد در کوچه‌ها مثل برگ خزان ریخته ... پارسال همین اوقات این گرانی در مشهد مقدّس بود، تقریباً صدهزار نفر مردند و امسال این قحطی پول و گرانی در جمیع ایران است[3]».

گرسنگی، چنان شدید شد که مردم در قبرستانها، مرده‌ها را از گور بیرون کشیده می‌خوردند و حتی کار به خوردن بچه‌ها کشیده بود. فقر و گرسنگی باعث شد مردم دست به کشتار یکدیگر نیز بزنند. در خراسان گزارش شده: «در محال تربت، جوانی را کشتند و گوشت آن را خوردند و راهها سد شد که کسی از خوف جوع عبور نمی‌کرد و در راه شهر قاین، دو نفر را جهت دو من آرد کشتند[4]».

قربانیان قحطی، هر روز بیشتر می‌شد. در بهار ۱۲۸۹ در مشهد قیمت گندم، ۵۰ تومان بود و روزانه ۵۰۰ نفر می‌مردند.[5] محمد علی ایروانی محمدآبادی در گزارشی نوشته: «با گرانی و گرسنگی شدید خودم دیدم که بسیاری مردند، سال ۱۲۸۷ و آنچه

۱. قحطی بزرگ سال ۱۲۸۸ در ایران، شوکو اوکازاکی، ترجمهٔ هاشم رجب زاده. (آینده، سال ۱۲، ۱۳۶۵، ش ۳ـ ۱، ص ۴۰.)
۲. سندی از قحطی ۱۲۸۸. (آینده، سال ۱۳، ۱۳۶۶، ش ۶ و ۷، ص ۴۷۲.)
۳. نان دندان شکن، ص ۳۰۳.
۴. سندی از قحطی سال ۱۲۸۷ هجری قمری، محمد اسماعیل رضوانی، بررسیهای تاریخی، سال ۳، (۱۳۴۷)، ش ۳ و ۴، ص ۱۴۸.
۵. قحطی بزرگ، ص ۳۰.

نوشتم تمام به نظر خودم دیده‌ام. از این بالاتر هم دیدم و شنیدم که اگر بشنوید از ترس هلاک خواهید شد[۱]».

مرگ و میر زیاد و ازدیاد اجساد، بیماری نیز به دنبال داشت و با شیوع بیماری وبا و حصبه، شمار قربانیان، هر روز افزایش می‌یافت.

در متون رسمی قاجار، اشارهٔ زیادی به این قحطی نشده است. اعتمادالسلطنه در وقایع سال ۱۲۸۸ تنها اشاره‌ای می‌کند که: «فقرای اطراف که به واسطهٔ خشکسالی به دارالخلافه آمده بودند، همه را در قلعهٔ نصرت‌آباد جمع کرده، قوت یومیه برای آنها مقرر داشتند[۲]».

مرگ و میر ناشی از قحطی و بیماری، کاهش جمعیت را نیز در پی داشت، چنانکه جمعیت قم پیش از قحطی ۲۵۳۸۲ نفر و پس از آن ۱۴۰۰۰ نفر ثبت شده است و بقیه شهرها نیز به همین شکل، طبق گزارشها ۲۰ تا ۲۵ درصد جمعیت ایران در این دو سال کشته شدند.[۳]

در زمستان ۱۲۸۸ برف و باران زیادی بارید. در بهار، مرض حصبه و وبا بیداد می‌کرد، چنانکه اعتمادالسلطنه در وقایع سال ۱۲۸۹ نام افراد بسیاری را می‌آورد که مرده‌اند، مانند علی قلی‌میرزا صارم‌الدوله، آقا عبداللّه کرمانشاهی، جلال‌الدّین میرزا، نواب ملک آرا، میرزا فضل‌اللّه نوری وزیر نظام سابق و ... و می‌نویسد: «مرحومین این سال اغلب به مرض حصبه که بعد از غلا بروز کرده بود، مبتلا بوده‌اند.[۴]»

به هر حال در بهار ۱۲۸۹ محصول به بار نشست و قیمت نان بعد از یک ماه کاهش یافت و به قیمت سالهای پیش از خشکسالی رسید.[۵]

بدیهی است چنین شرایطی، تأثیر زیادی بر زندگانی مردم و اوضاع اجتماعی

۱. گزارش قحطی ۱۲۸۷، آینده، ۱۳ (۱۳۶۶).
۲. تاریخ منتظم ناصری، ج ۳، ص ۱۹۲۷.
۳. قحطی بزرگ، ص ۳۲.
۴. تاریخ منتظم ناصری، ج ۳، ص ۱۹۳۴.
۵. شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۱۱۰.

می‌گذارد. افراد بسیاری هر یک به شیوه‌ای این اوضاع را تصویر کرده‌اند و با ذکر قیمت کالاها مشکلات مردم، آن روزگار را به ثبت رسانده‌اند.

یکی از نوشته‌هایی که در نتیجهٔ همین قحطی نگارش یافته است، رسالهٔ حاضر با نام فلسیه می‌باشد. نویسندهٔ رساله در مقدّمهٔ آن خود را حبیب بن عبّاس طبیب متخلّص به بدیع می‌نامد. دربارهٔ زندگی وی در منابع اطلاعی به دست نیامد، وی این رساله را در سال ۱۲۹۰، یعنی پس از پایان قحطی نوشته است. چنانکه نویسنده در مقدمهٔ رساله آورده، در سالهای قحطی که پول کمیاب بوده، وی در خیال خود با یک پول به گفتگو پرداخته و این رساله نتیجهٔ این گفتگو است. به همین جهت این رساله برای بررسی اوضاع اجتماعی دورهٔ مورد نظر، دارای اهمیت است.

نکتهٔ تاریخی مهمی که در این رساله وجود دارد، سفر ناصرالدین شاه به عتبات است. ناصرالدین شاه در اوج قحطسالی و بیماری و مرگ و میر، ناگاه قصد سفر عتبات کرد. تدارک این سفر را میرزا حسین خان مشیرالدوله دیده بود. این سفر از آن جهت حیرت‌انگیز بود که شاه به جای رسیدگی به وضعیت مردم و سر و سامان دادن به فقر و بیماری و بدبختی آنان، دست به سفری پر هزینه زد. البته نویسندهٔ رساله حاضر تنها دربارهٔ نتیجهٔ این سفر مطلبی آورده و آن هم اشاره به عزل و نصبهای غیر منتظره‌ای است که شاه انجام داد و او از آن به بی‌وفایی دنیا تعبیر می‌کند.

در دوره‌ای که شاه در سفر عتبات به سر می‌برد، میرزا عیسی وزیر تهران بود. و مردم بر اثر فشار گرانی این تصنیف را برای او ساخته بودند:

شاه کج کلا   رفته کربلا   نان شده گران   یک من یک قران
ما شدیم اسیر   از دست وزیر[1]

شاه پس از بازگشت، میرزا عیسی را برکنار کرد و پاشاخان امین‌الملک را به جای او

۱. شرح حال رجال ایران، ج ۲، ص ۵۱۴، شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۱۱۰.

وزیر تهران نمود. علاءالدوله از حکومت قزوین برکنار شد. محمدعلی خان صاحب جمع عزل گردید و شغل او به امین‌السلطان داده شد.

شاه در سفرنامه‌اش به عتبات دربارهٔ قحطی می‌نویسد: «در اغلب ولایات از جهت گرانی و خشکسالی، فارس و خراسان، یزد، اصفهان و ... حالشان بسیار بد است. از این جهت متصل اوقات تلخ است، به خصوص خراسان و همه جا. تهران هم حالتش بد است. گرانی کمال زحمت را می‌دهد به ما. خدا إن شاءاللّه خودش همه را درست خواهد کرد»[۱].

نسخهٔ رساله

تنها نسخهٔ موجود از این رساله به شمارهٔ ۷۶۰۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود. این نسخه به خط نستعلیق شکسته است که در عصر سه‌شنبه ۲۸ صفر ۱۲۹۰ به پایان رسیده است. سرلوح آن مذهّب بوده و تمامی صفحات دارای جدول است. جلد تیماج زرد یک لا. ۱۳ برگ. قطع: ۱۳ × ۲۰. هر صفحه ۱۴ سطر دارد.[۲]

این نسخه در فهرست با عنوان دیناریه معرفی شده است که دلیل آن روشن نیست، چرا که در متن رساله، هیچ اشاره‌ای به این نام نیست.

لازم به ذکر است که گاه عبارات متن نادرست بود که آن را اصلاح کرده، در پاورقی با حرف «س» به عبارت متن تصریح نمودیم.

---

۱. شهریار جاده‌ها (سفرنامهٔ ناصرالدّین شاه به عتبات)، صص ۲۳۲ ـ ۲۳۴.

۲. فهرست نسخه‌های خطی مجلس شورای اسلامی، ج ۲۶، صص ۱۱۰ ـ ۱۱۱.

بسم اللّه الرحمن الرحیم

ستایش، حکیمی را سزاست که نظام انسان را بر وجود جمال آفریده و احتیاج ایشان در نفس وی پسندیده. وی را خلعتی به منصب باب نعمانی داده و قوّه به نمودن مشکل‌گشایی. بر ارباب بینش و هوش و صاحبان کمال با چشم و گوش مخفی و پوشیده نماناد که این رساله‌ای است موسوم به مقالهٔ فلسیه من کلام الحقیر حبیب‌بن عباس طبیب المتخلّص بالبدیع. در هنگامی که قحطی و پریشانی روزگار جهانیان خصوص در ممالک ایران واضح و عیان گشت. یعنی صرّافان و مدعیان اصراف و محتسبان اکناف معشوقهٔ دل آرام را از نظر عام برده و گل را از عشق وی به محفل پریشانی سپرده.

از این احوال، مرغ خیال در حرکت آمد. حکایتی که مرا طفلکی گفته بود به خاطر آورد، چون زبان حالی در این مقال بود، به رشتهٔ تقریر داشتم و بر صفحهٔ تحریر نگاشتم که وقتی مرا لاله رخی حکایت کرد که شخصی شکایت از پول نموده و زبان را به ذکر با پول گشوده، وی را در خیال خویش مجسّم ساخته و با او طرز صحبت از عشق انداخته، گهی درد هجر را با یار خویش بیان می‌کرد و گهی گفتگو از حالت پریشان. کوس کمیابی وی بر صفحهٔ قرطاس نواخته و آن صفحه را در سر بازارها انداخته.

چون این حکایت را از آن لاله پسر شنیدم، حالی تعجّب کردم و در شگفت ماندم. آمادهٔ ملاقات آن عزیز بودم و دمی نمی‌آسودم. قضا را وقتی چون مهرویان دلپسند دامی ازگیسوان بلند بر سر راه قضا بیفکند و دانه چون حال ترسا، آن صفحه رخ را سکّه زینت داده، مرغ دم به هوای آن دانه در دام افتاد. در آن هنگام صیادی دیدم که در دستش دام قضا گرفتار و در پیش نظرش نور مه و مهر تار، چشمی دیدم که فتنهٔ روزگار در او گیر و اسیر بود و زلفی دیدم که در یک گوشه از حلقهٔ وی صد هزاران شیر نر در زنجیر. عشقی دیدم که جز شیفته گری نداشت و غمزه[ای] دیدم که غیر از فریفته گری[1] هیچ نبود، گفتم:

ای آفتاب روی جهان، جان کیستی؟ شیرین‌لب که [ای]، شکرستان کیستی؟
شور است از لب تو به بازار کاینات آخر بگوی تا نمک خوان کیستی؟

گفت: من آنم که در وصفم گفته‌اند:

ای مقصد همّت بلندان مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی به هر که خواهی

گفتم:

بخ بخ امروز مبارک است فالم کُفتاد نظر بر آن جمالم

باری دست در دامنش فکندم، گفتم:

تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده[ای] بنشین گر ز برای دل ما آمده[ای]

خواست هنوز نیامده از من دوری نماید، گفتم:ای شوخ!

---

۱. س: فریفتگری.

تو آفتابی و من ذره‌ای به غایت پست   دریغ نیست ز خورشید ذرّه پروردن

او را به پهلوی خویش کشاندم و در دامن نشاندم.

ز بس در هجر آن معشوق بودم   به هنگام وصال از هوش رفتم

چون به هوش آمدم، گفت: اکنون با چنین حال چونی؟ گفتم: ای جان عزیز همیشه ذکر زشت رویی تو را از اهل‌اللّه می‌شنیدم. گفت: بلی سبب آن است که هیچ با ایشان میل مراوده ندارم. گفتم: حقیقت خویش به من بازگوی، چون که خلق را به دام خویش گرفتار داری و از فراق ایشان را می‌آزاری. گفت:

أنا المطلوب فاطلبنی تَجِدْنی   و إن تطلب سوائی لا تجدنی

سبب پرسیدم، گفت: زیرا که مرا دنیا به صورت خوب و سیرت مرغوب داده و با قلم زینت، هر دمی چهره‌ام را می‌آراید و از گرد کفایت محافظتم می‌نماید و غبار زشتی را از صورت بهشتیم پاک می‌نماید. عقدم را با خلق خود بسته و شهوت ایشان را بر وصلم افزوده. کثرت شهوت ایشان عروس هلال را از پشت پردهٔ عصمت می‌کشاند و دوشیزهٔ نامهربان از جهت[1] دلربایی شربت وصال به ایشان نمی‌چشاند. خود را چون حجله‌داران می‌سازد و ایشان را در بوتهٔ هجر می‌گدازد. تعجّبم زیاد گشت.

نظر ملاطفت بر من گشوده، زبان شکایت را دراز کردم و این آیه را خواندم: ﴿وَ مِنهُم مَنْ یَنْظُرُ اِلَیْكَ أَ فَأَنْتَ تَهْدِی العُمْیَ و لَوْ کانُوا لایُبْصِرون﴾[2] گفت: لا. گفتم: چرا؟ گفت: به مصداق این آیه که هست: ﴿إنَّ اللّه بَرِیءٌ مِنَ‌المُشْرکینَ﴾[3] گفتم: ای عزیز! این آیه در شأن خداست. جواب داد: بلی، مردم مرا نیز خدا دانند. پرسیدم: خطاب این آیه به قوم مشرک است. جواب بازگفت: چنین است که درویشان ایشان را مشرک دانند و حریص خوانند. گفتم: ﴿و مِنْهُمْ مَنْ یَسْتَمِعُون إلَیْكَ أَفَأَنْتَ تُسْمِعُ الصُّمُّ وَلَوْ کانُوا لَا یَعْقِلوُنَ﴾[4] گفت: لا. گفتم:

---

۱. س: جهة.   ۲. یونس / ۴۳.   ۳. توبه / ۳.
۴. یونس / ۴۲.

چرا؟ گفت: «لِأَنّی أَراهُمْ قَوْماً یَجْهَلون». گفتم: ای عزیز! نادانی ایشان را از چه گویی؟ گفت: زیرا که طمع ایشان بسیار است و خصالت بی‌شمار. چون مرا جویند، اکتفا به بوسهٔ تنها نکنند و پای قناعت به وصل یک شبه ننهند، تا عمر خویش در لباس استراحت خواهندم و در قفس گرفتاری بیازارندم. پرسیدم: ای عزیز! با چنین اشخاص عاقبت چون خواهی نمود؟ جواب داد: چون خصالت او را فزون است، حراصت وی افزون شود و چون حراصت او را بیاید، موت او را دریابد و من خود را از دام بیفکنم و پای در میدان خلاص زنم. هرچه مرد بیچاره، مرا به زحمت خویش جمع نمود، به راحت دیگران گذرانم و چون وی طعمهٔ خود را دانهٔ دامم نمود، سود به دیگران بخشم و ۸چون او مهر به من فزود، مهر به دیگران ورزم. هرچه او مرا وفا کرد، من به تو بی‌وفایی کنم.

گفتم: ای عزیز! در قرآن است که ﴿فَمَنِ اعْتَدیٰ عَلیکُمْ فَاعتدوُا عَلَیه﴾[1] تو چرا بر عکس رفتار نمایی و نیکی را خلاف سزایی؟ گفت: مرا با قرآن و متابعان وی کاری نیست، زیرا که ایشان مرا دوست نمی‌دانند و دشمن می‌پندارند و به حکم همین آیه ﴿فَمَن اعتدیٰ علیکم فاعْتدُوا عَلَیه﴾ من نیز به ایشان چنین کنم. گفتم: با دوست خود نیز چنین باش. گفت: از شماتت ایشان مرا چندان حرص جان شده است که رغبت به ملاقات دوستان ندارم. گفتم: آیا محبت با من را منظور داری یا نه؟ گفت: «المَحَبّةُ تَجُرّالمَحَبّةَ وَالعَداوَةُ تجرّ العَداوَةَ». سؤال نمودم: ای عزیز! آیا تو را به بودن واجب اقرار هست؟ گفت. بلی، انکار نیست. گفتم: آیا سخنان اهل دل را صدق می‌دانی یا کذب؟ گفت: معلوم است هرچه گویند همان است که ایشان راست گویانند. گفتم: آیا می‌شنوی سخنان ایشان را در تکذیب خویش؟ گفت: بلی، چنین است که سزا می‌دهم مردمان را ﴿فَذوقُوا فَلَنْ نَزِیدَکُم إلّا عَذاباً﴾[2] گفتم: مرادف آن آیه را حقّ سبحانه و تعالی در یوم جزا می‌فرماید بر آن کسی که در وصل تو شتاب می‌کرد. ﴿ذُوقوا فِتْنَتَکُم هَذَا الّذی کُنْتُمْ بِهِ تَسْتَعْجِلون﴾[3] القصّه، زبان را

۱. بقره / ۱۹۴. ۲. نبأ / ۳۰. ۳. ذاریات / ۱۴.

به پریشان گویی گشاید، چون سخنانم مبنی بر مذمت وی بود. گفت: تا کی از آیات دلیل بر هجوم آوری و حال آنکه وصف مرا حق در قرآن فرموده: ﴿صَفْرآءُ فاقِعٌ لَوْنُها تَسُرُّالناظِرین﴾[۱] گفتم: این آیه، صریحاً دلیل بر مذمّت تو می‌باشد. از آنکه می‌فرماید: «جَعَلْنا صورة حسن فی‌الدُّنیا حتّی یعلم المؤمنین مِنَ المُشْرکین». زیرا آنان که سیه دلند به صورت ظاهر می‌گروند و اعتقاد خویش را به یک جهت پیش نبرند و آنان که عاقلند، نفس خویش را از این معنی بازدارند. پاسخ داد: مگر نشنیده[ای] که گفته‌اند: که مرد عاقل باید راحت را به محنت بدل نکند و لذّت نقد را به سودای نسیه از کف ندهد. گفتم: راست گفتی ولیکن این راحت، محنت است و این لذّت، زحمت. زیرا اگر موت است، این راحت را چه سود و این لذّت را چه وجود است. مثل آن کسی است که امروز را به عیش و نوش سیری به سر برد و در خیال روز دیگر نباشد، چون فردا آید، در جوش و خروش باز آید و گرسنه ماند. چنین است که نبی ـ صلی اللّه علیه و آله ـ فرموده است: «اللهُمّ اجْعَلْ عاقِبَةَ أمورِنا خَیراً».

چون جوابش دادم و در لعنش افزودم، خشمش را چون شرارهٔ دوزخ مشاهده کردم که اگر آنی چشم را بدو دوختی، از شعله‌اش چون نار سوختی و اگر شیر بر دو دیده برانداختی، از صولتش زهرهٔ خویش را باختی. من بیچاره در آن حال، چندان خوف در دلم جای نمود که اثر از حیاتم باقی نبود، معلوم است:

جایی که شتر شود به یک غاز　　　خر قیمت واقعی ندارد

شهادت گفتم: ﴿إنّا للّه و إنّا إلیهِ راجِعُون﴾[۲]. خواستم تدبیری نمایم تا وی را از غضب دور نمایم. گفتم: ای عزیز! خداوند می‌فرماید[۳]: ﴿الکاظِمَینِ الغَیْظ وَالعافِینَ عَنِ النّاس﴾[۴].

---

۱. بقره / ۶۹.　۲. بقره / ۱۵۶.
۳. س: حکما گفته‌اند، به قیاس اصلاح شد.　۴. آل عمران / ۱۳۴.

وی بـــخندید کــه از راست نــرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گفتمش: اکنون گر ما مقصریم، تو دریای رحمتی. آنقدر کردم تا از خشـمش فـرود آوردم. این اوقات خیالم بدانجا رسید که به قول مردم عوام پیزر لای پالان گذارم.[۱] گفتم: ای شوخ پسندیده و ای یار جهان دیده! تو جهان دیده[ای] و نـیک و بـد شـنیده، پـیر خراباتی و شخص کهن سال روزگار، بسی لذّت زمانه را چشـیده و حسـن و قـبح را در میزان عقل به درستی سنجیده، اکنون مطلوب آن است که بر عرصهٔ منیر خیال برآیی و از سخنان بلند و مقامات خردمند پسند بر ما نمایی که جوان را نصیحت روزگار دیده، قبول افتد و وعظ عقل مسند مقبول. لب را به سخن گشود و گفت: أعـوذُ بِـاللّه مِـنَ‌الشّـيطانِ الرَّجیم. در دل گفتم: خود شیطانی. گفت: ﴿بسم‌اللّه الرحمن‌الرحیم قُل اللّهمّ[۲] مالِكَ المُلكِ تؤُتِی المُلکَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ المُلكَ مِمَّنْ تَشّاءُ و تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ و تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِيَدِكَ الخَيرُ إنَّكَ عَلیٰ كُلِّ شَیءٍ قَديرٌ﴾.[۳] گفت: دانستی که این آیه در شأن که نازل شده است؟

گفتم: لا واللّه. گفت: در شأن من است. تعبّداً قبول نمودم، زیرا اندیشه کردم که اگر قبول نکنم با من موافقت نکند. زبان را به سخن درانی گشود. آنچه به دل غنچه داشت، کرد همه آشکار. تا رسید به این آیهٔ شریفه ﴿تُولِجُ‌اللَّيلَ فِي النَّهار وِ تُولِجُ‌النَّهارَ فِي‌اللّيل وَ تُخْرِجُ الحَیَّ مِنَ المَيّتِ وَ تُخرِجُ المَيِّتَ مِنَ‌الحَیِّ وَ تَرْزُقُ مَنْ تَشآءُ بِغَيرِ حِسابٍ﴾[۴]. گـفتم: آیـه اولی را منکر نمی‌شود، ولی در ثانی حرفی می‌رود، زیرا بیرون آوردن شب از روز، و روز از شب به پول نیست. گفت: چه می‌گویی؟ و حال آنکه عزیزان را به ذلّت درآورم[۵] و ذلیـلان را عزّت بخشم. گفتم: اگر مراد از شب و روز این است، حرفی ندارم، ولی در آیـهٔ دیگـر می‌باشد که ﴿تُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَيِّتِ وَ تُخرِجُ المَيِّتِ مِنَ الحیِّ﴾[۶] گفت: نه چنین است و حال آن

۱. س: پیذر. پیزر لای پالان گذاشتن کنایه از فریفتن به تملّق و چاپلوسی است.
۲. س: اللّه، به قیاس اصلاح شد.
۳. آل عمران / ۲۶.
۴. آل عمران / ۲۷.
۵. س: آوردم.
۶. آل عمران / ۲۷.

که اگر روزی از کسی روی بپوشانم، می‌میرد و اگر کسی را در وقت مردن به بالینش رسم، حیات می‌گیرد. گفتم: این سخنت را قبول نمی‌کنم، زیرا بسیار جا دیده‌ام که از اوّل عمر تا آخر عمر، با تو در آغوش بوده‌اند، چون ایشان را اجل پیش آمد، از خویشی تو بر آنها سودی حاصل نگشت، اگر چه با تو می‌گفتند:

ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون این را شنید، به حسب ظاهر چنان دیدمش که در فکر فرو رفت و سر تسلیم پیش نهاد. گفت: بلی چون قضا آید، طبیب ابله شود. تبسّمی کردمش. سبب پرسید. گفتم: از آن است که معتقد به قضا گشته[ای]، با همه زیرکی و دانایی که داشتم، پول گولم کرد. با آنکه به این سخنان اعتقادی نداشت، خواست[1] گفتگوی مرا مزخرف پندارد و مرا آلت مضحکهٔ خویش نماید. من بیچاره که از هیچ جایی اطلاع ندارم، به حرفم کشید و گفت: عجب صحبتهای نیکو می‌داری. الحق که گفتگوهایت مرا پند است. به زبانی با من تکلّم نمود که مرا یقین شد. وی اعتمادی به گفته‌ام[2] آورد: گفتم: ای فلوس! مذمت تو بسیار است، چندانکه از بسیاری شرح نمی‌توان داد. من جمله یقیین است که مظهر شیطانی، زیرا که خدا می‌فرماید در شأن ابلیس «إنّه یَخدعُ أهلَ الدُّنیا»[3]. آنهایی که مردمان خدایند، خداوند می‌فرماید: ﴿لَنْ یَتَمنّوهُ أَبداً﴾[4] و آنها که تابع شیطانند، ذکرشان علی‌الاتصاف این است که می‌گویند: «اللهُمَّ ارْزُقنا الفُلُوس». ای بسا بودند از گوشه‌گیران و عابدان که دائم مشغول بودند به نماز، تو به یک نگاه فریفتهٔ خویش نمودی و بسا از زهّادی که نیم شب را در سر سجّاده به نماز بودند و سحرگاهان در خرابات با تو در راز و نیاز درافتادند و بسا از قدم زنندگان به راه حقّ که درویش بودند، آخرالامر تو رخ به ایشان نمودی، پس از آن از هجر تو غصّه با بنگ و خمر نمودند و آرزو با چرس و افیون کشیدند. گفت: راست

۱. س: و.　　۲. س: گفتم.
۳. این عبارت، آیهٔ قرآن نیست. مؤلف در این مورد دچار اشتباه شده است.
۴. بقره / ۹۵.

گفتی، دیگر چیزی به خاطر داری بگوی که شاید سخنانت مرا از این راه شیطانی بیرون کند تا رشتهٔ مراوده را از خلق بگسلم و در کنجی صمٌّ بکم نشینم، سر به گریبان خویش برم و طمع از هم نشینان خویش برم. گفتم: این گفتگو بگذار که هرگز به عمل نیاید، از آنکه زاغ کلاغ نزاید و از گندم جو نروید، چنانچه گفته‌اند:

ز ناپاک‌زاده ندارید امید   که زنگی به شستن نگردد سفید

گفت: با این همه که گفتی، باز خامش[1] بنشین که گوش در مذمّتم منتظر روایت است. گفتم: سرگذشتی است از خودم که مناسبت در این مقالات دارد و در مذمّت دنیا است و حال آنانی که تو با ایشان همدمی[2] و رفیق آنی. جواب گفت: بگوی. گفتمش: اوقاتی که سلطان عهد از زیارت سیدالشهداء ـ علیه السلام ـ تشریف فرمای دارالخلافه گشت، حکم به عزل منصوبان به منصب عالیه نمود. سرافرازان لطف خویش را به ورطهٔ هلاک کشید، وزیران را به شماتت زیردستان و ندیمان را به ندامتِ نادمان برآورد.

سر خاک را تاج افلاک داد   ملک را به سر، تاجی از خاک داد

عزیزان را به ذلّت درآورد و ذلیلان را عزت بخشید، زاویه گیران را کامران، و کرسی‌نشینان را بی‌سامان نمود. آنانی که شباهنگام در بستر راحت به استراحت بودند، سحرگاهان در بالش خاک قناعت نمودند و کسانی که صبحدم در دیار جفا می‌آسودند، شبانگاه تکیه گه خویش را بر طارم افلاک اکتفا ننمودند.

سر شب، سر و تاج و تاراج داشت   سحرگه نه تنْ سر، نه سرْ تاج داشت

لاحول گفتم و در عجب می‌بودم که ﴿إذا أَرادَ[3] شَيْئاً أَنْ يَقولَ لَهُ كُنْ فَيَكونُ﴾[4]. پیوسته عنان خیالم به طالع خویشتن کشید، از این اوضاع شگفت می‌بودم و از بدبختی خویش،

۱. س: خوامش.   ۲. س: همدم دمی.   ۳. س: اراداللّه.
۴. یس / ۸۲.

حکایت با دل ریش می‌کردم. سر به زانوی فکرت بر نهاده و دل در بحر خیال درافتاده، نظرم در محل منظر، خیره گشت و انگشت حیرتم به دهان بـود، پـدرم مشـاهدهٔ حـالم می‌نمود با آن که آگاه از سرّم بود، سبب فکرتم باز پرسید. از شدّت فکرت، ملتفت بر سخنش نگردیدم و سؤالش را نشنیدم. وی از وجه حکمت، سبب خاموشیم را بر خورد و از صورتم پی به حقیقت برد. از دانشمندی که داشت خواست که رموز حکمت را بر من بنماید و از راه علاج برآید، زبان را به حدیث افلاک گشود و تأثیر نظرات یکدیگر را بر من نمود. حالی تعجّبم فزون شد و شگفتم افزون که چگونه نفوس خلق به لذّات دنیا گمراه گردد و غرّه به منزلت و جاه شود. همواره برین خیال می‌بودم و در شکایت به نفس خویش می‌گشودم و از صرف عمر به نادانی پشیمان می‌بودم

ألامُ علیٰ لَوٍّ وَ إن کُنتُ عالماً بأذْنابِ لَوٍّ لَمْ تفتنی أوائلِهُ

بر نفس خویش تأسّف می‌خوردم و ملامتش می‌کردم، به وی این ابیات می‌خواندم:

تَحرّزْ مِنَ‌الدّنیا فَإنَّ فَنائَها مَحلُّ فَناءٍ لا مَحَلُّ بَقاءِ
فصفائها مَمْزوجَةٌ بِکُدُورَةٍ و راحَتُها مَقرونَةٌ بِعَناءِ[1]

تصدیقم نمود که عجب زبان فصاحت داری و قوّهٔ بلاغت. آری چـنین است، مگـر نمی‌دانی که اهل دنیا را غفلت فرا گـرفته و رشـتهٔ راه آخـرت از دسـتشان بـه در رفـته. عجب‌تر آنکه اثر گردشش می‌بینند و ثمرهٔ بذرش را می‌نگرند که نه از آن یک استقامتی و نه از آن دیگری لذّتی. الحقّ که اسباب دنیا خلق نشده است مگر از برای حزن. «أُفٍّ علی الدُنیا و أسبابِها، فإنهَا للحُزنِ مَخلوقةٌ، هَمُوُمُها ما تَنْقَضی ساعةٌ». اگر چه هر چه می‌گفتم تصدیقم می‌نمود، ولی پندی از دوستان خویش شنیده بودم، یادم آمد که بـر مـلایمت دشمن اعتماد مکن. اندیشیدم که مبادا وی به این سخنان، خیال سنجیدنم دارد، به خود گفتم: بهتر آنکه باز احتیاطاً شکایت از فقر کنم و ساعتی زبان را از این مقاله باز دارم.

۱. این ابیات، منسوب به امام علی (ع) است (دیوان امام علی (ع)، ص ۳۸).

گفتم: ای عزیز! با اینکه این سخنان راست است، ولی فقر هم مذمّت بسیار دارد و فی‌الحقیقه چون در مقام فقر آییم، سودی نبریم، چنانچه فرموده‌اند:

غالَبْتُ کلَّ شدیدةٍ فَغَلبتُها وَ الفَقْرُ غَالَبنی فأصبَحَ غالبٌ

إنْ اَبْدِهِ نَفْضَحْ وَ إنْ لَمْ أبْدِهِ یُقْتَلْ فَیُقْبَحُ وَجْهُهُ

گفت: چرا زبان را از تکذیبم بازداشتی، باز بگوی که ببینم چه کرده‌ام و چه می‌کنم؟ گفتم: در وصفت گفته‌اند:

ستیزه کاری و بیداد زر نگر که ز جهل

رساند از پی یک بوسه، صد زیان بر کس

و دیگر گفتم: ای فلوس! دنیایی که توصیفش چنین است، شخص را چه فایده است که از پی او رود و طلب ازو کند؛ چنانچه گفته‌اند:

گرچه بسی لقمه به دست آوریم بیشتر از لقمهٔ خود کی خوریم؟

پس ز پی آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست؟

از آن گذشته چون مال دنیا جمع آوریم، اگر از یک طرف سود است، از چندین جهات زیان است، چنانچه گفته‌اند:

کس عسل بی‌نیش ازین دکّان نخورد کس رطب بی‌خار ازین بستان نبرد

﴿کلّ مَنْ علیها فانٍ﴾[۱] هرچه گفتم شنیده، پس به خنده درآمد و گفت: عجب دارم که با این همه زیرکی و دانایی‌ات درین مسئله که واضح و مبرهن است و از مسائل کهن است، اطلاعت حاصل و رشتهٔ فهمت واصل نیست. گفتم: مگر تو را اعتماد به آخرت نیست؟ گفت: اگر می‌بود، دنیا را نمی‌داشتم. گفتم: پس چرا تسلیم به سخنانم نمودی؟ گفت: تو را سنجیدم. گفتم: به چه نحو دیدی؟ گفت: از سلسلهٔ دوستان بیرون. گفتم: «أَ فَأَنْتَ تخافِ

۱. رحمن / ۲۶.

مِنْ عَذابِ الجَحیم». گفت: ﴿فَأْتِ بِهِ إن كُنتَ مِنَ‌الصادقینَ﴾ [1]. گفتم: آیا به تو ظاهر شده است که وجود اشیا موقوف به قدرت حقّ است؟ گفت: آن حقّ منم که جمیع اشیا وجود نگیرد و هیچ کاری انجام نپذیرد مگر به نظر من. منم که خلق می‌کنم اشیا را و می‌آورم بر ایشان بعد وجود فنا را، زیرا وجود اشیا مبدئی است که چون از مبدأ به ظهور آید، برون ماده وی را ترقی حاصل نگردد و آن مادّه موقوف است به وجود اسباب تا حاصل شود به رزق و موجود کند مادّه را تا مستعدّ شود از جهت حصول اشیا و آن اسباب وجود من است.

چون از جواب باز ماندم، خاموشی اختیار نمودم و وی چون عرصه را وسیع یافت، سمند مقال را در میدان خیال بتاخت و در این اوقات مرا تن همه دیده گشته بود و هوش از مقالات وی رفته، پرسید: چرا به جای جواب، خاموشی اختیار نمودی؟ ناگاه زیرکی غالب گشت. گفتم: جواب ابلهان خاموشی است. وی از گفتار خاموش گشت. مرا گمان آن شد که مغلوب گشته. بر او بشتافتم. گفت: مرا زبان بند دیدی و خویشتن را به میدان رزم کشیدی، ولی خاموشی من نه از آن است که مغلوب گشتم، بل از ابلهی تو است، زیرا خود می‌گویی جواب ابلهان خاموشی است.

گفتم: ای عزیز! تا کی بیهوده سخن گویی؟ «خَف مِنْ عذابِ جهنّمَ یومَ یُعذِّبُ‌اللّهُ قَومَ المُشرِکین». به سختی به اندیشه فرو رفت، زبان را از فسانه گویی باز داشت. گفتم: ای یار جهاندیده! آیا حکایت فرعون را شنیده [ای] که چون مشرک گشت، چگونه سزا یافت؟ او که از سلسلهٔ انسان بود، خداوند رحمان به محض کلمهٔ شرک سزای او را به بدترین عقوبتها داد، پس او خون خواهی نمود و حال آنکه [تو] جمادی و سه رتبه از مرتبهٔ انسانی پست‌تری. القصّه! زبان را به پند گفتن گشودم. گفت: اگر تو می‌دانی که مشرک را خداوند رحمان عذاب خواهد نمود، پس چرا پند می‌دهی؟ مگر نشنیده[ای] آن آیه را

---

۱. شعراء / ۳۱.

در قرآن که ﴿قالَتْ أُمّةٌ مِنْهُم[۱] لِمَ تَعِظونَ[۲] قَوْماً اللّهُ مُهْلِكُهُمْ أو مُعَذِّبُهُم عَذاباً شَديداً﴾[۳] گفتم: این آیه نیز می‌باشد: ﴿قالُوا[۴] مَعْذِرَةً إلى رَبِّكُمْ وَ لَعَلَّهُم[۵] يَتَّقُونَ﴾.[۶]

از این سخنان به آهستگی و ملایمت بدو می‌گفتم و اندیشه از آن می‌نمودم که اگر به غیر ملایمت گویم با من موافقت نکند. گفتم: ای شوخ پسندیده و ای یار جهاندیده، نیکی‌هایت همه در مقام درایت است لکن گوش در توصیف منتظر روایت است. پاسخ داد: همانا منکر بدیهیّاتی و مکذّب آیات، زیرا که جمیع ناس در من فانی و هیچ کس آنی از یادم غفلت ندارد.

مقصود سلاطینم و محسود اساطین — آرایش شاهانم و آسایش لشکر
بی‌شوقم زاهد نکند روی به محراب — بی یادم واعظ ننهد پای به منبر

و دیگری در مدحم این ابیات را ساخته و اسب مقال را به تازیانهٔ وزیر عقل و قوّهٔ پیل همّت در عرصهٔ شطرنج وصفم تاخته.

ای زر که به سویت نگرانند همه — و اندر طلبت پی سپرانند همه
قطبی تو در این جهان، و اصناف بشر — پیرامن تو در دَوَرانند همه

گفتم: با همه تعریف و با جمیع توصیف، افعال رذیله[۷] در تو پدیدار و اعمال ناشایسته از تو آشکار است، چرا که مانند زنان فاحشه هر آنی در دامنی و هر زمانی در مأمنی جای داری. پاسخ داد: مگر نشنیده[ای] که گفته‌اند: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار ازین گذشته، بر یکی چون قمیص باید بود، بر تو بایست چون نمد بودن، در جایی باید قرار کرد و در مقامی فرار اختیار نمود. گفتم: کجا مقام نمایی؟ کجا فرار کنی؟ جواب داد: وقتی داخل طهران شدم تازه از سفر رسیده، دری را

---

۱. س: ـ منهم. ۲. س: تعضون. ۳. اعراف / ۱۶۴.
۴. س: هذه. ۵. س: لعلکم. ۶. اعراف / ۱۶۴.
۷. س: رزیله.

ندیده، در خانه[ای] باز دیدم. به درون خانه رفتم، صاحب خانه را از آمدن خویش آگاه نمودم. چون مرا دید دست در دامنم افکنده، نوازش بسیارم نمود. گفتم: همی خواهم با تو مرافقت نمایم، و تو را سود بی‌نهایت بخشم، اما با من چه خواهی نمود و در ازا چه خواهی کرد؟ سخن از جان و دل برآورد که: تو را به عیش و نوش صرف نمایم و باب همّت را چون حاتم گشایم و از راه لعب و طرب برآیم. گهی صرف عرقت کنم و گاهی به باخت ورقت دهم. سخاوتِ وی را بدین نهج دیدم، چون غزالی از وی رمیدم گفتم که: مرا با تو مرافقت دشوار است، زیرا که تو را همّت بی‌شمار. رو به سرای دیگر کردم و او را چون وی آگاه نمودم حکایت حال را بر او خواندم که: مرا چه خواهی نمود؟ پاسخ برآورد که: ای جان عزیز! اشتیاق تو را از آن داشتم که دیگران به سود رسند و شربت وصالت را چشند. مردم فرومایه از وجودت راحت گیرند و اشخاص بی‌بضاعت در لباس استراحت خوابند. زاویه‌نشینان را قدح بخشم و باده‌خواران را نشاط. گرسنه را مایه دهم و برهنه را جامه. مسکینان را سکنی و مفلسان را فلوس و رفتار نمایم به آیه ﴿وَأَنْفِقوا[۱] فِي سَبيلِ اللّه﴾[۲].

القصّه! این یک را از آن دیگری سخی‌تر دیدم. چون برقی جهیدم، خستگی ره و سنگینی زره بسیار در آزارم داشت. لابه و لاعلاج بار را به در خانهٔ دیگر فرود آوردم، چون به واسطهٔ گزارشات[۳] اندیشه داشتم، رجوع به کواکب و بروج نمودم تا ساعت ببینم قمر را مقارنه با زهره یافتم و تسدیس[۴] قمر را با شمس. بروج را از نحوست بیرون دیدم و طالع را از بست خالی.[۵] صاحب‌خانه را آواز کردم که: شخصی هستم بیگانه. گفت: به خانه درآی. چون مرا دید این شعر بخواند:

---

۱. س: فَاَنْفِقوا. ۲. س: فَاَنْفِقوا. ۳. س: گذارشات.

۴. تسدیس: واقع شدن ستاره برج سوم از ستارهٔ دیگر. هرگاه میان دو برج یا دو کوکب سدس فلک یعنی ۶۰ درجه فاصله باشد این حالت را تسدیس خوانند. (لغتنامه).

۵. بُست: وقت نحسی که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه روز بر سبیل دور بر می‌گردد.

ای جان گرامی ز کجا آمده[ای]؟ بیگانه مباش کآشنا آمده[ای]

بعد تفصیلات ما وقع که از او سؤال نمودم که: مرا چه خواهی کرد؟ دستم را گرفت [و] همراه خویش به مکانی خالی از اغیار برده، چندین پستوی تو بر تو را دیدم که مرا بدان راهها هدایت می‌نمود. چون طی منازل شد، صندوقی از آن مکان به در آورد، دروی گشود، صندوق دیگر در او یافتم، او را هم چون اوّلی گشود با چندین صندوق از یکدیگر به در آورد، مرا آگاه گردانید که: اگر با من مصاحبت نمایی در اینجایت منزل دهم تا استراحت بر تو گذرد و ازین مکان بیرونت نیاورم مگر هرچند روزی گردت برآیم، گرد و غبار از سر و رویت برگیرم، از خستگی خواب به مالش بی‌حساب درگذرانمت و هرچه از جنس تو جویم، اشارت بدین مکان کنم. تحسین و تبلیغش نمودم که الحق مرا آسودگی همین است. چکمه و شلوار از پای بیرون انداختم و به استراحت در آن مکان خلوت ساختم. تا در این اوان که مرا شور به سر آویخت و رشتهٔ صبر از دستم بگریخت، خواستم که چند روزی مسافر گردم و روی به گردش آورم. باز مراجعت به منزل خویش نمایم، حال ملاقاتم با تو افتاد، نصایحت مرا قبول و پسندیده گشت. اکنون به جز گوشه‌گیری و ترک دنیا نمودن چیزی اختیار ننمایم و تکلیف غیر از این مرا نشاید. ازین سخنان بسیار پریشان گشتم و پشیمان شدم که چرا گفتم. هرچه خواستم ازین خیال بیرونش برم قبول ننمود، می‌گفت: رو رو که دیگر مرا با هیچ کس وصلت و آشنایی نیفتد و مکرّر می‌خواهد:

بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتم: ای عزیز! با آنکه تو را راحت در گوشه‌گیری بود چرا از آن مکان خلوت برون آمدی؟ گفت: مرا قامتی می‌باشد خوروَش تا به عرش ودیده[ای] مراست در بالای سر، دست خویش گاهی دراز نمایم و کسی را گرفته بر فراز برم، بر آن خیال که وی مطلوب و محبوب من است، چون از چشم خویش درگذرانم، امر مشتبه واضح گردد، از همانجا بر

زمینش زنم و کس دیگر را گیرم. گفتم: ای شوخ! با من بازآی که مرا کارهای بسیار است و هنرهای بی‌شمار. وجودم قابل هر کمالی است و مادّه‌ام مستعدّ هر خیالی. مرا آفریدگار قدرت بر هر صنعتی و قوّت بر هر رحمتی داده. پاسخ بر آورد که: اهل روزگار را کارهای بسیار است و صنایع بی‌شمار، چه فایده بخشد، چه عاید گردد؟ گفتم: نه چنین است. اگر با من مصاحبت نمایی ازین سخنان خورسندت نمایم و بهره‌مندت گردانم. گفت: ای بدیع من در دنیا از هیچ چیز فریفته نشوم و شیفته نگردم. تو بدیعی و من کهنه مدبّر ایام از اینگونه انعام بر من تمام نموده و در هر مقام وجودم را مقدم داشته و زمام اختیار هر چیزی را بریدم گذاشته، سینه[ام] را مخزن علوم آفریده و قلبم [را] مبدأ صنایع. صحبت لقمان را انبازی پندارم و گفتگوی حکیمان را بازی. گفتم: راست گویی ولیکن این همه صفات و این جمله کمالات که تو را گفتم مرا بالقوّه می‌باشند و فعلیتش موقوف به مرافقت تو است. هیچ کاری بی‌وجود تو انجام نگیرد و هیچ خیالی بدون مقصود تو صورت اتمام نپذیرد.

نرسد کار عالمی به نظام   تا که پای تو در میان نرسد

گفت: ازین خیال بگذر و ازین تمنّا درگذر و قواعد روزگار و گردش چرخ کج رفتار بدین نهج است که باید مستحقّان و ارباب هنر محروم باشند و بی‌هنران و نامستعدّان به اوج کامرانی و کامکاری برآیند. از آن گذشته، خود می‌دانی که من عهد مفارقت بستم و میثاق مقارنت را شکستم. زبان بریده به کنجی نشسته صمٌّ بکم. نه دیگرم با کسی یاری است و نه کسی را با من کاری. گفتم: ای عزیز! خدای واحد شاهد است که این گونه رفتار با من در کمال جبر است و خداوند جبّار این گونه رفتار را نمی‌پسندند، زیرا اعتنا نمی‌داری بر مخزنی که وعاء[1] معرفت اوست و آنکه کلیدش در دست تو داده و به جا نمی‌آوری معدنی را که پر از رحمت اوست و حال آن که تو را در وی آفریده. جمیع این

---

۱. وعاء: ظرف، آوند.

اوصاف را حقّ در پشت حجابی افاضه داشتند و فرق آن حجاب را به تیغ همت واگذاشته، هادی مذلّت گردانیده و مقوّی دل. در هر نظری مقبلی و رافع هر مشکلی. بر خلق شرافتت داده و نامت اشرفی نهاده. زرت هم شمسی داده و سیمت را نام قمری. آشکار است که شمس و قمر هر دو مربّی جهانند و مدبّر زمان. گفت: تاکنون در پی هجوم بودی، حال چون است که زبان را به وصفم گشودی؟ گفتم: ای شوخ پسندیده! مرا اعتقاد تا به حال چون رأی درویشان بود ولی در این اوقات که نظرم بر آن چهره چون آفتابت افتاد، دیدم که جمیع نعمات و لذّات را حقّ در وجودت آفریده و الحقّ که تو را بر جمیع برگزیده. هرچه نظر بر آن روی نمودم، همه را حسن و جمال یافتم و هرچه نظر به بازی فتنه و جادو گشودم همه را عقل و خیال باختم. دل در بند اسیر حلقهٔ کمندت و دیدهٔ حقارت از غارت زلف درازت بلندبین گشته. جمیع عالم در پیش وجودت معدوم و بر همهٔ عالم وجودت ملزوم. گفت: خاموش که این سخنان را افسانه پندارم و در گوش نگیرم. گفتم: ای شوخ پسندیده و ای یار جهاندیده! اندرزم را بپذیر و پندم را گوش گیر.

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل همه صحبت بهتر از خود گزیند

چون تو معشوقی، سزاوار بزرگان و شایستهٔ خردمندان است. همواره با اهل کمال نشینی و در جنب مردم با حال مقام گزینی. جایی روی آر که از همهٔ گیتی سخی‌تر باشد و رحمتش تو را چون باران همه جا پاشد. جایی مقام اختیار نما که وجودت در مرتبهٔ جلال به سر حدّ کمال رسد و سکّهٔ زینت بر جمالت زنند تا از همّتش عزّتت افزون شود و شهره‌ات به آفاق رود و مقام گزین جایی که ز توجهی تو را از جهات ظلمت بیرون[۱] آورد و از سنگ جبال تو چون گهر از صدف به عرصه جمالت رساند. به کسی روی آر کز نفسش خاک اکسیر و کیمیا گردد. در آن مکانی بشتاب که وی بر تو اعتنا نیاورد و تو بر او احتیاج داشته باشی تا وجودت کامل شود. گفت: ای بدیع عجب آنست که تا کنون

۱. س: بیرونت.

وجودی در عالم کون عزیزتر از من خلق نشده است و محل افتقار من به هیچ جایی مقرّر نگردیده. کیست آن کس که بر من اعتنا نیاورد و من بر او احتیاج داشته باشم؟ گفتم: آنکه در وصفش گفته‌ام:

خسرو عادل و شه جمجاه　　مالک و شهریار کون و مکان
فخر گیتی و آفتاب زمین　　ظلّ و نور خدا و ناصر دین

گفت: نشناختم. گفتم:

سلیمان حشمت و جمشید شوکت　　سکندرجاه و دارا دستگاهی

دیگر بار گفت: نشناختم. خوش آنکه واضحتر بگویی تا شناسم. گفتم:

فلک شد مطیعش، ملک شد غلام　　به جامش جم است و جهانش به کام

باز به سخن آمد که، نیک‌تر بیان نما. گفتم:

به عالم همه دست عدل آخته　　جهان بر لشکرش برانداخته

گفت: عجب می‌گویی. کیست که این همه تعریف را شامل و این جمله توصیف را قابل است؟ پس واضحتر بگوی بشناسم. گفتم: از جهان برآورده، حلقه درگوش آسمان کرده، باز بر نخواند. گفت: مبرهن‌تر بگوی. گفتم:

به خشم ار برد دست بر دست تیغ　　ز دل گیتی دون بر آرد دریغ

گفت: تا چند سخن در پرده آری. با این همه که گفتی باز ندانستم که کیست. گفتم:

آن که دستش به گاه جود و سخا　　همچو ابری است، لیک زر پاشد
آن که شخصش به سان دریایی است　　که به عالم همه گهر پاشد

.... [۱] ز عـــقاب خـــیال پـــر پـاشد
هـمّتش در سـرای عـالم کـون کـیمیایی است گـر نـظر پـاشد
نعمت از دوش طبع بازل اوست قـــلب صـــدف گـهر پـاشد[۲]
جـلوه نـدهد فـصاحت سـحبان گر وی از لعـل لب شکـر پـاشد
هـرکه خـوانـد ثـنای او را، حـق نـعمت از پـای تـا بـه سـر پـاشد
آن کـه عـالم ز یـمن تـدبیرش از سـما تـا سـمک هـنر پـاشد
آن کـه حـقّش مـدام در قـدمش نـعمت از عـالم دگـر پـاشد
آن کـــه انـدر مـقام هسـتی او ز وجـودش بـه نـی ثـمر پـاشد
آن که فخرش ملک به عرش کند آن که بذلش به بـحر و بـر پـاشد
آن که از صورتش ز حسـن و جـلال وصـف الشـمس و القـمر پـاشد
آن که خشمش اگر به بـیشه فـتد زهـره از قـلب شـیر نـر پـاشد

أعنی اعلی حضرت کیوان رفـعت خـورشید رایت، سـلیمان حشـمت فـیروز بـخت صاحب تاج و تخت، برازندهٔ تاج و کلاهی، شایستهٔ شاهنشاهی از زمین و زمان، خدیو دوران، شهریار باذل، انوشیروان عادل ظلّ اللّه جهان جم و کی پاسبان جمشید جاه داراب دستگاه، السلطان‌بن السلطان‌بن السلطان و الخاقان‌بن الخاقان‌بن الخاقان ناصرالدین شاه غازی. زهی از قدرت یزدانی که بشری را لایق منصب ظلّ‌اللهی داده و شـایستهٔ لوازم شاهنشاهی، خاکش را با نور خویش آمیخته، بادهٔ عشق در ساغرش ریخته، جـهانی از عدل او آباد ساخته و حکم قضا بر زبانش افراشته. همانا سزاست که عالم حلقهٔ طاعتش را درگوش گیرند و رواست و صدهزار چون ادریس از وی هوش پذیرند.

سپاس خالق حواسّ را سزاست که از بحر رحمت، گهری را از قلب صدف به عرصهٔ ظهورش رسانید و وی را مظهر جمال و جلال خویش گردانید. الحقّ که طـلعت نـیّرین

۱. مصرع اوّل در س نانویس است.
۲. کذا در س، و وزن شعر مختل است.

جلوه است از لمعات چهرهٔ او و گردش افلاک شمّه[ای] است از حرکات پسندیدهٔ او. آری از اوصاف کثیرش ستارگان انگشت تحیّر در فلک هشتم به دهان دارند و سیّارگان به خیال رسیدن به منتهای وصفش در حرکت آمدند. کواکب از این خیال ناامید گشته روی به رجعت آورند و جمعی دیگر از حرکت باز مانده، پای استقامت بر زمین نهادند. خلق از فرّ عدلش سحرگاه دست رضائیت به درگاه حقّ برآورده، شکرگزاریها نمودند. ملایک دفتر از بسیاری اعمال و منش دست از نگارش باز داشته، زبان عجز گشودند. حبّذا از اعمالش که ستایشش را به زبان ملک ظاهراً و بسا از تکمیل نفسش که به راههای سخت فرو در نیاید. بنازم خداوند را که در گیتی، انسانی را شایستهٔ خدایی گردانیدی و لباس دادخواهی به وی پوشانیدی. وه وه که نویسندهٔ قضا بر قبضهٔ تیغش سواد ﴿إِنّا فَتَحْنا[1]﴾ نگاشته و مثال ﴿يَدُاللّهَ فَوقَ أَيْديهِم[2]﴾ را بر دست فتح خیرش بداشته. خلقی را به خیال رعایت در حلقهٔ طاعتش آورده و ملکی را رحمت نموده و دادخواهی چون وی مقرّر فرموده، ناصر دینش گردانیده و سلطان روی زمین. باری در آن هنگام که بامعشوق سیم اندام هم کلام بودیم، از آنجایی که گفته‌اند:

چون رسد عاشقی بر معشوق آتش عشق تیزتر گردد

حرارت روی به اشتعال کرد. حرارت بدن بالمجاورة[3] شدّت نمود. ازین سبب قوهٔ محلّله غالب گشته، غذای دیرینه را به تحلیل برده، قوّهٔ غازیه در حرکت آمده، طلب ما یتحلّل نمود. طبیعت مدبّره به عزم تعمیر خرابی بغداد برخاست و از آنجایی که گفته‌اند:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

از یار هم آغوشم فراموشم شد و هوشم رفت. از بسیاری جوع زبان را از گفتگو باز داشتم و خاموش شدم. ناگاه آواز خبّازی شنیدم. سراسیمه از خانه بیرون دویدم.

---

۱. فتح / ۲. ۲. فتح / ۱۰. ۳. س: بالمجاورها.

خواهش نان کردم. طلب فلوس نمود. لاعلاج و ناچار آن یار غمگسار را به بهای نان دادم و خریدم.

آن عاشق دیوانه که جان داد به معشوق
چون گُرْسَنه ماند او به هیچش بفروشید[۱]

رجوع به خوردن نمودم. رفع جوع کردم. چون از خوردن فارغ شدم به حالت سابق باز آمدم. هرچه نظر به اطراف انداختم معشوق خویش را نیافتم. بختم دیگرگون و طالعم واژگون، حالم پریشان گشت و دیده‌ام گریان.

با چنین حال و اینچنین هجران کی توان کرد ذکر او به زبان؟

اکنون نه مرا کلاهی است به سر و نه قبایی است به بر، نه ردایی بر دوشم و نه خرقه[ای] که بپوشم، نه کفشی به پای مانده و نه چیزی به جای، نه آسودگی که به تحصیل علوم بنشینم و نه راحتی که خلوتی برگزینم. المُفلِسُ فی أَمان اللّه.

قسم به حشمت و جاه و جلال سلطانی
که یک فلوس ندارد حبیب طهرانی

و بعد هذا تَوَکّلتُ عَلَی اللّهِ انّهُ مُسَبِّب الأسبابِ و مُفَتّح الأبوابِ.
گشت تاریخ فلسیه «پول غول و ما بسم‌اللّه»
۱۲۸۹

قد تمّ فی عصر یوم‌الاحد ۲۸ من شهر صفر سنه ۱۲۹۰.

---

۱. کذا در س، وزن شعر مختل است.



طایفهٔ شیبانی کاشان

نگاشتهٔ

میرزا علی محمدخان مجیرالدّوله

(۱۲۲۹ ـ ۱۳۰۷ ش)

به کوشش

سید سعید میرمحمد صادق

مقدّمهٔ مصحّح

پیشینهٔ تبارشناسی و اهمیت آن در نزد ملل و اقوام

تبارشناسی و شناخت اجداد، نیاکان، قوم و قبیله، همزاد با انسان و ریشه در تاریخ زندگی بشری دارد، زیرا بدین وسیله از پراکندگی آنها جلوگیر می‌کرد و افراد یک خاندان را پشتیبان هم قرار می‌داد.

شناخت تبار بر حسب مقتضیات زندگی اجتماعی ملل قدیمی، بسی پیشه‌مندتر از دانش تدوین تاریخی است. چینیان باستان نام پدران و نیاکان خود را بر بدن خویش می‌نوشتند تا نام ایشان را به خوبی بشناسند. اخبار مربوط به تبار ایرانیان باستان به طور عمده از متون اوستا و زند استفاده می‌شود و در سنگنبشته‌های پادشاهان هخامنشی و دیگر سلسله‌های باستانی ایران، بیان سلسله تبار به خوبی مشهود است و خاندانهای هفتگانه ایرانی پیش از اسلام (کارن، سورن، مهران، هرمزان، سپندیاد، زیگ و خاندان شاهی) و دیگر خاندان‌های بزرگ ویسپوهران، ورزگان (اشراف) و دهگانان تبارنامه‌های مضبوط و محفوظ داشته‌اند.[1]

تبارنامه‌های یونانی‌ها بر دو قسم «اساطیر» و «ابطال» بر جای مانده‌است و کهن‌ترین آنها که تئوگونی The´ogony نامیده می‌شود منسوب است به شاعر معروف «هزیود» (سدهٔ ۸ هـ.ق). در تورات نیز به تبارنامهٔ ابنای بشر ـ نژادهای سام و حام و یافث ـ پسران نوح و تفرق ایشان پس از طوفان در بسیط ارض و شعوب آنان در سفر تکوین باب دهم شرح

---

۱. برای اطلاع بیشتر، ر.ک: مهرآبادی، میترا، خاندان‌های حکومتگر در ایران باستان.

شده است و دربارهٔ دوازده تیرهٔ تباریافته از یعقوب (ع) در سفر خروج بدان ذکر شده است.

اعراب در دورهٔ جاهلی در حفظ، ثبت و ضبط اصل و فرع خویش اهتمام فراوان داشتند. حفظ تبار و شناخت آن در میان اعراب جاهلی، تنها حلقهٔ اتصال خانوادگی و قبیله‌ای بود که آنها را از پراکندگی نجات می‌داد و همهٔ آنان را وادار می‌ساخت تا در مقابل دشمنان متحد باشند و از خویش، طایفه، قبیله و افراد خاندان خود دفاع کنند. بعدها، تبار مایهٔ افتخار و نشانهٔ شرافت خانوادگی به شمار می‌آمد و هر کس که نسب خود و قبیله‌اش را نگاه می‌داشت و از اختلاط و پراکندگی نجات می‌داد، در حقیقت به پاکی نسب و تبار خود کمک می‌کرد.

با ظهور دین اسلام، تبارشناسی از حالت افتخار خارج شد و بر آشنایی و شناخت قبایل با یکدیگر تأکید شد. خداوند در قرآن کریم در آیات بسیاری از جمله آیات ۳۳و ۳۴ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱ سورهٔ نساء، آیهٔ ۷۲ سورهٔ نحل و آیهٔ ۲۳ سورهٔ شوری، مسلمانان را تشویق به حفظ و پاسداری از نسب و منع از قطع پیوندهای خانوادگی کرده است، همچنین احادیث بسیاری دربارهٔ اهتمام به حفظ انساب و پیوندهای خانوادگی از پیامبر اکرم نقل شده است. فتوح اسلامی نیز باب جدیدی در استفادهٔ عملی از تبارشناسی گشود به ویژه از زمانی که عمربن خطاب برای وظیفه‌بگیران فیئ و غنائم از وجوه بیت‌المال، دیوان لشکر را بر اساس قبایل و بطون عرب ترتیب داد؛ او در این کار درجهٔ قرابت با رسول اکرم (ص) را ملاک قرار داد، که بدین وسیله خاندان پیامبر و عشیرهٔ بنی هاشم منزلت خاص یافتند و بقیهٔ عشایر و بطون قریش و پس از آن قبایل دیگر بر اساس مراتبشان، قرار گرفتند. شیعیان نیز جهت ادای حق رسالت، حسب ﴿الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ﴾ (شوری /۲۲) برای امامان و فرزندان ایشان تبارنامه‌هایی نگاشتند.

با توجه به مواردی که در فوق بدان اشاره شد، تبارشناسی شاخه‌ای از علم تاریخ و تبارنامه‌ها نیز از مدارک تاریخ نگاری می‌باشد که علاوه بر اینکه در رجال‌شناسی تاریخی کاربرد دارد، متضمن اخبار تاریخی نیز می‌باشد و فواید چندی هم در جامعه‌شناسی تاریخی

یا به اصطلاح تاریخ اجتماعی، تاریخ محلی و حتی جغرافیا دارند[۱].

رسالهٔ تاریخ طایفهٔ شیبانی کاشان

این رساله که به شمارهٔ ۷۹۳۰ در مجموعهٔ نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی[۲] فهرست شده، تألیف میرزا علی‌محمدخان مجیرالدوله است که دربارهٔ تاریخ و تبار شیبانی‌های کاشان و نحوه ورود ایشان بدین شهر می‌باشد.

این رساله به خط نستعلیق که خط مؤلف است نگارش شده؛ تاریخ نگارش ذکر نشده است. این رساله دارای ۵۳ برگ در ابعاد ۱۴×۲۱ سانتیمتر و در هر برگ ۲۰ سطر دیده می‌شود و جلد این رساله گالینگور مشکی است.

مجیرالدوله ۳۵ سال نظارت بر مطبوعات ایران از جمله نشریات اطلاع، ایران، شرف، شرافت، مرآت السفر و مشکوة الحضر و خلاصة الحوادث را بر عهده داشت و از طرفداران مشروطه بود که با امضای محفوظ در برخی مجلات همچون اطلاع دربارهٔ آزادی و مشروطه‌خواهی مطلب می‌نوشت.

او در ایام استبداد صغیر از خدمت در وزارت انطباعات و معارف کناره گرفت، ولی بر حسب دستور دولت به خدمت وزارت عدلیهٔ اعظم در آمد و به عنوان رئیس محاکم ابتدائیهٔ حقوقی و جزایی مشغول شد و پس از انقلاب مشروطه به مدت سه سال به وزارت عدلیه اعظم خراسان مأمور شد. او پس از پایان مأموریتش به دربار سلطنت بازگشت و به ریاست محکمهٔ عالی تمیز انتخاب شد که مدتی اندک به آن کار مشغول بود. او بعدها بر حسب صدور فرمان شاه طی دو دوره جمعاً به مدت هشت سال به عضویت شورای عالی معارف منصوب شد.

---

۱. برای اطلاع بیشتر درباره پیشینه تبارشناسی و تبارشناسان رک: مرعشی نجفی، سید محمود، آیت اللّه العظمی مرعشی نجفی (ره) سر آمد تبارشناسان معاصر، صص ۵۰ ـ ۱۱؛ اذکایی، پرویز، تبارشناسی در ایران، صص ۳۷۰ ـ ۳۰۹. مندرج در کتاب گنجینه شهاب (ج ۱).

۲. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۲۶، ص ۴۰۹.

میرزا علی‌محمدخان مجیرالدوله دارای تألیفات و ترجمه‌های چندی است، از جمله کتاب تاریخ و جغرافیای مملکت سودان که به صورت پاورقی در روزنـامه‌های ایـران چـاپ می‌شد و نیز رساله لاتسرق در منع سرقت و رسالهٔ امتناع شرب مسکرات ، همچنین تاریخ جنگ دولتین روس و ژاپون، رسالهٔ نوروزیه، ترجمهٔ مقداری از جلد اول مقدمهٔ تـاریخ ابـن خـلدون معروف به العبر و دیوان المبتداء و الخبر، رسالهٔ انکشافات الناصریه که در روزنامه ایران به چاپ می‌رسید، از دیگر آثار قلمی وی است. او به پاس خدماتش در طی سالها خـدمت، از درجهٔ سرهنگی تا مرتبهٔ امیر تومانی ارتقا یافت و نشان درجهٔ اول شیر خورشید و حمایل سبز، انگشتری الماس و... دریافت کرد، او هـمچنین نشـان‌های درجـه سـوم و چـهارم مجیدی را از دولت عثمانی دریافت کرده بود.

مجیرالدوله پس از ۷۸ سال سن، براثر ضعف کلّی مزاج و بروز مرض قند، در سال ۱۳۰۷ ش درگذشت و جسدش طبق وصیّت نامه خود، در صفائیه حضرت عبدالعظیم در مقبرهٔ مخصوص خانوادگی به خاک سپرده گشت.

مجیرالدوله شیبانی نویسنده کتاب، خود را از طایفهٔ بنی شیبان می‌داند که در ابتدای ورود اسلام به ایران، این قبیله همچون دیگر قبایل عرب به مرور از نجد به مرزهای ایران وارد و در نقاط مختلف جای‌گیر شدند. بنی‌شیبان به فارس مهاجرت کردند و چـندین قرن در آنجا ساکن شدند و در اواسط حکومت صفوی از فارس به عراق عجم مهاجرت کرده و در کاشان سکونت گزیدند.

نویسنده آنچه در کتب و منابع و لغت همچون تاج العروس، قاموس، الصحاح جوهری، عقدالفرید، انساب العرب، معجم البلدان، روضة الصفا، طبقات الشعراء عبدالله بن معتز، هفوات ابن الصابی، تاریخ سیستان، الکامل، تاریخ درر التیجان فی تاریخ بنی اشکان، جمهرة النسب هشام بن کلبی، مرات البداان، ناسخ التواریخ، فارس نامهٔ ناصری، تاریخ ابن خلکان معروف بـه وفیات الاعیان دربارهٔ بنی‌شیبان و معاریف این قبیله ذکری شده، در این رساله گرد آوری کرده است که مصحح برای اطلاع بیشتر، مطالب را با کتابهای فوق تطبیق داده است.

نویسندهٔ رساله در مطالب خود اشاره کرده است که برخی از مؤلفان کتب تاریخی،

ابوالفتح محمد خان شیبانی پسر بُداق خـان بـن ابـوالخیرخـان را کـه در ایـام سـلطنت گورکانی‌ها در خراسان و ماوراء النهر حکومت می‌کردند، از بنی شیبان عرب بر شمردند که نویسندهٔ این رساله آن را اشتباهی محض دانسته است.[1] مؤلف بـر اسـاس اسـناد و مدارک تاریخی، نسب طایفه خود را به معن بن زائده شـیبانی[2] رسـانده است و شـرح احوال وی و نیز احـمد بـن حـنبل شـیبانی مـروزی[3]، ابـوالضـحاک شـیبانی خـارجـی[4] ابوعبداللّه محمد بن الحسن فرقد الشیبانی، ابوطالب یحیی بن ابن الفرج سعید بن ابی القسم هبة اللّه بن علّی بن فرغلی بن زبادة الشیبانی، ابن مساعد الشیبانی المخارقی یونس بن یوسف بن مساعد شیبانی مخارقی، ولید بن طریف بن الصّلت بن طارق بن سبیحان بن عمر بن مالک الشیبانی الشاری، ابوخالد و ابوالزبیر یزید بن مزیدبن زائده، مثنی بن حارث شیبانی، مصقلة بن هبیرة و برادرش نعیم بن هبیرة الشیبانی، مطالبی را از تواریخ و کتب رجال استخراج کرده است، اما در نگارش احوال رجال بنی شیبان، همچنان که خود متذکر شده است «ترتیب حروف تهجی یا تقدیم و تأخیر و زمان آنها نشده، بلکه تا درجهٔ رعایت اعرفیت نام و برتری و اهمیت مقام آنها شده است».[5]

مؤلف پس از معرفی برخی از رجال و معاریف این طایفه به ذکر کوتاهی از جنگهای آنان با دیگر طوایف عـرب، از دورهٔ جـاهلی تـا دورهٔ اسـلامی پـرداخـته است. سـپس نویسنده به نقل از کتاب فارس‌نامهٔ ناصری طایفهٔ بنی شیبان فارس را معرفی کرده است و پس از آن به معرفی و شرح طایفهٔ بنی شیبان کاشان پرداخته است.

---

۱. ص ۳۹۷.

۲. ابوالولید معن بن زائدة بن عبداللّه بن زائدة بن مطربن شریک ابن عمرو بن قیس بن شراحیل بن مُرّة بن ذُهل بن شیبان بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علی بن نبربن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جُدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن سعد بن عدنان.

۳. احمدبن محمدبن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس بن عبداللّه بن حیان بن عبداللّه بن انس بن قاسط بـن مازن بن شیبان.... عدنان.

۴. شبیب بن یزید بن نعیم بن قیس بن عمرو بن الصلّت بن قیس بن شراحیل بن مرة بن همام بن ذهل بن شیبان.

۵. ص ۴۵۸.

ـ شیبانیان کاشان

جد اعلای شیبانیان کاشان حاجی محمد کریم است. پسر بزرگ وی حاجی محمد نعیم و فرزند وی مرحوم غیاث الدین علی است که زمان حکومت شاه سلیمان صفوی می‌زیست و به همراه پدرش محمد نعیم از فارس به عراق عجم آمده و در بیدگل کاشان خانقاهی ساخته و به عبادت و ریاضت مشغول بود. فرزندان او حاجی میرزا ابوالحسن، حاج میرزا مهدی و امیرمحمد حسین خان و یک دختر بودند که شیبانیان کاشان هرکدام به لحاظ تبار به یکی از این سه نفر ختم می‌شوند.

نویسنده ابتدا فرزندان سپس اولاد درجه ۲ و ۳ آنان را به همراه اطلاعات اندکی از تحصیلات، شغل و کمالات هنری و علمی ایشان ذکر کرده است. شرح احوال مؤلف را پسرش میرزا ضیاءالدین خان گرد آورده است که مؤلف در انتهای رسالهٔ بنی شیبان، درخواست کرده است: «اگر بنای طبع و انتشار این کتاب... بشود، باید خلاصه‌ای از این شرح در خاتمهٔ کتاب مندرج گردد که متناسب و متجانس با شرح احوال سایرین باشد.»[۱]

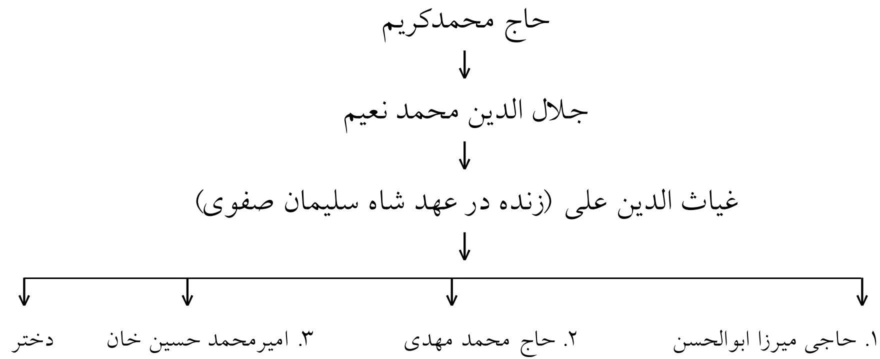
نسخهٔ مورد استفادهٔ این رساله اول‌بار توسط مرحوم محاسب الممالک و دکتر ضیاءالدین شیبانی، در سال ۱۳۲۱ به چاپ رسیده است، ولی به لحاظ گذشت بیش از شصت سال از چاپ اول و مشکل دسترسی و نیز چاپ غیر منقّح رساله، اینجانب پیشنهاد تصحیح مجدد رساله حاضر را در مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان ارائه نمودم.

ـ تبار شیبانیان کاشان:

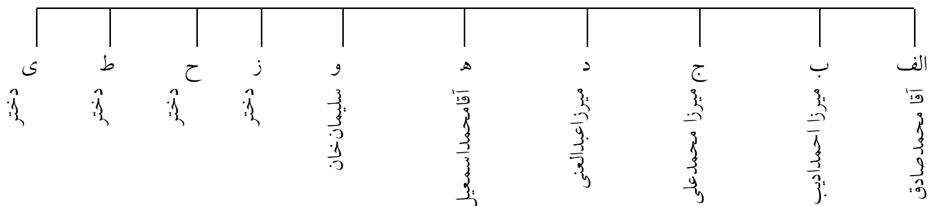
نظر به اینکه نیمی از حجم این رساله به شرح و پیشینه و تاریخ بنی شیبان اشاره شده است جهت تسریع در تحقیقات تاریخی و تشخیص درست، فرزندان، نوادگان و نبایر این خاندان به شرح ذیل استخراج شده است:

---

۱. متن کتاب، ص ۵۱۱.



❊ ❊ ❊



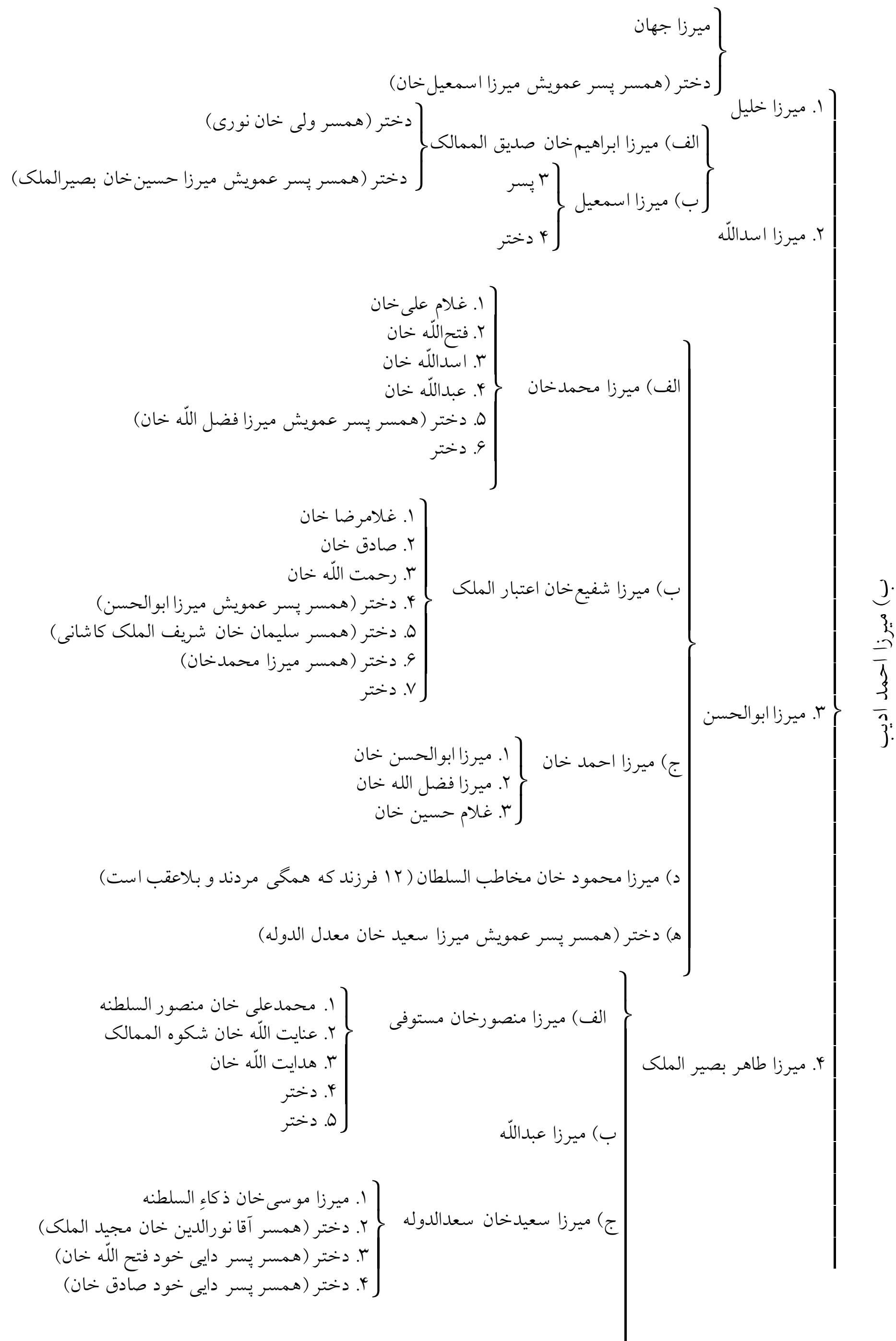
الف) آقا محمد صادق ← میرزا محمد کاظم

۱. میرزا فرج اللّه (یا میرزا عبداللّه)

۲. دختر (همسر آقا محمداسماعیل پسر حاجی محمد حسین نائینی، فرزند حاجی محمد علی پیرزاده و دیگران)

۳. دختر (همسر میرزا خلیل پسر میرزا احمد ادیب) فرزند آنها میرزا جهان و دیگران)

۴. دختر (همسر میرزا هادی قمصری)


ب) میرزا احمد ادیب
۱. میرزا خلیل
میرزا جهان
دختر (همسر پسر عمویش میرزا اسمعیل‌خان)
۲. میرزا اسداللّه
الف) میرزا ابراهیم‌خان صدیق الممالک
دختر (همسر ولی خان نوری)
دختر (همسر پسر عمویش میرزا حسین‌خان بصیرالملک)
ب) میرزا اسمعیل
۳ پسر
۴ دختر
۳. میرزا ابوالحسن
الف) میرزا محمدخان
۱. غلام علی‌خان
۲. فتح‌اللّه خان
۳. اسداللّه خان
۴. عبداللّه خان
۵. دختر (همسر پسر عمویش میرزا فضل اللّه خان)
۶. دختر
ب) میرزا شفیع‌خان اعتبار الملک
۱. غلامرضا خان
۲. صادق خان
۳. رحمت اللّه خان
۴. دختر (همسر پسر عمویش میرزا ابوالحسن)
۵. دختر (همسر سلیمان خان شریف الملک کاشانی)
۶. دختر (همسر میرزا محمدخان)
۷. دختر
ج) میرزا احمد خان
۱. میرزا ابوالحسن خان
۲. میرزا فضل الله خان
۳. غلام حسین خان
د) میرزا محمود خان مخاطب السلطان (۱۲ فرزند که همگی مردند و بلاعقب است)
ه) دختر (همسر پسر عمویش میرزا سعید خان معدل الدوله)
۴. میرزا طاهر بصیر الملک
الف) میرزا منصورخان مستوفی
۱. محمدعلی خان منصور السلطنه
۲. عنایت اللّه خان شکوه الممالک
۳. هدایت اللّه خان
۴. دختر
۵. دختر
ب) میرزا عبداللّه
ج) میرزا سعیدخان سعدالدوله
۱. میرزا موسی‌خان ذکاءِ السلطنه
۲. دختر (همسر آقا نورالدین خان مجید الملک)
۳. دختر (همسر پسر دایی خود فتح اللّه خان)
۴. دختر (همسر پسر دایی خود صادق خان)

د) میرزا حسین خان بصیر الملک
- ۱. حسین خان
- ۲. دختر (همسر میرزا رضاخان)
- ۳. دختر (همسر ذکاء السلطنه)
- ۴. دختر
- ۵. دختر

ه) میرزا محمود خان محاسب الممالک ← ۳ پسر / ۴ دختر

و) میرزا خلیل‌خان محاسب الوزاره ← ۲ پسر / ۲ دختر

۵. میرزا عبدالرحیم ← دختر (همسر محاسب الوزاره)

۶. میرزا سلیمان خان ← بلاعقب

۷. میرزا یحیی‌خان ← دختر (همسر میرزا مهدی‌خان خبیر معظم)

۸. دختر (همسر محمودخان احتساب الملک) ← میرزا عبدالوهاب خان ← میرزا هدایت اللّه‌خان محتشم السلطان

* * *

ج) میرزا محمد علی

۱. میرزا هاشم‌خان (بلاعقب بود)

۲. میرزا فرج اللّه خان ندیم الدوله
- الف) حبیب الله‌خان
- ب) حاجی ناصرخان
- ج) میرزا محمد علی‌خان
- د) پسر، ه) پسر ← مشغول تحصیل‌اند
- و) دختر (همسر میرزا عبدالحسین خان و حمیدالملک شیبانی)
- ز) دختر (همسر معین السلطنه)
- ح) دختر (همسر محمدعلی خان یاور،گویابعد ازفوت‌همسراولش میرزا آقاخان معظم السلطنه غفاری با او ازدواج کرده است.)

۳. میرزا علی اکبرخان ندیم باشی
- الف) میرزا عباس خان ← یک دختر که درجوانی درگذشت
- ب) میرزا هدایت اللّه‌خان معظم السلطنه (داماد مبین الدوله) ← ۲ پسر / ۵ دختر
- ج) میرزا علی خان (همسرش دختر فتح‌اللّه خان شیبانی است) ← ۳ پسر / ۱ دختر
- د) میرزا هاشم خان (همسرش دختر نصرة الملک بن فتح‌اللّه خان شیبانی است) ← ۱ پسر / ۲ دختر
- ه) میرزا سیف اللّه خان متین السلطنه (بلاعقب)
- و) علی اکبر خان ← یک فرزند
- ز) دختر (همسر دختر علی خان پسر فتح‌اللّه خان شیبانی) (میرزا آقاخان معظم السلطنه غفاری با او ازدواج کرده است.)

۴. میرزا رضی خان (بلاعقب بود)

۵. میرزا هدایت خان (بلاعقب بود)

۶. میرزا شکراللّه
- الف) ـ میرزا جلال خان (صاحب اولادی چند)
- ب) ـ میرزا شهاب خان صدیق الوزاره (صاحب اولادی چند)
- ج) میرزا رضی خان (بلاعقب)

۷. میرزا سیف اللّه خان (بلاعقب بود)

۸. دختر (همسر پسرعمویش میرزا سلیم خان بلاعقب بود).

۹. دختر

ه) آقا محمد اسمعیل ← دختر (شوهر کرده است)

ز) دختر (همسر محمدعلی شیخ الاسلام کاشانی)
- ۱. آقا سید جعفر شیخ الاسلام
- ۲. آقا میرزا ابوالقاسم صدرالعلماءِ
- ۳. دختر (همسر آقا محمد صادق)
- ۴. دختر (همسر میرزا علیمحمدخان پسر اسمعیل خان)

ح) دختر (همسر آقا محمدباقر خاتم الوزاره)

ط) دختر (همسر میرزا علینقی راوندی)
- میرزا محمدخان قرا
- میرزا رضا خان

ی) دختر (همسر ابوالقاسم وکیل الرعیا)

* * *

۲ـ حاج مهدی

- الف) میرزا محمدعلی
- ب) میرزا محمدتقی
- ج) میرزا عبدالکریم
- د) دختر
- ه) دختر
- و) دختر
- ز) دختر
- ح) دختر
- ط) دختر
- ی) دختر

الف) میرزا محمد علی

- ۱. میرزا غیاث الدین ادیب
  - ۱. میرزا محمد علی خان ذکاءِ السلطان
  - ۲. دختر (همسر حاجی میرزا اسداللّه قوام تجار)
  - ۳. دختر (ابتدا همسر میرزا فتح اللّه خان بصیر نظام بود پس از فوت او همسر میرزا مهدی خان شد)
  - د) میرزا هاشم خان (همسرش دختر نصرة الملک بن فتح‌اللّه بود)
  - ۴. میرزا ابوالحسن خان
  - ۵. میرزا عزیزخان
  - ۶. دختر (همسر سلطان میرزا سیدعبداللّه)
- ۲. علی محمد مجیرالدوله
  - ۱. میرزا محمدخان
    - الف) دختر (همسر میرزا حسن‌خان معین نایب)
      - امیر محمدحسین خان
      - دختر
    - ب) دختر
    - ج) دختر
    - د) غلام حسین خان
    - ه) غلامرضا خان
- ۳. میرزا حبیب‌اللّه ← به هند رفت
  - ۲. میرزا حسین‌خان
  - ۳. میرزا ضیاء الدین
  - ۴. میرزا نظام الدین‌خان
  - ۵. میرزا حسام الدین خان
  - ۶. میرزا رکن الدین خان
  - ۷. دختر (همسر پسر عمه‌اش میرزا علی آقاخان تاجر پسر مرحوم حاجی میرزا حبیب اللّه نظام النبی کاشانی)
  - ۸. دختر (همسر میرزا محمدخان امجد الممالک معروف به رضایی)
    - دختر همسر محمدخان ادیب زادهٔ کاشانی
    - میرزا احمد خان
  - ۹. دختر
  - ۱۰. تا ۱۲ ← هفت فرزند دیگری که در طفولیت مردند.
- ۴. مهدی } در کودکی فوت کردند
- ۵. عباس }
- ۶) دختر (همسر حاجی محمد رفیع تاجر تبریزی) ← ۴ دختر / ۱ پسر
- ۷) دختر (همسر میرزا محمد علی پسر میرزا علی‌اکبر نطنزی)
- ۸) دختر (همسر میرزا بزرگ پسر آقا میرزا محمد غفاری)
  - میرزا ابوتراب خان ← دختر (همسر میرزا احمد آقای‌تاجر)
  - میرزا محمد خان کمال الملک
    - دختر (همسر پسر نویسنده) جوانمرگ شد
    - میرزا معز الدین
    - حسین قلی خان (در جوانی علیل شد)
    - حیدر قلی خان
- ۹) دختر (همسر میرزا محمد حسن منشی پسر حاجی میرزا محمد)
  - ۱ـ میرزا ابوالقاسم (بلاعقب)
  - ۲ـ میرزا عبدالحسین خان
  - ۳ـ میرزا مهدی خان
  - ۴ـ دختر (همسر میرزا محمد حسن تاجر بلور فروش)
    - الف) دختر (همسر میرزا مهدی‌خان، پسر مؤلف که بر اثر سل مرد)
    - ب) دختر (همسر میرزا محمد علی‌خان پسر قاسم خان فینی)
      - عزیز خان
      - میرزا مهدی خان
      - میرزا مصطفی خان

۱. دختر همسر میرزا حبیب اللّه نظام التجار
- ۱. حاجی میرزا اسداللّه قوام التجار
  - ابوالقاسم
  - سه دختر
- ۲. میرزا علی‌خان (داماد مؤلف)
  - الف) دختر (همسر میرزا عبدالحسین خان)
  - ب) حبیب اللّه خان
    - ۱. میرزا محمد آقا
    - ۲. میرزا حسین آقا
    - ۳. دختر
    - ۴. دختر
  - ج) میرزا احمد آقا
- ۳. دختر (همسر آقا میرزا علینقی‌خان تاجر) ← دختر (همسر پسرعمویش میرزا سیدحسن خان پسر آقا کوچک امین التجار) ← دختر چهارساله
- ۴. دختر (همسر میرزا محمد آقاخان) ← ۴ دختر

ب) میرزا محمد تقی
- ۱. میرزا حسن معروف به میرزا آقا
  - الف) مرحوم میرزا علی خان وحید الملک
  - ب) میرزا علی‌محمدخان متخلص به ثریا
  - ج) میرزا عبدالحسین خان وحید الملک
  - د) میرزا نصراللّه خان جلیل الملک
  - ه) میرزا عبداللّه خان
- ۲. میرزا علی نقی (بلاعقب)
- ۳. میرزا حیدر علی‌خان
- ۴. میرزا مرتضی خان
- ۵. دختر (همسر میرزا هدایت اللّه خان)
- ۶. دختر
- ۷. میرزا مصطفی

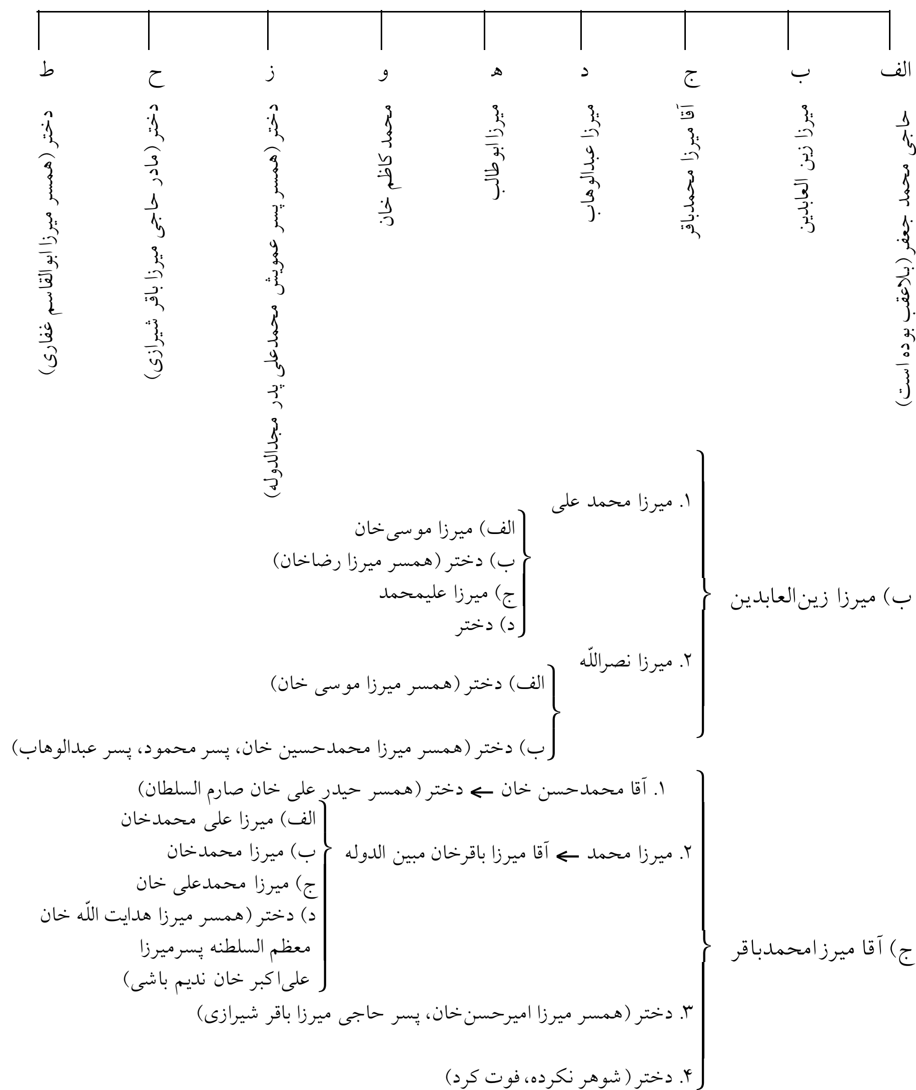
ج) میرزا عبدالکریم

د) دختر
- ۱) محمودخان احتساب الملک
- ۲) میرزا رضاخان
- ۳) دختر (همسر میرزا محمد علی آقا، پسر میرزا زین العابدین، پسرمحمد حسین‌خان)

ه) دختر (همسر مرحوم زین العابدین)
و) دختر (همسر میرزا ابوطالب پسر محمد حسین‌خان)
ز) دختر (همسر میرزا احمد ادیب)
ح) دختر (همسر میرزا محمد کاظم، پسر محمد صادق، پسر حاجی میرزا ابوالحسن)

ط) دختر (همسر عبداللّه‌خان غفاری)
- ۱) میرزا احمدخان اعتبار الملک
- ۲) مرحوم مصطفی قلی‌خان
- ۳) دختر

ی) دختر (همسر سلیمان خان پسر حاجی میرزا ابوالحسن)


۳ ـ امیرمحمد حسین‌خان
الف
حاجی محمد جعفر (بلاعقب بوده است)
ب
میرزا زین العابدین
ج
آقا میرزا محمدباقر
د
میرزا عبدالوهاب
ه
میرزا ابوطالب
و
محمد کاظم خان
ز
دختر (همسر پسر عمویش محمدعلی پدر مجدالدوله)
ح
دختر (مادر حاجی میرزا باقر شیرازی)
ط
دختر (همسر میرزا ابوالقاسم غفاری)
ب) میرزا زین‌العابدین
۱. میرزا محمد علی
الف) میرزا موسی‌خان
ب) دختر (همسر میرزا رضاخان)
ج) میرزا علیمحمد
د) دختر
۲. میرزا نصراللّه
الف) دختر (همسر میرزا موسی خان)
ب) دختر (همسر میرزا محمدحسین خان، پسر محمود، پسر عبدالوهاب)
ج) آقا میرزامحمدباقر
۱. آقا محمدحسن خان ← دختر (همسر حیدر علی خان صارم السلطان)
۲. میرزا محمد ← آقا میرزا باقرخان مبین الدوله
الف) میرزا علی محمدخان
ب) میرزا محمدخان
ج) میرزا محمدعلی خان
د) دختر (همسر میرزا هدایت اللّه خان معظم السلطنه پسرمیرزا علی‌اکبر خان ندیم باشی)
۳. دختر (همسر میرزا امیرحسن‌خان، پسر حاجی میرزا باقر شیرازی)
۴. دختر (شوهر نکرده، فوت کرد)

- د) میرزا عبدالوهاب
  - ۱. میرزا محمود
    - الف) میرزا احمد
      - ۱. میرزا محمودخان ← احمد خان
      - ۲. طغان خان
      - ۳. میرزا صادق خان
      - ۴. میرزا اسمعیل خان
      - ۵. میرزا علی‌خان
      - ۶. میرزا اصغرخان
      - ۷. محمد آقا
      - ۸. میرزا رضاخان
    - ب) میرزا ابوالقاسم
    - ج) میرزا محمد حسین
    - د) دختر (همسر یکی از معاریف قریهٔ باد)
    - ه) دختر (همسر میرزا آقا خانی معروف به ابریشم کار)
  - ۲. میرزا محمد ابراهیم
    - الف) غلام حسین خان معظم الممالک
    - ب) دختر (همسر میرزا علی‌محمد خان، پسر عبداللّه خان غفاری) ← فتحعلی‌خان
    - ج) دختر (در جوانی فوت کرد)
  - ۳. دختر (همسر پسر عمویش میرزا نصراللّه، پسر میرزا زین العابدین)
  - ۴. دختر (همسر میرزا شکر اللّه خان، پسر محمد هاشم خان، پسر عبدالرزاق خان)

- ه) میرزا ابوطالب
  - ۱. دختر (همسر میرزا علی‌اکبرخان ندیم باشی)
  - ۲. دختر (همسر میرزا مهدی‌خان مؤدب السلطان)
    - ۱. میرزا عباس علی‌خان
    - ۲. میرزا حسین‌خان
    - ۳. میرزا مسعودخان
    - ۴. حیدر خان
    - ۵. علی اشرف خان
    - ۶. دختر (همسر میرزا حسن خان علیم السلطنه)

و) محمد کاظم‌خان

۱. فتح اللّه خان شیبانی
- الف) نور علی خان (نصرة الممالک)
- ب) نصر علی خان
- ج) دختر (همسر میرزا باقر خان مبین الدوله)
- د) دختر (همسر میرزا احمد خان منتصر الدوله)
- هـ) دختر (همسر میرزا علی اکبر خان ندیم باشی)

۲. حاج محمد جعفرخان (بلاعقب)

۳. محمدحسین خان (بلاعقب)

۴. علی‌اکبر خان
- دختر (همسر رحمت اللّه خان غیاث الدوله غفاری)
- دختر (همسر میرزا یحیی خان)

۵. موسی‌خان (بلاعقب)

۶. عیسی‌خان (بلاعقب)

۷. دختر (همسر میرزا همایون معظم‌السلطنهٔ غفاری)
- ۱. دختر (همسر مرحوم میرزا هاشم‌خان شیبانی، پسر میرزا محمدعلی، پسر حاجی میرزا ابوالحسن)
- ۲. دختر (همسر مرحوم میرزا محمدعلی خان مصدق الدولهٔ غفاری) ← غیاث الدوله
- ۳. امان اللّه خان ← احمد علیخان فخر الممالک
- ۴. دختر (همسر پسر شیخ الاسلام کاشان)

۸. دختر (همسر میرزا هاشم‌خان امین الدولهٔ غفاری)
- ۱. غلام‌حسین خان صاحب اختیار غفاری
- ۲. محمدخان اقبال الدوله
- ۳. دختر (همسر محمد حسن‌خان، پسر فرخ‌خان امین الدوله، پس از فوت او همسر میرزا آقاخان معظم السلطنهٔ غفاری شد)
- ۴. دختر (همسر فرخ‌خان، پسر فرخ‌خان امین الدوله) ← دختر (همسر انتظام السلطنه بود که پس از فوت او با محمد ابراهیم خان پسر دیگر فرخ‌خان امین الدوله ازدواج کرد) ← معاون الدوله

۹. دختر (همسر میرزا علی، پسر میرزا ابواطالب، پسر محمد حسین‌خان، پس از فوت او با میرزا محمدخان، پسر میرزا محمد باقر ازدواج کرد) ← میرزا باقرخان مبین الدوله.

۱۰. دختر (همسر محمدحسن خان پسر بزرگ میرزا محمدباقر)

۱۱. دختر (در کودکی فوت کرد)

بسم اللّه الرحّمن الرحیم

طایفهٔ شیبانی

طایفهٔ شیبانی که از طوایف بزرگ ساکن ولایت کاشان و از اصیل‌ترین شعوب و قبایل بشمارند، اصل ایشان از عرب بنی شیبان و سلسله نَسَب ایشان منتهی به معد[1] بن عدنان است که از قبایل عرب مستعربه می‌باشند و مسکن ایشان در خاک جزیرةالعرب و حدود عراق و بین‌النهرین بوده و چنانکه معلوم است، شعب این طایفه هم مثل سایر طوایف رحّاله و قبایل جوّالهٔ عرب، غالباً در کار رحل و ترحال و نقل و انتقال بوده و آنچه از تواریخ عرب مکشوف و مستفاد می‌گردد، این طایفه به واسطه قوّت و شجاعت ذاتیّه و شوکت و شهامت فطریّه و علوّ طبع و رفعت همّت گاهگاه ـ لدی‌الفرصة ـ خروج می‌نموده و با خلفای بزرگ و سلاطین سترگ عصر از درِ مکاوحت و مخالفت بر می‌آمده و به دعوی امارت و سلطنت سر از ربقه مطاوعت بازکشیده به جنگ و محاربت قیام می‌نموده و اساس سلطنت و خلافت خلفا را متزلزل می‌ساخته و ملوک و اَقْیال برای رفع غایله و دفع حادثهٔ آنها مجبور به سوق سپاهی گران می‌گردیده، پس از مقاتلات شدیده و خونریزی‌های بسیار یا بر آنها ظفر یافته یا سپر می‌انداخته و عاقبت کار به صلح و اصلاح

---

۱. س: عدن.

مُنتهی و آنها مطیع و آرام می‌گشته و بعض رجال نامی آنها از فرط غیرت و شجاعت محض حفظ ننگ و نام شمشیر در نیام نمی‌کرده و تا آخر نَفَس می‌کوشیده تا از دم تیغ شربت مرگ می‌نوشیده‌اند چنانکه در ذیل این وجیزه، اجمالاً ذکری از بعض آن حوادث می‌شود.

آنچه از تواریخ بر می‌آید بعض از طوایف و شعب بنی شیبان از قرون اولای اسلامی، یعنی بعد از فتح ایران به دست لشکر عرب و انبساط دولت و سلطنت اسلامیّه به سمت شرق از خاک جزیرةالعرب و بین‌النّهرین به حدود و بلاد ایران و مرو و ترکستان مهاجرت کرده و این شعبه مخصوص از بنی‌شیبان که اسلاف بندهٔ نگارنده باشد، آنچه از بعضی اسناد تاریخی و مسموعات از آبا و اسلاف معلوم می‌شود نیز در قرون اولای هجری (تقریباً در زمان خلفای بنی امیّه و بنی عباس و بلکه از صدر استقرار و استقلال دولت علیّه اسلامیّه در حدود و بلاد ایران) که بعضی قبایل عرب به مرور از بادیهٔ نجد و حدود عمّان و یمامه و غیرها به مملکت فارس و حدود ایران مهاجرت می‌نموده‌اند با آنها از عربستان به فارس هجرت نموده و پس از چند قرن اقامت در آن حدود در قرون اخیره، یعنی از اواسط عهد سلاطین صفویّه ـ أنار اللّه برهانهم ـ که کلیهٔ بلاد و اصقاع ایران را امنیّتی حاصل شده بود از فارس به عراق عجم مهاجرت کرده و در دارالمؤمنین کاشان توطّن اختیار نموده‌اند.

اینک شرح احوال رجال نامی بنی‌شیبان و اسامی بعض معارف و اعیان اسلاف این طایفه آنچه از کتب تواریخ به دست آمده بر سبیل ایجاز مُقدّمةً ذکر می‌شود.

در تاج العروس و قاموس و صحاح، جوهری چنین می‌نویسد[1]:

شیبان طایفه و قبیله‌ای از بکر است که ایشان را شیبانیّه گویند و آنها دو شیبانند، یکی شیبان بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علیّ بن بکر[2] بن وائل و آن دیگر شیبان بن ذُهل بن ثعلبة بن عکابه.

---

۱. الصحاح، ج ۱، ص ۱۶۰.

۲. س، در میان دو کمان آمده است: در جای دیگر به جای بکر، نبر ضبط شده است.

و این دو قبیله عظیم هستند، مشتمل بر بطون و افخاذ[1] چند، چنانکه ما در کتاب خودمان کتاب انساب العرب تصریح کرده‌ایم. و امّا احمدبن حنبل و امام محمّدبن‌حسن صاحب امام ابوحنیفه منسوب به قبیلهٔ ثانیه هستند.[2] شیبانیه قریه‌ای است در قرب قرقیسّا.

و در جلد دویم عِقد الفرید در ذکر قبایل عرب می‌نویسد:[3] شیبان بن ثعلبة بن عکابه از ایشان است. جساس بن مرّة بن ذُهل بن شیبان قاتل کُلَیْب بن وائل و همام بن مرّة بن ذُهل بن شیبان. در قاموس اللّغة گوید ذُهلان دو ذُهلند، ذُهل بن شیبان و ذُهل بن ثعلبة بن عکابه و هر دو از ربیعه‌اند و قیس بن مسعود بن قیس بن جلد و از ذوالجدّین و پسرش بسطام بن فتیس فارس بنی‌شیبان در جاهلیت و از ایشان هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود بن المزدلف [عمرو][4] بن ابی ربیعة بن ابی ذُهل بن شیبان و اوست که رهانید و زنهار داد عیال نُعمان بن مُنذر را و آنچه برای او بود از کسری (پادشاه عجم) و به سبب او بود، وقعه و جنگ ذیقار[5] ـ چنانکه در ذیل این وجیزه شرح آن بیاید ـ و نیز از ایشان مصقلة بن هُبَیْره است که مهتری شریف بود، چنانکه فَرزدق در حقّ او گوید:

و بیتُ اَبی قابوس مَصقَلَةَ الّذی — بَنَی بَیْتَ مَجْدٍ أسُّهُ غَیْرُ زائلِ[6]

و نیز در مدح او اَخطل گوید:

دَعِ المُغَمَّرَ لا تَسْأَلْ بِمَصْرَعِهِ — وَاسْأَلْ بِمَصْقَلَةَ البَکْریَّ مافَعَلا[7]

و از ذُهل بن شیبان عوف بن مُحلَّم است که دربارهٔ او گفته‌اند «لا حُرَّ بِوادی عَوْفٍ»[8] و

---

۱. در حاشیهٔ س آمده است: افخاذ در اینجا به معنی گروه برادر و تبار مردست که کمتر از بطن باشد.
۲. تاج العروس، ج ۳، ص ۱۷۲. ۳. عقد الفرید، ج ۳، ص ۳۱۳. ۴. س: سیاه شده است.
۵. در حاشیه آمده است: روزیست شعبان را و آن روزیست که عرب بر عجم فتح یافتند؛ منتهی الارب.
۶. دیوان الفرزدق، ص ۴۵۶. ۷. س: بمصرمعه.
۸. س، در میان دو کمان آمده است: این عبارت در عرب مثل است و معنی آن این است که، عوف غالب و چیره است بر ساکنین و باشندگان وادی خویش و آنها مانند بنده‌اند در اطاعت وی، و او عوف بن مُحلِّم‌بن [ذُهلِ بن] شیبان است. [برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این مثل، ر.ک: مجمع الامثال، ج ۲، ص ۲۷۹]

ضحّاک بن قیس خارجی ـ که شرح احوال وی در ذیل این رساله مشروحاً ذکر می‌شود ـ و مُثنیّ بن حارثه ـ شرحه ایضاً ـ و یزید بن رُویم[1]، و از ایشان است غضبان بن القَبَعْثَری ویزید بن مِسهر پدر ثابت ـ که ذکر او را اَعْشی نموده است ـ و حوفزان که او حارثة بن شریک و از اولاد معن بن زائده است و شبیب حروری [که] ذهل بن ثعلبة بن عکابة، از ایشان است.

حارث بن وعلة که مهتری شریف و ارجمند بوده و از اولاد او حضین[2] بن مُنذر بن حارث بن وعلة صاحب رایت ربیعه است، در جنگ صفّین با امیر المؤمنین علیٍّ بن ابی طالب ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ که دربارهٔ او علی ـ علیه السّلام ـ این شعر را می‌فرماید:

لَنَا ٱلرّایَةُ[3] السّوداءِ یَخْفِق ظِلُّها إذا قیلَ قَدِّمْها حضَین تَقَدّما[4]

و از ایشان قعقاع بن شور بن نُعمان است که مردی شریف و ارجمند بود و نیز از ایشان است دغفل ابن حنظلة العلّامه، که اعلم اهل زمان خود بود و اینها از بنی ذُهل بن ثعلبة بن عکابه اند.

بالجمله اینها اسامی جماعتی از وجوه و اعیان بنی شیبان است که در عهد جاهلیّت و اسلام بوده و در کتاب عِقدالفرید مذکور است.[5]

یاقوت حموی در کتاب معجم البُلدان در کلمهٔ شیبان می‌گوید[6]: نام محلّه‌ای است در بصره که آنجا را بنوشیبان می‌گویند و منسوب به قبیله‌ای است که ایشان منسوب به شیبان‌بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علیّ‌بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنبْ بن افصی‌بن دعمی‌بن جدیلة بن اَسَد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان است.

در تاریخ ابن خَلّکان هم نَسَب بنی شیبان را به همین طریق ذکر می‌کند.[7]

---

۱. س: رزیم.
۲. س: حصین.
۳. س: لمن رایة.
۴. دیوان امام علی، ص ۵۶۶.
۵. عقد الفرید، ج ۳، ص ۳۱۴.
۶. معجم البدان، ج ۳، ص ۳۴۵.
۷. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۲۴۴.

امّا اینکه بعضی از ارباب سیر و اهل تاریخ عصر، ابوالفتح محمّدخان شیبانی ولد بُداق خان بن ابوالخیر خان که خود و اسلافش در دورهٔ سلطنت گورکانیها در خراسان و ماوراءالنّهر رایت جهانبانی افراشته و داعیهٔ سلطنت داشته ـ چنانکه در جلد هفتم تاریخ روضة الصّفا و بعضی تواریخِ دیگر در ذیل وقایع سلطنت سلطان حسین بن بایقرا آخرین سلاطین گورکانیه شرحی از احوال و اعمال و شوکت و حشمت و عظمت وی و اسلاف او می‌نگارد[۱] ـ چنین تصوّر و گمان کرده‌اند که نژادش به بنی‌شیبان عرب می‌رسد.

این اشتباه بزرگی است و شاید این شبهه و گمان از آنجا حاصل شده باشد که همچنان که احمد بن حنبل شیبانی، مولدش مرو بوده و به مروزی معروف است، یُمکن که آبا و اسلاف شیبانی هم قدیماً از جزیرة العرب به ماوراءالنّهر و ترکستان مهاجرت کرده باشند؛ ولی چنین نیست و این اشتباه محض است.

محمّد خان شیبانی ابن بُداق سلطان ابن ابوالخیر خان بن دولت شیخ اُدغلان شیبانی خان بن جوجی خان بن چنگیز خان و از نژاد مغول است که پس از غلبه بر امیر زادگان گورکانی به شاهی بیگ خان معروف شده و چون جدّ اعلایش شیبانی خان است، آن طایفه را منسوب بدو نموده، شیبانی خوانند و پس از آنکه شاه اسماعیل بن سلطان حیدر بن شیخ جنید صفوی، سرسلسلهٔ سلاطین صفویّه در ایران سلطنت یافته و حدود مملکت را از مخالفین مصفّی کرد، با لشکری وافر رو به خراسان نهاده، محمّدخان شیبانی (شاهی‌بیگ‌خان) را مغلوب و مقتول نموده، اعضای او را برای وُلات ولایات که از او تمنّای حمایت داشتند، فرستاد و از جمله سر او را پوست کنده، انباشته از کاه کرد و نزد سلطان بایزید بن سلطان محمّد فرستاد و به قولی سر او را طلا گرفته جام میگُساری کرد و یک دست او را نزد آقا رستم روزافزون حاکم رستمدار و مازندران که به اعتماد بر شاهی بیگ‌خان راه خلاف شاه اسمعیل می‌سپرد و می‌گفت دست تولّای من به دامن شاهی بیگ‌خان است فرستاد، پیام فرمود که اگر دست تو به دامن او نرسید، ما دست او

---

۱. تاریخ روضة الصفا، ج ۱۶، صص ۵۸۶۵ ـ ۵۸۶۹؛ ۵۸۸۹ ـ ۵۸۹۰؛ ۵۹۰۵ ـ ۵۹۰۹.

را به دامن تو رسانیدیم؛ و آقا رستم از مشاهدهٔ آن حال زهره‌اش آب و دلش چون پهلوی سُهراب گشته، پس از چند روز جهان را وداع گفت.

باری بر سر مطلب بازآییم؛ چون از قرار اظهار، اسلاف کبار این بندهٔ نگارنده و بعض اسناد تاریخی که خَلَفاً عن سَلَفٍ در دست داشته‌اند، نَسَب طایفهٔ مِن بنده به معن بن زائدهٔ شیبانی ـ اَسخَی الأشَخیاءِ عَرَب ـ منتهی می‌شود، مناسب دیدم نخست ترجمت احوال معن را از کتب رجال و تواریخ عربیّه، مشروحاً ترجمه و در اینجا نقل و درج نمایم و نیز شرح چند تنی از اکابر و اعیان رجال بنی‌شیبان را از علما و ادبا و امرا و عرفا و غیرهم ـ حَسَب المناسبة ـ در ذیل آن بنگارم.

معن بن زائدهٔ شیبانی

احمد شمس الدّین بن ابراهیم بن ابی بکر بن خَلّکان در کتاب وفیات الأعیان معروف به تاریخ ابن خلّکان ترجمت معن بن زائده را چنین می‌نگارد:[۱]

ابوالولید معن بن زائدة بن عبداللّه بن زائدة بن مطر بن شریک‌بن عمرو بن قیس بن شراحیل بن مُرّة بن ذُهل بن شیبان بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علیّ بن بکر[۲] بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جُدیلة بن اَسَد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان، مردی بود بخشنده و جواد، شجاع و دلیر، کثیر العطا و کثیر الخیر، در نیکوئی و احسان بی اختیار، ستوده و ممدوُح شعرا و ستایشگران، مقصود هر قاصد و مُنتجع هر رائد.

ابن خلّکان در ذیل ترجمت احوال مروان بن ابی‌حفصهٔ شاعر ـ که از مخصوصان معن بن زائده و اکثر مدایح وی در حق معن بوده است، بعضی از نوادر و طرایف اخبار معن را ذکر می‌کند[۳] که من بنده ـ حَسَب المناسبه ـ در اینجا درج و ایراد می‌نمایم. گوید مروان که

---

۱. وفیات الاعیان، ج ۵، صص ۲۴۴ ـ ۲۵۴.
۲. س: نبر.
۳. همان، ج ۵، صص ۱۸۹ ـ ۱۹۳.

از شعرای جلیل القدر و فحول متقدّمین به شمار آید. ابوالعبّاس‌عبداللّه بن مُعتزّ در کتاب طبقات الشعراء در حق وی گوید[1] برترین و نیکوترین اشعار مروان، قصیدهٔ لامیّهٔ غرّائی است که در مدح معن بن زائده شیبانی سروده که به واسطهٔ آن بر تمام شعرای زمان خویش تفضیل یافته و گویند به جهت همان یک قصیده، چندان عطیّه و مال از معن بدو مبذول گردید که قادر بر اندازه و سنجش مقدار آن نبود و آن قصیده خیلی طویل و قریب به شصت بیت است که نقل آن در اینجا بی مورد و موجب تطویل است.

و نیز ابن معتزّ از شراحیل بن معن بن زائده حکایت کند[2] که گفت: در راه مکّه به یحیی بن خالد برمکی برخوردم که در قبّه نشسته و عدیل و هم محمل و مصاحب سفر وی قاضی ابو یوسف حنفی بوده؛ دو مشارٌ الیهما قصد حج داشتند. شراحیل گوید من به تحت آن قبّه رفتم که در آن حال مردی از بنی اَسَد را دیدم بر یحیی وارد شد، با لباس و هیئت نیکوئی، پس شعری برای وی انشاء کرد. یحیی بن خالد در بیتی از آن اشعار با او گفت: ای مرد آیا من ترا از مثل این بیت نهی نکردم؛ پس از آن گفت: ای برادر بنی اسد، هرگاه شعر می‌گوئی، همانا مانند قول آن شاعر بگوی که می‌گوید و ابیات لامیّه را که ذکر آن پیش گذشت، یحیی انشا کرد.

پس قاضی ابو یوسف از آن ابیات غرّا به غایت متعجّب گشته با یحیی گفت ای ابوالفضل! کیست گویندهٔ این ابیات؟ یحیی گفت: این اشعار را مروان بن ابی حفصه در مدح پدر این جوان که تحت این قبّه است، گفته. شراحیل گوید: ابو یوسف به جانب من نگریست و من بر اسب خود که مرکبی ممتاز و فرَسی بی انباز بود سوار بودم؛ گفت: تو کیستی ای جوان! خدای تعالی تو را باقی به دارد و به ما نزدیک گرداند؟ گفتم: من شراحیل بن معن بن زائدهٔ شیبانی هستم. گفت: شراحیل قسم به خدا هیچ ساعتی خوش‌تر و مسرّت بخش‌تر از این ساعت هرگز برای من نیامده، به دیدار تو نه چندان قریر العین و شادمان خاطر شدم که به وصف آید و حکایت شده است که پسری از

۱. طبقات الشعرا، ص ۵۱. ۲. همان، ص ۴۳.

مروان بن ابی حفصهٔ مذکور روزی وارد بر شراحیل بن معن شده و این اشعار انشاد نمود:

اَیٰــا شَــراحـیلُ بْـنُ مَـعْنٍ بْـنِ زائـدةٍ   یٰا اَکْرَم النّاس مِنْ عُجْمٍ وَ مِنْ عَرَبٍ
اَعْــطیٰ أَبُـوکَ اَبـیٍ مٰـالاً فَـعٰاشَ بِـهٖ   فَاَعْطِنی مِثْلِ مٰـا اَعْـطیٰ أَبُـوکَ اَبـیٍ
مٰــا حَـلَّ قَـطُّ اَبـیٍ اَرْضاً اَبُـوکَ بِـها   اِلّاٰ وَ اَعْـــطٰاهُ قِـنْطٰاراً مِــنَ الذَّهَبِ

پس شراحیل بن معن بن زائده، قنطاری از طلا بدو عطا کرد.

بالجمله معن در ایّام سلطنت دولت بنی امیّه، مدّتی مدید در عراق عجم و آذربایجان حکومت داشت و از آن پس پیوسته در گردش و نقل و انتقال در ولایات بود، تا در پایان سیر و گشت، به نزد یزید بن عمر بن هُبَیْرهٔ فزاری ـ امیر عراقین ـ شد و در صُحبت وی چندی اقامت جُست. چون دولت از بنی امیّه به بنی عبّاس منتقل گردید و بین ابوجعفر منصور دوانقی و یزید بن عمر مزبور کار به مخالفت و مناجزت پیوست و منصور مدّت چند ماه یزید را در شهر واسِط محاصره نمود، عاقبت او را امان داده و شهر مـزبور را صُلحاً مفتوح ساخت و یزید آمناً سوار شده با اهل بیت خویش به نزد ابوجعفر منصور شد و با این حال منصور به رعایت حزم، عاقبت نقض عهد کرده، او را به کشت.

در آن وقت معن بن زائده چون در دوستی و موافقت با یزید امتحان و آزمایش خوبی داده بود، بعد از قتل او از ابوجعفر منصور بیمناک و خائف شده، دیـر زمـانی مُـختفی گردید و در مدّت اختفایش غرایبی واقع شده که از جملهٔ آنها این است کـه مـروان‌بـن ابی‌حفصه ـ شاعر مذکور ـ حکایت کرده، گوید معن بن زائده در اوانی که والی بلاد یمن بود، برای من حکایت کرد که در زمان اختفای من منصور در طلب من جِدّی تمام داشت و وعده داده بود که هرکس مرا کشف نموده به نزد وی برد، مالی گزاف بدو عطا فرماید و من از شدّت کاوش و کوشش و تفتیش گماشتگان وی مُضطّر و ناچار گشته برای تَـنَکّر خویش حیلت‌ها به کار بردم و مدّتی چندان مُواجه با آفتاب شدم تا روی من از حرارت شمس برشته و سوخته و عارضم به کلّی دگرگون شد و جُبّه پشمینی در بـر کـرده، بـر

شتری سوار و از شهر بغداد عازم فرار گردیدم، که در صحرا اقامت گزینم؛ چون از باب حرب ـ که یکی از دروازِه‌های بغداد است ـ خارج شـدم سیاهی را دیـدم، شـمشیری حمایل کرده، از قفای من روان است، تا اینکه از نظر پـاسبانان و قـراولان شـهر، دور و غایب شدم، ناگاه او از قفای من درآمده، مهار شتر مرا گرفت و فروخواباند و دست مرا گرفت؛ گفتم: ترا چه شـده و بـا مـنت چـه کـار است؟ گـفت: تـو خـواسـته و مـطلوب امیرالمؤمنینی. گفتم: من کیستم که مرا طلب کنند؟ گفت: تو معن بن زائده‌یی. گفتم: این چه سخن است، از خدای عزّ و جلّ بپرهیز من کجا و معن بن زائده؟ گفت: وابگذار این سخنان را، واللّه من از تو اعرف به حال تو هستم و تو را اینک می‌شناسم.

پس من چون جِدّ و ابرام او را دیدم و راه طفره برای استخلاص خویش نیافتم، گفتم عِقد جواهری است که با خود حمل کرده‌ام، البتّه به اضعاف آنچه منصور به برندهٔ من نزد او وعدهٔ جایزه داده است، قیمت دارد؛ این را بگیر و سَبَب ریختن خون من مشو. گفت: آن را بیرون آور؛ من عقد جواهر را از جیب خویش در آورده بدو دادم، ساعتی در آن نگریسته گفت: راست گفتی در قیمت آن، و من قابل و سزاوار آن نیستم، تا اینکه از تو سؤالی به نمایم؛ اگر جواب مرا از دَرِ صِدق گفتی، تو را رها می‌کنم. گفتم: بگو؛ گـفت: مردم همه تو را به جود و سخا وصف می‌کنند؛ خبر ده مرا آیا هرگز ـ دفعةً واحده ـ کلّ مال خویش را بخشیده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: آیا نصفش را بخشیده‌یی؟ گفتم: نـه. گـفت: ثُلثش را، گفتم: نی، تا به عُشر رسانید. دیگر خجالت کشیدم و حیا مانع این کار شد. گفتم: گمان میبرم که چنین کاری کرده باشم. گفت: این از تو کار بزرگی نیست. من قسم به خدا مردی پیاده هستم و رِزق و راتبهٔ من از ابوجعفرمنصور، ماهی بیست درهم است،[1] و این جواهر هزار دینار قیمت دارد. من این را به تو بخشیدم و تو را به خودت و برای جود و بخششت که در میان جهانیان مذکور و مشهور است و هر آینه بدان که از تو در این جهان سخی‌تری هست؛ پس تو را عُجب و شگفتی نگیرد، و خویشتن را بر خلق فضیلت ننهی

۱. در س در میان دو کمان آمده است: تقریباً یک تومان.

و از این پس هر بخششی که از تو سر زده است، کوچک بشماری و در اِتیان مکرمت و اِحسانی درنگی و توقّف منمایی.

پس از آن عقد جواهر را به سوی من انداخت و مهار شتر را رها کرده، از من برگشت. گفتم: ای مرد! این چه کاری است؟ تو مرا مفتضح و رسوا کردی، هر آینه ریختن خون من بر من آسان‌تر و گواراتر است از این کاری که تو کردی. بگیر این چیزی را که به تو داده‌ام که من بی نیاز از آن هستم. خندید و گفت تو می‌خواهی این فعل مرا دروغ نمائی و در این سخن که گفتم تکذیبم کنی؛ قسم به خدا آن را نمی‌گیرم و به جهت این نیکی و اِحسانی که دربارهٔ تو نموده‌ام، ابداً اجر و قیمت نمی‌ستانم و نیکی و معروف خود را هرگز به پذیرفتن پاداش و مُزد ضایع و باطل نمی‌سازم و راه خویش گرفته و برفت. قسم به یزدان پاک بعد از آنکه امان یافتم و آسوده گشتم چندان که او را طلب کردم و به جوینده و یابنده و آورندهٔ وی هرچه بخواست از پیش بذل نمودم که شاید او را به دست آرند؛ خبر و اثری از وی نیافتم؛ گوئی زمین او را فُرو برد.

بالجمله معن پیوسته پنهان می‌زیست تا این که روز هاشمیّه در رسید و آن روز مشهوریست که در آن روز جماعتی از اهل خراسان بر منصور شوریدند و رایت مخالفت و محاربت افراشته، جنگی عظیم مابین آنها و سپاه منصور در هاشمیّه ـ که شهریست در قُرب کوفه از بناهای سفّاح ـ واقع شد.

غرس النّعمة ابن‌الصّابی در کتاب هَفَوات چنین ذکر می‌کند که چون سفّاح از بنای شهر خویش ـ هاشمیّه ـ در انبار فراغت یافت که این مقارنِ ماه ذی القعدهٔ یکصد و سی و چهار هجری بود[۱] و معن در نزدیکی ایشان متواریاً می‌زیست تا در روز جنگ هاشمیّه فرصتی یافته، متنکّراً دستاری بر سر و لثامی بر دهان بسته، خود را چون شیر غژمان به مُقدّم لشکر منصور در افکند و در پیش روی خلیفه چنان نبردی کرد که سپاه خصم را به کلّی

۱. الهفوات النادرة، ص ۱۱۲؛ در این کتاب فقط همین مطلب نقل شده و مابقی مطالب را ابن خلّکان از منبع دیگری نقل کرده است.

مُنهزم و پراکنده ساخت. منصور از شهامت و شجاعت وی در شگفتی و حیرت اوفتاده، چون به وی نزدیک شد، پرسید تو کیستی ویحک؟ معن، لثام از روی برگرفته، گفت: ای امیر، من طلب کرده و خواستهٔ تو معن بن زائده هستم. پس خلیفه او را امان داد و اِکْرام فراوان فرمود و در کَنَف حمایت و عنایت خاصّهٔ خویش گرفته به بذل تشریف و جامه و راتبه‌اش بنواخت و از خوّاص حضرت خلافتش ساخت؛ پس از آن روزی معن به حضرت خلیفه درآمد، منصور چون نظر به وی افکند، گفت: ای معن! تو به مروان ابن ابی‌حفصه صد هزار درهم در صلهٔ این شعر وی عطا نموده‌یی که گفته است:

معن بن زائدةٍ الّذی زیدت به　　　شرفاً عَلی شرفٍ بنوشیبان

گفت: حاشا نه چنین است یا امیرالمؤمنین! بلکه من در صلهٔ این کلام وی در این قصیده به وی عطا کرده‌ام که گوید:

مٰا زلْتَ یَوْمَ الْهٰاشِمیّةِ مُعْلِناً　　　بِالسَّیْفِ دوُنَ خلیفَةِ الرّحمنِ
فَمَنَعت[۱] حَوْزَتَهُ وَ کُنْتَ وِقٰائَهُ　　　مِنْ وَقْعِ کُلِّ مُهَنَّدٍ وَ سِنٰانٍ

پس منصور مسروُر گشته، گفت: اَحْسَنت ای معن! و روزی با وی گفت: ای معن! چه قدر غیبت و سخن مردم دربارهٔ قوم و قبیلهٔ تو زیاد شده است، گفت: ای امیر!

اِنَّ العَرانینَ تَلْقٰاهٰا مُحَسَّدَةً　　　وَ لاٰتَریٰ لِلَئٰامِ النّاسِ حُسّاداً

روزی معن به مجلس منصور داخل شد در حالی که مُسِنّ گردیده و آثار شیخوخت و کَبَر در منظر او بدید آمده بود؛ خلیفه گفت ای معن! به کَبر سنّ رسیده‌ای [و] گفت: امّا چابُک و چالاکی. گفت: بر دشمنان تو. گفت: در تو هنوز بقیّه‌ای از روان و توان و فهم و درایت باقی است. گفت: برای خدمت تو یا امیرالمؤمنین.

مشهورتر و نیکوترین قصایدی که مروان در مدح معن گفته، قصیده لامیّه‌ای است که

---

۱. س: فمسحت.

ذکر آن پیش گذشت و نیز از قصاید وی در حق معن این قصیده است که چند بیت آن در اینجا درج می‌شود:

قَدْ آمَنَ اللّهُ [من] خوفٍ وَ مِنْ عَدَمٍ مَن کانَ جاراً لَهُ مِنْ جَوْرِ ذَا الزَّمَنِ
مَعْنُ بْنُ زائدةِ المُوْفي بِذِمَّتِهِ وَالمُشْتِرِی الَمجْدِ بِالْغالي مِنَ الْثمَنِ
یری[1] العَطايَا الَّتی تَبقی مَحامِدها غُنْماً إِذا عَدَّها الْمُعْطي مِنَ الْغَبَنِ
بَنیٰ شِيْبانَ مَجْداً لا زَوالَ لَهُ حَتّیٰ تَزوُلَ ذَری[2] الأَرکانِ مَنْ حَضَنِ[3]

روزی یکی از فصحا بر معن داخل شده بدو گفت اگر من به خواهم بعضی را که بر تو گران می‌آید نزد تو شفیع خویش گردانم، هرآینه برای من سهل است، لکن من قدر و منزلت تو را نزد تو شفیع می‌گردانم و از فضل تو طلب غنا و بی نیازی می‌کنم؛ پس اگر رأی تو این است و تقاضای خاطرت چنین که مرا فرو گذاری و از ساحت کرم خویش دور داری، به حیثیّتی که نفس من از امید تو فرومانده و از رشتهٔ رجای تو منقطع گردد، پس چنین کن؛ من گرامی نمی‌دارم و منزّه نمی‌کنم نفس خود را از مسئلت و طلب حاجت به حضرت تو، بلکه گرامی و منزّه می‌دارم روی خود را از رد کردن تو.

معن را اشعار نیکوست که اکثر در شجاعت و دلیری سروده؛ ابوعبداللّه منجّم در کتاب البارع نام او را ذکر کرده و قطعه‌ای چند از اشعار وی ایراد نموده، از جملهٔ آنها قول او دربارهٔ خطّاب بن اخی عبدالجبّار ابن عبدالرّحمن که او را دیده است در میان دو رستهٔ از مردم تکبّر و ناز و تبختُر می‌نموده و حال آن که قبل از آن با خوارج تلاقی و حرب نموده و از آنها فرار کرده بود؛ و هی هذه:

---

۱. س: بر، به قیاس وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۲۴۷ اصلاح شد.
۲. س: ذود، به قیاس وفیات الأعیان، ج ۵، ص ۲۴۸ اصلاح شد.
۳. س، در میان دو کمان آمده است: حَضَنْ به فتح حاءِ مُهمله و ضاد مُعجمه و بعد از آن نون، اسم کوه عظیمی است میانه نجد و تهامه که میانهٔ آن و تهامه یک منزل راه است، گفته می‌شود در مثل ـ اَنْجَدُ مِنْ رَأَیْ حَضَناً، و برای این کوه در اشعار و اخبار ذکر بسیار است. [برای اطلاع بیشتر، ر.ک: **مجمع الامثال**، ج ۲، ص ۳۹۸]

هَـلّاٰ مشَـیْتَ کـذا غـداة لَـقیتَهُمْ وَ صَـبْرَتَ عِـندالمَـوْتِ یـا خَـطّٰابُ
نــجّاکَ[۱] خَــوّارُ العِــنٰان کَـاَنَّهُ تـحت العَـجْاجِ اِذا اسْتَحثَّ عـقابُ
وَ تَرَکْتَ صَحْبَکَ وَ الرّمٰاحُ تنوشهُم وَ کَذٰاکَ مَـنْ قَـعَدَتْ بِـهِ الأحْسٰـابُ

ابو عثمان مازنی نحوی گوید: صاحب شُرطهٔ[۲] معن مرا حکایت کرده، گفت: در بینی که من بر سر معن بودم و وی را پاسبانی می‌نمودم، بغتةً سواری را دیدم به سرعت می‌راند، معن گفت گمان ندارم این مرد غیر مرا اراده کرده باشد، پس به حاجبش گفت: او را مانع مشو. سوار همه جا آمد تا مقابل معن ایستاد و این اشعار انشا کرد:

اَصْـلَحَکَ اللّـهُ قَـلَّ مٰـا بِـیَدی فَـمٰا اُطـیقُ العَـیٰالَ اِذ کَـثَروُا
اَلَــحَّ دَهْــرٌ رَمٰـی بِکَـلْکَلَه فَـاَرْسَلُوْنی اِلَـیْکَ وَ انْـتظروُا

صاحب شرطه گفت: معن در حالی که او را فرح و نشاط و بشاشت و انبساطی فوق العاده ـ که هنگام بخشش و دَهِش عادت کریمان است ـ دست داده بود، گفت: قسم به خدا هرآینه باید تعجیل در بازگشت تو به نمایم. پس گفت: ای غلام، فلان ناقهٔ مرا با هزار اشرفی به او بده. او در حال بداد و سائل برفت و حال آنکه معن او را هیچ نشناخت.[۳]

هم از غرایب و نوادر سخا و عطای معن حکایت کنند که روزی شاعری عرب ـ که گویا همان حسین بن مطیر الاشیم الأسَدی، صاحب قصیدهٔ مرثیّهٔ معروف در حقّ معن بوده است ـ از راه دور به درب سرای معن آمد و خواست تا به حضرت وی داخل و به فیض عطایای او نایل گردد. چون به صورت اعراب بدوی و با جامهٔ بادروزه و زیّ اهل دریوزه بود، حُجّاب وی را مانع از دخول شدند، مشارٌالیه پس از یأس، این شعر را انشاد نمود:

۱. س: تختال، به قیاس وفیات الأعیان، ج ۵، ص ۲۴۸ اصلاح شد.
۲. س، در میان کمان آمده است: رئیس پاسبانان.
۳. وفیات الأعیان، ج ۵ صص ۲۴۴ ـ ۲۴۹.

اَیا جُودَ مَعْنٍ نٰاجِ مَعْناً بِحاجَتی فَلَیْسَ اِلیٰ معنٍ سَواکَ شَفیعُ

و بر تخته پاره‌ای نوشته در جوی آبی که داخل قصر معن می‌شد انداخت. معن چون تخته پاره را بدید و شعر را قرائت نمود، فوراً خُدّام را فرمود: همانا شاعری در خارج قصر است که او را از لقای من ممنوع داشته‌اند، وی را حاضر کنید. خدّام رفتند و جز آن عرب کهن جامه، کسی را در ورای قصر نیافته تصوّر نکردند که او همان شاعر منظور معن باشد، بازگشته گفتند: چنین شخصی در خارج سرای نیست؛ معن گفت: هرکه را یافتند وی را حاضر کنند. رفتند و آن شخص را به حضرتش آوردند. معن گفت: این شعر را تو گفته‌ای؟ گفت: بلی. در حال فرمان داد تا هزار دینار زر[1] به او صله عطا کردند و گفت این مرد میهمان ماست وی را گرامی دارید و نیکو پذیرایی کنید و تخته پاره را زیر مسند خود نهاد. بامداد دیگر که به بساط امارت برنشست تخته را از زیر مسند در آورده، قرائت کرد و فرمود شاعر را حاضر کردند و هزار اشرفی به وی عطا نمود و تخته را زیر مسند نهاد؛ روز سوم باز به همان دستور پس از قرائت شعر، شاعر را حاضر و هزار دینار دیگر به او صله داد. روز چهارم باز به دستور گذشته، شاعر را به بذل هزار دینار بنواخت.

شاعر را که این مایه عطیّه و صله زاید از حوصلهٔ او بود، اندیشه گرفت که یک بیت من در خور چهار هزار دینار زر نیست و تواتر امطار، عطا از سحاب مکرمت و سخای امیر بسی زیاده از استعداد کِشت زار آمال من است، پس شاید امیر پشیمان گشته یک دفعه این زرها را از من بازستاند، به همین اندیشه و توهّم شبانه چهار هزار دینار زر را برداشته بی خبر آهنگ فرار و به طرف بادیه رهسپار گشت.

بامداد روز دیگر که معن آمده بر بساط نشست، به دستور ایّام گذشته، تخته پاره را از زیر مسند در آورده، شعر را قرائت و امر به احضار شاعر فرمود تا او را عطیّهٔ مقرّر عطا فرماید. وی را خبر دادند که دوشینه، شاعر عَلَی الغفله زرها را برگرفته و رفته است. معن از رفتن وی افسوس خورده، قسم یاد نمود که تا زر و سیم در خزانه من بود به صلهٔ همین

۱. س، در میان دو کمان آمده است: هزار اشرفی.

یک شعر روزی هزار دینار به او عطا می‌کردم.

بالجمله اهل خبر و ارباب تواریخ و سیر، از اخبار مکارم و مفاخر و شرح محاسن و مآثر معن و نوادر جود و سخا نظایر اینگونه بخشش و عطای وی بسی در متون تواریخ نگاشته‌اند و زیب صحایف و اوراق داشته که در اینجا گنجایش ذکر ندارد و حاجت هم به ذکر آن نیست.

معن در دولت بنی عباس پس از چندی حکومت یمن، در اواخر عمرش[۱] از جانب منصور خلیفه، والی سجستان[۲] گردیده، بدانجا انتقال نمود و در آنجا نیز، مر او را آثار و ماجَریاتی است و شعراء از اطراف قصد وی نموده، روی بدانجا نهادند.

چون سال یکصد و پنجاه ویک و به روایتی پنجاه و دو و به قولی پنجاه و هشتم هجری درآمد، ایّامی که در خانه معن جمعی از اهل صنعت و کارگران مشغول کاری بودند، قومی از خوارج که کینهٔ وی را در دل داشتند، در میانهٔ آنها پنهان گشته، غفلةً معن را در حالی که مشغول حجامت بود، کشتند. پس از آن پسر برادر معن، یزید بن مزید بن زائده از پی آنها شتافته، تمامشان را از دم تیغ گذرانید، چنانکه یک تن از آنها جان به در نبرد و قتل معن در شهر بُست واقع شد و این واقعه در زمان مهدی بن منصور عبّاسی بود.

از نوادر و غرایب بخشش و عطای او در سیستان نیز در تاریخ سیستان چنین حکایت کند که روزی مروان بن ابی حفصه نزد معن اندر آمد و مروان شاعر او بود ـ چنانکه از پیش ذکر نمودیم ـ و چند روزی می‌گذشت که معن او را ندیده بود؛ گفت: کجا بودی. گفت: بنده زاده‌ای آمده بود و بنده به حدیث وی مشغول بود. گفت: او را چه نام کردی؟ گفت:

سَمَّیْتُ مَعْناً بِمَعْنٍ ثُمَّ قُلْتُ لَهُ هذٰا سَمِیُّ عَقیدِ الْمجْدِ وَ الجُودِ

گفتا: ای غلام! هزار دینار ده او را و یا مروان بیت دیگر بگوی. گفت:

اَنْتَ الجَوٰادُ وَ مِنْکَ الجُودُ اَوَّلُهُ فَاِنْ هَلَکْتَ فَمٰا جُودٌ بِمَوْجُوْدٍ

---

۱. س: امرش. ۲. س، در میان دو کمان آمده است: سیستان.

بازگفت: یا غلام، هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

اَصْحِبْ یَمینُکَ مِنْ جُودٍ مُصَوَّرَةٍ لاٰ بَلْ یَمینُکَ مِنْها صُوْرَةُ الجُودِ

بازگفت: هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

مِنْ نُورِ وَجْهِکَ تُضحَی الأرْضُ مُشِرقَةً

وَ مِنْ بَنائِکَ یَجْرِی الْماءُ فِی الْعُودِ

بازگفت: یا غلام، هزار دینار دیگر بده وتو بیتی دیگر بگوی، گفت:

صَلّیٰ لِجُودِکَ جُودُ النّاسِ کُلُّهُم فَصٰارَ جُودُکَ مِحْرابَ الاَجٰادِیدِ

گفت: ای غلام، هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

لَوْ اَنَّ مِن نُورِهِ مِثْقٰالُ خَرْدَلَةٍ فِی السُّود کُلُّهُم لاَبْیَضَّتِ السُّود

گفت: یا غلام هزار دینار دیگر فرا او ده و تو بیتی دیگر بگوی، غلام گفت: دینار نیز نماند اندر خزینه. معن گفت: به خدای تعالی که اگر مرا در خزینه دینار بودی و تو همچنین تا هزار بیت همی گفتی هر بیت را هزار دینار همی دادمی.[1]

علامه ابوالحسن علیّ بن ابی الکَرَم محمّد بن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن اثیر جزری ملقّب به عزّالدّین درکتاب کامل شرح واقعهٔ قتل معن بن زائده را بدین طریق نگاشته است:[2]

در سنه یکصد و پنجاه و یک هجری، چون منصور، معن بن زائدهٔ شیبانی را به ولایات و حکمرانی سجستان منصوب و مأمور نمود، معن پس از وصول بدانجا به رتبیل[3] پیغام و امر فرمود که آن مالیّهٔ مقرّری که به رسم جزیه همه ساله بر عهدهٔ وی بوده

---

۱. تاریخ سیستان، صص ۱۴۵ ـ ۱۴۶.

۲. الکامل فی التاریخ، ج ۵ صص ۶۰۵ ـ ۶۰۶.

۳. فٰائِدةٌ (نقل از تاریخ درر التّیجان فی تاریخ بنی الاشکان):

←

است، حمل دهد. رتبیل امتعه و اجناس از این بابت نزد معن فرستاد و قیمتی گزاف بر آنها نهاد. معن در غضب شده، خود به صوب رُخج[۱] حرکت کرد و بـر مـقدّمهٔ او پسـر برادرش یزید بن مزید بن زائده بود. چون به حدود رُخج رسید، مطّلع گردید که رتبیل از رُخج خارج و به عزم ییلاق زابلستان رفته است. معن شهر رُخد را تسخیر نموده، برده و اسیر کثیری از اهالی آنجا گرفت، که از جملهٔ اسراء فرج رُخجی بود که او کودکی بود با پدرش زیاد. در اثنای آن حال معن از دور گرد و غبار در هوا مشاهده نمود که خرهای وحشی ـ گور خرها ـ برپا کرده بودند. گمان بُرد لشگری روی بدو آورده، تا اسـرا را از دست وی رها و خلاص کنند؛ در حال امر کرد تا تیغ در میان اسیران نهاده، عدّه کثیری از آنها کشتند. چون امر غبار بر معن ظاهر و آشکار گردید، فوراً دست از قتل اسرا باز داشته و بیمناک شده که زمستان پیش آید و رتبیل از زابلستان بازگشته، حمله بـه رُخـج آورد. لهذا، به بُست مراجعت نمود و جماعتی از خوارج را این سیرت معن نکوهیده و ناگوار افتاد. کینه وی در دل گرفتند و در میان فعَلَه و کارگرانی که در سرای وی مشغول کار و بنای عمارت بودند، پنهان شده، چون کارگران به بنای سقف رسیدند جماعت خوارج شمشیرهای خود را در میان دسته‌های نی پنهان کرده، داخل خـانهٔ مـعن گـردیدند، در حالی که او مشغول حجامت بود و بی درنگ تیغ‌ها بـدو نـواختند و بـعضی از آنـها بـا خنجری که با خود معن بود، شکمش را پاره کردند و یکی از آنها چون ضربتی به وی زد، گفت: من آن جوان طاقی[۲] هستم. پس یزید بن مزید تمام آنها را به قتل رسانید، چنانکه

←

در تاریخ کاشغر از مؤلّفات عاطف بیگ که به زبان ترکی است و در سـال هـزار و سـیصد و دو هـجری در اسلامبول طبع شده است، چنین مسطور می‌دارد که تمام پادشاهان زابلستان را که در صدر اسـلام سـلطنت می‌نمودند، «زانبیل» می‌گفته‌اند. مصنفین عرب زانبیل را زنبیل نوشته‌اند و آخر الامر، تحریف کُتّاب، زنبیل را رُتبیل کرده، چنانکه فیلفوُس پدر اسکندر فیلقوُس شده است. نیز همین مؤلّف گوید زانبیلها با امرای مسلمان سیستان گاهی جنگ می‌کرده و زمانی صلح می‌نموده‌اند.

بندهٔ نگارنده گوید: در تاریخ سیستان که از تواریخ صحیحه قدیمه است و شرح قتل معن بن زائده شیبانی را می‌نویسد، همه جا زنبیل را بِازاءِ اُخت الرّاء نوشته، یعنی بدون تحریف، همان نام صحیح اصلی را نگـاشته است.]

۱. س، در میان دو کمان آمده است: رخد.

۲. س، در میان دو کمان آمده است: طاق، رستاقی است در قرب زرنج (زره) در سیستان.

یک تن از ایشان جان بدر نبرد. در تاریخ سیستان هم قریب به همین مضمون نقل می‌کند.[۱]

بالجمله چون معن کشته شد، شعرا برای وی بهترین مرثیه‌ها ساختند و در رثای وی داد سخن دادند. از جملهٔ آنها قصیدهٔ غرّا از مروان بن ابی‌حفصه شاعر مذکور است، که مطلع آن این است و بهترین مراثی است که برای او سروده‌اند:

مـضٰی بِسـبیلِهِ مَـعْنٌ وَ اَبْـقیٰ مَکٰـارِمَ لَـنْ تَـبیدَ وَ لَـنْ تـنٰالا

و قصاید و مراثی بسیار دیگر از وی و از دیگران است که در اینجا موقع ذکر ندارد.

عبداللّه بن مُعتزّ در کتاب طبقات الشّعراء گوید:[۲] روزی مروان بن ابی‌حفصه به مجلس جعفر برمکی داخل شد. جعفر با وی گفت: ویحک از اشعاری که در مرثیّهٔ معن بن زائده گفته‌ای برای من انشاد کن. مروان گفت: نه بلکه اشعاری که در مدح تـو گـفته‌ام انشـاد می‌کنم. جعفر دوباره گفت: از مرثیّهٔ معن برای من انشاد کن، پس مروان، قصیدهٔ فوق را از این شعر شروع به انشاد نمود:

وَ کٰـانَ النّٰـاسُ کُـلُّهُم لِـمَعْنٍ اِلٰـی اَنْ زادَ حُـضْرَتَهُ عَـیٰالا[۳]

تا اینکه فارغ از قصیده گردید و جعفر پیوسته اشکش از دیدگان جاری بـود. چـون قصیده به پایان رسید، جعفر با وی گفت آیا احدی از اهل و اولاد معن به پاداش و صلهٔ این مرثیّه چیزی به تو عطا کرده است؟ گفت: نی. جعفر گفت: اگر معن زنده بود و این قصیده را از تو می‌شنید چند به تو عطا می‌کرد؟ گفت: وزیر را خیر و نیکی دهاد اقلّاً چهار صد دینار. جعفر گفت: گمان من این است که هرگز دربارهٔ تو راضی به ایـن عـطیّهٔ کـم نمی‌شد. اینک ما از جانب معن ـ رحمة اللّه تعالی ـ مضاعف آنچه تو گمان کرده‌ای و خود ما هم مثل و معادل آن را بدان افزوده، در حقّ تو عطا می‌کنیم، پس قبل از آنکه بسر منزل و رحل خود بازگردی هزار و ششصد دینار از خازن دریافت کن. مروان چند شعر نیز در

---

۱. تاریخ سیستان، صص ۱۴۶ ـ ۱۴۷.
۲. طبقات الشعراء، ص ۴۵.
۳. الاغانی، ج ۱، ص ۹۱.

مدح جعفر و آل برمک و بیان آنچه از جانب معن به وی عطا کرده بود، انشا و انشاد نموده، پس مال را از خازن بستد و برفت.

ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی از محمّد بن بیدق ندیم حکایت کند[1] که روزی وی بر هارون الرشید داخل شده، هارون به وی گفت، مرثیّهٔ مروان ابی حفصه را دربارهٔ معن بن زائده برای من انشاد کن، پس وی بعض از این قصیده را برای او انشاد کرد و رشید گریست، چندانکه سُکُّرجه‌ای[2] که در نزد وی بود از اشک چشمش پُر شد. بعضی گفته‌اند مروان، بعد از این قصیدهٔ مرثیّه دیگر از شعرش هیچ جا مُنتفع نگردید، چه هرگاه خلیفه‌ای از خلفا یا پست‌تر از او کسی را از رجال مدح کردی، به وی گفتند تو آنی که در مرثیهٔ معن گفته‌ای:

وَ قُلْنا اَیْنَ نَرحَلُ بَعْدَ مَعْنٍ و قد ذَهَبَ النّوالُ فلا نوالا

پس ممدوح چیزی به وی عطا نکرده و قصیده او را به سمع قبول اصغا ننموده، می‌گفتند تو خود گفته‌یی بعد از معن، نوال و عطا رفت و دیگر دهش و بخششی نیست.

و از مراثی نادره‌ای دربارهٔ معن، ایضاً اشعار حسین بن مطیر بن الأشیم الأسَدی است که در اینجا چند بیت از آن ثبت می‌شود و اینها از ابیات حماسه است:

اَلِمّا إلی مَعْنٍ وَ قُولا لِقَبْرِهِ سَقَتْکَ الْقَوادي مَرْبَعاً ثُمَّ مَرْبَعا
فَیا قَبْرَ مَعَنٍ کَیْفَ وارَیْتَ جُودَهُ وَ قَدْ کانَ مِنْهُ البَرُّ وَ البَحْرُ مُتْرَعا
وَ یا قَبْرَ مَعْنٍ اَنْت اَوَّلُ حفْرَةٍ مِنَ الأَرْضِ خُطَّتْ لِلمَکارِمِ مَضْجِعا
بَلٰی قَدْ وَسِعْتِ الجُوْدَ [و] الجُودَ مَیِّتٌ وَلَوْ کانَ حَیّاً ضِقْتَ حَتّٰی تَصَدَّعا
فتیً عِیْشَ في مَعْرُوفِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ فَما کانَ بعدَ السَّیْلِ مَجْراهُ مَرْتعا
وَ لَمّا مَضیٰ مَعْنٌ مَضَی الْجُودُ وَ انقَضیٰ وَ اَصْبَحَ عِرْنِینُ المَکارِمِ اَجَدعا[3]

---

۱. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۲۴۹.
۲. س، در داخل دو کمان آمده است: ظرف کوچکی که بزرگان در آن خورش اندک و تنقّلات خورند.
۳. دیوان الحماسة، صص ۲۶۶ ـ ۲۶۷.

صاحب بن عبّاد ابوالقاسم اسمعیل طالقانی، وزیر دیالمه که از نوادر روزگار بود گوید: در اخبار معن بن زائدهٔ شیبانی خوانده‌ام که مردی به وی گفت: ای امیر مرا سوارکن. معن امر کرد تا ناقه و اسبی و استری و خری و کنیزکی در حال به او دادند پس گفت اگر می‌دانستم که خدای تعالی مرکوبی غیر از اینها هم خلق کرده است هرآینه تو را به آنهم سوار می‌کردم، انتهی.[۱]

اَحمد بن حنبل شیبانیّ المروزی

احمد بن محمّد بن حنبل بن هلال بن اَسَد بن ادریس بن عبداللّه بن حیّان بن عبداللّه بن اَنَس بن قاسط بن مازن بن شیبان[۲]، کُنیَتش ابوعبداللّه. مادرش او را حامل بود که از مرو خارج شد و در بغداد در ماه ربیع الاوّل سنه یکصد و شصت و چهار هجری تولد یافت، و بنابر قولی در مرو متولد شد و شیرخواره بود که حمل به بغداد گردید. بالجمله وی به مذهب اهل سُنّت و جماعت، امام و پیشوای مُحدّثین بود. کتابُ المسند در حدیث، تصنیف وی است و چندان حدیث در آن جمع آوری نموده که به قول ابن خَلّکان[۳]، غیر وی کسی کتابی بدان جامعیّت ننوشته. بنابر قولی هزار هزار حدیث حفظ داشته و وی از اصحاب شافعی و خواصّ او بوده و تا حین مسافرت و ارتحال شافعی از بغداد به سوی مصر از صحبت و مصاحبت و انقطاع ننموده و شافعی در حقّ او گفته است: از بغداد خارج شدم، در حالی که از ابن حنبل پرهیزکار تر و فقیه‌تری از پس خود در آنجا نگذاشتم.

احمد حنبل را دعوت و تکلیف کردند که قائل به خلق قرآن شود، اجابت نکرد و قائل بدین سخن نشد؛ او را زدند و حبس کردند و او مُصر در امتناع از این سخن بود و زدن او در عشر آخر از ماه رمضان سال دویست و بیست هجری واقع شد.

۱. وفیات الأعیان، ج ۴، صص ۲۵۰ ـ ۲۵۴.
۲. س، در میان دو کمان آمده است: و نَسَب شیبان تا معد بن عدنان در ذیل نَسَب و ترجمت معن بن زائده ذکر شد.
۳. وفیات الأعیان، ج ۱، ص ۶۴.

خلقةً نیکوروی و متوسّط القامه[۱] بود. ریش خود را به حنا خضاب کم رنگی می‌کرد[۲]، جماعتی از اماثل و اقران از قبیل محمد بن اسمعیل بخارایی و مسلم بن حجّاج نیشابوری و غیره از وی فقه آموخته و اخذ علم نموده‌اند. گویند[۳] در آخر عصر او کسی مانند وی در علم و ورع نبوده است.

در چاشتگاه روز جمعه دوازدهم ربیع الاوّل و به قولی سیزده شب به آخر ربیع الاوّل و به قولی ربیع الثّانی مانده از سنهٔ دویست و چهل و دو[۴] هجری در بغداد بدرود زندگانی نموده در مقبرهٔ باب حرب مدفون گشت و باب حرب منسوب به حرب بن عبداللّه است، که یکی از اصحاب ابوجعفر منصور دوانقی بوده و محلّه معروف به حربیّه در بغداد نیز منسوب به همین حرب است و قبر احمد در آنجا مشهور و زیارتگاه عامهٔ اهـل سُـنّت است. در وفیات الاعیان، ابن خلّکان چنین می‌نگارد[۵] که در روز حمل جنازهٔ احمد حنبل آنچه به قلم آمده و نگارش یافته، هشتصد هزار مرد و شصت هزار زن به تشییع حاضر شده بودند و نیز می‌نگارد که بنابر قولی تا روزی که احمد از این جهان درگذشته بیست هزار تن از نصاری و یهود و مجوس به واسطه او به شرف اسلام نایل شده بودند.

احمد را دو ولد عالم بود، یکی صالح نام و دیگری عبداللّه، امّا صالح در ماه رمضان سنه دویست و شصت و شش درگذشته؛ قاضی اصفهان بوده و در آنجا رحلت نموده و تولّدش در سال دویست و سه هجری بوده است. امّا عبداللّه تا سنه دویست و نود باقی بوده و روز یکشنبه، هشت روز به آخر جمادی الاولی و به قولی جُمادی الآخر مـانده وفات نموده و هفتاد و هفت سال عمر داشت و کُنیتش ابو عبدالرّحمن بوده و احمد به این پسر کُنیت یافته که ابوعبداللّه‌اش گفته‌اند.[۶]

---

۱. س، در میان دو کمان آمده است: میانه بالا.
۲. س، در میان دو کمان آمده است: باصطلاح اهل این زمان ریشش جوگندمی بود.
۳. در حاشیه آمده است: مقصود اهل تسننّ‌اند.
۴. س: دوی.
۵. وفیات الاعیان، ج ۱، صص ۶۴ ـ ۶۵.
۶. همان.

[اَبوُ الضّحٰاک شیبانی خارجی]

ابوالضحاک ـ شبیب بن یزید بن نعیم بن قیس بن عـمرو بـن الصـلّب بـن قـیس بـن شراحیل بن مرّة بن همام بن ذُهل بن شیبان ـ شیبانی خارجی، که در خلافت عبدالملک بن مروان اموی در موصل خروج کرد و حجّاج بن یوسف ثقفی که در آن وقت والی عراق بود، پنج سردار با سپاه به محاربه و دفع وی مأمور نمود. ابوالضحّاک هر پنج تن سردار رایکی از پس دیگری طعمه تیغ جان شکار نمود و سپس از موصل به قصد کوفه خارج شد و حجّاج نیز از بصره آهنگ کوفه کرد. ابوالضحّاک شـبیب بـه مـیل و اراده داشت، خیلی [زودتر] از وصول حجّاج به کوفه با او تلاقی کند، ولی حجّاج مراکب خود را تیز رانده، قبل از او داخل کوفه [شد] و چون زنان پردگی در قصرالاماره متحصّن و مُختفی گردید و این واقعه در سال هفتاد و هفت هجری بود، شبیب نیز به کوفه در آمد، مادرش جهیزه و زوجه‌اش غزاله نیز با وی بودند؛ غزاله در شجاعت و فروسیّت مقامی عـظیم داشت و در روز غزا و عرصهٔ هیجا آن شیرزن چون مردان مرد، کوشش و نبرد می‌کرد و حجّاج در بعضی غزوات و محاربات با شبیب از جلو غزاله چون غزالی که از صولت نَرّه شیر رَمَد، فرار کرد و بعض مردم او را بدین اشعار نکوهش و سرزنش کردند.

اَسَـدٌ عَـلَیَّ وَ فِـی الحُـرُوبِ نَـعٰامَةٌ   فَـتخاءُ تَـنْفِر مِـنْ صـفیرِ الصّـافِرِ
هَـلّاٰ بَـرَزْتَ اِلیٰ غـزالةَ فِـی الوَغـیٰ   بَـلْ کٰـانَ قَـلبکَ فـیِ جُـنٰاحَیْ طائِرِ

می‌گوید چون مرا در عالم امارت و اقتدار دیدار نماید، صولت شیر و شوکت ضرغام نمودار سازد و اظهار جلادت را باد در رگها و ریش اندازد، لیکن در جنگها چون شترمرغ شکسته و فروهشته بالی است که از صفیر صافری بگریزد. از چه روی در میدان جنگ با غزاله هم آهنگ نشدی بلکه دل در برت چنان می‌طپید که گفتی در دو بال پرندگان جای دارد و نیز چون حجّاج به مُهلّب نامهٔ تغییرآمیزی نوشته او را در جنگ ازارقه به درنگی و کُندی و جُبن نسبت داد. او را در جواب حجّاج نوشت آن کس که از جنگ مردان بترسد

مغرورتر است، از آنکه از نبرد زنان خوف و بیم نماید که او را تعریض به امر غزاله نمود و گفت غزاله شجاع‌ترین زنانی بوده که خدا روح در پیکر ایشان دمیده است.

مادر شبیب ـ جهیزه ـ نیز شجاع و رزمجوی و در میدان مُحاربات همه جانبه حاضر بود، بالجمله شبیب شیبانی ضرب المَثَل در شجاعت بود و دعوی خلافت داشت. بالاخره حجّاج را چنان عاجز و مرعوب کرد که او یکباره در قصرالاماره متحصّن گردید و درب قصر را بر روی خود ببست و شبیب دو بار داخل شهر کوفه گردیده، چون باب دارالاماره را بسته دید، با عمود چنان ضربتی بر در زد که در سوراخ شد ـ و جای ضربت وی تا زمانی که قصرالاماره خراب شد بر در باقی بود ـ و از شهر بیرون نیامد، سیصد تن از اعوان حجّاج را به دست خود بکشت.

چون حجّاج از شبیب شیبانی به کلّی عاجز گردید، عبدالملک سپاهی انبوه از شام به سرداری سفیان ابن الابرد الکلبی به یاری وی فرستاد. چون او با سپاه شام به ظاهر کوفه رسید و حجّاج از قصر باعساکر خود بدو پیوست، شبیب پس از قدری محاربت و کشش و کوشش، عاقبت تاب مقاومت با آن سپاه انبوه نیاورده، هزیمت یافت و مادرش ـ جهیزه ـ و زوجه‌اش ـ غزاله ـ هردو کشته شدند و شبیب با فُرسان[1] سپاه خویش جان بدر برده، روی به فرار نهادند و سفیان با سپاهی گران او را تعاقب کرده در اهواز به وی ملحق شد. شبیب چون به جسر دُجَیْل[2] رسید، اسبش از جسر رَم کرده او را با سلاح و آهن آلات ثقیل زیادی که از خُود و زره و غیره بر سر و در بر داشت در آب انداخت. بعضی یاران و اصحابش گفتند: یا امیرالمؤمنین آیا تن به فرق داده‌ای؟ گفت: ﴿ذٰلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ العَلِیمِ﴾[3] پس مردهٔ او را دُجیل به ساحل انداخت و برید آن را حمل کرده، نزد حجّاج برد. حجّاج

۱. س، در میان دو کمان آمده است: اسب سواران.

۲. س، در میان دو کمان نوشته شده است: که نهر عظیمی است در نواحی اهواز که اردشیر بابکان اول ساسانیان آن را حفر و انشا کرده و مخرج آن از طرف اصفهان و بر ساحل آن شهرها و قریه‌ها و آبادی‌های بسیار بوده و این غیر از دُجَیْل بغداد است، چه مخرج آن از دجله بغداد در مقابل قادسیّه از جانب غربی، مابین تکریت و بغداد است.

۳. انعام / ۹۶، یس / ۳۸ و فصلت / ۱۲.

امر کرد تا شکم او را پاره کرده، دِلش را بیرون آوردند. دیدند مانند سنگ بود که چون بر زمین زده می‌شد از زمین بلند می‌گردید. پس آن را شکافتند، در داخل آن یک دل کوچکی دیگر بود مانند کُره ـ گوی ـ و آن را شکافته در جوف آن لختی خون بسته یافتند. تولّد شبیب روز عید نحر ـ اضحیٰ ـ سال بیست و شش هجری و غرقش در دجیل سنه ۷۷ هجری ـ رحمة اللّه ـ بود.

بندهٔ نگارنده در شرح حال شبیب شیبانی خواست به همین خلاصه که از تاریخ ابن خلّکان ترجمه و نقل نموده[۱]، نظر به اینکه سبک این وجیزه بر اختصار و تلخیص تراجم احوال رجال بنی شیبان است، قناعت و اقتصار نماید، ولی چون شبیب در شجاعت و جلادت و قوّت قلب و مهارت در حرب و اقتحام در معارک و عدم اندیشهٔ از مهالک، الحق از نوادر دهر و اعاجیب روزگار و شرح خروج و محاربات و غزوات وی در دولت بنی مروان دارای اهمیّت تاریخی است که مورّخین عرب و فرس، اکثر به شرح و تفصیل نگاشته‌اند، لهذا سزاوار دید که قدری به تفصیل آن پرداخته از تواریخ کامل[۲] ابن اثیر و روضة الصّفا[۳] و غیره به اسقاط بعضی حشو و زواید نقل و نگارش نماید.

خروج صالح بن مسرّح به موافقت شبیب شیبانی و کشته شدن او به دست حارث بن عُمیر

ابن صالح مردی بود به کسوت صلاح و دیانت آراسته و از غایت ریاضت و عبادت رنگش زرد گشته و او را مریدان و شاگردان بسیار بود که از وی قرآن و فقه می‌آموختند و چون متواتراً تعدّی احوال و مساوی اعمال عبدالملک به تخصیص حیف و ظلم حجّاج به گوش او می‌رسید، پیوسته در صدد خروج بر آمده با مُریدان و تلامذهٔ خود گفت که

---

۱. وفیات الأعیان، ج ۲، صص ۴۵۴ ـ ۴۵۸.
۲. الکامل فی التاریخ، ج ۴، صص ۳۹۳ ـ ۴۳۱.
۳. تاریخ روضة الصفا، ج ۵، صص ۲۳۷۹ ـ ۲۳۸۹.

ظالمان بسیار شده‌اند و ظلم شیوع یافته است، مُدعّا آنکه اتّفاق کنید تا به دفع اهل جور و اعتساف قیام نماییم و ایشان به قدم تلقّی پیش آمده، صالح اصحاب خود را به اطراف فرستاد، خلق را به بیعت خویش دعوت نمود و در این اثنا شبیب بن یزید بن نعیم الشّیبانی، رسولی نزد صالح فرستاد که مُقتدای اهل اسلام تویی، اگر به دفع ظلم و طلب حق می‌پردازی فبها، والّا دیگری را پیدا کنیم. صالح جواب داد که خروج من موقوف به حضور تُست.

بعد از آن شبیب با برادران خود بدو پیوست و اسبان محمّد بن مروان والی ولایات جزیره را که در آن نزدیکی بود تصرّف کرده، پیادگان خود را سوار نمودند. محمد بن مروان این خبر شنیده عدیّ بن عبدالکندی را به جنگ صالح فرستاد و چون عدی مردی بود متعبّد و نمی‌خواست با صالح حرب کند، لاجرم رسولی نزد وی فرستاد،گفت برخیز و از این ولایت بیرون رو که من حرب تو را مکروه می‌شمارم. صالح رسول عدی را محبوس داشته تبعید و ترتیب اسباب حرب پرداخت. میمنه لشکر را به شبیب و میسره را به سوید بن سلیم سپرده به تعجیل هر چه تمامتر متوجّه عدی شدند و مفافصةً بر وی نازل گشته حرب در پیوستند و طایفه از سپاه عدی به قتل رسیده، عدی منهزم گشت. محمد بن مروان از این قضیّه خشمناک شده، دو سرهنگ را با سه هزار کس به جنگ صالح نامزد کرد و ایشان به صالح رسیده از مبدأ طلوع آفتاب تا هنگام غروب، قتال نمودند و چون شب در آمد، صالح از ارض جزیره بیرون رفته در سیر مسارعت نمود تا به دسکره فرود آمد. حجّاج، حارث بن‌عمیر را با سه هزارکس به دفع آن جماعت گسیل کرد و بعد از قطع منازل حارث به دسکره رسیده، هر دو فریق آغاز محاربه کردند و سوید بن سلیم که صاحب میسره سپاه صالح بود انهزام یافته، صالح پای ثبات فشرد تا کشته شد و شبیب با بقیّة السّیف سپاه به قلعه محقّری که در آن نواحی بود پناه بردند و لشکریان حارث بر حسب فرموده، هیزم بسیار بر در قلعه جمع کرده، آتش زدند تا محصوران نتوانند فرار نموده و نیز شبیخون بر سر ایشان نتوانند آورد.

چون ظلمت شب، جهان را فراگرفت، شبیب با اصحاب خویش گفت: لامحاله بامداد مخالفان ما را گرفته به قتل خواهند رسانید، وظیفه آن است که وی بر مرگ نهاده از این حصار بیرون رویم. همگی بدین عزم متّفق الرّأی و مُصمّم بر در حصار آمدند و نمدها تر کرده بر پای اسبان بستند و مانند برق و باد از آتش گذشته، بر سر حارث شبیخون بردند و او را هزیمت داده غنیمت زیاد گرفتند و از آنجا شبیب متوجّه جانب مداین شده، حجّاج، سفیان‌بن ابی العالیهٔ خثعمی را به دفع وی نامزد کرد و سفیان با طایفه‌ای از اهل جلادت، شبیب را تعاقب نموده، در خانقین تلاقی فریقین دست داد و در مبدء حرب شبیب لطریق خدعه و فریب منهزم گشته، روی از جنگ برتافت، لشکر سفیان هزیمت شبیب را غنیمت شمرده، دست به تاراج برآوردند. در آن اثنا جمعی از لشکریان شبیب که در کمین انتهاز فرصت می‌نمودند بیرون آمده و شبیب نیز عنان گردانیده، سفیان را در میان گرفتند و چون صفوف سپاه صفیان به هم برآمد، بالضّروره روی از معرکه برتافت و حجّاج این خبر شنیده به سورة بن الحبر التمیمی که از قبل وی حاکم مداین بود نوشت که لشکریان آن نواحی متوجّه حرب شبیب گردد و سوره با جمعی از ابطال رجال به جستجوی شبیب شتافته در نهروان به او رسید و میان هر دو گروه محاربتی عظیم رخ نموده، هیچ یک بر آن دیگری غالب نیامد و چون سوره دید که کار از پیش نمی‌برد، به جانب مداین روان شد و شبیب به تکریت رفت و چهارپایان حجّاج را که در آن نواحی یافت، تصرّف نمود و حجّاج، سعید بن مخالد و عثمان بن سعید بن شرحیل کندی را از عقب یکدیگر به جنگ شبیب فرستاد و شبیب از این حال آگاه گشته، عنان عزیمت به حرب سعید منعطف گردانید و میان ایشان قتالی فاحش دست داده در اثنای جنگ سعید بر دست شبیب به قتل آمد و اصحابش منهزم شده به عثمان پیوستند و بعد از آن حجّاج، سوید بن عبدالرّحمن بن سعدی را با دو هزار سوار به مقابلهٔ او نامزد کرد و سوید در سرحدّ بادیه به شبیب رسیده، بین الفریقین محاربات واقع شد و شبیب به طرف حیره رهسپار گشته، با اهل بادیه جنگهای مردانه کرد و آتش نهب و غارت در خانمان ایشان

زده، عزیمت کوفه نمود و در منعان بابل این خبر به سمع عروة بن مغیرة بن شعبه که در آن اوان از قِبَل حجّاج امیر کوفه بود رسیده، عروة صورت واقعه را معروض حجّاج گردانید و حجّاج از بصره روی به کوفه نهاد و هر دو در یک روز به آن شهر رسیدند، امّا حجّاج پیشتر نزول نموده، در قصر امارت فرود آمد و شبیب در شب به در کوشک آمده، عمودی بر در زد که اثرش باقی ماند. بعد از آن شبیب و یارانش به مسجد رفته و طایفه‌ای را که به عبادت مشغول بودند کشته، آنگاه عزم آن کرد که از شهر بیرون رود. حجّاج در آن شب بر بام قصر مشعله‌ای برافروخته، پیوسته فریاد می‌کرد که ای لشکر الّهی! سوار شوید، و چون معارف کوفه بر در قصر مجتمع شدند، حجّاج، زجر بن قیس را با فوجی از دلیران پر خراش جُو از عقب شبیب فرستاد. او به موجب فرموده بر جناح استعجال روان شد، سپس حجّاج، بشر بن غالب اسدی و زائدة بن قدامهٔ ثقفی و عبدالاعلی بن عامر و زیاد بن عمرو را با طبقات حَشَم نیز به مدد او فرستاد و زجر پیش از سایر امرا و سرداران به شبیب رسیده، آغاز قتال نهاد و بیش از ده زخم به وی رسیده بیفتاد و سپاهش وی را از حربگاه برگرفته به کوفه آوردند و چون شبیب بر زجر غالب گشت، با اصحاب خود گفت مراسم جدو جهد بجا آورید تا این سرداران که متوجّه حرب ما شده‌اند به قتل آوریم، به خدا سوگند اگر ایشان مغلوب گردند حجّاج را آسان توان به دست آورد. پس شبیب سپاه خود را منقسم به سه قسم ساخته، آنگاه به حرب سرداران مزبور پرداخت و در موضع روباد که بیست و چهار فرسنگی کوفه است تلاقی فئتین دست داد. از جانب شبیب، سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو حمله آورده، قتالی شدید واقع و قریب به مساء زیاد منهزم گشته، لشکر شبیب روی به عبدالاعلی نهادند و او نیز فرار بر قرار اختیار کرده، مضار برادر شبیب در برابر بُشر بن غالب آمد و بشر با پنجاه کس از اسبان فرود آمده، بُنیاد مقاتله کردند و آخر الامر بشر و یاران او مجموع معدوم و ناچیز گشتند و زائدة بن قدامه پای ثبات و وقار افشرده تا سحرگاه داد مردی و مردانگی داد و در آن هنگام شبیب حمله کرده او را با متابعانش در عقب یاران فرستاد.

چون زائده به قتل رسید، شبیب با سپاه گفت که دست از کشتن باز دارید و این مفلوکان را به بیعت من دعوت نمایید و سپاه حجّاج را سپاه شبیب به مبایعت خوانده، اکثر ایشان از در بیعت و مطاوعت در آمدند و بعد از طلوع فجر شبیب بانگ نماز شنیده، پرسید که این مؤذّن کیست؟ گفتند که: این مؤذّن محمد بن موسی بن طلحه است، که در این نزدیکی فرود آمده است. گفت: نه مگر لشگر منهزم گشته. گفتند: بلی، ولی محمّد از جای خود نجنبیده است. شبیب تعجّب نموده، گفت: گمان می‌برم که او را حماقت و مالیخولیا برین داشته و چون شبیب نماز بامداد بگذارد سوار شده، بر سر محمّد بن موسی رفت و جنگ در پیوسته، بیشتر اصحاب محمّد منهزم شدند و خود با قلیلی از یاران در معرکه توقّف نموده، تا به قتل آمد.

چون خبر انهدام سپاه و قتل سرداران و مقرّبان درگاه به حجّاج رسید، فرمان داد تا عبدالرّحمن بن محمّدبن اشعث با شش هزار کس که پسندیدهٔ او باشد به محاربت شبیب مسارعت نماید. عبدالرّحمن به موجب فرموده عمل نموده، از عقب شبیب بشتافت، تا او را در اقاصی ولایت موصل دریافت و شبیب رقعه به عبد الرّحمن نوشت به مضمون اینکه ایّام عید است، اگر صلاح باشد در حرب توقّف نموده شود، تا این چند روز بگذرد و عبدالرّحمن مسئلت شبیب را به اجابت و قبول مقرون و دست از منازعت بازداشت.

عثمان بن قطن که یکی از امرای حجّاج بود، نامه‌ای به وی نوشت که عبدالرّحمن بر گِرد لشکر خندقی کنده و نشسته است و شبیب در ولایات هر چه می‌خواهد می‌کند، بنابر این حجّاج، عبدالرّحمن را از امارت سپاه عزل و منصب وی را به عثمان تفویض نمود و عثمان در روز ترویه صف‌ها آراسته، آمادهٔ جدال و قتال گشت و مخالفان نیز در مقابل صف آرایی کرده، میمنهٔ شبیب بر میسرهٔ عثمان حمله برده، غالب گشتند و از معارف آن جماعت عقیل بن شداد کشته شده، لشکر حجّاج ول گشتند، آنگاه میسره شبیب بر میمنهٔ عثمان حمله ور گشته، خالد بن نهنگ که صاحب میمنه بود به قتل رسید و غبار فتنه بالا گرفته، عثمان بن قطن نیز در بین کشش و کوشش از دم تیغ، شربت مرگ

نوشید و این واقعه در ذی الحجّه سنهٔ سِتّ و تسعین (۹۶) رخ نمود. و چون خبر استیلای شبیب بر لشکر عراق عرب به سمع حجّاج رسید صورت حال را معروض عبدالملک داشته، مدد از وی طلبید و عبدالملک فرمان داد تا سفیان بن ابرد کلبی با چهار هزار کس و حبیب بن عبدالرّحمن حکمی، با ده هزار سوار به حجّاج مُلحق شوند.

و در خلال این احوال حجّاج به احضار اهالی و اعیان کوفه امر نموده، گفت: ایّها النّاس! آن کس که مطیع‌تر و در حرب صبورتر است من با شما می‌فرستم و شما او را به کشتن می‌دهید و اکنون در محاربه، شبیب اهمال می‌ورزید، یمکن که در بلاد عراق مستولی گشته، عیال و اطفال شما به اسیری مبتلا گردند. مردم از اطراف و جوانب بر پای خاسته، گفتند: ما همه مطیع و فرمانبردار و هر کجا فرستی برویم و دشمنان را مجال تسلّط و تغلّب ندهیم؛ و از آن میان زهرة بن جوبه که به کبر سِنّ اتصاف داشت، گفت: اَصلَحَ اللّٰهُ الأَمیرَ، به جنگ دشمن جمعی از اشراف و اعیان را باید فرستاد که فرار نزد ایشان عار باشد، تا مهمّ تمشیت پذیرد. حجّاج جواب داد که شایستهٔ امارت تویی. تو را به جنگ شبیب باید رفت. زهره گفت: من پیر و ناتوانم و از عهدهٔ حکومت بیرون نمی‌توانم آمد، دیگری را به حکومت موسوم گردان و مرا با او به فرست تا شرایط مشورت و نصیحت بجای آورده، آنچه صلاح دانم با وی بگویم و مردم کوفه به ساز اسباب سفر اشتغال نموده، ولی نمی‌دانستند که امیر لشکر که خواهد بود.

در این اثنا عتاب بن‌ورقاء از پیش مُهلّب بن‌ابی‌صفره که در ولایت اهواز به جنگ ازارقه اشتغال داشت، برحَسَب احضار حجّاج از راه رسید و امارت سپاه بر وی مقرّر گشته، با پنجاه هزار کس متوجّه جنگ شبیب گشت و چون شبیب شنید که لشکری گران از کوفه بیرون آمده و سپاه مذبور در دفع او یک جهت شده‌اند با مردم خود گفت که: جاسوسان من آمده، گفتند که سپاه شام به عین النّمر رسیده‌اند و عتاب بن ورقاء با سپاه کوفه در حراة فرود آمده، مصلحت آن است که نخُست با عتاب بن ورقاء که به ما نزدیکتر است آغاز محاربت کنیم و چون او را از پیش برداشتیم روی به لشکر کوفه و شام نماییم.

و مجموع سپاه شبیب در این حال ششصد کس بودند همه به قدم اطاعت و انقّیاد پیش آمده در رکاب وی روان شدند و هر دو گروه نزدیک یکدیگر رسیده، عتاب بن ورقاء برمیمنه سپاه خویش محمد بن سعید بن عبدالرّحمن راگماشت و میسره را به وجود نعیم بن علیم و قُبیضة بن واثق الثّعلبی مستظهر گردانیده، خود در قلب با زهرة بن جوبه و عبدالرّحمن بن محمّد اشعث و ابوبکر بن جهیم العَدوی بایستاد و شبیب به نفس خویش در میمنه توقّف نمود و میسره را به سوید سپُرده و محلّل را فرمان داد تا در قلب بایستد و بین العشائین در اضائت قمر هر دو لشکر دست به تیغ و خنجر برده، سینه و گُرده گاه همدیگر شکافتند و سوید، محمد بن عبدالرّحمن را هزیمت داده؛ شبیب پرسید که این رایات که در برابر من است تعلّق به کدام قبیله دارد؟ گفتند: ربیعه. شبیب گفت: ایشان مدّتها نصرت حق کرده و دیر زمانی نیز یار باطل بودند؛ آنگاه آواز بر آورد که ای قوم ربیعه! من از برای تحصیل رضای خدا با شما جهاد می‌کنم. منم شبیب «لا حُکَم اِلّا لِلّٰهِ» و چون سیل مُنحدر حمله ور بر ایشان گشته همه را از جای برداشت و آن جماعت به اَقبح وجهی روی به انهزام نهادند و بعد از آن به نعیم و قُبیضه حمله کرده، صفهای میسره به هم برآمد و هر دو سردار با طایفه و اتباعشان کشته شدند. و شخصی فریاد برآورد که قُبیضه به قتل رسید. شبیب گفت: ﴿وَاْتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذي آتَيْنٰاهُ آيٰاتِنٰا فَانْسَلَخَ مِنهٰا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطٰانُ فَكٰانَ مِنَ الْغٰاوِينْ﴾[۱] پس بر سر وی ایستاد گفت: ویحک اگر بر اسلام اول می‌ایستادی، نیکبخت می‌بودی.

بعد از آن شبیب بر عتاب و زهره حمله کرده و سوید با محمد و عبدالرّحمن درآویخت و محمّد منهزم گشته، عتاب و زهره کشته شدند و شبیب، زهره را مقتول دیده او را بشناخت. سوگند یاد کرد که زهره در نصرت ظالمان کشته شده و اگر چه مَآل حال او این بود، امّا با مسلمانان نیکویی‌های بسیار کرده و بسی از مُشرکان را برانداخته، مواضع ایشان را متصرّف شده است. یکی از اصحاب شبیب گفت: چه اندوه میخوری، کافری

۱. اعراف / ۱۷۵.

بوده که به قتل آمد. شبیب جواب داد که تو در صلوة ایشان داناتر از من نیستی و من دیری است که از احوال این طایفه با خبرم، اگر در طبقهٔ اول ثبات می‌ورزیدند در دین برادران ما می‌بودند.

و شبیب بعد از فتح، شمشیر انتقام در نیام کرده، بقیّة السّیف را به بیعت خویش دعوت نمود. همه متابعت او کرده، شبیب عنان عزیمت به جانب کوفه مُنعطف گردانید و در آن اوان سفیان بن ابرد و سپاه مدد شام به کوفه رسیدند. حجّاج به وجود ایشان مستظهر گشته، از مدد کوفیان مستغنی شده بود و چون خبر هزیمت لشکر کوفه مسموع وی گشت بر منبر برآمده، گفت: ای اهل کوفه! خدای تعالی بکشد آن کس را که عزّت شما خواهد و نصرت بدهاد آن کس را که نصرت شما جوید. از پیش من بروید و در قتال، دشمنِ مرا یاری کنید. باید که به حیره روید و با یهود و نصاری آرام گیرید.

ذکر آمدن شبیب به کوفه و مُنهزم شدن وی

شیب چون به موضع اعین رسید حجّاج حارث بن معاویهٔ ثقفی را با هزار سوار به جنگ وی نامزد کرد و حارث به زرار رسیده فرود آمد و شبیب از حال وی آگاهی یافته بر سر او تاختن آورد و حارث را به قتل آورده، سجه را لشکرگاه ساخت و حجّاج غلامان خود را فرمود تا کوچه‌های شهر را مضبوط ساختند و در روز سوّم حجّاج، ابوالورد مولای خود را با طایفهٔ ممالیک خویش بر سر او فرستاد و چون ابوالورد قریب به سجه رسید، با شبیب گفت که اینک حجّاج آمد و شبیب بی درنگ بر ابوالورد حمله آورده او را بکشت و گفت اگر این شخص حجّاج بود من شما را از وی رهانیدم و چون روز بلند شد، حجّاج با سپاه شام متوجّه لشکرگاه شبیب گشت و او با ششصد تن از اصحاب خویش روی به سپاه حجّاج نهاد و حجاج از اسب فرود آمده بر سر کرسی نشست و ندا کرد: ای اهل شام، شما ارباب سمع و طاعتید و یقین بدانید که اهل ضلال و بُطلان بر اصحاب حق غالب نگردند، باید که بی دغدغه در استیصال مخالفان کوشید.

بالجمله چون فریقین با هم درآویختند نیزه و شمشیر بر یکدیگر نهاده، لشکر شام که به اضعاف سپاه شبیب بودند، دشمنان را از جای برداشته به چند قدم پس نشانیدند و شبیب زمانی دیرباز دلیرانه با اعدا کوشیده، چون ثبات ایشان را در حرب مشاهده نمود، سوید را گفت که تو از فلان راه برو و از عقب حجاج درای که من خود از پیش روی متوجّه وی هستم. سوید از پس دیواری پست رفته چون خواست که از عقب حجّاج درآمده، دستبردی به وی نماید، دید که عروة بن مغیره با فوجی از مبارزان به محافظت ساقهٔ سپاه ایستاده است و چون مُهمّ سوید پیش نرفت باز پس گشت و شبیب مردم خود را جمع کرده، مانند کوه آهن به طرف شامیان روان شد و حجّاج، گُردان لشکر و دلاوران کشور شام را به صبر و ثبات وصیّت کرده، نایرهٔ قتال اشتعال یافت و از یاران شبیب چهل کس و از شامیان هفتاد نفر به قتل رسیدند. در این اثنا خالد بن ورقاء با طایفه‌ای از لشکریان از عقب شبیب درآمده، مضار برادر شبیب و غزاله منکوحهٔ او را به کشت و آتش در لشکرگاه او زد و آن خبر به سمع حجّاج رسیده، او و اصحاب وی به آواز بلند تکبیر گفتند و مخالفان دلیر شده، شبیب و یارانش را منهزم ساختند و بعضی خواستند که شبیب را تعقیب نمایند. حجّاج گفت دست از وی بازدارید تا به هر جا که خواهد برود که حالا ما را همین فتح پسندیده است و حجاج به کوفه درآمده، حبیب بن عبدالرّحمن حکمی را با سه هزار مرد نامزد کرد تا روی به قلع و استیصال شبیب نهند و احتیاط تمام به جا آورده خود را از شبیخون او نگاه دارند و حبیب به موجب فرمان حجّاج روان شده، منازل و مراحل می‌پیمود، تا در ولایت انبار، قریب به شبیب رسیده لشکر خود را منقسم به چهار قسم ساخت و با هر فوجی گفت: اگر بالفرض افواج ثلاثه را تمام به قتل رسانند، شما باید که از جای خود نجنبید و خاطر خود را امشب برقرار دهید که خوارج نزدیکند.

و چون شب درآمد شبیب به رسم شبیخون، رو به اهل شام آورد و شامیان را بیدار و هشیار یافته بر یک ربع از ارباع آن لشکر حمله‌ور گشت و زمانی دیر مکاوحت نموده، نتوانست ایشان را از جای خود برکند، پس روی به رُبع دیگر نهاد. آن جماعت نیز به دفع

او مشغول گشته از مقامی که داشتند قدمی فراتر ننهادند، آنگاه روی به ربع ثالث نهاده، شمشیر میزد تا سه ربع از شب گذشته از طرفین اکثر مبارزان به قتل آمـده، مـاندگی و کوفتگی بقیّة السّیف به جائی رسید که ـ گُردانی که اگر بر کمر کوه‌دماوند تیغ نواختی به دونیم ساختی ـ تیغ ایشان به تن و جوشن مبارزان کارگر نمی‌افتاد و بعضی از صـفدران نشسته جنگ می‌کردند، زیرا که قوّهٔ برخاستن نداشتند و شبیب چون ظفر مأیوس گشت، از حربگاه بیرون آمده و دجله را قطع نموده، متوجّه ولایت اهواز شد و از آنجا به فارس رفته از فارس میل به کرمان نمود تا روزی چند از تعب حرب بیاساید.

ذکر هلاک شبیب شیبانی به تقدیر یزدانی

بعد از انهزام شبیب و توجّه او به جانب فارس و کرمان، حجّاج‌بن یوسف ثقفی اموال بسیار نثار سفیان‌بن‌ابرد کلبی نموده و فرمان داد تا سفیان به دفع شبیب پردازد و نامه‌ای به داماد خود حکم بن ایّوب که از قبل او حاکم بصره بود نوشت کـه چـهار هـزار کس از لشکریان ولایت بصره به مدد سفیان فرستد و در این اثنا شبیب از کرمان مراجعت کرده متوجّه عراق عَرَب شده بود. سفیان در رفتن مسارعت نموده، قبل از وصول سپاه بصره برکنار رود اهواز به شبیب رسید و هر دو لشکر صف آرائی نموده، آن روز تا شب میان سفیان و شبیب محاربات عظیم واقع شد و بعد از غروب آفتاب شبیب بر اسب ابقری که سوار بود خواست تا از جِسر عبور نموده فرود آید. در حین عبُور، اسب او بغتةً بر بالای مادیانی که از جلو او می‌رفت جسته، شبیب از اسب جـدا گشـته، در رود افـتاد و آواز برآورد که ﴿لِيَقْضِيَ اللّٰهُ اَمْراً كٰانَ مَفْعُولاً﴾[1] و چون غوطه‌ای خورده، سر از آب بیرون کرد و گفت ﴿ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ﴾[2] و بعد از غرق شدن جُثّهٔ او را بیرون آورده، نزد سُفیان بردند و او حکم کرد سینهٔ وی را شکافته، دلش را چنان سخت یافتند که از آن پس سنگ را به آن نسبت می‌دادند. گویند که چون به مادر شبیب گفتند پسرت را کشتند، قبول نکرد

۱. انفال / ۴۲. ۲. انعام / ۹۶؛ یٰس / ۳۸ و فصلت / ۱۲.

و چون گفتند در آب غرق شد، تصدیق نمود و گفت در حین ولادت او دیدم که شعلهٔ نار از من منفصل شد و دانستم که هیچ چیز او را فرونشاند مگر آب. و هم از مادر او نقل کنند که گفت قریب به تولّد شبیب در خواب دیدم که شعلهٔ آتش از من دمیدن گرفته، متوجّه آسمان گشت و روشنی آن به تمام آفاق رسید، ناگاه در میان آب بسیار افتاد بمرد.

بالجمله واقعهٔ شبیب در سنه سبع و سبعین(۷۷) هجری اتّفاق افتاد و در کیفیّت غرق شدن او روایتی دیگر نیز وارد شده است. واللّه اعلم.

در جلد اوّل کتاب مرآت البُلدان در ذیل شرح پل شوشتر که بُنیان آن معروف به شادروان است شرحی می‌نگارد که خلاصهٔ آن این است[1] و چون در شرح غرق و هلاک شبیب مقدّمهٔ آن قدری اختلاف با نگارش سایر تواریخ دارد به نقل آن پرداختم و هو هذا.

در زمان شاپور ذوالاکتاف پادشاه ساسانی که والریان قیصر روم در جنگ با آن شهریار مغلوب و اسیر شاپور گردیده و به امر شاپور پُل شادروان و بند میران را به معماری مهندسان و معماران روم و فرنگ و با مبالغی گزاف از مال خود بر رود شوشتر بنا کرد. پل مزبور از آن زمان الی الآن چندین بار خراب شده و تعمیر کرده‌اند، امّا بُنیان پل که معروف به شادروان است هنوز باقی و چندین سال دیگر هم برقرار خواهد بود و یک مرتبه‌ای از چند مرتبه‌ای که این پل خراب شده، در زمان بنی امیّه بود که شبیب شیبانی‌خارجی خروج کرد و شوشتر را مقرّ سلطنت خود نموده و مکرّر لشکر از شام به جنگ وی آمدند و مغلوب شدند، تا زمان عبدالملک بن مروان که حجّاج بن یوسف، والی عراقین و خراسان شد و با لشکری جرّار بر سر شبیب آمد؛ شبیب در قلعه شوشتر حصاری شده، هر روز با سپاه خود از قلعه بیرون می‌آمد و با حجّاج محاربه می‌کرد و شب به قلعه باز می‌گشت تا یک روز وقتی که شبیب از رزمگاه مراجعت می‌کرد و از اتّفاق آن وقت آب

۱. مرآة‌البلدان، ج ۱، صص ۶۹۶ ـ ۶۹۸.

رودخانه طغیان کرده و شبیب به تماشای سیلاب به کنار رود آمده بود و اسب می‌تاخت، در آن بین شخصی مادیانی سوار و از پیش روی شبیب میراند، اسب شبیب به مـادیان رغبت کرده، او به دهن اسب زد، اسب حرکتی کرده با راکب خود در آب افتاده هر دو غرق و هلاک شدند و فردا صبح حجّاج وارد شهر گردیده و از اهل ولایت بازخواست کرد که چرا شبیب را به شهر راه دادید؟ اهل شهر گفتند او با سپاهی زیاد غفلةً به شهر داخل شد و ما را تاب محاربهٔ با او نبود لهذا حجّاج حکم کرد تا پل را خراب کردند که دیگر کسی عَلَی الغفلة به شهر داخل نشود.

صاحب ناسخ التّواریخ در وصـف جُـرئت و جـلادت و صـلابت عـنصر و صـولت و شجاعت شبیب بن یزید شیبانی و غزاله زوجهٔ او بدین عبارت می‌نگارد:[1]

ابوالضحّاک شبیب بن یزید شیبانی‌خارجی را آن نیرو و جرئت و شدّت و صولت و سختی دل و شربت آب و گِل بود که در میدان کارزار سام سوار و اسفندیار را به شمار نیاوردی و رستم دستان را به دستان شمردی؛ زوجه‌اش غزاله نیز که به خطّ و خال آهو رو به آهو گرفتی در میدان دار و گیر، شیر را نخجیر نمودی و با کمند تابدار دلیران کارزار را به زیر آوردی و در مقامات شجاعت و فروسیّت گُندآوران پرستیز را ناچیز نمودی در حروب و معارک به تنفّس خویش آهنگ جنگ ساختی.

در ابن خَلّکان و غُررالخصائص الواضحة مسطور است که بـعضی روایت کـرده‌انـد کـه شبیب در مسجد درآمد. جُبّهٔ طیالسیّه بر تن داشت که بر آن باران رسیده بود. قامتی بلند و موئی مُجعّد و مرغول و سفید به سیاهی آمیخته و رنگی گندم‌گون داشت. چون داخل مسجد شد اهل مسجد تمام از بهرش به جنبش درآمدند و هر وقت در دل لشکر صیحه برکشیدی، از هیبت صوت و آسیب صیحه‌اش هیچ کس به هیچ کس نپرداختی، چنانکه بعض از شعرای خوارج در حقّش گفته‌اند:

---

۱. ناسخ‌التواریخ، ج ۲، صص ۲۱۲ ـ ۲۱۳.

اِنْ صٰاحَ یومٌ حَسِبْتَ الصَّخْرَ مُنْحَدِراً وَ الرّیـحُ عٰاصِفَةٌ وَ الْبَحْرُ یَلْتَطِمُ

می‌گوید اگر روزی صیحه برکشد گمان میبری سنگی عظیم از فراز کوهی عالی به نشیب گرایان شده و بادی سخت و عاصِف وزان گردیده و دریایی پهناور، خروشان گشته است.

و از آن پس که شبیب در نهر دُجیل غرق شد، مردی از خوارج را که عتبان الحووری بن اصیله و به قولی وصیله می‌خواندند نزد عبدالملک آوردند. عبدالملک گفت: ای دشمن خدای! نه تو آنی در این شعر گفته‌یی:

فَاِنْ یَکُ مِنْکُمْ کٰانَ مَرْوٰانُ وَ ابْنُهُ وَ عَمْرٌو وَ مِنْکُمْ هٰاشِمٌ وَ حَبیبُ
فَمِنّٰا حَصَینٌ و البَطینُ وَ قَعْنَبٌ وَ مِنّٰا اَمیرُ الْمؤُمِنینَ شَبیبُ

در این شعر خطاب با بنی امیّه کند و از در مفاخرت گوید، اگر شما به مروان و پسرش عبدالملک و عمرو و هاشم و حبیب می‌نازید، همانا حصین و بطین و قعنب از ماست و نیز امیرالمؤمنین شبیب از ما باشد. عتبان گفت: یا امیرالمؤمنین، چنین نگفته‌ام، بلکه گفته‌ام «وَ مِنّا امیرَ المؤُمنِینَ شبیبٌ» عبدالملک بر این کلام تحسین نمود و این جوابی بس نیکو و لطیفهٔ نادره‌ای است، چه اگر امیرالمؤمنین را مرفوع بیاورند مبتدا می‌شود و معنی آن است که شبیب امیرالمؤمنین است و اگر منصوب بخوانند، مُنادای محذُوف حرف ندا خواهد بود و معنی آن است که خطاب به عبدالملک کرده خواهد بود، که یا امیرالمؤمنین! از ماست شبیب، و در این صورت شبیب امیرالمؤمنین نخواهد بود، بلکه یک تن از خوارج است.

ابو عبداللّه محمّد بن الحسن فرقد الشّیبانی

اصلش از قریه‌ای است واقع بر باب دمشق شام در وسط غوطه، موسوم به حرستا. پدرش از شام به عراق عرب آمده و در شهر واسط اقامت اختیار کرده، پس در آنجا

محمّد را خداوند بدو عطا فرموده که در کوفه وی نشو و نما یافته و چون به حدّ رشد رسیده در طلب حدیث برآمده و جماعتی از اعلام پیشوایان و علمای دین را ملاقات کرده و سالی چند به مجلس افاضت و حوزهٔ افادت ابوحنیفه حاضر شده، سپس به ابویوسف مصاحب ابو حنیفه فِقه آموخته و کتب کثیرهٔ نادرة الوجود تصنیف نموده که از جملهٔ آنها جامع الکبیر و جامع الصّغیر و غیره است و در مصنفات ذی مسائل مُشکله‌ای است، خصوصاً متعلّق به عربیّت و علم ابوحنیفه را وی منتشر نموده. از فصیح‌ترین مردم روزگار خود بوده و چون تکلّم می‌نموده، سامع خیال می‌کرده است که قرآن به لغت وی نازل شده؛ و چون امام شافعی به بغداد داخل شد، وی نیز در بغداد بود و مابین این دو و مجالس و مسائلی در محضر هارون الرّشید واقع و جاری شده و شافعی گفته است ندیدم احدی را که از مسئله‌ای سؤال کرده شود و بدایةً در بیان آن کرامتی از وی ظاهر نشود، مگر محمّد بن حسن. ربیع بن سلیمان مروی گفته است: شافعی، کتبی از محمّد بن حسن طلب نموده که آنها را استنساخ نماید و در ارسال آنها از طرف محمّد تاخیر شده بود، این ابیات را بدو نوشت:

قُلْ لِمَنْ لَمْ تَرَ عَیْنُ مَنْ رَآهُ مِثْلَهُ وَ مَنْ کَانَّ مَنْ رَآهُ قَدْ رَأیٰ قَبْلَهُ
اَلْعِلْمُ یَنْهیٰ اَهْلَهُ أن یَمْنَعُوهُ اَهْلَهُ لَعَلَّهُ یَبْذُلُهُ لِاَهْلِهِ لَعلّهُ

پس همان وقت محمّد کتب را برای او انفاذ داشت و نیز از شافعی روایت شده است که گفت ندیدم مرد فربهٔ تیزهوش تیزخاطر با ذکائی جز محمّد بن حسن. هارون الرّشید او را به امر قضاوت رقّه متولّی و منصوب کرده، پس از چندی سفری نموده به بغداد باز آمد. محمّد بن حسن حکایت کرده است که روزی نزد ابوحنیفه آمده، خبر دادند که زن حاملی مرده و در شکمش جنین حرکت می‌کند، آنها را امر کرد تا شکم او را شکافته بچه را بیرون آوردند. پسری بود، زنده ماند و بزرگ شده به تحصیل علم پرداخت و به مجلس محمّد بن حسن، آمد و شد می‌کرد و او را پسر ابوحنیفه می‌خواندند.

بالجمله محمّد بن حسن پیوسته ملازم خدمت و صحبت و منادم حضرت هارون الرّشید بود تا رشید دفعهٔ اُولی مسافرت به ری کرد و محمّد نیز با وی ملازم سفر بود در رنبویه ـ ارنبویه ـ که قریه‌ای است از قرای ری، زندگانیش طی شد و در همان قریه مدفون گشت. فوتش در سنه یکصد و هشتاد و نه و ولادتش در سال یکصد و سی و پنج و به قولی سی و نُه بوده است. سمعانی گوید محمّد بن حسن و کسائی هر دو در یک روز در ری فوت کردند و گویند هارون الرّشید پس از فوت محمّد گفت: فِقه و عربیّت در ری مدفون شد. محمّد بن حسن پسر خالهٔ فرّاءِ معروف بوده که از علمای نامی علم نحو و لغت است.

[ابوطالب یحیی بن زباده شیبانی]

ابوطالب یحیی بن ابی الفرج سعید بن ابی القاسم هبة اللّه بن علیّ بن فرغلی بن زبادة الشّیبانی کاتب منشی، اصلاً از اهل واسط ولی مولد و مسکن و خانه و وفات و مدفنش در بغداد بوده، لقبش قوام الدّین و به قولی عمیدالدّین از اعیان اماثل و صدور افاضل در علم کتابت و انشاء و حساب، مسلّم اقران و در فقه و علم کلام و اصول و غیر ذلک، مشارٌالیه بالبنان بوده، شعر را نیز نیکو می‌سروده و مُجالس و مُوانس و قرین و همنشین ابو منصور جوالیقی بوده و برای وی و آنکه بعد از او بوده قرائت می‌نموده و از جماعتی اخذ و استماع حدیث نموده و از عهد صَبیٰ تا حین وفات به خدمت دیوان مشغول و خدمات چند را متناوباً متعهّد و متقلّد بوده و در انشا بسیار ملیح العبارت و شیرین بیان و به لطف اشارت و حُسن عبارت و حلاوت ترصیع و فکر بدیع اختصاص و امتیاز داشته و در رسائل و منشآتش غالباً توجّه و عنایتش به لطف معانی و سلامت مبانی زیاد از سجع الفاظ و عبارت بوده؛ رسائل بلیغه و اشعار رائقه از او مانده، بالجمله فضل او زیاده از آن است که به ذکر و بیان و تحریر و ترجمان آید.

نظارت و مباشرت دیوان و دفتر بصره و واسط و حلّه با وی بوده و پیوسته بدین

خدمت اشتغال داشته تا از واسط و حلّه کناره گزید و همواره بدین احوال و مشغول این اشتغال و اعمال بود تا محرّم سنه پانصد و هفتاد و پنج ترتیب حاجب و دربانی در باب متولّی داد و متقلّد رسیدگی به امر مظالم و دعاوی گردید. پس در ماه ربیع الاوّل سنهٔ پانصد و هفتاد و هفت از این کار معزول و در ماه جمادی الاولی سنهٔ پانصد و هشتاد و دو به آن شغل و خدمت اعاده داده شد و زمانی که استاد دار مجدالدین ابوالفضل هبة اللّه بن علی بن هبة اللّه بن محمّد بن حسن معروف به ابن صاحب کشته شد که قتلش در روز شنبه نوزدهم ربیع الاوّل سنهٔ پانصد و هشتاد و سه بود، ابوطالب [یحیی] بن زباده شیبانی به جای او برقرار گردید، پس در سال هشتاد و پنج از این کار معزول گشته، به واسط معاودت نمود و در آنجا مقیم بود تا اینکه در ماه رمضان سنهٔ پانصد و نود دو او را خوانده و روز دوشنبه بیست و دویم ماه مزبور متقلّد دیوان انشا نمودند. پس از آن شغل و خدمت نظارت در دیوان مقاطعات نیز بدو مرجوع گشت و بدین حال و ملازم این مشاغل و اعمال بود تا نوبت ارتحالش به سرای دیگر در رسید.

مردی نیکو سیرت و صافی سریرت و ستوده طریقت و متدیّن بود چیزی وجیز حدیث می‌کرد و مردم از آن حدیث یسیر شرحی کثیر می‌نوشتند و از نثر و نظمش بسی ضبط خواطر و ثبت دفاتر نمودند که بعضی از کلمات و اشعار وی این است که بطور نمونه در اینجا نقل و ثبت می‌شود.

بِاضْطرابِ الزّمانِ تُرتَفَعُ الأنذالُ فیه حتّی یَعمَّ البَلاَءُ
و کذَا الماء ساکِناً فَاِذٰا حُرِّکَ ثارت مِنْ قَعْرِهِ الأقذاء

وَ لَهُ اَیْضاً

اِنّـی لَاَعـظَمُ ما تَلْقُوننی جلداً — اِذٰا تَوسَّطْتُ حَوْلَ الحٰادِثِ النّکدِ
کـذٰلِکَ الشّمسُ لاٰ تَزْدٰادُ قُوَّتُها — إلّا إذاٰ حَصَلَتْ فی زبرةِ الأسَدِ

بالجمله آنچه گفته و انشا نموده همه عبارات فصیح و معانی ملیح است. ابن خلّکان گوید،[1] دیوان رسائلی از وی دیدم که اینک چیزی از آن حاضر ذهن ندارم تا در اینجا ثبت نمایم.

ابن مساعد الشّیبانی المخارقی

یونس بن یوسف بن مساعد شیبانی مخارقی، شیخ فقرای یونسیّه ـ که این طایفه منسوب و معروف بدو هستند ـ مردی صالح و نکوکار بود؛ جماعتی از اصحاب وی سؤال کردند که شیخ و مُرشد و پیر او که بوده است؟ گفتند: برای او شیخی نبوده و پیری را پیروی نمی‌نموده، بلکه او مجذوُب بوده و ایشان کسی را که شیخ و مرشدی برای او نباشد مجذوب می‌نامند که مقصودشان از این سخن این است که او بدون واسطهٔ پیر و مُرشد جذب به طریق خیر و صلاح شده است و برای او کراماتی ذکر می‌کنند، از جمله شیخ محمّد بن احمد بن عُبَید برای من حکایت کرد که در صغر سنّ شیخ یونس را دیده و چنین ذکر کرد که پدر وی احمد از اصحاب او بوده و او حکایت نموده است که ما مسافر سفری بودیم و شیخ یونس با ما بود؛ در طیّ طریق به چشمهٔ بوار نزول نمودیم و آن همان چشمه‌ای است که از آن نمک بواری گرفته می‌شود و بین سنجار و عانه واقع است، گفت راه مخوف بود و احدی از ما را از شدت خوف و بیم خفتن و آسودن در آنجا مقدور نبود، ولی شیخ با فراق خاطر و بی اندیشه‌ای، از مخاطره در آنجا خفت و چون بیدار شد وی را گفتم: چگونه قدرت خفتن نمودی؟ گفت: قسم به خدا نخوابیدم تا اسمعیل بن ابراهیم ـ علیهما السّلام ـ آمد و قافله را درک و حراست نمود، پس چون صبح کردیم به برکت شیخ یونس سالماً از آنجا کوچ نمودیم و باز حکایت کرد که من زمانی عازم شدم که به شهر نصیبین روم و در خدمت شیخ یونس در قریهٔ او بودم. مرا فرمود وقتی که به شهر می‌روی از برای مادر مُساعد کفن ابتیاع کن، در حالی که مشارٌالیها در کمال سلامت

---

۱. وفیات الأعیان، ج ۶، صص ۲۴۴ ـ ۲۴۶.

و عافیت و او مادر فرزند شیخ بود، با شیخ گفتم: مگر او را چه می‌شود و چرا بـایستی برای او کفن بخریم، گفت ضرری ندارد، گوید چون از نصیبین معاودت نـمودم، دیـدم مشارٌالیها مرده است و باز غیر از اینها از احوال و کرامات وی برای او حکایت کرده و این دو شعر را پی در پی برای او انشاد نموده بود:

اَنَا حمیتُ الحـمٰی وَ اَنَـا سَکَـنْتُ فـیهِ   وَ اَنَا رمیتُ الخـلاٰیقَ فـیِ بِـحار التـیه
مَنْ کانَ یَـبْغی العَـطاٰ مِـنّی اَنَـا أَعَـطیهِ   وَ اَنَــا فَــتیً مـا ادانـي مـن بـه تَشـبیه

و نیز شیخ محمّد مذکور حکایت کرد که شیخ یونس در سال ششصد و نوزده هجری در قریهٔ موطن خود ـ که قُنَیَّه[1] از اعمال و مضافات دارا است ـ رحلت نمود. و قبر او در آنجا مشهور و زیارتگاه مردم نزدیک و دور است و عمر او بالغ به نود سال بوده، رَحِمه اَللّه تعالی.[2]

[ولید بن طریف الشیبانی الشاری]

ولید بن طریف بن الصّلت بن طارق بن سیحان بن عمرو[3] بن مالک الشّیبانی الشّاری[4] یکی از طاغیان دلیر و شجاعان بی نظیر و رئیس خوارج و محلّ اقـامتش در نـصیبین و خابور و آن نواحی بوده، در خلافت هارون الرّشید خروج و آغاز سرکشی نموده جمعی کثیر اعوان و انصار، گِرد خود فراهم آورد. هارون لشکری از حدّ افـزون بـه قـیادت و سرداری ابوخالد یزید بن مزید بن زائدهٔ شیبانی به حرب وی گسیل کرد.

---

۱. س، در میان دو کمان آمده است: قُنَیَّه به ضمّ قاف و فتح نون و تشدید یاء، مُصغّر قنات است.
۲. وفیات الاعیان، ج ۷، صص ۲۵۶ ـ ۲۵۷.
۳. در حاشیه نسخه آمده است: در نسخهٔ دیگر فدوکس بن عمرو بن مالک.
۴. شاری واحد شُراة است و اینها خوارجاند که بر خلافت و سلطنت خروج کرده و از ایـن روی آنـها را شُـراة نامیده‌اند، بنابرقولی خودشان که می‌گفته‌اند: «اِنّٰا شَرَینا اَنْفُسَنٰا فی طاٰعَةِ اللّٰهِ اَنّی بِعْناٰها بِـالجَنَّةِ حـینَ فـاٰرَقْنَا الأَئمّة الجائرةَ» یعنی فروخته‌ایم نفوس خودمان را به بهشت حینی که مفارقت کنیم و جدا شویم از خلفا و پیشوایان ظالم ستمکار.

ولید شخصی زیرک و با دِها بود شروع کرد با یزید به مکر و فریب کار کردن. برامکه چون از یزید منحرف و روگردان و بداندیش وی بودند، نزد هارون دربارهٔ وی سعایت و تولید عداوت نموده، گفتند او به جهت خویشی و قرابت با ولید به جای مُبادرت، راه مُراعات و مُدارات می‌پوید و در کار حرب مماطله می‌کند و الّا شوکت و قوّت و استعداد حربی ولید اندک است و او با یزید به مواعده و نوید کار نبرد و محاربت را چندانکه تواند به تأخیر می‌افکند و منتظر است که ببیند نتیجهٔ امر چه می‌شود، از این روی هارون الرّشید نامهٔ غضب‌آمیزی به یزید نوشته، گفت: اگر من یکی از خدّام خلافت را مأمور این امر می‌کردم، هرآینه بیش از آنچه تو ایستادگی در کار کرده‌ای، او قیام و اقدام می‌نمود. همانا تو مردی دو روی و مُداهِن و متعصّبی و امیرالمؤمنین سوگند به خدای یاد می‌کند که اگر کار مناجزت با ولید را به تسویف و تأخیر بیندازی، هرآینه برمی‌انگیزد و می‌فرستد به سوی تو کسی را که سرِ تو را برگرفته برای امیرالمؤمنین بیاورد؛ چون این نامهٔ رشید به یزید رسید، ولید را ملاقات و بر وی چیره گشته، بی درنگ او را به قتل رسانید.

ولید خواهری داشت فارعه و به قولی فاطمه نام، بسیار خوب شعرمی سرایید به سبک خَنْساء در مراثی مشهوره‌ای که برای برادرش صخر گفته. فارعه نیز برای برادرش ولید قصیدهٔ مرثیه‌ای ساخته و بسی نیکو پرداخته. یک دوبیتی از آن قصیده نظر به کمال غرابت و حُسن آن در اینجا درج می‌شود:

بِتَلِّ نهاکی[1] رَسْمُ قَبْرٍ کَأَنَّهُ   عَلیٰ جَبَلٍ فَوْق الجبٰالِ منیفِ
تَضمَّنَ مجداً عُدْ مَلیّاً و سؤدداً   وَ هِمّةَ مِقدامٍ و رأیَ حَصیفِ

بعضی از اهل خبر گفته‌اند چون لشکر ولید در جنگ شکسته و منهزم گردید، یزید بنفسه او را تعقیب نموده تا مسافت بعیدی بدو ملحق شد و او را به قتل رسانیده، سرش

۱. هامش س: تلّی نهاکي، گویا محلّی است در نصیبین، که واقعهٔ مزبوره در آن موضع واقع شده است.

را برگرفت و چون ولید را کشت، خواهرش که در فوق ذکر او شد، از قتل برادر مطّلع گردیده، لباس و سلاح حرب بر خود پوشید، بر لشکر یزید چون شیر خشمناک حمله کرد. یزید گفت: او را واگذارید و متعرّض نشوید. پس خود بیرون آمده، اسب او را با نیزه ضربتی زد و گفت که: رُو پنهان شو، خدا چشمت را نابینا کند، که عشیره را رسوا و مفتضح کردی. پس او شرمنده شده برگشت.[۱]

اَبوُخٰالِدْ و اَبوُ الزُّبَیْر یزید بن مزید بن زائده

پسر برادر معن بن زائده شیبانی از امرای مشهور و شجعان معروف. چندی والی ارمنیّه بوده و در سنهٔ یکصد و هفتاد و دو، هارون الرشید او را از آنجا معزول و سپس در سنهٔ یکصد و هشتاد و سه دوباره وی را به حکومت آنجا برقرار و آذربایجان را نیز ضمیمهٔ حکومت او نمود.

در ترجمت احوال ولید بن طریف شیبانی خارجی، مختصری از اخبار یزید بن مزید ذکر شد، که او مامور به جنگ ولید گشته و او را کُشت. در باب تواریخ چنین ذکر کرده‌اند که ولید بن طریف شیبانی چون بر هارون الرّشید خروج کرد و خروج او از بلاد جزیره بود که فیمابین فرات و شط موصل واقع است و جمعیّت اعوان او از شراة و خارجیان جنگجوی خشمگین پیوسته رو به فزایش نهاد، تا آنکه در آن بلاد فزون از شمار مَدَر و حَشَر، چون جراد منتشر، همه جا را فرا گرفتند و عامل و حاکم بلاد ربیعه که به مقابله و مدافعهٔ آنها برخاست او را کشتند و رو به دیار مضرّ نهاده، عبدالملک بن صالح بن علیّ العبّاس را در رقّه محصور نمودند.

هارون الرّشید از یحیی بن خالد برمکی استشاره کرد که کرا به جنگ و مقابلهٔ ولید بن طریف اختیار وروانه دارد؟ یحیی بن خالد گفت: موسی بن حازم التمیمی را بدین جنگ بفرست، چونکه فرعون اسمش ولید بوده و موسی ـ علیه السّلام ـ او را به نیل غرق

---

۱. وفیات الأعیان، ج ۶، صص ۳۱ ـ ۳۴.

نمود ـ تقریباً تَفَأّل به خیر نموده ـ پس رشید، موسی بن حازم را با لشکری انبوه به مقابلهٔ او فرستاد. ولید با اعوان و انصار خویش موسی را ملاقات و در نخستین جنگ او را منهزم و مقتول نمود. چون این خبر به رشید رسید، مَعمَر بن عیسی العبدی را بـه جـنگ وی فرستاد و ما بین آندو در ناحیهٔ دارا از دیار ربیعه محاربتی چند واقع و چون کار مُبارات و پیکار مُحمَّد و جمعیّت ولید روز به روز در فزایش و فتنهٔ او بغایت عظیم، و خاطر رشید از این غایله پُر اندیشه و بیم شد، گفت همانا، کسی مرد این نبرد و میدان و دافع این فتنه و طُغیان جُز اعرابی ـ یعنی یزید بن مزید شیبانی ـ نیست که «که آهن به آهن توان کوفتن» و بکر بن نطاح شاعر در این معنی گفت:

لا تَـبْعَثَنَّ إلَـی الرّبِـیعةَ غَـیْرَهٰا إنَّ اَلحَـــدِیدَ بِـــغَیْرِهِ لاٰ یُـــفْلَحُ

پس رشید، یزید شیبانی را با سپاهی عظیم بدان صوب گُسیل و مأمور به جنگ ولید نمود، ولید چون هماورد و حریف خویش را سخت دید با وی در مراوغت و مصارعت و فنون کُشتی‌گیری و حیلت و فریب درآمد و یزید نیز حریفانه او را پیرُوی نمود، امّا ولید صاحب مکر و دِها بود، میانهٔ آنها جنگهای صعب رخ داد. خبر به هارون الرّشید رسید که یزید بن مزید با ولید در حرب مماطله می‌کند و کار پیکار بسی به درازا کشیده پس فوج فوج سواران رزمجوی از پی یکدیگر به سوی او روانه داشت و از پس آن کسـی را بـه جانب وی فرستاد که با او به درشتی و عُنف برآید.

یزید که پیام سخط‌آمیز عفیف رشید را اصغا، خود را در مضیقهٔ تکلیف دهـد، بـی درنگ در طلب ولید رهسپار و چون برای ادای نماز صبح پیاده شد، هنوز از نماز فارغ نشده بود که ولید با سپاه خویش بر او طالع و از طرفین صف سواران جنگی آراسته و چون آتش حرب افروخته شد؛ یزید ندا در داده گفت: ای ولید! تو چه حاجت به تحفّظ و پرهیز و پوشیدن خویش در میان مردان جنگی داری؟ این ننگ را در میدان جنگ بر خود مپسند چون مردان مرد و حریفان نبرد از میان صف خارج شو و قدم به میدان من نـه.

گفت: بلی، واللّه.

پس ولید و یزید هر یک از صف سپاه خویش خارج و به میان میدان شتافتند و دو لشکر در صفوف خود متوقّف مانده، احدی از جای خویش حرکت نکرد. پس دو مبارز ساعتی به یکدیگر حمله آورده، ولی هیچ یک بر دیگری غالب نیامد؛ تا ساعتی چند از روز برآمد، پس ناگاه یزید را فرصتی به دست افتاد، ضربتی بر پای ولید زده قطع نمود و او از اسب ساقط شد و یزید بانگ بر سواران خود زده به میدان تاختند و خود را بر روی وی انداخته، سرش را از بدن جدا ساختند و یزید سر ولید را با نامهٔ فتح به اتّفاق پسرش اَسَد بن یزید، نزد هارون الرّشید فرستاد و ابوالولید مُسلِم بن الولید الانصاری شاعر مشهور که در پایان حالش به نزد یزید بن مزید آمده و از خاصّان اصحاب وی و مادح مخصوص او بود، در این باب این اشعار را سروده است:

سَلَّ الخَلیفَةَ سَیْفاً مِنْ بنی مَطَرٍ　　یَمْضِی فَیَخْتَرَقُ الأجْسامَ و الهاما
لَوْ لا یَزیدُ و مِقْدارٌ لَهُ سَبَبٌ　　عاشَ الوَلیدُ مَعَ العامَیْنِ أعواما
أکْرِمْ بِهِ وَ بِآباءٍ لَهُ سَلَفُوا　　أبْقُوْا مِن الْمجْدِ اَیّاماً وَ اَیّاما

و چون یزید به دربار خلافت مراجعت کرد، رشید او را بر همهٔ خدّام خلافت، مقدّم داشت و بر جاه و رتبت وی بسی افزوده و با او گفت با یزید چه قدر امرای مؤمنین و قبیلهٔ تو زیاد شده‌اند؟ گفت: بلی الّا اینکه سریر و منبرهایشان تنه‌های نخلها و اشجار است، یعنی آنها را پس از آنکه کشتند مصلوب نموده بر فراز دار می‌آویزند.

بالجمله قتل ولید بن طریف چنانکه در ترجمه احوال وی ذکر شد، در سنه یکصد و هفتاد و نه هجری بود و خواهرش فارعه، مراثی بسیار برای وی به نظم آورد که دیگر ذکر و نقل آن در اینجا گنجایش ندارد.

چنین روایت شده است که چون هارون الرّشید، یزید بن مزید شیبانی را برای حرب ولید بن طریف تجهیز و روانه نمود، ذوالفقار شمشیر پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را به او عطا کرده، گفت: یا یزید بگیر این را که هرآینه به واسطهٔ این شمشیر زود باشد

که فیروزی و نصرت بیابی، و او گرفت و رفت و فیروزی یافت. و مسلم بن ولید انصاری در قصیده‌ای یزید بن مزید را بدان مدح کرده است، در این شعر اشاره به این مطلب کرده گوید:

أَذکَرتَ سَیْفَ رَسُوْلِ اللّه سُنَّتَهُ وَ بَأسَ اَوَّل مَنْ صَلّٰی وَ مَنْ صاما

مقصودش از «باس اول مَنْ صَلّیٰ» بأس و قوّت و سختی و شجاعت امیر المؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ در حروب و غزوات است، چه آن بزرگوار، زنندهٔ به این شمشیر بوده است.

این خبر موافق روایت عامّه است و ظاهراً نزد خاصّه یعنی فرقهٔ شیعهٔ امامیّه اثنی عشریه مقبول و معتبر نیست، چه برحَسَب عقیده شیعهٔ اثنیٰ عشریّه، شمشیر ذوالفقار با سایر میراث پیغمبر «ص» و امیر المؤمنین علیّ «ع» از ائمّه کرام ـ علیهم السّلام ـ که اولاد و وارث حقیقی رسول خدا و امیرالمؤمنین علی بوده‌اند ـ خلفاً عن سَلَفٍ و یداً بیدٍ ـ انتقال یافته تا به امام عصر یعنی مهدی آل محمّد ـ علیهم الصّلوة و السّلام ـ رسیده و نزد حضرت خاتم الاوصیا محفوظ و مضبوط است.[1]

ابن خَلّکان گوید[2]: هشام بن کلبی در جمهرة النَّسَب خبری متعلّق به ذوالفقار ذکر می‌کند که ذکر آن در اینجا خالی از فایده و استحسان نیست.

در نَسَب قریش میگوید: مُنَبِّه و بُنیه پسران حجّاج بن عامر بن حُذیفة بن سعد بن سهم‌القرشی که در جاهلیّت سیّد و مهتر و رئیس بنی سهم بودند. هر دو، روز جنگ بدر در حال کُفر کشته شدند و عاص بن بنیه نیز با پدرش به قتل رسید و او صاحب شمشیر ذوالفقار بود. چون امیر المؤمنین‌علی ـ علیه السّلام ـ در روز بدر وی را کشت، ذوالفقار را از او گرفت.

امّا غیر ابن کلبی، از اهل خبر چنین گفته که ذوالفقار را پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله و

۱. س، در داخل قلاّب آمده است: مؤلف و مترجم.
۲. وفیات الاعیان، ج ۶، ص ۳۲۹.

سلّم ـ به امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ عطا فرمود، ولی سَبَب وصول آن را به هارون الرّشید، ابوجعفر طبری به اسناد متّصل به عمر بن المتوکّل و او از مادرش که خادمهٔ فاطمهٔ بنت الحسین بن علی بن ابی‌طالب ـ علیهما السّلام ـ بوده روایت کند که مشارالیها گفت: ذوالفقار با محمد بن عبد اللّه بن الحسین بن الحسن بن علی بن ابی طالب ـ سلام اللّه علیهم، که او را عبداللّه محض گویند ـ بوده روزی که در محاربهٔ با لشکر ابوجعفر منصور عباسی ـ که از واقعات مشهوره است ـ شهید شد. در شُرُف موت، چون محمّد احساس موت کرد ذوالفقار را به مردی از تجّار ـ که با او بود [و] چهار صد دینار[1] بدو مقروض بود ـ داده و گفت: بگیر این شمشیر را، پس تو ملاقات نمی‌کنی احدی از آل ابوطالب را الّا اینکه آن را از تو می‌ستاند و حق تو را به تو عطا می‌کند. ذوالفقار نزد این تاجر بود تا اینکه جعفر بن سلیمان‌بن علی بن عبداللّه بن عباس بن عبدالمطّلب ـ رضی اللّه عنه ـ والی یمن و مدینه گردیده و از واقعه ذوالفقار مطّلع شد، فوراً تاجر مزبور را خواسته شمشیر را از او گرفت و چهار صد دینار را به او عطا کرد و پیوسته ذوالفقار نزد او بود تا مهدی بن منصور قیام به خلافت نمود و خبر شمشیر بدو رسید و آن را مأخوذ داشته پس از او منتقل به موسی الهادی و پس از آن از وی به برادرش هارون الرّشید منتقل گردید.

اصمعی گوید: رشید را در طوس دیدم، شمشیری به میان بسته بود؛ گفت: ای اصمعی، آیا ذوالفقار را می‌خواهی به تو بنمایم؟ گفتم: بلی فدایت شوم. پس گفت: شمشیر مرا از غلاف برآور. من آن را برکشیده دیدم در آن هیجده فقاره بود، مانند استخوان پشت.

بالجمله به خبر یزید بن مزید شیبانی برگردیم. خطیب ابوبکر احمد بن علی بن ثابت بغدادی در تاریخ بغداد ذکر می‌کند[2] که یزید مزبور، روزی بر هارون الرّشید داخل شد.

---

۱. س، در میان دو کمان نوشته شده است: تقریباً چهار صد اشرفی.
۲. تاریخ بغداد، ج ۱۴، صص ۳۳۴ ـ ۳۳۷.

رشید با وی گفت: ای یزید، کیست آن شاعری که این اشعار را در حقّ تو می‌گوید:

لاٰ یُـعْبِقُ الطـیّبَ کَـفَّیهِ وَ مَـفْرقه　　وَ لا یُـمسّحُ عَـیْنَیْهِ مِـنَ الکُـحلِ
قَدْ عَوَّدَ الطَّیرَ عـاداتٍ وَثـقْنَ بَـهَا　　فَـهُنَّ یـتبعنَهُ فـیِ کُـلِّ مُـرتَحلِ

گفت: نمی‌دانم یا امیرالمؤمنین. پس رشید گفت: آیا کسی که مثل این شعر در حقّ تو گوید، تو گویندهٔ او را نمی‌شناسی؟ پس او شرمنده و خجالت زده از نزد رشید بازگشته چون به منزل خویش آمد، از دربانش سؤال کرد، از شعرا که در دربخانه است؟ دربان گفت: مُسلم بن ولید انصاری. گفت: از چه وقت تا به حال او در دربخانه اقامت دارد؟ گفت: زمان درازی است و من او را مانع از رسیدن به نزد تو بودم به جهت آگاهی که از تنگدستی و عسرت تو داشتم. گفت: او را داخل کن، پس حاجب وی را داخل نمود و مسلم بن ولید این قصیده فوق را انشا کرد تا به انتها رسانید. آنگاه یزید به وکیل خرجش گفت: فلان ضیعه[۱] مرا به فروش و نصف قیمت آن را به او عطا کن و نصف دیگر را به جهت مخارج، نگاه دار پس وکیل آن مزرعه را به صد هزار درهم فروخت و پنجاه هزار درهمش را به مسلم شاعر داد.

این خبر به هارون الرّشید رسید. یزید را احضار و واقعه را از وی استفار کرد: یزید ماوَقَع را برای او حکایت نمود، پس رشید گفت: من امر کردم دویست هزار درهم به تو بدهند که هم مزرعه‌ای را که فروخته‌ای بازگردانی و هم پنجاه هزار به شـاعر بـدهی و پنجاه هزار درهم برای مخارج خودت نگاهداری.

روایت شده است که عمّ یزید، معن بن زائده همیشه یزید برادر زاده‌اش را بر اولاد خویش مقدّم می‌داشت. زوجه‌اش در این باب او را ملامت و عتاب کرده، گفت: برای چه یزید پسر برادرت را مُقدّم و پسران خود را مؤخّر میداری؟ اگر تو فرزندان خود را مقدّم داری، هرآینه تـقدّم مـی‌یابند هـر چـنانچه بـلند و ارجـمندشان داری، بـلند و ارجـمند

۱. س، میان دو کمان آمده است: آب و نمک.

می‌شوند. معن در جواب وی گفت، یزید هرآینه قریب و خویش من و او را بر من حقّ فرزندی است، زیرا که عمّ او هستم و از این گذشته پسرهای من اگر چه چسبنده‌تر به دل من و نزدیک‌تر به شخص من هستند، لکن آن فایده و سود و کفایتی که در برادرزاده‌ام می‌یابم در فرزندانم نمی‌بینم و اگر یزید بر آنچه مطّلع و آگاه می‌شود دور باشد، هرآینه نزدیک می‌گردد یا دشمنی باشد هرآینه دوست می‌شود و در همین شب می‌نمایم به تو چیزی که پس از مشاهدهٔ آن عذر مرا بپذیری.

ای غلام! برو جسّاس و زائده و عبداللّه و فلان و فلان جمیع اولاد مرا بگو نزد من حاضر شوند. پس درنگی نکردند که همه حاضر شدند با جامه‌های کوتاه و سینه بندهای نرم پاکیزه و کفشهای سِنْدیّه[1] و این بعد از آرمیدن و وقت خفتن از شب بود. پس معن گفت: ای غلام! یزید را بخوان تا حاضر شود. طولی نکشید که با کمال شتاب حاضر شد، در حالی که مسلّح به سلاح شده و نیزه‌اش را درب مجلس گذاشته، خود داخل گردید. معن با وی گفت این چه هیئت است ای ابا زبیر؟ گفت: فرستاده امیر که نزد من آمد، وهم و اندیشهٔ من پیش جُست که در این وقت بایستی برای مهمّی مرا خواسته باشد، بدین اندیشه سلاحم را پوشیدم و با خود گفتم: اگر مرا چنین است که اندیشه کرده‌ام، سریعاً می‌گذرم و بی درنگ به دفع مهمّ می‌پردازم و اگر غیر از این است نزع سلاح و کندن این آلت از خویش سهل‌ترین کارها است. پس معن گفت:برگردید، همگی در حفظ خدای تعالی. و چون خارج شدند زوجه معن گفت عذر تو بر من آشکار و ثابت گردید و معن، تمثّلی به این شعر جست:

نَفسُ عِصٰامٍ سَوَّدَتْ عِصٰامٰا وَ عَلَّمَتْهُ الکَرَّ وَ الإقْدٰامٰا

وَ صَیَّرَتْهُ مَلِکاً همٰامٰا[2]

چون ترجمت حال یزید بن مزید شیبانی، مفصّل و محاسن وی بسیار است، ما در

۱. س، میان دو کمان آمده است: کفش شب.

۲. جمهرة الامثال، ج ۲، ص ۳۱۲.

اینجا رعایةً للایجاز به همین قدر اکتفا می‌نمائیم. یزید در سنهٔ یکصد و هشتاد و پنج درگذشت و ابو محمّد عبداللّه بن ایّوب التیمی شاعر مشهور به این قصیده، او را مرثیّه گفت:

أَحَـقّاً أَنّــه أودی یـزیدُ تَبَیَّنَ أیّها النّاعیِ المُشِیدُ

یزید را دو فرزند نجیب نبیل و مهترِ جلیل بود. یکی خالد بن یزید که ممدوح ابوتمام طائی است و دیگری محمّد بن یزید که موصوف به جود و کرم بود و هرگز طالب و سائل را مردود نمی‌نمود و چنانچه او را مالی حاضر نبود، لا نمی‌گفت، بلکه وعده می‌داد و سپس تعجیل در وفای وعد می‌کرد.[۱]

مُثنّی بن حارثهٔ شیبانی

از رجال بزرگ بنی شیبان و خبر اعمال و غَزَوات او در صدر اسلام با دولت عجم در تواریخ اسلامیّه مشروحاً ثبت و مُندرج است. ما نیز از نگارش آن به حذف بعضی زواید در این وجیزه دست باز نمیداریم.

چون ابوبکر در سال دویّم خلافت خویش در حدود سنهٔ دوازدهم هجرت نبوی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بود، خالد بن ولید را که امارت عراق داشت، مأمور سفر شام فرمود. مثنّی بن حارثة الشّیبانی را خالد در عراق عرب به نیابت خویش گذاشت و لشکری در خور جنگ نزد او بازداشت. بعد از خروج خالد از عراق به مثّنی بن حارثه خبر رسید که یزدجرد بن شهریار، پادشاه عجم تجهیز سپاه نماید تا عرب را از اراضی عراق دفع و طرد کند، پس آهنگ خدمت ابوبکر کرد تا او را آگهی دهد و از مدینه لشکری در خور جنگ عجم باز آورد؛ امّا وقتی مثنّی به مدینه رسید، ابوبکر در مرض موت و مسافر سفر آن جهانی بود. در همان حال مُثنّی را بسی بنواخت و عمر را وصیّت

۱. وفیات الاعیان، ج ۶، صص ۳۲۷ ـ ۳۴۲.

کرد، که نخستین کاری را که در خلافت خویش اقدام کنی، آن است که مثنّی بن حارثه را بر عراق امارت دهی و بدانجا بازگردانی. لاجرم چون عمر بـه تـخت خـلافت نشست، مثنّی را پیش خواند و از عراق پرسش کرد، گفت: یا امیرالمؤمنین! اراضی عراق از مرد و مال آکنده است، زمینی است با کثرت گیاه و غزارت میاه و سپاهش همه با سلاح نبرد و اسبهای جهانگرد، الّا آنکه در برابر لشکر عجم عددی قلیل اند و ایشان را به مددی کفیل باید بود. پس عمر مردمان را در مسجد انجمن کرد و بر منبر صـعود نـمود و گـفت ای جماعت! اینک مثنی بن حارثه است که عراق را بـه خِـصب و نـعمت وصـف مـی‌کند، ساخته سفر عراق شوید و دل بر جنگ نهید که گنج کسروی و خزانهٔ خُسروی و دولت عظیم عجم که از عهد جم تاکنون اندوخته شده است، نصیب شما خواهد شد.

هیچکس او را پاسخ نداد «کَاَنَّ [علی] رُؤسِهِمُ الطَّیرُ»[1] چه از آنگاه که خالد ولید را از امارت معزول کرد از وی آزرده خاطر شدند، دیگر روز همچنان بر منبر شد و از این‌گونه بسی سخن کرد، از وی آزرده خاطر شدند، دیگر روز همچنان بر منبر شد راز این گونه بسی سخن کرد و کس اجابت و اطاعت وی ننمود. روز سـوّم گـفت ای مـردمان! هـیچ وعده‌ای خدا و رسول خدا نفرماید، الّا آنکه به وفا مقرون آید، همانا رسول خدا ما را به فتح روم و فارس وعده داده، جنبش کنید و از کار جهاد تقاعد نورزید تا خزانهٔ کسری و گنج عجم را به دست آورید. و هیچ نعمت بی زحمت و هیچ گنج بدون رنـج بـه دست نیاید. هم اکنون بیشتر اراضی عراق در تـحت حکـومت مـاست و ده هـزار تـن لشکـر جنگجوی که خالد در آن اراضی در تحت فرمان مُثنّی نهاده، همه مهیّای جنگند به مدد ایشان بشتابید و از سپاه عجم که چون گلّهٔ غَنَم اند، بیم مکنید که اگر به اضعاف مضاعف شما باشند، سخت ضعیفند و این آیت مبارک قرائت کرد ﴿اِنَّ اللَّهَ اشْـترىٰ مِـنَ الْمُـؤْمِنِينَ اَنْفُسَهُم وَ اَمْوٰالَهُم بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقٰاتِلُوْنَ فِي سبيل اللّهِ فَيَقْتُلُوْنَ و يُقْتَلوُنَ﴾[2] «همانا خداوند جان و مال مؤمنین را که در راه خدا جهاد می‌کنند و می‌کشند و کشته می شوند خریداری می‌کند

۱. مجمع الامثال، ج ۲، ص ۱۷۴. ۲. توبه / ۱۱۱.

و بهشت جاوید را بها می‌دهد». همچنان مهاجر و انصار خاموش نشستند و لب از جواب فرو بستند. این وقت ابو عبیدة بن مسعود الثّقفی، که مردی مبارز و دلاور بود، عمر را اجابت کرد و گفت من با مردم خویش به اتّفاق مثنّی کوچ دهم و این ابوعبیده پدر مختار است که در خونخواهی سیّدالشهداء حسین بن علی ـ علیهما السّلام ـ قیام نمود، و کرد آنچه کرد ـ رحمة اللّه علیه.

بالجمله بعد از ابوعبیده، سلیط بن قیس انصاری برجست و گفت: ای امیر، من نیز با عشیرت خویش حاضرم. چون این دو تن دعوت عمر را اجابت کردند، سایر مردم رغبت نمودند، از مهاجر و انصار و موالی و عبید پنج‌هزار کس ساختهٔ جنگ شدند. عمر بن الخطّاب، ابوعبیده را بر این جمله امارت داد و لشکریان از مدینه خیمه بیرون زدند و سفر عراق را تصمیم عزم دادند.

امّا از آن سوی چون یزدجرد، شهریار عجم بر خود واجب داشت که عرب را از اراضی عجم دفع دهد، رستم فرّخ‌زاد را که امارت خراسان داشت احضار کرد. و این رستم آن کس است که به خون پدرش فرّخ زاد، آزرمی‌دخت را از تخت سلطنت به زیر آورد و بکشت. بالجمله یزدجرد، رستم را به فرمود که خالد بن ولید که در مرز عراق طریف و تلید به کس نگذاشت، سفر شام کرد و مُثنّی بن حارثه که خمیر مایهٔ هر فتنه و حادثه بود، به مدینه شتافت، وقت است که بتازی و آن اراضی را از لشکر بیگانه بپردازی، و نِرْسیِ را ملازم رکاب وی داشت و این نرسی پسر خالهٔ خُسرو پرویز بود و پرویز او را به سواد کوفه و اراضی عراق فرستاد و کسکر را که نیکوتر قریه ایست از عراق با بعضی روستاها به اقطاع او داد و مدّت دوازده سال نرسی در آن مملکت با کمال شوکت می‌زیست. چون عرب بر سواد عراق دست یافت، نرسی بگریخت و به درگاه یزدجرد آمد. این وقت که یزدجرد، رستم را به سپهسالاری منصوب و به جنگ عرب مأمور می‌کرد، نرسی را که از راه و بی‌راه واقف و آگاه بود ملازمت او فرمود. بالجمله رستم با سپاه راه عراق پیش داشت و به هر قریه و دیه، مکتوب کرد که اینک من با سپاه

انبوه در می‌رسم، دل قوی دارید و بر شورید و عمّالی که خالد بن ولید و سپس مُثنّی بن حارثه بر شما گماشته‌اند دفع دهید.

مردم سواد، فرمان رستم پذیرفتند و عمّال عَرَب را از عمل دفع دادند. از آن سوی لشکر عرب چون از مدینه بیرون شد، مُثنّی بن حارثه با ابوعبیدهٔ ثقفی و سلیط بن قیس گفت: من از پیش بتازم و سپاه عَرَب را بسازم و علوفه و آذوقه[۱] و اسب سپاه را مهیّا کنم، تا شما از قفای من برسید. این بگفت و به تعجیل آهنگ رحیل کرده چون به سواد آمد کار آن اراضی را شوریده و عمّال خویش را پراکنده یافت، ناچار بـه حـیره آمـد و مـتوقّف گشته، چشم به راه ابوعُبیده همی داشت و لشکر عرب و عمّال پراکـنده نـیز در حـیره انجمن شدند، امّا رستم چون به سر حدّ سواد رسید و خبر رسیدن مـثنّی را بـه حـیره شنید، نرسی را گفت که کار رزم را از در حزم باید کرد، امروز حابان در سواد مردی بزرگ است. دهقانان آن اراضی سر از فرمان وی نپیچند، او را بگـوی از سـپاهیان و دهـقانان لشکری لایق بسازد و با مثنّی بن‌حارثه به رزم پردازد و نیز چشم به سوی من دارد که او را به لشکری انبوه مدد می‌فرستم. پس مکتوبی به سوی حابان نگاشته، با نرسی به جانب وی ارسال داشت. لاجرم حابان لشکر بیاراست و سی هزار مرد جنگی از سپاه عجم به فرمان رستم نیز در رسید و حابان با این سپاه گران آهنگ حیره کرد تا با مُثنّی به جنگ شود و از سواد تا بنمارق طیّ مسافت کرد و در آنجا لشکرگاه بساخت. از آن سوی مثنّی نیز چون این بدانست جنگ او را پذیره گشت و از حیره بیرون شـد. ابـوعُبیده ثـقفی و سلیط بن قیس نیز با لشکر وارد حیره شدند و چون بدانستند که مثنّی جنگ حابان را به استعجال استقبال کرده است، از قفای وی بشتافتند تا بدو پیوستند.

چون ابوعبیده برسید، مُثنّی کار لشکر و پیکار را بدو گذاشت. ابوعبیده پس از سـه روز اُتراق در قرب بنمارق و آسودن لشکر، روز چهارم به تعبیهٔ سپاه و کار جنگ پرداخت و از آن سوی حابان نیز در مقابل لشکر عرب صف برکشید و نخستین، خود حابان اسب

---

۱. س: آزوغه.

برانگیخته، به میدان آمد و مبارز طلب کرد. از مهاجرین چهار کس یک یک بـه مـیدان شتافته به دست حابان کشته شدند. سلیط بن قیس رو به انصار کرده گفت: کـیست کـه سزای این سوار را درکنار نهد؟ اکید بن الشّماح، بی توانی اسب برانگیخت و با حابان در آویخت و پس از ساعتی کشش و کوشش ناگاه اکید نیزه‌ای بزد و حابان را از اسب در انداخت و بر سینه‌اش نشست تا سرش بر گیرد. حابان گفت: «لاٰ الٰـهَ اِلَّا اللّٰـه». اکـید از اصغای این کلمه در قتل او درنگ کرد. حابان گفت تو را غلام و کنیز بخشم که خالص تو باشد تا مرا زنده گذاری. اکید او را به قفای خود سوار کرده بـه لشـرگاه خـویش آورد. لشکریان گفتند تو را چه داد که او را زنده گذاشتی؟ گفت: غلامی و کنیزی بر ذمّت نهاد، گفتند: او را نشناختی، این حابان امیر این لشکر است. اگر صد غلام و صد کنیز طـلب کردی بر ذمّت گرفتی، گفت: اکنون سخن بر این رفته است. حابان از او عذر بخواست و دو غلام و دو کنیز ودو هزار درم بداد و خود اسلام آورد.

امّا دو لشکر حمله در حمله انداختند و در بین قتال مطربن‌فضّه که به نام مادر معروف بود دلیری کرده، مردان شاه راکه پس از حابان در لشکر عجم کس مکانت او را نداشت، اسیر گرفت و در حال سرش را از تن جدا کرد. چون این دو سردار بزرگ یکـی جـامهٔ اسلام پوشید و دیگری شربت از جام مرگ نوشید، پُشت عجم شکسته شد و عرب تیغ در ایشان نهاد، بسیار کس بکشتند و بسیاری اسیر گرفتند و مال و خواستهٔ فراوان بدست آوردند و گروهی از هزیمتیان عجم تا سر حدّ سواد رانده به درگاه رستم آمدند و نرسی به دیه کسکر که از اقطاع قدیم وی بود گریخت و در حصار ساقطیّه جای کرد. دیگر بار بر گِرد نرسی گروهی انبوه فراهم گشته و رستم نیز از سر حدّ سواد بیست هزار مرد دلاور به قیادت جالینوس نام کـه از صـنادید سـپاه عـجم بـود بـه مـدد وی فـرستاده، ابـوعبیده پیشدستی کرده و با سپاه عَرَب به کسکر تاخته، دیگر بار لشکر عجم را شکستی سخت داد و غنیمتی وافر به دست آورده، با کتاب فتح به نزد عمر انفاذ داشت. از ایـن سـوی یزدجرد از این شکست متواتر سخت غمنده و دلتنگ گشته، سپس یک تـن از بـزرگان

عجم را که بهمن‌جادو خواندندی امیر لشکر فرمود. سی هزار مرد دلاور در زیر لوای او مقرّر کرد و سی زنجیر فیل جنگی نیز بدو سپرد که یکی از آنها فیل سفیدی بود که از عهد پرویز بمانده و جنگهای فراوان دیده و همه جا نصرت کرده بود و درفش کاویانی را نیز که رایت فتح دولت عجم بود با او همراه کرد و با نامه به نزد رستم گُسیل داشت. بهمن به نزد رستم آمد و جالینوس را نیز با سپاه او برگرفته تا کنار رود فرات براند و در آنجا اُتراق کرد. لشکر عرب از آن سوی فرات جای داشتند؛ ابوعبیده دهقانی را فرمود تا موضعی را که به اتقیا موسوم است، پلی بر رود فرات بست و لشکر را از آب عبور داد.

ابوعبیده را چهار پسر بود: نخستین وهب، دویم مالک، سومین زجر، چهارم مختار، که این وقت کودکی بود و مادر مختار از قبیلهٔ بنی ثقیف، زنی پارسا بود که مه نام داشت. ایشان[1] شب در خواب دید که کسی از آسمان به زیر آمد و قَدَحی سرشار به دست ابوعبیده داد و گفت بنوش که شراب بهشت است. ابوعبیده قدری بنوشید، آنگاه حیرة بن بعیره را داد و بدینگونه هفت تن از پس یکدیگر از آن شراب نوشیدند. بامداد این خواب رابرای شوهر حکایت کرد. ابوعبیده گفت: این جمله فردا شهید گردند، پس آنگاه صفوف سپاه بیاراست و گفت ای مردمان! اگر من در این جنگ کشته شوم، امیر شما پسر بزرگتر من است و آن هفت تن را یک یک برشمرد و گفت: اگر این جمله نمانند، امارت لشکری مُثنّی راست.

بالجمله سپاه روی در روی شد واز دو سوی به یکدیگر حمله ور گشتند، امّا لشکر عجم هشتاد هزار مرد بر گِرد پیلان انجمن بودند و حمله می‌دادند و اسبهای عَرَب از هیبت پیلان روی به فرار و هَرَب می‌نهادند. ابوعبیده گفت: مقتل پیلان کجای آنهاست؟ گفتند: چون خرطوم او را بزنند بمیرد. آنگاه ابوعبیده گفت: «عَلیٰ قَبْرِ مُحمّدٍ منّي اَلسّلاٰمُ وَ عَلیٰ اَصْحٰابِهِ مِنّي اَلسّلاٰمُ» و از اسب پیاده شد، شمشیر بکشید و به سوی فیل بتاخت و شمشیر بزد و خرطوم او را بینداخت و باز شد که با لشکرگاه خویش پیوندد. پیل سفید از

---

۱. س: این.

قفای وی بشتافت، از قضا پایش بلغزید و در افتاد. پیل در رسید و او را به زیر پـای در سپرد و هلاک کرد. از پس او سه فرزندش وهب و مالک و زجر، عَلَم او برگرفتند و رزم داده تا شهید شدند، آنگاه حیرة بن بعیر الثّقفی که از خویشاوندان ابوعبیده بـود، عَـلَم برگرفت و رزم داد تا شهید شد، آنگاه سلیط بن قیس عَلَم بگرفت و بسیارکس بکشت، تا خود نیز کشته گشت این وقت عبداللّه بن مرثد ثقفی که از خشـم، جـهان در چشـمش تاریک بود شمشیر بکشید و رَسَنهای پل را قطع کرد و فریاد برآورد که: ای مُسلمانان پل را در آب غرق ساختم که لشکر بدانند که دیگر بازگشتی نتوانند، تا نیکو مصاف دهند و علم بگرفت و بکوشید تا شربت شهادت بنوشید؛ پس مُثنّی علم برداشت و به جـنگ درآمد و عرب مردانه بکوشیدند و بسیارکس بکشتند و کشته شدند، تا عاقبت مسلمانان هزیمت یافتند و چون پل بَر سر آب نبود، خویشتن را به عجلت در آب افکندند که آنچه از دم تیغ رستند در آب غرق گشتند.

کار پیکار بدینگونه رفت تا آفتاب رُخ در پردهٔ ﴿**تَوارتَ بالحجاب**﴾[۱] کشید و لشکریان به جای خویش باز شدند. از مسلمانان سه هزارکس با مُثنّی بیش نمانده بود. چون به کنار رود آمد که آب را عَبَره کند، پل را نیافت. دیگر باره به صعوبت تمام پُل بستند و از آب بدان سوی شدند، صبحگاه که طلعت خورشید خاوری پرده از روی کار جادوگر شب برکشید، بهمن‌جادو با لشکر به کنار آب آمد که از قفای عرب، تاختن کند. جسر را بریده یافت، امّا مُثنّی را در آن رزمگاه رنج و زحمتی سخت رسید که اضلاع پهلو خسته و تباه بود. خود را به لشکرگاه نخستین رسانید و شبانگاه مکتوبی به سوی عمر نگاشت و او را از شکست و هزیمت لشکر عرب و قتل ابوعبیده و دیگر مسلمانان آگهی داد و جمعی از هزیمتیان نیز شبانگاه به مدینه باز آمدند.

عمر، جریربن‌عبداللّه البجلی را پیش خواند و گفت: ای جریر! خَبطی عظیم حادث گشته، قصّهٔ مسلمانان و هزیمت ایشان را از جنگ عجم شنیدی، اینک مُثنّی بن‌حارثه نیز

۱. ص / ۳۲.

مجروح است و لشکر عراق را امیری نیست، پیداست که کار سپاه بی سپهسالار چـون است. بسیج راه کن تا تو را به یاری مُثنّی فرستم. پس مهیّای عزیمت شد و با لشکری لایق روانه عراق گشت.

چون راه نزدیک کرد، مُثنّی بن حارثه بدو نامه نوشت که مهاجر و انـصار را مـن بـه جنگ عجم آوردم و رزم دادم، تا هرکه را روز برسید درگذشت و گروهی کـه جـان بـه سلامت بردند به مدینه بازگشتند، امّا من در برابر دشمن، استوار ایسـتادم و هـمه روز مصاف دادم؛ همانا عمر، تو را به مدد من فرستاد. این توانی و گرانی چیست؟ چرا با ما پیوسته نشدی و در منزل دیگر اقامت جُستی؟ اگر از امارت من در لشکر اهتراز داری روا نباشد، زیراکه عمر، ابوعُبیده را امیر این لشکر کرد و چون او درگذشت، مرا لایق دانست و این منصب مرا داد.

چون این نامه به جریربن‌عبداللّه رسید، در پاسخ نگاشت: اینکه گفتی من مهاجر و انصار را به جنگ عجم آوردم، سخنی به صدق کردی، لکن کاش نیاوردی و اینکه گفتی انصار به خانه‌های خویش باز شدند، جای ملامت نیست چه از ایـنگونه در مُـحاربات بسیار افتد، و اینکه گفتی در برابر دشمن بر جای باشم، تـو در شـهر و سـرای خـویش باشی، به کجا روی که در نزد تو نیکوتر باشد؟ و اینکه گفتی با تو پیوسته شوم، عمر، مرا نفرموده است. تو امیر مردم خویش باش و من امیر قوم خویشم.

این خبر به عمر بردند که در میان مُثنّی و جریر اختلاف کلمه پدید شده و هیچ لشکر را با سخن خلاف کار مصاف راست نیاید. عمر، مهاجر و انصار را حاضر کرد و با ایشان در این باب مشورت نمود. گفتند: صواب آن است که خود سفر عراق فرمایی زیـرا کـه چون لشکر تو را حاضر بینند، دل قوی دارند و دیگر گونه کار کنند. علی ـ علیه السّلام ـ فرمود این رای مقرون به صواب نیست، چه اگر در میان جنگ کس ندا در دهد که عمر را تباه کردند، سپاه شوریده شود و عجم چیره گردد. تـو چـون قـطب آسـیاب در مـرکز خلافت و شهر مدینه بباش، و از مهاجرین اوّلین و اگر نه از انصار از آن مردم که حاضر

جنگ بدر بودند، سرداری بفرست که کفایت این امر تواند کرد. گفت: آن کیست؟ فرمود کسی که به مال قلیل قناعت کند و فزون طلب نباشد، گفت: یا ابالحسن بفرمای تا که را پسندیده می‌داری؟ فرمود سعد وقاص شایستهٔ این‌کار است.

عمر، سعد وقاص را احضار کرد و گفت: یا سعد، قصّهٔ عراق را شنیده باشی، اکنون ترا با جماعتی از لشکر روان خواهم داشت. امارت این لشکر که با تو می‌آیند و آن سپاهی که در عراق است تراست، ساز سفر کن و بیرون شو. پس سعد بسیج راه همی کرد و عمر از هر جانب لشکر فراهم آورد. هفت هزار مرد انجمن شدند. این جمله را با سعد روان داشت و از قفای وی نیز بدینگونه هرکس از سرداران برسیدند، روانه کرد. یکی طلحة بن خویلد با هشتصد سوار و پیاده و دیگر شرحبیل بن سمط الکندی با هفتصد سوار و پیاده و دیگر خوات بن حبان العجلی با هفتصد تن سوار و پیاده و دیگر مغیرة بن شعبه با سیصد مرد که بعضی بر اسب و گروهی بر جمّازه سوار بودند و دیگر عاصم ابن زرارهٔ تمیمی با چهار صد مرد که همه جمّازه سوار بودند. این جمله نیز از قفای سعد برفتند و در منزل شراف بدو پیوستند، امّا سعد از شراف نتوانست بدیگر جای شود، چه برف و باران مجال حرکت نمی‌داد.

مُثنّی بن حارثه این وقت لشکر خویش را برداشته به نزدیک سعد آورد و چنان افتاد که بعد از چند روز از آن جراحت‌ها که یافته بود، درگذشت. او را زنی نیکو روی بود؛ سلمی نام، بنت حطیئه چون مدّت عدتش سر آمد، به حبالهٔ نکاح سعد در آمد. پوشیده مباد که عامل ابوبکر تا حین وفات او در سواد عراق همان مُثنّی بن حارثه بود.

شرح محاربت لشکر اسلام با دولت عجم تا اینجا چون مربوط به احوال مُثنّی بن حارثه شیبانی بود، اگر چه بسیاری از مطالب آن خارج از تاریخ بنی شیبان و بیرون از وظیفهٔ ما بود، ولی محض اینکه مطلب غیر مرتبط و نامفهوم نماند، مقدّمهٔ جنگ عرب با عجم را به تلخیص در اینجا ذکر نمودیم؛ دیگر مطالعه کنندگان دنبالهٔ این تاریخ را که منتهی به فتح عظیم اسلام و زوال دولت عجم می‌شود اگر خواهند مراجعه به تواریخ مشروحهٔ اسلامیّه نمایند.

مصقلة بن هُبیرة و نعیم بن هُبیرة الشّیبانی

برادر وی از رجال نامی بنی شیبان و در صدر اسلام معاصر حضرت امیر المؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ بودند.

اگرچه مَصقله که از امراء عهد خلافت حضرت امیرالمؤمنین و دارای مقامی ارجمند بود، مرتکب یک عملی گردید که خویش را در بنی شیبان مورد سرزنش و نکوهش ساخته، از مقام و منزلت اوّلیه که در اسلام داشت انداخت، ولی واقعهٔ وی چون خالی از غرابت نیست، از ذکر و درج آن در این وجیزه تن نزدیم.

در سال سی و هشتم هجری که سوّمین سال خلافت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ بود، بعد از آنکه خرّیت بن راشد از طایفهٔ بنی ناجیه که از اصحاب و اتباع امیرالمؤمنین و قبل از جنگ صفیّن از جانب امیرالمؤمنین حکومت اهواز داشت، به شرحی که در تواریخ اسلامیّه مسطور است، بعد از جنگ صفین به واسطهٔ رضا دادن امیر المؤمنین ـ کرهاً نه طوعاً ـ نظر به مصلحت و اقتضای وقت به نصب حَکمین، وی با سی تن از اصحاب خویش طریق ارتداد و مخالفت پیش گرفت و پس از محاربت چند با سپاه امیرالمؤمنین ـ که در تحت قیادت و امارت معقل بن قیس الرّیاحی بودند ـ در خوزستان و در اراضی رامهرمز و حدود اهواز، در آخر مقاتلتی سخت که در بحر عمّان واقع شد خرّیت به قتل رسید و جماعتی از نصاری که به فریب خرّیت بن راشد در محاربت با سپاه امیرالمؤمنین، او را نُصرت و مُظاهرت نموده و با لشکر اسلام حرب داده بودند، پس از انقضای حرب، معقل بن قیس، زنان و فرزندان آنان را به اسیری گرفته از سیف البحر[1]، طریق عراق عرب گرفت و اسرای نصاری را با خود کوچ داد و این اسیران از جماعت نصاری، آنان بودند که هیچگاه به شرف اسلام نایل نشده و قبول جزیت نموده بودند. این وقت که عهد بشکستند و با خرّیت پیوستند و جزیت باز گرفتند و بر روی مسلمانان تیغ کشیدند، این بود که معقل بن قیس چون نُصرت یافت ایشان را اسیر گرفت

۱. س، در میان دو کمان آمده است: ساحل دریای عمّان.

تا از این پس بر قتال اهل قبله جرئت نکنند و جزیت باز نگیرند.

بالجمله چون معقل به خرّه اردشیر رسید، مصقلة بن هُبیرهٔ شیبانی که از جانب امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ در اردشیر خرّه حکومت داشت، نَسَب وی را بدین طریق ضبط نموده‌اند: «مصقلة بن هُبیرة بن شبل بن یثربیّ بن امرء القیس بن ربیعة بن مالک بن ثعلبةبن عکابة بن صعب بن علیّ بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان».

اسرای نصاری که پانصد تن بودند، جُملگی به نزد مصقلة بن هُبیره رفتند و زنان و کودکان آنها سخت بگریستند و مردان فریاد برآوردند که، یا اباالفضل یا حامل الثقیل یا مأوی الضّعیف و فکاکَ العُصاة! بر ما منّت گذار و ما را از معقل بخر و آزاد کن. مصقلة گفت: سوگند با خدای من ایشان را تصدّق می‌کنم ﴿إِنَّ اَللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ﴾[1].

چون این سخن به معقل رسید گفت اگر دانستمی که مصقلة را دل بر اسیران نصاری به درد آمده و مرا در حقّ ایشان ستمکار دانسته، سر او را از تن برمی‌گرفتم، اگرچه قبیلهٔ بنی‌تمیم و بکر بن‌وائل بر سر این کار یکسر عرضهٔ هلاک و فنا می‌شدند؛ زیرا که من کار به حق کردم و پیکار به سزا نمودم و به حکم خدا و رسول خدا و وصیّ خدا، این مُهِمّ بپای آوردم.

بالجمله مصقله، ذهل بن الحارث بن الذّهلی را نزد معقل به رسالت فرستاد که این اسیران نصاری ناجیه را به من فروش و بهاء بگیر. معقل گفت: باکی نیست به هزار هزار درهم[2] می‌فروشم. مصقله گفت: این خیلی گران و فوق طاقت تحمّل ماست. استطاعت ما را بنگر و چنان کن که قوّت بازو و ظرفیّت ترازوی ما از حمل آن بر نتابد. بعد از گفت و شنید فراوان، قیمت اسیران بر پانصد هزار درهم مقرّر گشت و مصقله آن مبلغ را بر ذمّت نهاد و اسیران را برگرفت و آزاد نمود. معقل گفت: اکنون بهای ایشان را به حضرت امیرالمؤمنین فرست. گفت: چنان کنم و چند کرّت انفاذ دارم تا پرداخته شود. پس معقل

۱. یوسف / ۸۸.
۲. در س میان دو کمان آمده است: دو کرور درهم.

به حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ آمد و قصّهٔ خویش معروض داشت و خبر مصقله و خریدن اسیران را بازگفت. امیرالمؤمنین او را تحسین فرمود و چشم به راه می‌داشت که مصقله بهای اسیران را انفاذ دارد، امّا از مصقله خبری نمی‌رسید و به عرض رسانیدند که همانا مصقله ادای دین قرض را بر خود فرض ندانسته چه آنگاه که اسیران را رها می‌ساخت در ادای این مال از هیچ یک استعانت نجست.

امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ او را منشوری رقم فرمود که ترجمت آن این است، با مصقله خطاب می‌فرماید که پانصد هزار درهم از مال مسلمانان در نزد تُست، آنگاه که مکتوب مرا دیدار می‌کنی آن مال را به سوی من فرست و اگرنه خویشتن بی درنگ به نزد من روان شو و ساعتی اقامت منمای. پس ابوحرّهٔ حنفی را طلب داشته فرمود به تعجیل تمام این مکتوب را به مصقله رسان. اگر فی الحال بهای اسیران را تسلیم نمود، فبها، والّا او را برداشته به سوی من شتاب کن.

چون ابوحرّه مکتوب مبارک را در اردشیر خرّه به مصقله رسانید از آنجا که مصقله بضاعت و استطاعت ادای این دین را نداشت ناگزیر از خرّهٔ اردشیر خیمه بیرون زد، و راه بصره گرفت. چون به بصره درآمد عبداللّه‌بن عباس که در آن وقت از جانب امیرالمؤمنین حکومت بصره داشت گفت: ای مصقله! چرا ادای این مال نکنی؟ گفت: این مال را به معقل بن قیس تسلیم ننمودم به اندیشه و بیم اینکه مبادا بر آرزوی خویش صرف کند و به حضرت امیرالمؤمنین انفاذ ندارد، لکن هرگاه تو بخواهی باکی نیست، بالجلمه تسلیم دارم. ابن عباس گفت: نیکو باشد تهیّه و تسلیم فرمای.

روزی چند به مماطله و تسویف گذرانید و از آن سوی امیر المؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ نیز چون معلوم داشت که مصقله نیّت ادای این دین ندارد و جز به مماطله و دفع الوقت کار نخواهد کرد، کتابتی سخت مشتمل بر تهدید و وعید و نکوهش و سرزنش بدو مرقوم و معلوم داشت که این غنیمت حقّ همهٔ مسلمانان است که به رزم ساختن و جان باختن و اقتحام در معارک و ابتلای به مهالک فراهم کرده‌اند. زینهار عملی مکن که خدای خویش

و امام خود را به خشم و غضب آری و خویش را بدین زیانکاری یکباره خوار و زبون داری.

بالجمله مصقله یک دوروز در بصره با ابن عبّاس به دروغ، وعدهٔ تسلیم مال می‌داد، چون کار بر او سخت شد، از بصره بگریخت و به کوفه آمده، حاضر حضرت امیرالمؤمنین شد. بعد از روزی چند آن حضرت وی را فرمود: این تعلّل و تسامح در ادای بهای اسیران بنی ناجیه چیست؟ عرض کرد من این مال را به معقل بن قیس و ابن عبّاس تسلیم ننمودم تا مبادا در حوائج خویش صرف و خرج کنند و به حضرت امیرالمؤمنین حمل دادم و هرگاه فرمان رود، تسلیم دارم. فرمود: در ساعت تسلیم کن. عرض کرد: کسی را بفرمای تا مأخوذ دارد، و از مجلس برخاست و طریق سرای گرفت و آن روز صد هزار درهم بداد. چون شب برسید ذُهل بن حارث را که از خاصّان او بود بخواند با او بنشست و از هر در سخن کرد چون از کار اکل و شُرب بپرداختند، گفت: ای ذهل، امیرالمؤمنین این مال از من طلب می‌کند، سوگند با خدای که قادر بر ادای آن نیستم. ذهل گفت: اگر خواهی از قوم خویش می‌توان استعانت کرد و این مال فراهم آورد. مصقله گفت: هرگز بر قوم خود این تحمیل نکنم و از هیچ‌کس چیزی نخواهم، لکن اگر معاویه یا عثمان از من وام خواه بودند از من عفو می‌کردند. ندیدی که عثمان هر سال صد هزار درهم از خراج آذربایجان به اشعث بن قیس بذل می‌فرمود. ذهل گفت: کار امیرالمؤمنین را با معاویه و عثمان مرادف مگیر و قیاس مکن. علی ـ علیه السّلام ـ حبّه‌ای از فییء مسلمین را دست باز نخواهد داشت. مصقله ساکت شد و ذُهل نیز برخاست و به سرای خویش رفت. چون شب به نیمه رسید، مصقله از کوفه بیرون شد و طریق شام گرفته، به سرعت برق و باد راه پیمود تا به شام در آمد و خدمت معاویه رفت. از این سوی، صبحگاه دیگر، امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ مصقله را طلب فرمود، به عرض رسانیدند که دوشینه به سوی معاویه گریخت، امیرالمؤمنین فرمود:

«قَبَّحَ اللّٰهُ مَصْقَلَة. فَعَلَ فِعْلَ السّادَاةِ وَ فَرَّ فَرارَ الْعَبيدِ. فَما اَنْطَقَ مادِحَهُ حَتّىٰ اَسْكَتَهُ، وَ لا

صَدَّقَ واصِفَهُ حَتّیٰ بَکَّتَهُ. وَ لَوْ اَقامَ لَاَخَذْنا مَیْسوُرَهُ. وَ اَنْتَظَرْنا بِمالِهِ وفُورَهُ»[1]

«فرمود خداوند دور کناد از رحمت خود مَصقله را، که در خریدن اسرای بنی ناجیه و آزاد کردن ایشان کار کرام و بزرگان کرد و در اِمساک ادای بها و فرار به نزد اعدا طریق بندگان و بردگان گرفت؛ هنوز واصف و مادح او محاسن کِردار وی را تمام نستوده که قبایح اعمال او را یاد آورد و خاموش گردد، اگر بمانده بود، آنچه را توانایی داشت مأخوذ می‌داشتیم و باقی را انتظار می‌بردیم تا مالی به دست آرد». آنگاه فرمود تا خانه مصقله را در کوفه خراب کردند.

از آن سوی مصقله از شام به برادرش نعیم بن هبیرة الشّیبانی نامه نگاشت که من با معاویه در حقّ تو سخن کرده‌ام و او با من پیمان نهاده و وعده داده است که ترا به انواع کرم و اصناف نعم گزیده و مُمتاز دارد و به امارت بعضی از بلاد منصوب فرماید؛ پس از مطالعهٔ این مکتوب بی توانی و تسامُح طریق شام پیش دار و چندانکه توانی در سیر مسارعت نما و مکتوب خویش را به مردی از بنی تغلب که حلوان نام داشت سپُرد تا به قدم عجل و شتاب به کوفه آورد و نعیم را داد. چون نعیم از خواصّ شیعیان امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ بود، مکتوب مصقله را به حضرت امیرالمؤمنین آورد و دست حلوان را قطع کرد و حلوان بدان زخم بعد از چند روز درگذشت. بنی تغلب چون دانستند که حلوان مقتول گشت، نزد مصقله آمدند و گفتند یا حلوان را به ما فرست و اگرنه دِیت او تسلیم کن. مصقله ناچار بهای خون او را بداد و از این سوی نعیم این اشعار در تخطئه و توبیخ مصقله بدو فرستاد:

عربیّه

لاٰ تَـرْمِیَنّی هَـذٰاکَ اللّٰـهُ مُعْتَرِضاً   بِـالظَّنِّ مِـنْکَ فَـمٰا بـالي وَ حُـلْوانـا
ذٰاکَ الْحَرِیصُ عَلٰی مٰا نٰالَ مِنْ طمعٍ   وَهْـوَ البـعیدُ فـلا یُـوْرِثْکَ اَحـزانـا

---

۱. نهج البلاغه: خطبهٔ چهل و چهارم. برای اطلاع بیشتر، ر.ک: نهج‌البلاغه، ترجمهٔ دکتر سید جعفر شهیدی، ص ۴۱.

مٰــــاذٰا اَرَدْتَ اِلیٰ اِرْسٰــــالِهِ سَــفَهاً تَرْجوُ سِقاطَ امْرِءٍ لَمْ یُلْفَ وَ سَـنٰانا
عَـــــرَّضْتَهُ لِـــعَلیٍّ اَنَّـــهُ اَسَـــدٌ یَـمْشی العَـرَضْتَه مِـنْ آسٰادِ خَـفّانا
قَدْ کُنْتَ فی خَیْرِ مُـصْطٰادٍ وَ مُـرْتَفَعٍ تَحْمِی الْعِرٰاقَ وَ تُدْعیٰ خَیْرَ شَـیْبٰانا
حَـتّیٰ تَـقَحَّمَتَ اَمْـراً کُـنْتَ تَکْـرَهُهُ لَــــلرّاکِـــبْینَ لَـهُ سِـرّاً وَ اِعْــلاٰنا
لَـوْ کُـنْتَ اَدَّیْتَ مٰـالَ اللّٰـهِ مُـصْطَبِراً لِـــلْحَقِّ ذَکَّـیْتَ اَحْـیٰانٰا وَ مَـوْتٰانا
لٰکِـنْ لَـحِقْتَ بِـاَهْلِ الشّـٰامَ مُـلْتَمِساً فَضْلَ بْنِ هِنْدٍ فَـذٰاکَ الرَّأْیُ اَشْـجٰاناً
فَالْیَوْمَ تَقْرَعُ سِـنَّ الْـعَجْزِ مِـنْ هَـذَمٍ مـٰاذٰا تَـفْعلُ وَ قَـدْ کـٰانَ الَّـذی کـٰانا
اَصْـبَحْتَ یُـبْقِضُکَ الاَحـیٰاءُ قـاطبِةً لَـمْ یَـرْفَعِ اللّٰـهُ بِـالْعِصْیٰانِ اِنْسـٰانا

جماعتی در حضرت امیرالمؤمنین به عرض رسانیدند که مصقله بگریخت و بـهای اسیران را تسلیم نکرد، فرمان کن تا اُسرا را چنانکه بودند در قید رقیت باز داریم. فرمود حکم خدا بدینگونه نرفته است، ایشان را مصقله بخرید و آزاد ساخت، اکنون این مال بر ذمّت مصقله است تا زمانی که ادا کند.

ظبیان بن‌عمّاره که مردی از بنی سعد بن زید بن منات است این اشعار در حقّ بنی ناجیه انشاد کرد:

هَـلّا صَـبَرْتَ لِـلْقِراعِ نـاٰجِیَةً وَالمُرهِفٰاتُ تَـخْتَلِی الْـهَوادِیـاٰ
وَالطَّـعْنُ فـی نُـحوُرِکُمْ تَـوالِیٰا وَضٰـائِبٰاتُ الْاَسْـهُمِ الْـقَواٰضِیاٰ

نیز اشعار چند دیگر ظبیان را در حقّ بنی ناجیه است که محض احتراز از اطناب مُمِلّ از ذکر و درج آن صرف نظر کردیم.

بالجمله دیگر باره نعیم‌بن‌هُبیره، نامه‌ای به برادرش مُـصقله نگـاشت و او را فـراوان سرزنش و ملامت نمود و در پایان نامه این دو شعر نیز نوشت:

تَرَکْتَ نِسْـاءَ الحَـیِّ بَکْـرَ بْـنِ وائـلٍ وَ اَعْتَقْتَ سَبْیاً مِنْ لُـؤیِّ بْـنِ غـاٰلِبِ
وَ خاٰلَفْتَ خَـیْرَ النّـاسِ بَـعْدَ مُـحَمَّدٍ لِــــمٰالٍ قَـــلیلٍ لاٰ مُـــحاٰلَةَ ذٰاهِبِ

چون این مکتوب به مصقله رسید، از کرده پشیمان گشت و در پاسخ نعیم نوشت که اگر تواند در حضرت امیر المؤمنین ضراعت برد و او را شفاعت کند. نعیم خویشاوندان خود را خواست و کتاب مصقله را بر ایشان قرائت کرد و گفت مرا شرم می‌آید که در حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ نام مصقله را بر زبان آرم، اگر شما را مجال دست دهد و در آن حضرت سخنی گویید و عذر جویید، کَرَمی کرده باشید. ایشان رفتند و در خدمت امیرالمؤمنین از آنچه رفته بود به عرض رسانیدند و اجازت حاصل کردند که به مصقله چیزی نویسند و او را مطمئن خاطر سازند تا مراجعت کند، لکن امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ فرمود شما حجّت بر او تمام کنید، ولی من چنان دانم که باز نیاید. حصین بن مُنذر السّدوسی گفت من او را چیزی نویسم که بی اثری نباشد و بدینگونه او را مکتوب کرد که‌ای مصقله ما ترا شناخته‌ایم که معاویه را با علی عدیل نمی‌دانی و شام بر عراق و سکاسک را بر ربیعه بدیل نمی‌گیری و تو را به نزد معاویه کوچ نداد، مگر مالی که بر ذمّت نهادی و بر تو ثقیل افتاد، البتّه از این سفر در خاطر نداشتی که امیرالمؤمنین را زیانی رسانده باشی؛ اکنون که پشت و روی این کار را نیک نظر کردی و دانستی که آن مال قلیل در خور این نقمت کثیر نیست، دیگر درنگ نبایست کرد و کُربت غربت نبایست بر خویشتن نهاد، برخیز و باز آی که هرچه زود آئی هنوز دیر است. و این نامه را به دست مُسرعی سریع السّیر داد و گفت هرچه زودتر بشتاب و مصقله را دریاب! پس رسول به قدم عَجَل و شتاب به شام آمد و آن مکتوب را به مصقله داد؛ مصقله چون در نامه نظر کرد، گفت چنین می‌نماید که مکتوب را حصین بن مُنذر نگاشته است. رسول گفت: نیکو گفتی، لکن ای مصقله! ترا چه کار که این نامه که نوشته یا این سخن که گفته است، ما تو را با اصابت رأی و حصافت عقل شناخته‌ایم. نیکم بیندیش که از که بدیده و با که پیوسته‌ای. علاوه براین تو در عراق مطاع بودی و در شام مُطیعی. در آنجا فرمانگزار بودی و در اینجا فرمان پذیری. مصقله این جمله بشنید و پاسخ نگفت. پس برخاست و آن مکتوب به نزد معاویه آورد.

معاویه گفت: ای مصقله! تو در نزد من برتر از آنی که ساحت تو آلودهٔ تهمتی شود. هیچ حاجت نیست که مکتوب اهل عراق را بر من قرائت کنی و از ایشان برائت جویی، من تو را چنان می‌دانم که تو هستی، به سلامت به سرای خویشتن شو. مصقله باز آمد و رسول را گفت من از امیرالمؤمنین بگریختم، نه از بهر آن بود که مرا ستمی فرموده باشد، بلکه آن مال را که بر ذمّت نهادم، ادای آن را استطاعت نداشتم ناچار فرار کردم و از آن روز که وارد شام گشته‌ام، سوگند با خدای که در حقّ امیرالمؤمنین سخن جز به نیکویی نگفته‌ام، اگر خواهی از مردم شام بازپرس. و در جواب حصین بن مُنذر بدینگونه رقم کرد که مکتوب شما را از بدایت تا نهایت ملاحظه کردم در اطناب سخن فایدتی جز ملال به دست نیاید، شما دانسته‌اید که از چه روی من به ترک امیرالمؤمنین گفتم و بـه نـزدیک معاویه آمدم و با او نیز سخن گفتم و پیمانی نهادم؛ اکنون بین دو محظور محصورم اگر در شام بمانم، مورد ملامت مردم عراقم و چنانچه مـراجـعت کـنم، جـماعتی دیگـر آغـاز شناعت کنند و از من هیچ عذری به نزدیک شما پسندیده نخواهد بود، چه نخست گناهی کرده‌ام و این عُذر گناهی دیگر خواهد بود. گیرم که امیرالمؤمنین مرا عفو خواهد فرمود با آلایش این عار چه کنم که همواره بایدم شرمگین زیست؛ پس بهتر آن است که در شام مقام کنم اگر کار بر معاویه مقرّر آید باز به عراق خواهم شد و اگر امیرالمؤمنین را نصرت افتد جای من در روم اولی می‌نماید، لکن من در هر جا باشم، روی دلم به سوی شـما باشد؛ والسّلام.

رسول نامه را بگرفت و به کوفه آورده، حصین بـن مُـنذر را سـپرد و او بـه خـدمت امیرالمؤمنین ـ علیه السّلام ـ آورد. آن حضرت فرمود دست از او باز دارید که هیچگاه به نزدیک ما باز نخواهد آمد.

در تراجم احوال قدمای رجال مشهور و معروف بنی شیبان در این وجیزه به هـمین قدر اکتفا و اقتصار می‌نمائیم و این نکته را نیز باید دانست که در نگارش احوال رجال بنی شیبان در اینجا رعایت ترتیب حروف تهجّی یا تقدیم و تأخیر و زمان آنها نشده، بلکه تا

درجهٔ رعایت اعرفیّت نام و برتری و اهمیّت مقام آنها شده است.

در زمان جاهلیّت و قبل از اسلام، چنانکه در کتب تواریخ و اخبار عرب به شرح مسطور است، محاربات بسیار ما بین طایفهٔ بنی شیبان و سایر طوایف و قبایل عرب واقع می‌شده و در اکثری از حروب این طایفه ظفر می‌یافته که ما در اینجا اشارتی به ذکر بعض از آنها می‌نماییم.

در تاریخ کامل، ابن اثیر جزری می‌نگارد[۱] زمانی مابین بنی شیبان و بنی تمیم قتالی سخت واقع شد، بدین سَبَب که اقرع بن حابس و برادرش فراس از بنی تمیم ارادهٔ غارت و تاخت و تاراج قبیلهٔ بکر بن وائل را نموده و بسطام بن قیس شیبانی و عمران بن مُرّه با طایفهٔ بنی بکر بن وائل مُهیّای دفاع و حرب بنی تمیم گردیده، پس از مقابله و مقاتلهٔ شدیدی بنی بکر بن وائل مظفر و منصور و بنی تمیم منهزم و فراری شدند.

باز در حرب دیگر بین بنی شیبان و بنی تمیم که به یوم مُبایض معروف است، بعد از محاربات شدیده و قتل و غارت بسیار از طرفین، عاقبت شیبانی‌ها ظفر یافتند. باز در جنگ دیگر که بین بنی سلیم و بنی شیبان واقع شده، در آن حرب نیز فتح و فیروزی نصیب بنی‌شیبان، و بنی‌سلیم منهزم گردیده، اکثر آنها در این جنگ مقتول و اسیر و جز عدتی یسیر از آنها نجات نیافتند و در محاربهٔ دیگر که به یوم مسحلان معروف است فیمابین ربیعة بن زیاد کلبی که با لشکری انبوه از قوم خود با سپاه بنی شیبان که در آن وقت ریاست بنی شیبان با حیان بن عبداللّه بن قیس المحلّمی بود واقع شد. در آن جنگ نیز سپاه بنی شیبان بر آنها ظفر یافتند. باز در حرب دیگر، که به نام حرب سلیم و شیبان معروف است، لشکری از بنی سلیم به قصد غارت قبیلهٔ بکر بن وائل از بنی شیبان حرکت کرده و بنی شیبان نیز از واقعه مطلع و مستعدّ دفاع گردیده، قتال شدیدی فیمابین واقع و عاقبت بنی شیبان ظفر یافته و بنی سلیم پس از دادن عدّهٔ کثیری مقتول و اسیر سر از جنگ برتافته، بقیّة السّیف که شرذمه‌ای قلیل بودند، رو به هزیمت و فرار نهاده، جان به

۱. الکامل فی التاریخ، ج ۱، صص ۶۰۰ ـ ۶۱۳.

سلامت بردند. در جنگ دیگر نیز که به یوم جدود معروف است، بین بنی بکر بن وائل و بنی منقر از تمیم واقع و حربی دیگر که معروف به یوم الایاد است که همان یوم اعشاش و یوم العُظالیٰ، باشد بین بنی یربوع از تمیم و بنی شیبان واقع و پس از قتال شدیدی که از تمیم جماعتی از فُرسانشان و از بنی شیبان نیز جمعی کشته و جماعتی از طرفین نیز اسیر شدند، عاقبت بنی شیبان هزیمت یافتند و در جنگ دیگر که به یوم الشّقیقة معروف است بین بنی شیبان و ضبةبن‌ادّ واقع و در این جنگ بسطام‌بن‌قیس، سیّد و مهتر بنی شیبان کشته شد و چند حرب دیگر که ذکر آن موجب تطویل است.

امّا در دورهٔ اسلام، حوادث و اخبار بنی شیبان و شرح خروج بعض رجال نامی آنها به دعوی امارت و خلافت بر خلفای عصر زیاد است که بندی از آن را ما در طیّ احوال بعضی از امراء و رجال بنی شیبان ذکر کردیم و چند واقعه دیگر را هم در اینجا بر سبیل ایجاز ذکر می‌نماییم.

در صدر اسلام که مقارن سنه ۶۳۳ میلادی و نخستین سال خلافت و دولت خلیفهٔ اول ابوبکر بود، فتوحات بزرگ اسلامی در حیره با یک شجاعت فوق العاده و محاربات شدید تا حدود معروف به قسّ الناطف نزدیکی کوفهٔ حالیّه که آن را وقعهٔ جسر هم می‌گویند به دست مُثنّی شیبانی صورت گرفت که شرح آن در تواریخ فتوحات اسلامی مسطور است و ما نیز در ذیل احوال مثنّی بن حارثه شرح آن را به طوری که مقتضی بود نگاشتیم. در جلد سوّم تاریخ روضة الصّفا تألیف میر خواند بلخی در ذیل شرح خروج و مخالفت عبدالرّحمن بن محمّد بن اشعث‌بن قیس کندی با حجّاج بن یوسف ثقفی که از جانب عبدالملک بن مروان اموی والی عراق بود و شرح محاربات عظیمه عدیده‌ای که فیمابین عبدالرحمان و حجاج روی داد، در ضمن شرح وقعهٔ دیر الجماجم که از واقعات عظیمه ایست که در حدود سنه هشتاد و دو هجری ما بین آنها واقع شد، گوید:[1] در حالی که جبلة بن زجر بن قیس الحجعفی که از سرداران نامی عبدالرّحمن و ریاست و

۱. تاریخ روضة الصفا، ج ۵، صص ۲۳۹۵ ـ ۲۳۹۹.

محافظت علماء و زُهّاد و حُفّاظ و قُرّاء و عُبّاد میدان حرب با او بود به دست سپاه شام روز عمرش تمام شده و مُشرف به آن بود که نسیم فتح و ظفر، رایت فیروزی و اقبال سپاه حجّاج را در اهتزاز آرد و عنان لشکر عبدالرّحمن را یک باره به دست هـزیمت و فـرار سپارد که مقارن آن حال بسطام بن مُصقلة بن هُبیرة الشّیبانی که شجاعی صاحب وجود و به فنون فضایل آراسته بود، از جانب ری رسیده، به لشکرگاه عبدالرّحمن پیوست و کبار تابعین به وصول او مفتخر و مُبتهج گشته، گفتند: الحمدللّه و المنّه، شخصی پیدا شد که قائم مقام جبله باشد و لشکر عبدالرّحمن با استظهار و دلگرمی تمام به وجود و ورود وی به کار حرب پرداخته، مدّت سه ماه و سیزده روز اهل عراق و سپاه شام از صبح تا شام مشغول جنگ و کشش و کوشش بودند، تا اینکه بر حسب تقدیر آسمانی، روز آخر غزا، آفتاب اقبال عبدالرّحمن، قریب بِه افول و زوال رسید و میسره سپاه وی از سفیان بن ابرد کلبی و لشکریان شام انهزام یافته و بدین سَبَب سپاه عراق روی از جنگ برتافته، متفرّق گشتند و عبدالرّحمن به کوفه رفته، حجّاج او را تعاقب نمود و چون او خبر تعاقب حجّاج را شنید از کوفه به بصره گریخت و در آنجا باز تجهیز سپاه کرده و بسطام بن مصقلة بن هُبَیْرهٔ شیبانی با اتباع خود نیز به سپاه عبدالرّحمن پیوسته عبداللّه بن عبدالرّحمن سمره و محمّد بن سعدبن ابی وقّاص و بسطام بن مصقلة بن هُبَیْره، مع اتباع، بر موت با هم بیعت کردند، یعنی هم عهد شدند که تا رمقی در تن داشته باشند، از معرکهٔ حجّاج روگردان نشوند و سپاه حجّاج که به عدد خیلی زیادتر از لشکر عبدالرّحمن بودند نیز در مقابل صف آرایی نموده، دو لشکر با هم در آویختند و مدّت پانزده روز پیوسته در کار ستیز و آویز بودند و جمعی از مشاهیر رجال کوفه و بصره و عدّه‌ای از اصحاب پیغمبر(ص) و امیرالمؤمنین علی (ع) و غیر هم چه در مـیدان جـنگ و چـه بـه دست حـجّاج سـتمگر خونخوار گرفتار و به عزّ شهادت فایز گشته.

عاقبت عبدالرّحمن با جمهور سپاه رو به انهزام و فرار نهادند، ولی بسطام بن مصقله شیبانی با چهار هزار کس به یک طرف رفته، نیام شمشیرهای خود شکسته و بسطام با

ایشان گفت از مرگ چاره و گریزی نیست به هر کجا که رویم ما را درخواهد یافت، چنانکه خدای تعالی فرماید: ﴿اَیْنَمَا تَکُوْنُوا یُدْرِکْکُمْ الْمَوْتُ وَ لَوْ کُنْتُمْ فِی بُرُوجٍ مُشَیَّدَةٍ﴾[1] پس وظیفه آنکه روی به حرب ارباب بُطلان نهاده، به نام نیک کشته شویم، آنگاه به هیئت اجتماع در میدان آمده، به هر فوج که حمله آوردند، ایشان را از جای برداشتند و حجّاج تیر اندازان را فرمود تا بر آن جماعت تیر باران کردند و بسطام با یاران کشته شدند ـ رَحَمَهُم اللّه تعالی.

در سنهٔ یکصد و بیست هفت هجری، ضحّاک بن قیس شیبانی در حدود موصل و شهرزور خروج و از آنجا عزیمت کوفه نموده، پس از دخول به کوفه و تصرّف آنجا ملجان شیبانی را در آنجا جانشین خود کرده، از آنجا به واسط رفت و عبداللّه بن عمر بن‌عبدالعزیز را در آنجا محاصره نمود، تا سال یکصد و بیست و هشت داخل شد و چون کار محاصره به طول انجامید، عبداللّه بن عمر تسلیم شد و ضحّاک با او مصالحه کرده، ابن عمر پشت سر ضحّاک نماز گذارد، پس ضحّاک از آنجا به کوفه مراجعت و ابن عمر در واسط اقامت کرد و اهل موصل به ضحّاک نامه‌ای نوشته از او خواهش کردند که بدانجا رفته تا او را در موصل تَمکُّن و فرمانروایی دهند.

ضحّاک پس از وصول این نامه با جماعتی از سپاه خود عازم و مدّت بیست ماه طول کشید تا بدانجا واصل گردید و در آن وقت مردی از بنی شیبان که او را قطران بن اکمه می‌گفتند از جانب مروان بن یزید بن هُبیْره ـ که وی از جانب خلفای اموی در بلاد جزیره ولایت داشت ـ در آنجا بود. پس اهل موصل شهر را گشوده، ضحّاک داخل شد و قطران و هر که از اهل او با وی بود به مقاتلهٔ ضحّاک و اعوان و سپاه او پرداخته، امّا چون عدّهٔ آنها قلیل بود کشته شدند و ضحّاک یکباره بر موصل و توابع و شهرهای آن استیلا یافت و خبر او به مروان رسید و او در شام به محاصره حِمصْ و قتال با اهل آنجا مشغول بود به پسرش عبداللّه که او جانشین وی در بلاد جزیره بود نوشت و امر کرد که فوراً با هر چه

۱. نساء / ۷۸.

عِدّه و استعداد دارد به نصیبین رفته، ضحّاک را مانع از واسطه شدن در جزیره گردد.

عبداللّه بن مروان با هفت‌هزار یا هشت‌هزار سپاه به نصیبین آمد و ضحّاک نیز با سپاه خویش به سوی نصیبین رهسپار و عبداللّه در آنجا محصور گردید.

با ضحّاک زیاد بر صد هزار نفر از سپاهی و غیره بود. دو سردار از سرداران خویش را با چهار هزار یا پنج‌هزار نفر به طرف رقّه فرستاد و استعدادی که در آنجا بود به مدافعه و مقاتله پرداختند و مروان آنهایی را که از رقه کوچ داده بود، دوباره به جهت مدد مدافعین شهر متوجّه آنجا ساخت؛ پس از آن خود مروان به مقاتلهٔ ضحّاک شتافت. در نواحی کفر توثا از توابع و اعمال ماردین با هم تلاقی نمودند و تمام آن روز را به جنگ و قتال اشتغال ورزیده، چون شب درآمد ضحّاک از اسب پیاده شد و با او از ثابت قدمان در جنگ و ارباب بصیرت و بینایی به قدر شش‌هزار نفر باقی مانده بود و اکثر اهل سپاهش از چگونگی اوضاع حرب و آنچه در میدان جنگ واقع شده بود واقف و مطّلع نبودند، پس سواران مروان در ظلمت شب گِرد آنها برآمده، ایشان را احاطه و در کار حرب ستیزه و لجاج کرده، تا در آن تاریکی اکثر آنها را کشتند و بقیّة السّیف از سپاه و اصحاب ضحّاک در ظلمت شب به معسکر خود برگشتند و هیچ یک آگاه از قتل ضحّاک نبودند. مروان نیز از کشته شدن او اطّلاع نداشت، تا اینکه بعضی که کشته او را معاینه کرده بودند، آمده به سپاه و اعوان او خبر داده همه بر وی گریه و نوحه کردند و یکی از سرداران او نزد مروان رفته، او را خبر داد. مروان شمع و چراغ با وی همراه کرده، رفتند و گردش نموده تا کشته او را یافتند. در سر و صورت او زیاد از بیست زخم داشت، پس صدا به تکبیر بلند کردند و معلوم شد که لشکر ضحّاک همه آگاه از قتل او شده‌اند و مروان سر او را داده به تمام بلاد جزیره طوف و گردش دادند. بنابر قولی، ضحّاک و خیبری ـ که او هم با ضحّاک و از اعوان وی بود ـ در سنه بیست و نه هجری کشته شده‌اند.

در سال دویست و هفتاد و نه، جماعت خوارج به پیش قَدَمی و سرکردگی هارون بن

سیما، اجتماع و اتّفاق به مقاتلهٔ با بنی شیبان نموده و متطوّعهٔ[1] موصل نیز با آنها متّفق شدند و سبب این حرب این بود که بسیاری از بنی شیبان از آب زاب عبور و قصد غارت نینوا و شهر موصل را نموده بودند، لهذا هارون شاری که سر خیل خارجیان بود با حمدان بن حمدون و کثیری از داوطلبان جنگ و جهاد از اهل حدود موصل و اعیان آنجا اجتماع بر دفع و قتال شیبانیان نموده و بنی شیبان به باغشیقا نزول کرده و هارون بن سلیمان مولای احمد بن عیسی بن الشّیخ الشّیبانی، صاحب و والی دیاربکر هم با ایشان بود. چون محمّد بن اسحق بن کنداج، هارون مزبور را والی موصل نموده و اهالی موصل او را تمکین به ولایت ننموده و طرد کرده بودند، لهذا او هم بر علیه خوارج و اهل موصل آمده، با بنی شیبان متّفق و معاون شده بود.

بالجمله پس از تلاقی فریقین وصف آرایی و مقاتلت شدیدی، بنی شیبان هزیمت یافته و حمدان و خوارج از پی آنها تاخته، خانه‌ها و منازل آنها را مالک و مشغول نهب و غارت شدند. چون رود زاب وقتی که بنی شیبان عُبور کردند آبش بسیار و عبور از آن دشوار بود، هنگام هزیمت دانستند که راه فراری و ملجأ و پناهی جز صبر بر قتال نیست، لهذا به جنگ برگشتند. در حالی که مردم دشمن مشغول و سرگرم نهب و غارت اموال بودند، با تیغهای آخته با آنها درآویختند و بسیاری از اهل موصل و هر که با آنها بود کشته گشته، فتح و ظفر با اعراب بنی شیبان برگشت و هارون بن سیما به محمّد بن اسحق بن کنداج نامه‌ای نوشته، او را آگاه کرد که اگر بنفسه حاضر نشود، شهر موصل از دست وی خارج می‌شود.

ابن کنداج به محض وصول این خبر بی درنگ با لشکری انبوه به صوب موصل حرکت کرد؛ اهالی آنجا از وی بیمناک و هراسان گریده، بعضی از ایشان عَلَی الفور به طرف بغداد رهسپار شدند که از مرکز خلافت خواهش فرستادن والی و حُکمرانی برای خویش و ازالهٔ ابن کنداج را از آنجا بنمایند، پس در بین راهشان از حدیثه عبور و در آنجا

۱. س، میان دو کمان آمده است: آنان که به طوع و رغبت و داوطلبانه جنگ و جهاد کنند.

محمّد بن یحیی مجروح را ملاقات کردند که معتضد خلیفهٔ عباسی او را به حفظ و حراست راه مأمور کرده و بدین خدمت مشغول بود و در آن حال فرمان و عهد ولایت موصل از طرف خلافت به وی رسید.

موصلیان از این حسن اتّفاق خوش وقت شده، او را برانگیختند بر اینکه تعجیل در حرکت نموده، تا بر محمّد بن کنداج سبقت در ورود به موصل بجوید و او را بیم دادند از اینکه ابن کنداج قبل از وی وارد موصل گردد، پس محمّد بن یحیی سبقت جُسته، به موصل واصل شد و محمّد بن کنداج در بین طریق به شهری رسیده، در آنجا خبر دخول مجروح را به موصل شنید و از بُطؤ و درنگی خود درکار بسی نادم و پشیمان شد.

در سنه دویست و هشتاد هجری در اوّل ماه صفر، معتضد خلیفهٔ عباسی از بغداد به ارادهٔ سُوئی دربارهٔ بنی شیبان حرکت نموده و آنها در موضعی از ارض جزیره اجتماع نموده بودند. چون خبر عزیمت معتضد به آنها رسید، اموال خود را نزد خودشان جمع آورده، شرایط تحفُّظ خویش را از هر جهت مرعی داشتند و معتضد دست به غارت اعراب حدود سنّ[۱] گشوده اموال آنها را نهب و تاراج و عِدّهٔ کثیری از نفوسشان را مقتول و تقریباً به همان عدّه هم در آب زاب غرق نمود و چندان غنایم از آنها به دست آوردند که غارتگران از حمل آن عاجز مانده، گوسفند را به یک درهم و شتر را به پنج درهم می‌فروختند و معتضد از آنجا به طرف موصل رفته در بلدی بنی شیبان او را ملاقات و مسئلت عفو و بخشش کرده از خطا و تقصیر خویش پوزش آوردند و گروگان و رهائن بدو دادند، معتضد اجابت مسئلت و قبول خواهش آنها را نموده، کار به صلح و مصالحه تمام شد و او معاودت به بغداد نمود.

در سال سیصد و شصت و نه هجری، در ماه رجب، عضدالدّوله دیلمی ـ شهنشاه ایران ـ سپاهی عظیم به محاربهٔ بنی شیبان فرستاد، چه آنها چندی بود اِکْثار در غارت بلاد نموده، و طریق طُغیان و خودسری و استبداد پیموده، ملوک از خواستن و مُطیع گردانیدن

۱. س، در میان دو کمان آمده است: که شهری است بر ساحل دجله.

آنها عاجز نشده بودند و بنی شیبان از چندی با اکراد شهرزُور وصلت کرده و عقد مصاهرت بسته و دست تصرّف ملوک از شهرزور یکباره کوتاه و ممنوع گردیده بود، لهذا عضدالدوله، سپاهی گران به منازله و محاربهٔ بنی شیبان واکراد و تصرف شهرزور گُسیل کرد تا ریشهٔ طمع بنی شیبان از تحصّن در آنجا منقطع گردد. پس سپاه مزبور بر شهرزور مُستولی و آنجا را مالک و متصرّف شدند و بنی شیبان فراری گشته، سپاه آنها را تعاقب و پس از وصول با هم درآویخته، جنگی عظیم ما بین آنها واقع، خلقی کثیر از بنی شیبان مقتول و اموالشان عرضهٔ نهب و غارت و به قدر هشتصد نفر از آنها نیز اسیر و دستگیر گشته، آنها را به بغداد بردند.

[طایفهٔ شیبانی فارس]

در کتاب فارس نامهٔ ناصری تالیف فاضل دانشمند مرحوم حاجی میرزا حسن فسایی شرحی از طایفهٔ عرب بنی شیبان ساکن فارس نگاشته است[۱] که حَسَب المناسبه ما در اینجا نقل و درج می‌نماییم و آن از این قرار است:

بباید دانست که ایل عَرَب فارس جماعتی از اعراب بادیهٔ نجد و عمّان و یمامهٔ عربستانند که در زمان خلفای بنی‌امیّه و بنی عبّاس، بلکه از صدر دولت عَلیّهٔ اسلام برای تسخیر مملکت فارس و نظم نواحی آن به اعیال و مواشی آمده، به عادت خود در چادرهای سیاه زمستانه و تابستانه در دشت و کوهستان آمد و شد کنند. آنچه از ایلات عرب در نواحی رامهُرمُز و جرّاحی و دورق توقّف دارند، آنها را ییلاق و قشلاقی نیست، بلکه تابستان را درکنار رودخانه و زمستان را در دامنهٔ تلال یک ناحیه، زندگانی می‌کنند و آنها را طوایف گویند که شرح حال آنها در ذیل عنوان طوایف بیاید و لهجه و زبان این طوایف از عرب به فصاحت اصلی باقی است و آنچه از ایلات عرب در نواحی دیگر فارس آمده‌اند، قشلاق آنها در نواحی بلوک سبعه و رودان و احمدی است و ییلاق آنها

۱. فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، صص ۱۵۷۸ ـ ۱۵۸۰.

در سرد سیرات مانند بلوک بُوانات و قونقری و سرچاهان باشد و مسافت میانهٔ ییلاق و قشلاق آنها نزدیک به صد فرسنگ است و زبان این گُروه برای زیادتی تحریف و تصحیف کلمات از عربی بیرون رفته و به فارسی و ترکی و لُری رسیده و جز لهجهٔ عربی برای آنها باقی نمانده است و این ایل عرب در اصل دو ایل می‌باشند یکی عرب جبّاره و دیگری عرب شیبانی، و عرب جبّاره را عرب کوچی نیز گویند و هر یک از این دو ایل بر چندین تیره قسمت شده‌اند و حکومت ایل عرب از زمان قدیم در خانوادهٔ عرب شیبانی است و جدّ اعلای آنها میر اسمعیل خان عرب شیبانی در دولت صفویّه احترامی تمام داشته و پسرش سید مهدی خان به جای پدر به حکومت ایل عَرَب و باصری برقرار گردید و در اواخر دولت صفویّه و اوایل نادر شاهی احترامی تمام داشت و چندین نفر سوار و پیاده ضمیمهٔ لشکر فارس نمود؛ و او را دو پسر بود، حکومت ایل عرب را به میر سلیم خان عرب پسر بزرگ خود واگذاشت و ضابطی ایل باصری را به پسر دیگر خود میر شفیع خان عرب داد و میر سلیم‌خان عرب نسبت به نوّاب کریم خان زند خدمت‌ها نمود و احترام‌ها دید و بعد از وفات میر سلیم‌خان پسرش آقا خان عرب شیبانی به حکومت ایل عرب برقرار گردید و خدمت اعلیحضرت شاهنشاه آقا محمّد خان قاجار اعتباری داشت و در سال هزار و دویست و سی وفات یافت و او را دو پسر بود، اوّل آنها عباس خان عرب سال‌ها به حکومت ایل عرب برقرار بود و در حدود سال هزار و دویست و پنجاه و اند وفات یافت و پسرش علیقلی‌خان عرب نعم الخلف آمده به جای پدر برقرار گردید و از حُسن کفایت خود ایل عرب را از ییلاق به قشلاق که نزدیک صد فرسخ جدائی داشت می‌رساند، نه از کسی اجحافی می‌دید و نه بر کسی جوری می‌نمود و در سال هزار و دویست و هشتاد و پنج که سالی خشک و تنگ بود و مواشی ایلات تلف شدند، جماعتی از ایل عرب بر سر ایل قشقائی رفتند و چند سر مادیان را به دزدی آوردند و داراب خان ایل بیگی قشقائی با صد سوار در عقب دزدهای عرب آمد و در صحرای داراب که جای نشیمن علیقلی‌خان بود به دزدها رسید و بعد از اطّلاع

علی قلی‌خان بر واقعه قدغن نمود که مادیان‌ها را به ایل بیگی رد کنند و اعراب خشونت کرده، پناه به کوهستان بردند و ایل بیگی برای استرداد مادیان‌ها از جانبی و علی قلی‌خان برای تنبیه دزدها از جانبی دیگر در عقب دزدها رفتند و در میانه، گلوله تفنگی به علی قلی خان رسیده، وفات یافت و ایل بیگی مادیان‌ها را گرفته عود نمود و علی قلی‌خان را اولادی نبود.

پسر دیگر آقاخان، رضا قلی خان عرب سرتیپ فوج سرباز بهارلو و عرب است. سالها در گرمسیرات فارس خدمت‌ها به دیوان اعلی نمود و متمرّدین را در ربقهٔ اطاعت آورد و قلعه‌های آنها را خراب نمود و در سال هزار و دویست و هشتاد که امنای دولت جاوید مدّت به مصلحت مُلکی فوجه‌های سرباز فارس را از نوکری اخراج نمودند، رضا قلی‌خان خانه نشین گردید و بعد از وفات علی قلی‌خان به حکومت ایل عرب برقرار شد و در سال هزار و دویست و نود و هشت وفات یافت و حکومت‌ایل عرب از خانوادهٔ خوانین عرب بیرون رفت و رضا قلی‌خان را یک نفر پسر بود، محمّد حسین‌خان سرهنگ فوج عرب [که] در جوانی بدرود زندگانی نمود و او را دو نفر پسر است آقاخان و میر سلیم‌خان که هر یک نزدیک به بیست سال زندگانی نموده‌اند و در بلوک قونقری در خانهٔ عباس قلی‌خان خلج که جدّ مادری آنها است توقّف دارند و به مواجب دیوانی گذرانی می‌نمایند. و تیره‌های عَرَب جبّاره و شیبانی بر این وجه است. چون ایل عرب جبّاره محلّ حاجت یافت، از ذکر آن صرف نظر نموده، فقط تیره‌های عرب شیبانی را مذکور می‌داریم. بنده نگارنده.[۱]

ابو الحاجی شیبانی، ابوالحَسَن، اردال، الوانی، پاپتی، پلنگی، بنی عبداللّهی، تغلبه، تکریتی، حمّالی، حسّانی، حیاتی، خوشنامی، سنوده، شاهسواری، صبّاح، صنعانی، عبد الیوسفی شیبانی کتی، عمادی، غلام شاهی، فارسی شیبانی کتی، کتی شیبانی، سه تیره است فارسی، عبد الیوسفی ولی شاهی کریچهٔ، مهاری، انتهی.

---

۱. همانطور که نویسنده اشاره کرده است، فقط تیره‌های عرب شیبانی معرفی شده‌اند؛ میرزا حسن حسینی فسایی در کتاب خود مجموعاً ۵۷ تیره را معرفی می‌کند.

طایفه شیبانی کاشان

طایفه شیبانی که از دو سه قرن اخیر چنانکه از پیش اشارت رفت، از حدود فارس مهاجرت و در بلد کاشان توطّن و مجاورت اختیار نموده‌اند؛ از قراری که خَلَفاً عَن سَلَفٍ چه ضبط اذهان و خواطر و چه ثبت بعضی اوراق و دفاتر شده است، جدّ اعلایشان مرحوم حاجی محمد کریم و ولد اکبر و اشهروی مرحوم حاجی محمد نعیم و ولد آن مرحوم حاج غیاث الدّین، و از اولاد ذکور حاج غیاث الدّین سه پسر مشهور است:

۱. حاجی میرزا ابوالحسن ۲. حاج میرزا مهدی ۳. امیر محمد حسین‌خان

اگرچه بعضی از اسلاف کبار و اجداد نامدار این طایفه از جملهٔ عرفا و مُرتاضین و اهل حال و زُمرهٔ اقطاب و اوتاد بلاد و طرف ارادت و عقیدت عباد و به طیب انفاس و قدس ذات و صفای ضمیر معروف و به مکارم اخلاق و وفور زهد و تقوی موصوف و پیوسته ملتزم طاعت و عبادت خالق و وارسته از کُلفت علایق و الفت خلایق بوده‌اند، ولی اخلاف و اعقابشان برخی از اهل علم و فقاهت و اکثر در سلک عُمّال عظام و خُدّام والامقام دولت مُنسلک و اغلب آنها نیز به فنون هنر و شُجون ادب و مزایای فضل و کمال آراسته و عَلَمْ، و از ارباب سیف یا قَلَم بوده‌اند، چنانکه اجمالاً در ذیل این وجیزه ذکر و نگارش می‌یابد.

شرح ذیل راجع به اسلاف این طایفه چون نگارش یکی از نگارندگان باخبرت سَلَف است و سَنَدیتی دارد ـ اگرچه خالی از سَقَطات هم نیست ـ معهذا، مقدّماً به عین ثبت و نگارش می‌نماییم و بعد در ذیل آن به نگارش معلومات خود می‌پردازیم.

غیاث الدّین علی (مرحوم حاجی غیاث الدّین)

ابن جلال الدّین محمّد از افاضل مشایخ اعراب بنی شیبان و از اکابر عرفای امامیّه که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی با جمعی از صوفیان امامی مذهب از فارس در خدمت پدر بزرگوار خود به بلاد عراق عجم آمد و در بیدگُل کاشان خانقاه برآوردند و در

آنجا به عبادت و ریاضت مشغول بود و به جلالت قدر و استجابت دَعَوات مشهور و مردم عراق خاصّه کاشان و نواحی آن از فواید وعظ و نصیحت و افادت و ارشاد او مستفیض بودند.

پدر عبدالرّزاق‌خان حاکم کاشان که از مریدان خاصّ ایشان بود دختر خود را به زنی به سرای غیاث الدّین علی فرستاد و غیاث الدّین را از آن زن چند تن فرزند ارجمند به عرصهٔ وجود آمد، نخستین حاج ابوالحسن که از وی شش پسر بادید آمد:

۱. محمد صادق	۴. عبدالغنی
۲. احمد	۵. سلیمان
۳. محمّد علی	۶. اسمعیل.

و دیگری حاج مهدی[1] و از وی سه پسر آمد:

[۱] محمّد علی

[۲] محمد تقی

[۳] عبدالکریم

کوچکترین پسران او محمّد حسین‌خان است که در زمان سلطنت زندیّه امیری دلیر و با اقتدار شد و در زمان حکومت خال خود عبدالرّزاق خان مکرّر با تراکمه که از سمت استراباد به غارت نواحی نطنز و کاشان و قم می‌آمدند جنگ‌ها کرد و فتح‌ها نمود و بدین واسطه کریم‌خان زند او را به حکومت قم و تفرش و محلاّت و سایر البلوک و نخجیروان و غیره برقرار نمود و شهر قم را که تا آن عهد بارویی و خندقی نبود، محمد حسین‌خان خندق و بارو کرد؛ چنانکه آقا سید احمد هاتف شاعر معروف ـ رحمة اللّه ـ قصیدهٔ مطوّی در این واقعه می‌گوید که مصراع تاریخ آن این است:

«گفت سدّی نیک گِرد قم کشید اسکندری»[2]

و پُلی که در راه طهران و به پُل دلّاک معروف است نیز از بناهای محمد حسین‌خان است و اگر سابقاً هم بوده است، منهدم و خراب گردیده و آثاری از آن نبوده و در شهر قم

---

۱. س: محمد مهدی؛ در جاهای دیگر فقط مهدی ذکر کرده است. ۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۶۶.

عمارات چند که از جمله یکی مشهور به تالار است از بناهای آن مرحوم تا این سنوات برپا و برقرار بود و قُریٰ و مزارع زیاد احداث و آباد نمود که از جمله تنه ده مشهور به سراجه و زعفرانی است که هنوز بعضی از آن در تصرّف اولاد آن مرحوم است و دیگری قُریٰ و مزارع که پس از فوت او ضبط دیوان شد.

بالجمله چون سردار جعفرخان در نواحی قم از آقا محمد، شاه شهید شکست خورد، محمد حسین‌خان به اردوی آقا محمّدخان آمد و خدمات کرد و پیشکشی‌های لایق داد و در رکاب آقا محمّد خان به کاشان رفت و در نصرآباد بقیّهٔ قشون جعفر خان را شکست دادند و حکومت کاشان با عبدالرّزاق‌خان خالوی محمّد حسین‌خان بود؛ محمّد حسین‌خان در خدمت آقا محمّد خان از خال خود شفاعت و توسّط کرد و پنجاه و چهار هزار تومان به قسطی معیّن بر کاشان و عبدالرّزاق خان وارد آمد و شاه شهید، سلیمان‌خان قاجار را برای اخذ این وجه در کاشان باز گذاشت و حکومت همچنان با عبدالرّزاق‌خان بود و سه پسر عبدالرّزاق‌خان را به رسم گروگان با محمّد حسین‌خان و دو پسر او با خود به استراباد آورد، سلیمان خان با عبدالرّزاق‌خان بر نیامد و طمع در یکی از پردگیان او که در خانهٔ عبدالرّزاق‌خان صاحب فرزند بود نموده، عبدالرّزاق‌خان به اسمعیل‌خان عرب عامری ـ که در نواحی شهراب و جندق با طوایف اعراب مقیم بود و جمعیّتی فراوان داشت ـ ملتجی شد. اسمعیل‌خان به کاشان آمد و [اموال] سلیمان خان را مُصادره کرد و بعد از آن او را فرار دادند [وی] به قم آمد و به شاه شهید عرض حال کرد. آقا محمّدخان پسران عبدالرّزاق‌خان را حکم به قتل فرمود. محمد حسین‌خان آنها را به بیست و پنج‌هزار تومان زر سره از قتل خلاص نمود، به شرط آنکه حکومت قم و کاشان به او واگذار شود. آقا محمدخان قبول فرمود و منشور حکومت قم و توابع و کاشان و نطنز به او مرحمت شد، که فرمانش موجود است. محمّد حسین‌خان به کاشان آمد و عبدالرّزاق‌خان را به غرامت و کیفر آن تقصیر دستگیر نمود و پنجاه و چهار هزار تومان به حکم آقا محمّدخان از او دریافت کرده، به استراباد فرستاد و خود در حکومت این دو ولایت استقراری یافت و آقا محمّدخان به حکم خشمی که بر اسمعیل‌خان عرب داشت بارها محمدحسین‌خان را بر تنبیه و تأدیب و گرفتن او امر می‌کرد و نظر به اقتضای

وقت و اینکه اسمعیل خان و برادرش محمّد حسین‌خان عرب در نواحی جندق و شهراب ـ در محلّی که به چاه علم معروف است ـ نشیمن داشتند و از اطراف بیابان و راههای بی آب و آذوقه بود.

این کار دو سال به تأخیر افتاد تا احکام مؤکّده به گرفتن آنها صادر شد و محمّد حسین‌خان تدارک و تهیّهٔ جنگ بیابان را دیده، غفلةً با پانصد نفر غلام خاصّهٔ خود و تفنگچی مخصوص از راه بیابان به مأمن محمّد حسین‌خان رفت و اسمعیل خان وفات کرده بود و وقتی محمّد حسین‌خان عرب خبر شد که اطراف چادر نشیمن او را گرفته بودند، خواست بر اسب خود سوار شده بگریزد، تیری به بازوی او خورد و اسب را پی کرده او را گرفتند و محمّد حسین‌خان او را مغلولاً به طهران فرستاد و آقا محمّد خان او را کشت و در عرض این خدمت حکومت اصفهان و توابع ضمیمه حکومت قم و کاشان تفویض به محمّد حسین‌خان شد که در فرمان دویم مذکور است و صباحیِ بیدگُلی شاعر معروف، قطعه‌ای در تاریخ آن گفته است[1] و جنگهای محمد حسین‌خان در زمان حکومت خود در قم و زمان حکومت عبدالرّزاق خان در کاشان که با تراکمهٔ گرگان در ارغوانیّه و مرنجاب و نواحی سیاه‌کوه کرده است و اُسرایی که از تراکمه آورده و عمارت حکومتی که در کاشان بنا کرده، عملهٔ آن از همان تراکمهٔ اسیر بوده‌اند و دیگر مآثر و آثار و کارهای بزرگ باافتخار او در سامان قلاع و بقاع و اِحداث مزارع و آبادی قُری معروف و مشهور و مُستغنی از ذکر است.

در اواخر سلطنت آقا محمّد خان، [او] در طهران به خانهٔ سلیمان خان که برای تفریغ حساب اصفهان مقیم بود، وفات یافت و املاک او که در طهران بود، از خانه و حمّام و غیره و قُریٰ و مزارع، همه ضبط و خالصهٔ دیوان اعلی شد، از جمله قریه اشتهازان در بلوک فشافویه و قوچ حصار و سعد آباد قوشچی در ورامین است و بسیاری از مزارع و قُریٰ هم که ضبط دیوان نشد به دست مباشرین و مُستأجرین از تصرّف فرزندان او خارج افتاد.

---

۱. ر. ک: دیوان صباحی بیدگلی، ص ۲۶۸.

پسران او را خاقان مغفور فتحعلی شاه در زمان سلطنت خود بعضی را به وزارت فارس و برخی را به حکومت کاشان و مناصب مختلفه از استیفا و دخالت در عمل مالیات برقرار فرمود، من جمله آقا محمّد باقر به لقب خاتم الوزرایی و وزارت مالیّهٔ فارس برقرار و سرافراز بود ـ که فرمان آن به خطّ مرحوم میرزا عبدالوهّاب معتمدالدّوله الآن موجود است ـ و محمّد کاظم‌خان پسر کوچک آن مرحوم در زمان شاهنشاه مبرور محمّد شاه به شغل و منصب استیفا و وزارت همدان و کاشان، در حکومت مرحوم شاهزاده فتح اللّه میرزای شعاع السّلطنه ـ جدّ اُمّی مرحوم مبرور مظفّرالدّین شاه ـ منصوب و چندی به حکومت کاشان نیز برقرار بود و در علم حساب و سیاق دفتری، مهارتی به کمال داشت و کتابی در علم سیاق دفتری مُسمّی به قوانین السّیاق به طرز و اسلوبی خاصّ ابتکار و نگارش نمود. (انتهی)

در کتاب مجمع الفصحاء تالیف مرحوم رضا قلی‌خان لله باشی متخلّص به هدایت نیز چنین می‌نگارد[1] که امیر محمّد حسین‌خان از حکّام معروف و عُمّال مشهور در صفحات عراق عجم، خاصّه کاشان، امیری شایان با شأن بوده و با تراکمه مکرّر مُحاربه کرده و مظفّر آمده و در دولت ملوک قاجاریّه معزّز و مکرّم می‌زیسته و محفلش مجمع و مرجع اکامل عهد بوده، فرزندانش همه اصحاب کمال و ارباب حال و در عراق و فارس به وزارت و صداقت اختصاص داشته‌اند. از آن جمله حاج محمّد جعفر، سالها در کاشان و اصفهان به امر و نهی مبسوطُ الید و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزادهٔ معظّم حسینعلی‌میرزا فرمانفرمای سابق بوده و در همگی هنرها، خاصّه در ترقیم نستعلیق، ثانی میر عماد و در اخلاق بی مانند و همچنین آقا محمّد باقر ملقّب به خاتم الوزرا و میرزا عبدالوهّاب و میرزا ابوطالب همگی صاحب کمال و جلال و مجمع حال و قال بوده‌اند و محمّد کاظم‌خان والد ماجد ابونصر فتح‌اللّه‌خان شیبانی که الآن به قوانین عمل و آیین حساب قدوهٔ ارباب سیاق و قبلهٔ کُتّاب است در صفحات حمیده معروف است. (انتهی)

۱. مجمع الفصحا، ج ۵، ص ۴۸۹.

یکی از بنات مرحوم حاجی غیاث الدّین که از نخستین خواتین محترمهٔ کاشان بوده، به مرحوم حاجی میرزا معصوم بیدگُلی که از اعزّه و اشراف رجال بوده، شوهر نموده است و آن محترمهٔ معظّمه، جدّهٔ اُمّی مرحوم محمد خان ملک الشّعراء است که شرح خصائل محموده و اخلاق ستوده و فضایل و کمالات صوری و معنوی آن مرحوم را که فی الحقیقه وجودش مصداق جهانی ساکن و خاموش و بحری زخّار و بی‌خروش بود، کتابی علیم باید؛ زیاد از یک دختر مرحوم حاج غیاث الدّین را که ذکر شد اطّلاعی ندارم.

امّا اولاد مرحوم امیر محمّد حسین‌خان، ذکور؛ چنانکه به شرح رفت شش تن بوده که به سن کَبَر رسیده و نامشان مُشتهر گردیده است:

۱. حاجی محمّد جعفر

۲. میرزا زین العابدین وزیر و پیشکار مرحوم شاهزادهٔ حسینعلی میرزا بن خاقان مغفور فتحعلی شاه، فرمانفرمای فارس

۳. آقا میرزا محمّد باقر خاتم الوزراء وزیر مالیهٔ فارس

۴. میرزا عبدالوهّاب وکیل مالیّات فارس

۵. میرزا ابوطالب

۶. محمّد کاظم‌خان که دارای منصب استیفای دیوان اعلی و شغل وزارت و پیشکاری ولایات سابق الذّکر بوده است.

اناث سه تن از آنها را که بندهٔ نگارنده اطّلاع دارد از این قرار است: یکی زوجهٔ عموزاده‌اش مرحوم میرزا محمّد علی والد بندهٔ نگارنده.

دیگر والدهٔ مرحوم حاجی میرزا باقر شیرازی که پدر حاج مُشارٌالیه که سمت مصاهرت مرحوم امیر محمّد حسین‌خان را یافته، از سادات محترم و اشراف و اعیان فارس بوده و در کاشان توطّن اختیار نموده بود.

و دیگر منکوحهٔ مرحوم میرزا ابوالقاسم غفاری[۱] که از عمّال محترم کاشان بوده

۱. س، در میان دو کمان آمده است: طایفهٔ غفاری یکی از قبایل بزرگ اصیل معروف کاشان است که نَسَب خود را مُنتهی به اَبوذر غفاری ـ رضی اللّه عنه ـ می‌دانند و مرحوم فرّخ خان امین‌الدّوله از این طایفه بوده که بیشتر اعتبار و اشتهار این طایفه از بعد از آن مرحوم است.

است.

اولاد مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن؛ آنچه به سنّ کَبَر رسیده‌اند ذکور (اگرچه قبلاً ذکر و اشارتی بطور ناقص شد) شش نفر بوده‌اند به ترتیب سنّ:

۱. آقا محمّد صادق

۲. میرزا احمد ادیب

۳. میرزا محمّد علی

۴. میرزا عبدالغنی

۵. آقا محمّد اسمعیل قدری خفت عقل داشت

۶. سلیمان خان.

مرحوم میرزا احمد ادیب از علمای بزرگ و فضلای بی نظیر بود و گذشته از علوم عقلیّه و نقلیّه و فنون ادبیّه و عربیّه در فنّ تاریخ و احوال امم سالفه و امثال و حکایات و اَلْغاز و مُعمیّات و ریاضیّات و هیئت و نجوم و فنّ ترسّل و انشای سخن و نظم شعر و بعض علوم غریبهٔ دیگر حتّی لغت و لسانِ عبری ـ چنانکه اهل کتاب بعضی مُشکلات تورات[1] را نزد وی کشف و از او استفاده و اخذ می‌نموده‌اند ـ مهارتی به کمال داشته، بعضی رسائل از مؤلّفات و آثار دانش آن مرحوم، نظماً و نثراً به نظر نگارنده رسیده که بر مراتب فضل و تَبَحُّر آن مرحوم بهترین گواه است.

سایر اولاد مرحوم حاجی میرزا ابولحسن نیز خط و ربطی وافی داشته و از ادبیّات و بعض فنون و علوم مفید نیز بی بهره نبوده‌اند. مرحوم میرزا محمّد علی اختصاصاً به سواری و شکار خیلی مایل بوده و در روزگار شباب با اقران و احباب غالباً بدین کار اشتغال می‌نموده و از فنون فروسیت بهرهٔ وافی داشته است. مرحوم سلیمان‌خان غالباً به شغل نوکری و خدمات دیوانی اشتغال و در آداب خدمت مهارتی به کمال داشته است.

اناث چهار نفر نخستین دختر مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن به مرحوم آقا محمد علی شیخ الاسلام کاشان که در طبقهٔ علما و زمرهٔ اعیان، مقامی بلند و رتبتی ارجمند

---

۱. س: توراته.

داشت، شوهر کرده و از وی دو پسر و دو دختر هم رسانیده، پسر اکبر، آقا سید جعفر شیخ الاسلام، پسر دیگر آقا میرزا ابوالقاسم صدر العلماء که در فضل و ادب سرآمد اقران و در خطّ خوش، خاصّه شکسته مشارٌ الیه بالبنان و در عهد خویش ثالث شفیعا و درویش به شمار می‌آمد. دو نفر دختر مرحوم شیخ الاسلام هم یکی به آقا محمد صادق و دیگری به میرزا علی محمدخان شوهر کرده، صاحب اولاد چند شوند.

دختر دیگر زوجهٔ عموزاده خود مرحوم آقا محمّد باقر خاتم الوزرا، ولد مرحوم امیر محمّد حسین‌خان بوده.

سوّمین دختر، زوجهٔ میرزا علینقی راوندی بوده که والدهٔ مرحومان میرزا محمّد خان قرا و میرزا رضاخان باشد و مشارالیها غالباً به شغل نوکری و خدمت بعض شاهنشاه زادگان و ابنای عظام سلطنت و غیره اشتغال داشتند تا در گذشتند.

دختر چهارمین، منکوحهٔ مرحوم میرزا ابوالقاسم وکیل الرّعایای نطنز، خالوی مادر این بندهٔ نگارنده بود که از مشاهیر اعیان و اشراف و سادات جلیل النَّسب اصفهان و از احفاد مرحومان میرزا باقر و میرزا صادق از وزرای سلاطین صفویه بوده است و مرحوم میرزا ابوالقاسم وکیل الرّعایا از بطن مشارٌ الیها یک پسر به نام میرزا سید محمّد وکیل الرّعایا و چندین دختر داشته که ذکر نام و شرح خدمت و مقام آنها در این وجیزه گنجایش ندارد.

اولادِ مرحوم حاجی میرزا مهدی، که جدّ نگارنده است، سه پسر و هفت دختر بوده که به سنِّ کَبَر رسیده‌اند. ذکور

۱. مرحوم میرزا محمّد علی (والد نگارنده).

۲. مرحوم میرزا محمّد تقی

۳.مرحوم میرزا عبد الکریم.

و هر سه برادر خاصّه مرحومان میرزا محمد علی و میرزا محمّد تقی خطّ نستعلیق و تحریر را بسیار خوش و شیرین می‌نوشته و مرحوم میرزا محمد علی کتب عدیده به خطّ نستعلیق خوش نوشته و از وی به یادگار مانده است و از ادبیّات و علوم ریاضی و نجوم و غیره نیز بهرهٔ وافی داشته‌اند و با اینکه در سلک عمّال محترم دولت بوده، مسلک تصوّف

و عرفان می‌پیموده، خصوصاً مرحوم میرزا محمّد تقی که مدّتی عُمر خود را با اقطاب دراویش و اهل حال به سر بُرده و به پیر طریقت این سلسله سر سپُرده بود. یعنی بسیاری از رجال این طایفهٔ بنی شیبان چنانکه در ذیل ذکر اسامی بعضی از ایشان اشارت خواهد شد به مجالست اهل حال و مؤانست ارباب فضل و کمال عادت و رغبتی تمام داشته و دیار و محافل ایشان غالباً محطّ رجال اهل حال و افاضل رجال و شعرا و ادبا و متصوّفه و عرفای جلیل و دراویش و ابنا سبیل بوده و از احسان و اکرام آنان هیچگاه فرو گذار نمی‌نموده‌اند، چنانکه مواصلت این طایفه با خانوادهٔ قطب العارفین و قدوة السّالکین مرحوم رضوان جایگاه حاج محمّد حسن نائینی ـ رحمة اللّه علیه ـ به همین مناسبت بوده، یعنی مرحوم مبرور آقا محمّد اسمعیل سلیل جلیل آن مرحوم سمت مُصاهرت مرحوم میرزا محمّد کاظم نبیرهٔ مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن را داشته و مرحوم قدوة العرفاء و رکن الاصفیاء حاج محمّدعلی معروف به پیرزاده و اخوان ایشان اولاد مرحوم آقا محمّد اسمعیل از بطن عمّه زادهٔ بندهٔ نگارنده، بنت مرحوم میرزا محمّد کاظم بوده‌اند، چنانکه در ذیل این وجیزه ذکر نام هر یک در مقام خود خواهد شد.

اناث بنات مرحوم حاجی میرزا مهدی که به سنّ کَبَر رسیده، هفت تن بوده‌اند از این قرار:

یکی متعلّقه مرحوم میرزا احمد غفاری، جدّ مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدوله که مشارٌالیها از مرحوم میرزا احمد سه اولاد داشت دو پسر یکی مرحوم محمود خان احتساب الملک، دیگری مرحوم میرزا رضاخان مترجم زبان فرانسه که سالها در فرنگ متوقّف و مشغول تحصیل و تکمیل السنه و فنون عصر جدید بوده است و یک دختر که از عمّات محترمه مرحوم فرّخ خان امین‌الدّوله و زوجهٔ مرحوم میرزا محمد علی آقا ولد مرحوم میرزا زین‌العابدین ابن امیر محمدحسین‌خان سابق الذّکر بوده است.

دختر دیگر منکوحهٔ عموزاده خود مرحوم میرزا زین‌العابدین وزیر و پیشکار فارس والده میرزا محمّد علی آقا ـ سابق الذّکر ـ بوده است.

دختر دیگر نیز زوجهٔ عموزادهٔ خود مرحوم میرزا ابوطالب ولد مرحوم امیر محمّدحسین‌خان.

و دیگری منکوحهٔ عموزادهٔ دیگر خود مرحوم میرزا احمد ادیب، سابق الذّکر.

یکی دیگر ـ چنانکه از پیش اشارتی رفت ـ زوجهٔ مرحوم میرزا محمّد کاظم، نوهٔ عموی خود خلف مرحوم آقا محمّد صادق ولد مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن.

دختر دیگر متعلّقهٔ مرحوم عبداللّه خان غفاری عموی مرحوم فرّخ خان امین‌الدّوله بوده و از وی سه اولاد هم رسانیده، دو پسر یکی مرحوم میرزا احمد خان اعتبارالممالک که او نیز دارای اولاد چند از ذکور و اناث است، دیگری مرحوم مصطفی‌قلی‌خان که از طبقه اول شاگردانی بود که در عهد ناصر الدّین شاه مرحوم، به فرنگ رفته و تحصیل کرده، مراجعت نموده بود در جوانی بدرود زندگانی نمود و یک دختر آخرین دختر مرحوم حاجی میرزا مهدی نیز منکوحهٔ عموزاده خود مرحوم سلیمان خان خلف مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن بود.

امّا طبقهٔ ثانی و ثالث از اولاد و احفاد

احفاد و نبایر مرحوم امیر محمّد حسین‌خان از این قرار است:

مرحوم حاجی محمد جعفر از قرار معلوم بد عقب بوده است.

از مرحوم میرزا زین العابدین، وزیر شاهزاده فرمانفرمای فارس دو پسر بوده، یکی مرحوم میرزا محمّد علی معروف به (آقا) که پیش [از این] اشارتی به نام وی شد، از بطن عمّهٔ نگارنده و صاحب خط خوش و ربط کامل در فنّ ترسّل و از منشیان معتبر دولت و پیوسته چه در دربار سلطنت و چه مدّت زمانی در خراسان و غیره به شغل و عمل مأمور و مشغول خدمت و دارای کمال عزّت و شرف و مکانت بوده است. پسر دیگر، مرحوم میرزا نصراللّه که از کنیز بوده است.

از مرحوم میرزا محمّد علی‌آقا دو پسر و دو دختر مُخلَّف مانده بود، پسر اکبر مرحوم میرزا موسی‌خان، منشی رسائل دولتی و دختر کُبریٰ که زوجهٔ مرحوم میرزا رضا خان مترجم زبان فرانسهٔ سابق الذّکر، عموی مرحوم فرخ خان امین‌الدّوله بود. این پسر و دختر از منقطعهٔ خراسانیّه بودند و از مرحوم میرزا موسی‌خان هم اولاد ذکوری بوده است که اکبر و ارشد آنها را زمانی دیده بودم؛ شنیدم به صنعت و شغل قلمدان سازی اشتغال

داشته است. دیگر از سایر اولاد و اعقاب آن مرحوم از ذکور و اناث اطلاعی ندارم، گویا بعد از فوت مرحوم میرزا موسی‌خان چون اعقاب او بعضی اقارب و منسوبان اُمّی در خراسان داشته، انتقال به آنجا نموده و از طهران قطع علاقه کرده‌اند.

پسر دیگر، مرحوم میرزا محمّد علی آقا، مرحوم میرزا علی‌محمّد که او نیز جزو منشیان رسائل دولتی بود، در اوایل عمر به مرض فالج مبتلا و پس از یک دوسال در عُنفوان جوانی بدین مرض درگذشت. و یک خواهر کوچک وی که او هم در صغر سِنّ به مرض دیفتری (خُناق) فوت کرد؛ این دو ولد از بطن مرحومهٔ حاجیه عمّهٔ مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله که دختر عمّهٔ بندهٔ نگارنده بود، بودند چنانکه در فوق ذکر محترمهٔ مشارٌ الیها شد.

از مرحوم میرزا نصراللّه دوّمین خَلَف مرحوم میرزا زین العابدین وزیر گویا فقط دو دختر بوده که دُختر کُبری زوجه پسر عموی خود مرحوم میرزا موسی خان، منشی رسائل ـ سابق الذّکر ـ بوده است و دختر دیگر منکوحهٔ میرزا محمد حسین، خلف مرحوم میرزا محمود بن میرزا عبدالوهاب، نوهٔ عموی خود بوده است. اگر ولد ذکوری هم از مرحوم میرزا نصراللّه بوده و در صغر سِنّ درگذشته است، بنده را از آن اطّلاعی نیست.

از مرحوم محمّد کاظم‌خان مستوفی ولد مرحوم امیرمحمّد حُسین‌خان شش پسر و پنج دختر بوده است از قرار تفصیل ذیل:

اَوْلاٰدِ ذکوُر:

۱. مرحوم فتح اللّه‌خان شیبانی

۲. مرحوم حاج محمّدجعفرخان

۳. مرحوم محمّدحسین‌خان

۴. مرحوم علی‌اکبر خان

۵. مرحوم موسی‌خان، از بدایت عمر به زُهد و تقوی و تقدّس معروف و غالباً به طاعت و عبادت الّهی مشغول بود؛ تا اواخر حال اختلال دماغی هم رسانیده در جوانی بدرود زندگانی نمود.

۶. عیسی خان، به رتبت سرهنگی و خدمت ادارهٔ تلگرافی نایل و سالها رئیس تلگراف کاشان بود تا به مرض فالج درگذشت.

اولادِ اناث:

۱. زوجهٔ مرحوم میرزا همایون معظّم السّلطنه، ولد مرحوم میرزا آقاخان غفاری، عموی مرحوم فرّخ‌خان امین الدّوله.

۲. حاجیه، زوجهٔ مرحوم میرزا هاشم‌خان امین‌الدّوله غفاری، والدهٔ مرحوم میرزا محمّد خان اقبال الدّوله و جناب اجلّ آقای غلام‌حسین‌خان صاحب اختیار غفاری که ذیلاً اجمالی از احوال ایشان نگارش می‌یابد.

۳. متعلّقهٔ عموزادهٔ خود مرحوم میرزا علی، خَلَف مرحوم میرزا ابوطالب ابن مرحوم امیر محمّد حسین‌خان که پس از فوت آن مرحوم به عموزادهٔ دیگر خود، مرحوم میرزا محمّدخان، ولد مرحوم آقا میرزا محمّد باقر خاتم الوزرا مذکور در فوق شوهر کرد که والدهٔ آقا میرزا باقرخان مبیّن الدّوله باشد.

۴. زوجهٔ مرحوم آقا محمّد حسن‌خان ولد ارشد مرحوم میرزا محمّد باقر خاتم الوزرا.

این ده اولاد ذکور و اناث مرحوم محمّد کاظم‌خان همه از بطن مرحومهٔ بنت مرحوم میرزا احمد غفاری عمّهٔ محترمهٔ مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله بوده‌اند. یک دختر دیگر هم مرحوم محمّد کاظم‌خان از زوجه دیگر خود بنت عبدالرّزاق‌خان حاکم کاشان[1] داشته که در صغر سنّ از دنیا رفته است.

مرحوم ابونصر فتح اللّه‌خان متخلّص به شیبانی در میان اولاد مرحوم محمّد کاظم‌خان به دانشوری و هنر مُمتاز بلکه در شاعری و سخن طرازی در عصر خود مُتفرّد و بی انباز بود. در کتاب مجمع الفصحاء مرحوم رضا قلی‌خان لله باشی ترجمت حال آن مرحوم را شرحی نگاشته، که خلاصهٔ آن از این قرار است:[2] فخرالادباء و النّجباء ابو نصر فتح اللّه‌خان ابن محمّد کاظم‌خان بن محمّد حسین‌خان ـ رَحَمهُم اللّه ـ وی از جوانی به حضور

---

۱. س، در میان دو کمان آمده است: مرحوم عبدالرّزاق‌خان چنانکه از پیش مسطور شد، خالوی مرحومان حاجی میرزا ابوالحسن و حاجی میرزا مهدی و امیر محمّد حسین‌خان بوده است.

۲. مجمع الفصحا، ج ۵، صص ۴۸۹ ـ ۵۳۰.

شاهنشاه مرحوم محمّد شاه ـ رَحَمهُ اللّه ـ بار یافته، به منادمت و مخادمت نوّاب ولیعهد، مخصوص شد و با اغلب شاهزادگان معاشرت گزید. اکنون به انزوا مایل است. در شعر مجرّد از امثال و اقران فصُحای باستان و بلغای توران است. در سوانح حالات خود نثری نگاشته و نظمی بر آن تسمیط نموده، به مقالات ابونصرشیبانی موسوم است و در نهایت خوبی است؛ از اشعار قصاید او این ابیات تحریر شد.

قصیده

از کُـــوهسارها کــه ســتُرد ایــن نگــارها
کایدون چو ساده سیم شد این کوهسارها

چون این وجیزه گنجایش ندارد، به ثبت همین یک بیت از اشعار آن مرحوم اکتفا شد. «وَ مَنْ رَأیٰ مِنَ السَّیْفِ اَثَرَه فَقَدْ رَأیٰ اَکْثَرَه»؛

حاصل اینکه مرحوم ابونصر شیبانی طبعی قادر و سرشار چون بحری زخّار داشت و الحق مانند یکی [از] شعرای خوب ترکستان شعر می‌سرایید. نثر را نیز شیرین و خوش می‌نگاشت. کتابی نیز موسوم به دُرج گُهر و بُرج دُرَر مشتمل بر نظم و نثر از نتایج خاطر و نسایج خامهٔ وی به طبع رسیده که از هر جهت مطبوع است. آن مرحوم نیز در سلک اهل تصوّف و عرفان و سالها درکسوت درویشی بود و با فقرا و دراویش و اهل حال مُجانست و مؤانستی به کمال داشت. چنانکه از بسیاری از اشعار و کَلَمات و مسلک و طریقت و عقیدت او معلوم است؛ پس از طیّ شصت و اند سال از مراحل زندگانی، به مرض سکته به جهان جاودانی انتقال نمود ـ رحمة اللّه علیه.

از آن مرحوم پنج اولاد مُخلَّف ماندند دو ذکور و سه اناث:

پسر اکبر و ارشد نورعلی خان مُلقّب به نصرة الممالک در شاعری و سخنوری از والد خود ارثی برده، مدّتی در دایرهٔ وزارت پُست و تلگراف مشغول خدمت دولت و فعلاً در ادارهٔ تحدید ـ از ادارات وزارت مالیّه ـ مستخدم و در خارج از مرکز به ولایتی از ولایات مأمور است.

پسر دیگر نصرعلی‌خان، این دو و یک دختر کوچک از یک بطن هستند و دو دختر دیگر که اَسنّ از این سه اولاد می‌باشند از یک بطن. و دختر کُبری زوجهٔ میرزا باقرخان مبیّن الدّوله عمّه زادهٔ خود ـ که شرح حال معزّی الیه ذیلاً در موقع خود نگارش می‌یابد ـ دختر وسطی متعلّقهٔ میرزا احمدخان مُنتصر الدّوله، صبیّهٔ کوچک، زوجهٔ میرزا علی‌خان ولد مرحوم میرزا علی اکبرخان ندیم‌باشی که نیز عمّه زاد مشارٌالیها است.

از مرحوم علی اکبرخان، پسر دیگر مرحوم محمّد کاظم‌خان هم دو دختر مانده که یکی منکوحهٔ رحمت اللّه‌خان غیاث الدّولهٔ غفاری خلف مرحوم میرزا محمّد علی‌خان مُصدّق الدّوله، عموزادهٔ مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله و دختر دیگر زوجهٔ میرزا یحیی‌خان که از اعیان و اشراف کاشان و اخوی آقای شریف الدّوله ـ والی و فرمانفرمای حالیّه مملکت خراسان ـ است، دیگر سایر اولاد ذکور مرحوم محمّد کاظم‌خان بلاعقب بوده‌اند.

امّا نبایر دختری مرحوم محمّد کاظم‌خان سوای آنان که در جزو طایفهٔ شیبانی در مواقع خود ذکر می‌شوند.

از دختر کُبرای مرحوم محمّد کاظم‌خان متعلّقهٔ مرحوم میرزا همایون معظّم السّلطنهٔ غفاری چهار اولاد آمده که به سنّ کَبَر رسیدند، سه دختر و یک پسر: دختر کُبری زوجهٔ مرحوم میرزا هاشم‌خان شیبانی، ولد مرحوم میرزا محمدعلی ابن مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن. دختر وُسطی متعلّقهٔ مرحوم میرزا محمّدعلی‌خان مصدّق الدّولهٔ غفاری ـ سابق الذّکر ـ والدهٔ غیاث الدّوله؛ و امان اللّه‌خان ولد سوّم مرحوم میرزا آقاخان معظّم السّلطنهٔ غفاری والد احمد علی‌خان فخر الممالک معروف به غفاری، وکیل کاشان در مجلس شورای ملّی در دورهٔ دویم انعقاد پارلمان ایران. مرحوم میرزا آقاخان معظّم السّلطنه شخص عاقِل و عامل و با رشد و قابل و غالباً یا معاون حکومت یا حاکم مستقلّ ولایتی بود تا درگذشت. صبیّهٔ کوچک مرحومه مشارٌالیها که چهارمین ولد است، زوجهٔ پسر شیخ الاسلام کاشان شد، که گویا بعد خود مشارٌ الیه هم به منصب و مقام محترم

شیخ الاسلامی رسید و با مشارٌالیها نسبت عمّه زادگی و خانوادگی داشتند.

از بطن دختر دیگر مرحوم محمّد کاظم‌خان که متعلّقهٔ مرحوم میرزا هاشم‌خان امین‌الدّوله غفاری بود، چهار اولاد آمد که به حدّ رشد و کبر رسیدند دو ذکُور و دو اناث، پسر اکبر، مرحوم میرزا محمّدخان اقبال الدّوله غفاری ـ سابق الذّکر ـ از رجال بزرگ دولت و عقلای ثابت الرّأی کافی دانشمند، مملکت آراسته به فنون ادب، خاصّه در نظم شعر ماهر و قادر، چنانکه غزلیّات بسیار خوب از آن مرحوم شنیده شده و ثبت بعضی تذکره‌ها گردیده است؛ خطّ تحریر را نیز بسیار خوش و مطلب را ساده و سلیس و خوش بیان که مطبوع همهٔ مترسّلین عصر است، می‌نوشت. پس از سالها خدمت خاصّ حضور همایون سلطنت و ریاست خلوت همایونی و ریاست تفنگداران خاصّهٔ سلطنتی و وزارت خالصه جات دولتی و وزارت قورخانه و حکومت بعضی ولایات و ایالات معظمهٔ مُهمّه از قبیل حکومت کاشان و کرمانشاهان و اصفهان. در این اواخر چند سالی بود به میل خاطر اعتزال و فراغت را از خدمت دولت اختیار کرده و غالباً به امر فلاحت و زراعت، خاطر را مشغول می‌داشت، تا در سنهٔ ۱۳۴۴ هجری بدرود زندگانی نموده، به سرای سرمدی و جوار رحمت ایزدی پیوست.

پسر دیگر آقا غلام‌حسین‌خان صاحب اختیار غفاری ـ سابق الذّکر ـ که امروز در سلک وزرا و امرای بزرگ دولت منسلک و در فنون ادب، خاصّه خط و ربط خوش و انشای کلام بر وفق مرام معروف و به مکارم اخلاق و حُسن سیرت موصوف. رسائل ایشان در حُسن خط و لطف بیان سرمشق دبیران و مترسّلین زمان است. شعر را نیز بسیار نیک و شیرین می‌سرایند. از بدایت عمر به شرف خدمت حضور همایون سلطنت نایل و به ریاست خلوت همایونی و ریاست تفنگداران خاصّهٔ سرکاری که از مشاغل و مناصب موروثی ایشان بود منصوب و از آن پس پیوسته چه در دورهٔ استبداد و چه در عهد مشروطه به یکی از وزارات بزرگ از قبیل وزارت دربار اعظم و وزارت عدلیّهٔ اعظم و وزارت جلیلهٔ جنگ برقرار و غالباً طرف مشاورهٔ رئیس الوزراهای دولت یا به حکومت و

فرمانفرمایی یکی از ایالات بزرگ مملکت از قبیل دارالخلافهٔ طهران و فارس و کرمان و خراسان منصوب و مأمور بوده و در این اواخر بـه اراده و مـیل خـاطر، چـندی حَسَب المناسبه، ریاست کابینهٔ خاصّه سلطنتی را اختیار و به وسیلهٔ این خدمت شریف قـرب آستان همایون سلطنت را بر هر شغل و خدمت و هر منصب و مقام ترجیح داده بودند و اکنون هم در سلام‌های خاصّ سلطنت شخص محترم ایشان طرف توجّه خاصّ ملوکانه و به شرف مخاطبت خاصّ سلام مخصوص هستند.

امّا بنات، دختر کُبری اوّل زوجهٔ پسر عموی خـود مـرحـوم مـحمّد حسـن‌خان ولد مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله بود و پس از فوت آن مرحوم به حبالهٔ نکاح پسر خالهٔ خود مرحوم میرزا آقاخان معظّم السّلطنهٔ غفاری ـ سابق الذّکـر ـ در آمـد کـه فـخر المـمالک غفاری ـ سابق الذّکر ـ خلف آن مرحوم از بطن مشارٌالیها است.

دختر دیگر، اوّل زوجهٔ پسر عموی خـود مـرحـوم فـرّخ‌خان ولد مـرحـوم فـرّخ‌خان امین‌الدّوله بود و پس از فوت آن مرحوم به عقد ازدواج مرحوم محمّد ابراهیم‌خان پسر دیگر مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله در آمد که معاون الدّوله حالیّه که از صاحب منصبان و مستخدمین محترم وزارت جلیلهٔ خارجه و هم در ادارهٔ جلیلهٔ تشریفات سلطنت، مـقام ایشیک آقاسی باشی گری و مقدم السفرایی دارد، از بطن مرحـومهٔ مشـارٌالیـها است و سمت مصاهرت آقای صاحب اختیار، خالوی معظّم خود را نیز دارد.

دختری نیز از بطن آن مرحومه و از صُلب مرحوم فرّخ‌خان که نخستین اولاد مرحومهٔ مشارٌالیها است، در حبالهٔ نکاح انتظام السّلطنه، نوهٔ مرحوم میرزا مـوسی وزیـر طـهران می‌باشد که از خواتین و نسوان محترمهٔ این طایفه است.

از مرحوم آقا محمد باقر خاتم‌الوزرا ولد مرحوم امیر محمّد حسین‌خان ـ چنانکه در فوق اشارت رفت ـ دو پسر بوده، یکی مرحوم آقا محمّد حسن‌خان و دیگری مـرحـوم میرزا محمّدخان و سه دختر یکی از آن بنات، منکوحهٔ مرحوم میرزا اسد حسن‌خان، ولد مرحوم حاجی میرزا باقر شیرازی ـ سابق الذّکر ـ بود و دیگری شوهر نکرده، فوت شده.

آقا محمّدحسن‌خان و میرزا محمّدخان نیز هنرمند و صاحب خط و ربط و از شاعری بابهره بودند، خصوصاً آقا محمّد حسن‌خان اشعار خوب و عالی به سبک عرفا و اهـل حال از او شـنیده شـده است. آن مـرحـوم نـیز سـالها در کسـوت دراویش و اهـل فـقر می‌زیست، سالک سبیل عرفان و سرسپُردهٔ پیر طریقت و پویا و جویای راه حقیقت بود تا درگذشت. از آن مرحوم یک دختر بازمانده که در حبالهٔ نکـاح حـیدر عـلی‌خان صـارم السّلطان، نوهٔ خواهر مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله است.

از مرحوم میرزا محمّدخان یک ولد ذکور با رشُد قابل مانده که آقا مـیرزا بـاقرخـان مُبیّن‌الدّوله باشد. مشارالیه آراسته به مزایای هنر است. خطّ نستعلیق و شکسته و تحریر را بسیار خوش و استادانه می‌نویسد و از ادبیّات بابهره و در فنّ ترسُّل و شعر و انشا و هم قلم استیفا و سیاق دفتری، ربطی کامل دارد. سالها به سمت منشیگری و سپس به وزارت و پیشکاری مرحوم اقبال الدّوله چه در اداره خالصه جـات دولتـی و چـه در حکـومت کرمانشاهان و اصفهان اشتغال داشت و به پاداش خدمات، مورد عنایت دولت آمده، به منصب استیفاء از درجه اول و خلعت جبّهٔ ترمه شمسه مرصّع ممتاز و سرافـرار آمـد و مدّتی نیز رئیس کابینه وزارت جنگ و چندی هم کفیل حکومت مازندران بود و سپس چند سالی نیز در وزارت مالیّه مستخدم و به شغل و خدمت امانت و ریاست مالیّهٔ بعضی ولایات محروسه مأمور و مشغول بود.

از وی سه پسر و یک دختر به وجود آمده، پسر اکبر و ارشد میرزا علی‌محمّدخان که از شاگردان فارغ التحصیل مدرسهٔ عـلوم سـیاسی و اکـنون چـند سـالی است، حَسَب المناسبه در دایرهٔ وزارت جلیلهٔ خارجه مستخدم و مشغول و مأمور خدمت است. پسر اوسط میرزا محمّدخان که از شاگردان قابل مدرسه دولتی دارالفنون بوده و دو سه سال قبل به واسطهٔ خودکُشی و انتحارِ بدون باعث و موجبی معلوم، داغ خویش بر دل والدین و هر بیگانه و خویش نهاد. پسر اصغر، میرزا محمّد علی‌خان که هنوز در مدرسهٔ علوم سیاسی مشغول تحصیل است. امّا دختر که اکنون در عنفوان شباب است، در حبالهٔ نکاح

میرزا هدایت اللّه‌خان معظّم السلطنه خلف مرحوم میرزا علی اکبرخان ندیم‌باشی عمّه زادهٔ خویش می‌باشد که نام مشارٌالیها ذیلاً در موقع خود مذکور می‌شود.

از مرحوم میرزا ابوطالب ولد مرحوم امیر محمّد حسین‌خان ـ چنانکه در فوق به نام وی اشارت شد ـ یک پسر بوده، میرزا علی نام، که مامش یکی از عمّات محترمهٔ نگارنده بود. مشارٌالیه دارای علم و دانش و آراسته به کمالات صُوری و معنوی و ظرافت طبع و مکارم ذات و محاسن اخلاق، ولی افسوس که در عنفوان شباب به کار شراب و باده نوشی پرداخته، رفته رفته چنان مُعتاد و مُدمِنْ خمر گردید که دیگر ترک آن تا به وقت مرگ نتوانست گفت، و آخر نقد عُمر عزیز بر سرِ این کار نهاد؛ مزاجش علیل و یک باره منحرف از سلامت و استقامت گردیده، زود نعمت زندگانی را بدرود نمود و از وی دو دختر باقی ماند، دختر کُبری به مرحوم میرزا علی اکبرخان ندیم‌باشی ـ سابق الذّکر ـ شوهر کرد که اولاد آن مرحوم تمام از بطن آن مرحومه است. دختر دیگر به میرزا مهدی‌خان مؤدب السّلطان که از خانوادگان نجیب محترم کاشان است، تزویج شد و از بطن مشارٌالیها شش اولاد به وجود آمده است، پنج ذکور:

[۱]. یکی میرزا عباسعلی‌خان ناظم مرکزی تلگرافخانه

[۲]. دیگری میرزا حسین خان

[۳]. میرزا مسعود خان

[۴]. حیدرخان فوت شده

[۵]. علی اشرف خان

[۶]. و یک دختر که زوجهٔ میرزا حسن‌خان علیم السلطنه رئیس تلگراف دامغان است.[۱]

از مرحوم میرزا عبدالوهّاب ولد دیگر امیر محمّد حسین‌خان که او نیز چنانکه اشاره

۱. س، در میان دو کمان آمده است: یعنی در تاریخ تحریر این کتاب رئیس تلگراف دامغان بوده، شاید بعدها تغییر یافته باشد.

شد، در ایالت فارس سالها عامل عَمَل و وکیل مالیات بود. دو پسر و گویا دو دختر بوده ـ از دخترهای مرحوم میرزا عبدالوهّاب اطّلاع درستی ندارم که چند نفر بوده‌اند ـ پسر اکبر وی مرحوم میرزا محمود و پسر دیگر، مرحوم میرزا محمد ابراهیم، مشارٌالیهما نیز دارای خط و ربط مُعتنابه بوده‌اند. یکی از دو دختر، منکوحهٔ عموزادهٔ خود، مرحوم میرزا نصراللّه ـ سابق الذّکر ـ ولد مرحوم میرزا زین العابدین وزیر و دیگری زوجهٔ مرحوم میرزا شکراللّه‌خان ولد مرحوم محمّد هاشم‌خان بن عبدالرّزاق‌خان ـ سابق الذّکر ـ بوده است.

از مرحوم میرزا محمود پسر اکبر میرزا عبدالوهّاب سه پسر و دو دختر آمده پسرها:

۱. میرزا احمد

۲. میرزا ابوالقاسم

۳. میرزا محمّدحسین که بعدها به لقب خانی معروف شد.

دخترها گویا یکی در قریهٔ باد ـ که یکی از قرای گرمسیر کاشان است ـ بـه یکـی از معارف آنجا شوهر کرده و دیگری زوجهٔ مرحوم حاجی میرزا آقاجانی معروف به ابریشم کار که از کاسب کاران محترم معتبر و گویا رئیس و ریش سفید آن صنف بوده، گردیده است.

از مرحومان میرزا احمد و میرزا ابوالقاسم ولدان مرحوم میرزا محمود، اگر اولادی به وجود آمده و در قید حیات باشند، اطّلاعی ندارم، ولی مرحوم میرزا محمد حسین‌خان سوّمین فرزند مرحوم میرزا محمود که سالها متوطّن و ساکن دارالخلافه طهران و مشغول خدمت دیوان و از نُوّاب ادارهٔ احتسابیّهٔ دارالخلافه بود ـ که تقریباً در چهل سال قبل به توسط خود من بنده به نیابت احتسابیّه برقرار شده بود ـ پسری اکبر و ارشد بود، میرزا محمودخان نام که دارای هنر و لیاقت و سالها از مستخدمین مـعتبر ادارهٔ وزارت پست ایران و صاحب مواجب مُعتّدٌ بها و اعتبارات بود. تقریباً در پنج شش سال قبل مرحـوم شد. ولد اکبر و ارشدی که از آن مرحوم مُخَلف مانده که جایگیر اوست، احمدخان نام است. سایر اولاد مرحوم میرزا محمدحسین‌خان نایب که از ازواج مختلف بوده از ایـن

قرارند:

۱. طُغان‌خان فوت کرده.
۲. میرزا صادق‌خان
۳. میرزا اسمعیل‌خان
۴. میرزا علی‌خان
۵. میرزا اصغرخان
۶. محمّدآقا مرحوم
۷. میرزا رضاخان

بعضی از این پسرها نیز دارای اولاد از ذکور و اناث هستند؛ میرزا صادق‌خان در اداره قزاق مستخدم و قابل؛ میرزا اسمعیل‌خان نیز در ادارهٔ قزاقیّه مستخدم و به رتبهٔ صاحب منصبی نایل؛ میرزا علی‌خان در صنعت نقاشی و فنون مستظرفه ماهر و در مدرسهٔ صنایع مستظرفه ـ که در واقع از مؤسّسات فاخرهٔ میرزا محمدخان کمال الملک نخستین استاد نقاش مشرق زمین است ـ مستخدم و به سمت ناظمی برقرار است.

اولاد مرحوم میرزا [محمد] حسین‌خان نایب شیبانی فی الحقیقه همه دانشمند و قابل‌اند. دختری نیز از آن مرحوم مُخَلَّف مانده که امروز در دایرهٔ معارف از نسوان معروفه و در بعض مدارس و مجالس نسوان به شغل تعلیم و تدریس بنات مشغول است.

از مرحوم میرزا محمد ابراهیم پسر دیگر مرحوم میرزا عبدالوهّاب یک پسر آمده بود، غلام‌حسین خان نام، ملقّب به معظم الممالک، که جوانی با رشد و مشغول نوکری و خدمت اولیای دولت و چند زمانی در خمسه و زنجان نایب الحکومهٔ دایی زادهٔ خود مرحوم میرزا مهدی‌خان وزیر همایون ـ قایم مقام ـ ولد مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله و زمانی هم در دایرهٔ وزارت پست ایران و غیره، مستخدم بود و در این اواخر چند سالی بیکار و عاطل و وضع معیشت و زندگانیش قدری پریشان و مختل تا پنج شش سال قبل به درود زندگانی نموده، رخت به سرای دیگر برد.

دو دختر نیز از مرحوم محمدابراهیم آمده، دختر کُبری اوّل به پسرخاله خود مرحوم میرزا علی‌محمّدخان ولد مرحوم عبداللّه‌خان غفاری عموی مرحوم فرّخ‌خان امین‌الدّوله شوهر کرده، از وی پسری هم رسانید، فتحعلی‌خان نام، که جوانی دارای صنعت و هنر بود و در جوانی درگذشت و بعد از میرزا علی محمّدخان شوهری دیگر اختیار کرد میرزا علیرضا نام از مُستخدمین اداره پُست (یا راه آهن طهران) و سه چهار سال قبل مشارٌالیها

از زحمات و متاعب این جهانی خلاص یافته، به سرای جاودانی انتقال نمود. فعلاً از آن مرحوم دختری کبیره با دو سه نبیره که دختر زادگان وِیَند باقی است. دختر دیگر مرحوم میرزا محمد ابراهیم چون از بدایت عمر به واسطه عارضهٔ آبله و غیره، علیله و ناقص الخِلقه گشته بود، در جوانی به ناتوانی در دوشیزگی، رخت به سرای جاوید برد.

احفاد و نبایر مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن: نخستین ولد مرحوم حاجی غیاث الدّین از این قرار است:

۱. مرحوم آقا محمّد صادق اوّلین پسر مرحوم حاجی ابوالحسن فقط یک نفر ولد ذکور داشته، موسوم به میرزا محمدکاظم و از قرار مذکور مرحوم میرزا محمدکاظم در اوقات شباب یک مدّتی در دارالخلافه و دربار دولت به سمت مُنشیگری در بعض دوایر دولتی مستخدم و مشغول خدمت بوده است. اولاد آن مرحوم آنچه به سنّ کَبر رسیده، منحصر به سه دختر بوده است، از قرار مذکور پسری هم داشته، میرزا فرج اللّه (یا میرزا عبداللّه) نام، در اوان طفولیّت یعنی زمانی که به مکتب می‌رفته، شب تابستان خواب آلوده، نیمهٔ شب از لبِ بام به سطح حیاط پرت شده و از آنجا به حوض آب درافتاده، خفه و هلاک شده بود و روز پس از جستجوی زیاد، جسد او را از تَهِ حوض برآورده بودند؛ بالجمله بنات مرحوم میرزا محمّدکاظم چنانکه از پیش هم اشارت شد، یکی به مرحوم آقا محمّد اسمعیل خلف مرحوم مبرور حاجی‌محمدحسن‌نائینی ـ رحمة اللّه علیه ـ شوهر کرده، مرحوم حاجی محمد علی پیرزاده و سایر اولاد و اخوان به وجود آمدند. و دیگری به مرحوم میرزا خلیل، خلف مرحوم میرزا احمدادیب ـ که ذکر آن در ذیل بیاید ـ شوهر کرده، مرحوم میرزا جهان و سایر اولاد به وجود آمدند و دختر دیگر به مرحوم میرزا هادی ـ برادر مرحوم میرزا عبدالله ارباب، معروف به قمصری که از وجوه معاریف کاشان بودند ـ شوهر کرده، آقا میرزا فرج اللّه‌خان بنان السّلطنه و آقا میرزا داودخان و اَخَوات ایشان به وجود آمدند. بنان السّلطنه از اشخاص کافی لایق است. مدّت زمانی سمت پیشکاری وزارت مرحوم حاجی غلامرضا خان آصف الدّولهٔ شاهسون را در حکومت‌های کرمان و خراسان و عربستان و دارالخلافهٔ طهران و غیره داشته و پس از فوت آن مرحوم هم در چندین سال قبل چندی به پیشکاری مالیهٔ خراسان

مأمور و منصوب شده است.

از عمّه زاده‌های بندهٔ نگارنده که دختر زاده‌های مرحوم میرزا محمّد کاظم باشند یکی دیگر ـ مرحوم میرزا هاشم‌خان بود که سالها از مستخدمین معروف و اجزای معتبر محترم ادارهٔ تلگراف بود و چندین سال قبل گویا در طهران فوت کرد.

۲. مرحوم میرزا احمدادیب هفت پسر و یک دختر داشته؛ پسر اوّلش مرحوم میرزا خلیل، منشی باشی مرحوم سلطان‌مراد میرزای حسام‌السّلطنه در فتح هرات. میرزا خلیل خدمات کرده، در سُرایش و نگارش نظم و نثر و انشای سخن و تلفیق کلام بر وفق مراد و مرام از طراز اوّل مُنشیان عصر خویش بوده است. از وی یک پسر آمده است، موسوم به میرزا جهان که در فوق اشارت هم او شد. از شاگردان و محصّلین طبقهٔ ثانی بوده که از ایران به اروپا رفته، پس از تحصیل و تکمیل فنون عصر جدید، خاصّه علم معدن‌شناسی، به ایران مراجعت کرد و پس از چندی در مأموریّت خراسان به دست سارقین محصور و مقتول شد و از میرزا خلیل یک دختر نیز آمده که به مرحوم میرزا اسمعیل‌خان سرتیپ تلگرافخانه، عموزادهٔ خود شوهر کرد و اولاد چند از ذکور و اناث هم رسانید که در جای خود شرح داده می‌شود.

پسر دویم مرحوم ادیب، مرحوم میرزا اسداللّه دو پسر و چهار دختر داشت. پسر اوّل مرحوم حاج میرزا ابراهیم‌خان صدیق‌الممالک که در اوایل حال در ادارهٔ تلگراف به سمت سررشته داری مشغول خدمت و پس از چند سال از خدمت تلگراف مُستعفی و به خدمت شاهنشاه‌زاده ظلّ‌السّلطان، به سمت استیفا نایل و بعد به حکومت پیشکاری بعضی ولایات از طرف شاهنشاه‌زادهٔ معظّم منصوب و کم‌کم مقام پیشکاری آن حضرت را حاصل نمود. مشارٌالیه دو دختر داشت یکی به ولی‌خان نوری شوهر کرده، اولاد چند به هم رسانید. دیگری به عقد ازدواج میرزا حسین‌خان بصیرالملک عموزادهٔ خود درآمد و اولاد چند از ذکور و اناث از وی پدید آمد که در جای خود مذکور می‌شوند. پسر دویم مرحوم میرزا اسداللّه، میرزا اسمعیل سرتیپ تلگراف است که دارای سه پسر و هفت دختر می‌باشد و هر یک از آنها نیز صاحب بنات و بنین اند.

سوم پسر مرحوم ادیب، مرحوم میرزا ابوالحسن است ـ مادر این سه پسر، عمّهٔ

مرحومهٔ این بنده نگارنده است که اوّلین زوجهٔ محترمهٔ مرحوم ادیب بوده ـ از مرحوم میرزا ابوالحسن چهار پسر و یک دختر مخلف مانده است.

پسر اول، مرحوم میرزا محمدخان سر رشته دارتلگرافخانه، صاحب چهار پسر و دو دختر است که هر یک از این چهار پسر تحصیل کرده و دانشمند و در یک فنّی متخصّص می‌باشند. پسر بزرگ، غلام‌علی‌خان در شیمی، پسر دیگر، فتح اللّه‌خان در میکانیک تلگراف بی سیم، پسر سوم، اسداللّه‌خان در طبّ و عبداللّه‌خان ولد چهارم، در تلگراف امتیاز دارند. دو نفر دختر مرحوم میرزا محمدخان یکی به میرزا فضل‌اللّه‌خان پسر عموی خود شوهر کرده و دیگری هنوز بی شوهر است. مرحوم میرزا محمدخان بسیار درویش مسلک و صوفی سیرت و صافی سریرت و خجسته اخلاق و کریم الطّبع و وارسته از قیود دنیویّه بود.

پسر دویم مرحوم میرزاشفیع‌خان اعتبارالملک، که سالها در شرق و غرب و جنوب ایران به مهندسی و ممیّزی و پیشکاری مالیّه مأمور و مشغول و از هر جهت کاردان و لایق بود. از وی سه پسر و چهار دختر مانده است. پسر اوّلش، غلام‌رضا خان دیپلمهٔ مدرسه نظام بلجیک، سرهنگ است. پسر دویم، صادق‌خان، شاگرد مدرسه پلی‌تیک نیک پاریس، تحصیلات عالی کرده است. پسر سوم رحمت اللّه‌خان در مدرسهٔ فلاحت آلمان تحصیل کرده و دیپلمه شده است. دخترهای مرحوم اعتبارالملک یکی به میرزا ابوالحسن‌خان پسر عموی خود شوهر کرده، دیگری متعلّقهٔ سلیمان‌خان شریف‌الملک کاشانی است و یکی هم ضجیعهٔ میرزا محمّدخان از شاگردان فارغ التحصیل مدرسه سن‌سیر و چهارمین آنها هنوز بی‌شوهر است.

پسر سوم میرزا ابوالحسن، میرزا احمدخان سرتیپ معروف به شیبانی است که سالها در ادارهٔ وزارت تلگراف مشغول خدمت و به ریاست تلگراف ولایات عظیمه مأمور و به رتبه و منصب میر پنجگی (سرتیپ اوّل) نایل و در دورهٔ دویم انعقاد پارلمان از طرف اهالی کاشان به وکالت آن ولایت منتخب و برقرار و از رتبه و منصب میر پنجگی مُستعفی گردیده و پس از انقضای آن دوره، نظر به حسن کفایت و سابقه لیاقت و درایت، مجدّداً به خدمت تلگراف و ریاست ولایات عظیمه، مانند مشهد، خراسان و غیره جلب و مأمور و

اکنون مُستعفی و مایل به تقاعد است. از وی سه پسر موجود است، پسر اکبر میرزا ابوالحسن‌خان از رؤسای تحصیل کردهٔ تلگراف است، پسر ثانی میرزا فضل اللّه‌خان محاسب تلگرافخانه است. پسر سوم غلام‌حسین خان دیپلمهٔ مدرسه سن سیر و صاحب منصب نظام است، چهار زبان می‌داند.

پسر چهارم میرزا ابوالحسن، میرزا محمودخان مخاطب‌السّلطان است و جزو رؤسای ادارهٔ تلگراف، عجب آنکه دوازده اولاد به هم رسانیده، تماماً تلف شده و اکنون بلاعقب است. یک نفر دختر مرحوم میرزاابوالحسن در حبالهٔ نکاح میرزا سعیدخان معدّل‌الدّوله، پسر عموی خویش و صاحب بنات و بنین است.

پسر چهارم مرحوم ادیب، مرحوم میرزا طاهر بصیر الملک مستوفی دیوان اعلی است. آن مرحوم به دولت خدمت نموده، در اوایل عهد شاه شهید ـ ناصرالدین شاه مرحوم ـ به منصب استیفا ـ که در آن وقت از مناصب عالیهٔ قَلَمی و کشوری بود ـ منصوب و سالها ریاست و خازنی بیوتات سلطنتی مانند کتابخانه و اسلحه خانه و بلورخانه و غیره با وی و در دفتر استیفا نیز صاحب عمل بود و گاهی به ممیزی مالیهٔ بعضی ولایات نیز ضمناً مأمور می‌شد و از نتایج دانش آن مرحوم اینکه نخست کشف الابیاتی بر مثنوی مولوی نوشت، که به توسط و اقدام مرحوم محمد رحیم‌خان علاءالدّوله با کتاب مثنوی به طبع رسید و پس از چندی کشف الآیاتی نیز به طرز و اُسلوبی مخصوص که از مُبدعات خود آن مرحوم بود بر قرآن مجید نوشت که به فهم عامّه خیلی نزدیک و برای کشف آیات بسی سهل است و با قرآن مجیدی مترجم که خود آن مرحوم بانی نگارش و طبع آن بود، به طبع و انتشار رسید.

بالجمله اولاد مرحوم بصیرالملک شش نفر ذکور و یک نفر اناث است از قرار ذیل:

پسر اوّل میرزا منصورخان مستوفی که از چشم علیل و نابینا شده بود و دو سه سال قبل فوت کرد، از وی سه پسر و دو دختر مُخلّف ماند. پسر اوّل محمد علی‌خان منصور السّلطنه صاحب منصب نظام است. پسر دویم عنایت اللّه‌خان شکوه الممالک عضو وزارت فواید عامّه است. پسر سوم هدایت‌اللّه‌خان نیز صاحب منصب نظام است. دخترها هم هردو شوهر کرده صاحب اولادند.

پسر دویم مرحوم بصیرالملک میرزاعبداللّه‌خان سرتیپ تلگرافخانه است، همشیره زادهٔ مرحوم حاجی صدیق‌الممالک را به زنی گرفته، چهار نفر اولاد پیدا کرده، در جوانی درگذشت.

سومین فرزند مرحوم بصیرالملک میرزا سعیدخان معدّل‌الدّوله، مستوفی دیوان اعلی، مدّتی تحصیل علوم جدیده کرده و معلومات مفیده حاصل نموده، در علم و عمل مالیّه و ممیّزی متخصّص گشته، چندی به معاونت وزارت جلیلهٔ جنگ منصوب و زمانی به ممیّزی مالیّهٔ بلاد شرق مأمور و مشغول و یکی دو دوره هم به وکالت مجلس پارلمان برقرار بوده است. یک پسر و سه دختر دارد، پسرش میرزا موسی‌خان ذکاءالسّلطنه در یک شعبهٔ مالیّه ریاست دارد؛ در اروپا تحصیل علم حقوق و مالیّه کرده، فارغ التّحصیل و متخصّص گشته، چندی هم در مدرسهٔ علوم سیاسی معلّم علم مالیّه بوده است. دخترها یکی متعلّقهٔ آقا نورالدّین‌خان مجید الملک و صاحب بنات و بنین است. دو دختر دیگر مَخطوبهٔ فتح اللّه‌خان و صادق‌خان دائی زادگان خود می‌باشند.

چهارمین پسر مرحوم بصیرالملک، میرزا حسین‌خان بصیرالملک است. تحصیل علوم کرده و مدّتها به معاونت وزارت فواید عامّه برقرار بود. یک پسر و پنج دختر دارد. حسن‌خان پسرش در اروپا مشغول تحصیل است. از دخترها یکی زوجهٔ میرزا رضاخان، معلّم مدرسه علوم سیاسی است، یکی دیگر متعلّقهٔ ذکاءالسّلطنه؛ این دو خواهر صاحب اولاد چند هستند. سه خواهر دیگر هنوز در خانه می‌باشد.

پسر پنجم مرحوم بصیرالملک میرزا محمودخان محاسب‌الممالک است که مدّتی وزارت پست و تلگراف و حمل ونقل را متصدی بود. سه پسر و چهار دختر دارد که همه مشغول تحصیل می‌باشند.

پسر ششم بصیرالملک میرزا خلیل‌خان محاسب الوزاره است که در تلگرافخانه مُتصدّی ریاست کلّ و ریاست کلّ محاسبات و محاکمات، هریک چندی بوده است. دو پسر و دو دختر دارد، پسرها و دخترها همه مشغول تحصیل می‌باشند.

یک نفر دختر بصیرالملک مَنکوُحهٔ اعتبارالملک است که شرح اولاد او از پیش گذشت.

پسر پنجم مرحوم ادیب مرحوم میرزا عبدالرّحیم دکتر درجهٔ اوّل که در تحصیل علوم و السنهٔ خارجه، خاصّه در طبّ قدیم و جدید بسی زحمت کشیده که می‌توان گفت در فنّ طبابت و علم ابدان، مشارالیه بالبنان بود. یک دختر داشت که زوجهٔ محاسب الوزاره است و شرح حالش از پیش گذشت.

پسر ششم مرحوم ادیب، میرزا سلیمان‌خان مستوفی تلگرافخانه بود که در جوانی به مرض سکته درگذشت و بلاعقب ماند.

پسر هفتم ادیب میرزا یحیی‌خان در تلگرافخانه[1] بود، یک دختر داشت که زوجه میرزا مهدی‌خان خبیر معظّم است و نام وی در محلّ خود نگارش می‌شود.

دختر مرحوم ادیب یک نفر است که منکوحهٔ مرحوم محمودخان احتساب الملک بود و از وی یک پسر داشت، مرحوم میرزا عبدالوهّاب‌خان حکیمباشی که در اروپا تحصیل کرده و از شاگردان ممتازی بود که از طرف دولت به فرنگ رفته بودند. در جوانی بدرود زندگانی نمود و از وی یک پسر مُخَلَّف ماند که نامش میرزا هدایت‌خان محتشم‌السّلطان می‌باشد.

۳. پسر سوم مرحوم حاجی میرزا ابوالحسن، مرحوم میرزا محمّدعلی بود. اولاد ذکورش هفت نفر و اناث دو نفر بودند.

پسر اوّل، مرحوم میرزا هاشم‌خان بلاعقب بود.

دویم مرحوم میرزا فرج‌اللّه‌خان ندیم‌الدّوله سرهنگ که سالها در خدمت مرحوم سلطان‌مراد میرزای حسام‌السّلطنه بوده و در فتح هرات ملتزم اردوی سپاهی و همه جا خدمات نمایان نموده بود. از وی پنج پسر و سه دختر به وجود آمد: پسر اوّل حبیب‌اللّه خان سرتیپ رئیس و کفیل کلّ ارکان حرب، تحصیل کردهٔ اروپا و دارای معلومات و الحق از رجال دانشمند کافی لایق سلسلهٔ بنی شیبان است. پسر دیگر مرحوم ندیم‌الدّوله، حاجی ناصرخان است. سومین آنها میرزا محمّد علی‌خان در اداره گمرگ مُستخدم است. دو پسر دیگر مشغول تحصیل می‌باشند. دخترهای ندیم الدّوله یکی زوجهٔ میرزا

۱. س: یا در تلگرافخانه.

عبدالحسین‌خان وحیدالملک شیبانی، که نام وی در مقام خود ذکر می‌شود، دیگری منکوحهٔ معین‌السّلطنه که از مستخدمین معتبر امین ادارهٔ وزارت مالیّه است و یکی دیگر متعلّقهٔ محمد علی‌خان یاور است که گویا بعد از فوت مرحوم میرزاآقاخان معظّم السّلطنه غفاری به عقد ازدواج وی درآمده است.

سومین پسر مرحوم میرزا محمدعلی، مرحوم میرزا علی‌اکبرخان ندیم‌باشی است. از ادبیات بابهره و دارای حُسن منادمت و لطف مُحاورت بود. از وی شش پسر و یک دختر مُخلّف ماند. پسر بزرگش میرزا عباس‌خان یک دختر داشت که از وی باقی مانده و در جوانی درگذشت. پسر دویم ندیم‌باشی، میرزا هدایت اللّه‌خان معظّم‌السّلطنه است که در مالیّه مستخدم ـ و چنانکه در پیش ذکر شد، سمت مصاهرت مبیّن الدّوله، خالوی خود را دارد ـ صاحب سه پسر و یک دختر است. سومین پسر ندیم‌باشی، میرزا علی‌خان است، دختر مرحوم فتح اللّه‌خان شیبانی را به زنی دارد و صاحب پنج دختر و دو پسر است. چهارم پسر ندیم‌باشی میرزا هاشم‌خان دختر نصرة الممالک ابن مرحوم فتح اللّه خان شیبانی را تزویج نموده، یک پسر و دو دختر از آن دارد. پسر پنجم مرحوم ندیم‌باشی، میرزا سیف اللّه‌خان متین السّلطنه، بلاعقب است. پسر ششم ندیم‌باشی علی اکبرخان یک فرزند دارد. دختر مرحوم ندیم‌باشی زوجهٔ نصرعلی‌خان فرزند مرحوم فتح‌اللّه‌خان شیبانی می‌باشد. پسرهای مرحوم میرزا علی اکبرخان ندیم‌باشی خاصّه مرحوم میرزا عباس‌خان دارای ادبیّات و صاحب خط و ربط خوش بوده و هستند.

پسر چهارم مرحوم میرزا محمد علی، میرزا رضی‌خان بلاعقب بدرود جهان گفت.

پسر پنجم میرزا محمد علی، میرزا هدایت[1]خان نیز بلاعقب ماند و درگذشت.

پسر ششم میرزا شکراللّه سه پسر و یک دختر از او مُخّلف مانده، پسر بزرگش میرزا جلال‌خان و پسر دیگرش میرزا شهاب‌خان صدیق الوزاره، این دو برادر صاحب اولاد چند هستند. ولی پسر سوم آن مرحوم میرزا رضی‌خان بلاعقب است.

هفتمین پسر مرحوم میرزا محمدعلی، میرزا سیف اللّه‌خان بود که نیز در جوانی بلا

---

۱. س: هدیت.

عقب به سرای جاودانی انتقال نمود.

یکی از دو دختر مرحوم میرزا محمد علی زوجهٔ مرحوم میرزا سلیم‌خان مستوفی تلگراف، عموزاده خویش و آنهم عقیم بود.

[۴.] پسر چهارم مرحوم حاج ابوالحسن، مرحوم میرزا عبدالغنی یک پسر و هفت دختر داشت. پسرش موسوم به میرزا عبدالهادی که به شغل تجارت اشتغال داشت. پسری از وی در اوایل شباب و مبادی عمر مفقود شد که دیگر کسی خبری و نشانی از وی نداد. پسر دیگر که رحمت‌اللّه‌خان نام دارد لایق و قابل و در اداره تلگراف بـه کار مهندسی و سیم کشی مشغول است. مرحوم میرزا عبدالهادی اولاد چند دیگر نیز از ذکور و اناث دارد؛ دخترهای مرحوم میرزا عبدالغنی هر یک شوهر کرده و صاحب اولاد هستند.

[۵.] پسر پنجم مرحوم حاج ابوالحسن، آقا محمّداسمعیل اولادش منحصر بـه یک دختر بوده، شوهر کرده است.

[۶.] پسر ششم مرحوم مزبور که سلیمان‌خان است. از آن مرحوم سه پسر و دو دختر مُخلّف مانده:

پسر اکبر، مرحوم میرزا یوسف‌خان سرتیپ تلگراف، صاحب دو پسر و یک دختر در جوانی درگذشت. پسر بزرگش غفّارخان چهار نفر اولاد به هم رسانید. این هم در جوانی بدرود زندگانی نمود. پسر دویم میرزا یوسف‌خان، علیقلی‌خان است که در ادارهٔ تلگراف مستخدم و موظّف است. دختر آن مرحوم هم شوهر کرده صاحب اولاد است.

پسر ثانی مرحوم سلیمان‌خان، مرحوم صادق‌خان خبیر صنایع مستخدم هنرمند اداره تلگراف بود، پنج دختر داشت همگی شوهر کرده صاحب اولادند.

سومین پسر مرحوم سلیمان‌خان، میرزا مهدی‌خان خبیرمعظّم است کـه مفتش کلّ اداره وزارت پست و تلگراف و بعلاوه از طرف اهالی خوزستان، در دوره ششم وکیل پارلمان است. چهار پسر و دو دختر دارد؛ پسر بزرگش مصطفی قلی‌خان ادیب تحصیل فنون و علوم کرده و صاحب معلومات گشته، در ادارهٔ مالیّه مستخدم است. سایر پسرها و دخترها نیز مشغول تحصیلند.

نبایر احفاد دختری مرحوم حاج ابوالحسن هم اجمالاً از پیش ذکرشان شد دیگر حاجت با اعلم نیست.

احفاد و نبایر مرحوم حاجی میرزا مهدی، دومین ولد مرحوم حاجی غیاث الدّین از این قرار است:

از مرحوم میرزا محمد علی، والد بندهٔ نگارنده، ولد اکبر مرحوم حاجی میرزا مهدی، ولد ذکور سه نفر بوده که به سنّ کِبَر رسیده‌اند:

۱. مرحوم میرزا غیاث الدّین ادیب.

۲. این بندهٔ نگارنده، علی‌محمّد مجیر الدّوله، که مجملی از شرح حال خود را در خاتمهٔ این وجیزه مسطور می‌دارد.

۳. میرزا حبیب اللّه که اکبر از ما اخوان و مادرش حَبَشیّه و از جواری مرحوم پدرم بود. در سنّ شباب به اجازت مرحوم والدم با سرمایهٔ نقدینه و مرکبی که به وی داده بوده به عزم سیاحت و کسب معیشت به هندوستان سفر کرده، سالها در بلاد هند و بندر بمبئی اقامت داشت و به خوشی روز می‌گذاشت. پس از فوت مرحوم والد بر حسب اظهار و اصرار بعض اقارب و اقوام خودمان که مصداق «اَلأقاربُ کاَلْعقارِبْ»[1] بودند، نه به نیّت نیکی و اِحسان درباره او، بلکه محض اِضرار ما به اقتضای بُغض و حَسَد فطری، او را دعوت به اخذ میراث پدر نموده ـ در حالی که مرحوم پدرمان در حیات خود گفته بود من حقّ الارث هر چه بایستی به او بدهم دادم و از خود جدا نمودم ـ از کار و حِرفت و زندگانی مرتّب خویش باز داشتند، به ایران و شهر کاشان مراجعت کرده، پس از اخذ و استیفای حصّه‌ای از مال و میراث پدر، از آمدن به ایران بسی نادم و پشیمان شد و گفتار و کردار خویشان خیر اندیش را جز به چشم بداندیشی ندید. بالجمله چندی به دارالخلافهٔ طهران آمده، به شغل نوکری ارباب دولت پرداخت و دیری نگذشت که ملک و میراث پدر را هر چه بود از منقول و غیر منقول تمام کرده، عاقبت با سرمایهٔ ندامت از مسافرت

۱. امثال حکم، ج ۱، ص ۱۸۸.

ایران، مراجعت به هندوستان نمود و در آنجا بود تا درگذشت. بسیار باهوش و زیرک و زرنگ و در بعضی صنایع و هنرها ماهر و به فنون نوکری و خدمت نیز مربوط بود؛ اگر از او عقب و ولدی مانده است، اطّلاع ندارم.

دو پسر دیگر از مرحوم والد به وجود آمده که برادر بطنی این بنده بوده، یکی مسمّی به مهدی که بعد از مرحوم میرزا غیاث‌الدّین ادیب برادرم و دیگر عبّاس نام که بعد از این بنده متولّد گردیده و هر دو در طفولیّت فوت کرده‌اند.

مرحوم میرزا غیاث الدّین ادیب مجموعه‌ای از فضایل و کمالات بود و در عصر خویش از نوادر رجال به شمار می‌آمد. در فنون عربیّه و ادبیّه کامل و در علوم عقلیه و نقلیه، یعنی حکمت الٰهی و فقه و اصول و در ریاضیّات و هیئت و نجوم و قرض شعر و فنّ سیاق دفتری نیز ماهر و در خطّ نستعلیق یعنی به درجهٔ اساتید و در شیرینی تحریر کم نظیر بوده، سالها در دارالتّرجمهٔ همایونی و دارالتألیف دولتی مُستخدم و از اعضای محترم و پیوسته مشغول ترجمهٔ جراید و رسائل و مجلات عربیّه و تألیف کتاب مستطاب نامهٔ دانشوران ناصری بود که چند جلد از مجلّدات اخیرهٔ نامهٔ دانشوران، تماماً تألیف خاصّهٔ ایشان و به قلم آن مرحوم نگارش یافته، بعض از آن مجلّدات به طبع رسیده و بعض دیگر هنوز منطبع نگردیده است. آن مرحوم گذشته از کمالات صوری در حُسن اخلاق و زهد و تقوی و قناعت و مناعت و توکّل نیز مُتفرّد و اواخر عمر خویش رامتجاوز از ده سال در مشهد مقدّس رضوی با اهل البیت خویش ساکن و مُجاور و واحد الهَمّ، پیوسته مشغول طاعت و عبادت و تا قدرت و توانایی داشت، غالباً قائم اللّیل و صائم النّهار بود، تا در حدود سنهٔ یکهزار و سیصد و سی و هفت هجری که از مراحل زندگانی متجاوز از هشتاد سال پیموده بود، جهان فانی را بِدرود و به جوار رحمت ایزدی و سرای سرمدی ارتحال فرمود، رحمة اللّه علیه.

متجاوز از ده اولاد ذکور و اناث خداوند به وی عطا فرمود که بعضی از آنها در حیات آن مرحوم در سِنّ صغر و کبر درگذشتند. آنچه از آنها باقی و مُخلَّف مانده‌اند از بطن زوجه اوّل آن مرحوم که بنت مرحوم حاجی میرزا محمد، نوهٔ مرحوم عبدالرزاق‌خان ـ سابق الذّکر بود ـ یک نفر ذکور که میرزا محمد علی‌خان ذکاء السّلطان فرزند اکبر و ارشد

آن مرحوم است. جوانی است بسیار قابل و دارای هنرها و کمالات متداولهٔ عصر جدید، از السنهٔ خارجه و ریاضیّات، خاصّه فنّ حساب و هندسه و دفتر داری سالهاست در مشهد مقدس خراسان متوطّن و در ادارهٔ مالیّه آن مملکت جزو مستخدمین قدیمی معتبر و پیوسته متقلّد شغل و خدمتی از مشاغل مهمّهٔ مالیّه و به امانت و درستکاری معروف است و چند سالی است با خانوادهٔ عمادالملک وکیل و حکمران طبس و قاینات هم که از خانوادگان اصیل و امرای خوانین جلیل خراسان هستند، وصلت نموده و علاقهٔ تامّی بدانجا هم رسانیده است و از زوجهٔ مرحومه و متعلّقهٔ جدید تا به حال دو سه اولاد از ذکور و اناث دارد. و دو نفر اناث که همشیره‌های بطنی ذکاء السّلطان و در سِنّ اکبر از مشار الیه هستند. دختر بزرگتر متعلّقهٔ مرحوم حاجی میرزا اسداللّه قوام التّجار، عمّه زادهٔ خود ـ که همشیره زاده این بنده است ـ بود و از وی یک دختر بزرگ دارد، و همشیره دیگر ذکاء السّلطان که ابتدا زوجهٔ مرحوم میرزا فتح اللّه‌خان بصیرنظام سرتیپ توپخانه ـ خاله‌زادهٔ این بنده بود ـ پس از فوت آن مرحوم به فرزند اکبر من بنده میرزا مهدی‌خان ـ که ذیلاً در موقع خود ذکر و احوال او خواهد شد ـ تزویج شده است.

و از بطن زوجهٔ ثانی مرحوم میرزا غیاث‌الدّین ادیب ـ که بنت مرحوم میرزا یوسف‌خان، خاله زاده من بنده است ـ سه اولاد مانده. ذکور، دو نفر، که اکبر آن دو، میرزا ابوالحسن‌خان است. جوانی با استعداد و دارای خط و ربطی است. مدّتی تحصیل مقدّمات علوم عربیّه و غیره نموده، فعلاً زیردست برادر مهتر خود، ذکاء السّلطان گویا گاهی مرجع کار و خدمتی از نویسندگی و تحریرات اداری از جانب او واقع می‌شود، ولی گویا علّت مزاجی و ضعف دماغ مانع از این است که مستقلاً و مستمراً به شغل و کاری استقامت و به طور صحّت استدامت نماید. پسر کوچکتر، میرزا عزیزخان جوانی است زیرک و باهوش و عاقل و معقول و از بدایت عمر تاکنون به تحصیل علوم و فنون مشغول، در ادارهٔ عسکریه و نظام مستخدم و صاحب مواجب و رتبه و مقام و اکنون در اروپا مشغول تکمیل تحصیلات و فنون نظامی است و تا چندی دیگر دیپلمه شده، کاملاً مراجعت می‌کند و به خدمات نظامی اشتغال می‌ورزد.

اناث یک نفر که باحداثت سنّ از غایت هوش و استعداد از نتیجه تحصیل چهار

پنجساله در مدرسهٔ بنات مشهد مقدّس اکنون سنین چند است که به مقام معلّمی نایل و در سلک معلّمات آن مدرسه دارای مواجب و حقوق است و مشغول تدریس و تعلیم و مدّتی است او را با خاله زاده‌اش سُلطان میرزا سیّد عبداللّه، صاحب منصب نظامی ادارهٔ نظام شرق، ولد مرحوم آقا میرزا سید حسن مستوفی وزارت انطباعات ـ خالوی این بنده ـ تزویج نموده و اکنون صاحب اولاد می‌باشند.

امّا بنات مرحوم میرزا محمّدعلی که اَخَوات بندهٔ نگارنده باشند، پنج تن بوده، دو دختر از بطن زوجهٔ اوّل مرحوم والدم ـ که چنانکه از پیش اشارت رفت ـ دختر مرحوم امیر محمّد حسین‌خان و عموزادهٔ والدم بوده. دختر کُبری، به مرحوم حاجی محمّد رفیع تاجر تبریزی شوهر کرده و از او چهار دختر و یک پسر به وجود آمده که از آنها نیز فعلاً نبایر و احفاد زیاد از ذکور و اناث موجود و اکثر جوان‌های با رشد و قابلیّت هستند، خصوصاً دو تن از دختر زادگان همشیرهٔ مرحومه، یکی میرزا عبدالرّحیم‌خان و دیگری میرزا رضا خان ولدان مرحوم حاجی میرزا محمّد حسین تاجر و طبیب کاشانی که بسیار خوب تربیت شده. میرزا عبدالرّحیم‌خان در زبان انگلیسی و فرانسه و علوم جدیده، خاصّه فنّ دفترداری و ترجمهٔ زبان انگلیسی خیلی ماهر و کامل و میرزا رضاخان که از محصّلین دیپلمهٔ مدرسهٔ دارالفنون ایران و به حُسن خط و تحریر فنّ ترسّل و انشا بین اقران مُمتاز و سالها است هر دو در ادارهٔ وزارت مالیّه مستخدم و پیوسته به خدمات و شغل‌ها و مأموریّت‌های مهم مأمور و مشغولند.

و دختر دیگر که دومین خواهر غیر بطنی بنده باشد به مرحوم میرزا محمّد علی ولد مرحوم میرزا علی‌اکبر نطنزی ـ که خالوی والدهٔ این بنده بود ـ شوهر کرد، نَسَب شریف جلیل میرزا محمد علی نطنزی سابقاً در ضمن نَسَب برادرش مرحوم میرزا ابوالقاسم وکیل الرّعایای نطنزی، اجمالاً نگارش و معلوم شد. و از مشار الیهما، پس از مردن چندین پسر رشید، فقط دو دختر باقی مانده بود که از آنها نیز بعضی نبایر و احفاد باقی هستند.

سه دختر دیگر مرحوم میرزا محمّد علی از بطن والدهٔ این بنده که از ذراری طیّبهٔ رسالت و خاندان سادات جلیل النسب و طرف ارادت و عقدت جمعی از اهل کاشان

بود، به وجود آمده. بزرگتر آنها مرحومهٔ حاجیه که به مرحوم آقا میرزا بزرگ ولد مرحوم آقا میرزا محمّد غفاری خالوی مرحوم فرخ‌خان امین‌الدّوله شوهر کرد. مرحوم آقا میرزا بزرگ در صنعت نقّاشی، خاصّه شبیه سازی ماهر و در عصر خود ثانی مرحوم میرزاابوالحسن‌خان صنیع الملک نقاشباشی و برادرِ کهتر آن مرحوم بود و از پیشخدمتان مخصوص شاه شهید مبرور، ناصرالدّین شاه ـ طیّب اللّه رمسه ـ بود که از عهد ولایت عهد تا چندی از سنین اوایل سلطنت، ملتزم خدمت و در سلک خدّام خاصّ خلوت همایونی بود؛ بالجمله از بطن آن مرحومه و صلب آن مرحوم دو پسر هنرمند قابل به وجود آمدند، یکی مرحوم میرزاابوتراب‌خان که به رتبت و امتیاز سرهنگی نایل و نقاشباشی وزارت انطباعات و در صنعت نقاشی بسیار ماهر و به السنهٔ خارجه و بعض فنون دیگر نیز مربوط و در وزارت انطباعات مستخدم بود، ولی افسوس که در عنفوان جوانی به واسطهٔ عدم نیل به بعض آمال و امانی یا فقط از سوء قضای آسمانی، مرتکب فعل انتحار گردیده، خود را به تریاک مسموم و هلاک نمود و از وی فقط یک دختر باقی ماند که او به مرحوم میرزااحمد آقای تاجر، همشیره زادهٔ بندهٔ نگارنده ـ که نامش در مقام خود ذیلاً ذکر می‌شود ـ شوهر کرده و از وی اولادی چند از ذکور و اناث دارد که در سایهٔ تربیت و کفالت عمّ محترم خویش، آقا میرزا محمّدخان کمال الملک می‌باشند.

پسر دیگر مرحومان آقا میرزا بزرگ و حاجیه همشیرهٔ بندهٔ نگارنده که الحق مایهٔ سربلندی و مُباهات خانواده و فامیل خویش است، میرزا محمدخان کمال الملک، نقاشباشی خاص سلطنت و دولت ایران است که در عصر خود در صنعت نقّاشی علماً و عملاً در مشرق زمین بی نظیر و مانند یکی از اساتید نامی بزرگ اروپ است، بلکه می‌توان گفت در صنعت شبیه سازی بر اساتید فرنگ نیز مزیّت و برتری دارد و هر چه قرن بیاید و درگذرد و مزایای هنر و قدر صنعت وی بهتر و بیشتر معلوم عالمیان خواهد گشت؛ از معلّمین مخصوص شخص همایون سلطنت و ریاست مدرسهٔ صنایع مستظرفهٔ دولتی که فی الحقیقه از مؤسسّات خاصّه خود کمال الملک می‌باشد و معاونت وزارت صنایع مستظرفه نیز تا این اوقات با مشارٌالیه بود. چون سنّش به حدّ تقاعد رسید، برحَسَب قانون مقرّر دولتی، حقوق و وظیفه تقاعدی در حقّ وی برقرار و از ریاست

مدرسه و معاونت وزارت مزبور مُستعفی و از تکالیف خدمت و زحمت کار فارغ البال و آسوده گردید.

از وی سه پسر و یک دختر آمده و دخترش که بزرگترین اولادش و معقودهٔ فرزند بندهٔ نگارنده بود، قریب بیست سال قبل به مرض وبا درگذشته، جوان‌مرگ شد. پسر اکبرش میرزا معز الدّین‌خان از دیپلُمه‌های مدرسهٔ علوم سیاسی و مستخدم ادارهٔ وزارت مالیّه و هنرمند و با استعداد و او نیز دارای اهل و اولاد است. پسر دیگر بعد از وی، حسینقلی‌خان بود که با کمال استعداد و هوش و دانش و حسن اخلاق، در عنفوان جوانی علیل، و قریب به پنج‌سال قبل نیز بدرود زندگانی نمود. پسر اصغر، حیدر قلی‌خان است که او نیز باهوش و استعداد و در وزارت مالیّه نیز مستخدم و صاحب زن و فرزند است.

دختر دیگر مرحوم میرزا محمد علی والدم ـ که دومین خواهر بطنی این بنده باشد ـ چندی است به مشهد مقدّس رضوی(ع) مسافرت و در آن ارض اقدس مجاورت اختیار کرده است، به مرحوم میرزا محمدحسن منشی تلگرافخانهٔ دولتی، ولد مرحوم حاجی میرزا محمد ـ سابق الذّکر ـ نوهٔ مرحوم عبدالرّزاق‌خان حاکم کاشان شوهر کرده؛ از وی سه پسر و یک دختر هم رسانیده، پسر اکبرش مرحوم میرزا ابوالقاسم که به جای مرحوم پدر، مستخدم وزارت تلگراف بود. چندین سال قبل در عنفوان شباب به مرض دماغی مبتلا و از حلیهٔ خرد عاری و عاطل و پس از مدتی معالجت سودمند نیفتاد، تقریباً بیست سال قبل فوت کرد و از وی عقبی نماند. پسر دیگر، میرزا عبدالحسین‌خان است که بسیار هنرمند و در السنهٔ خارجه، خاصّه زبان انگلیسی ماهر و چندین سال است در ادارهٔ مالیهٔ خراسان مستخدم و پیوسته مشغول خدمت و مأموریّت و چند سالی است دخترزادهٔ این بنده را که صبیّهٔ میرزا علی‌خان تاجر همشیره زادهٔ خود بنده باشد، به زنی گرفته و صاحب ولد نیز شده است. سومین پسر، میرزا مهدی‌خان است که منشی قابل و دارای خط و ربط خوش و او نیز سالها است با اهل و عیال ساکن و متوقّف خراسان و تا این اوقات که کارگزاریهای مهام خارجه مُنحل نشده بود، پیوسته در خراسان چه در بعض ولایات سرحدی و چه در مرکز مشهد مقدّس منشی کارگزاری بود. امّا دختر همشیره که بزرگترین اولاد مشارٌالیها است به مرحوم میرزا محمد حسین تاجر بلور فروش شوهر

کرده و دارای چند اولاد ذکور و اناث از آن مرحوم می‌باشد. دختر کُبرای وی زوجهٔ میرزا مهدی‌خان ـ سابق الذّکر ـ فرزند این بنده بود. چند سال قبل در مشهد مقدّس به مرض سِلّ و دِقّ که از والد مشارالیها مرحوم میرزا محمد حسین تاجر بلور فروش به او سرایت کرده بود، درگذشت و دختر دیگر منکوحهٔ میرزا محمد علی‌خان، خلف مرحوم قاسم‌خان فینی است که از اعیان کاشان است و پسر اکبر و ارشد مشارٌالیها میرزا مصطفی‌خان است که جوانی عاقل و هنرمند و فعلاً عضو ادارهٔ سجّل احوال کاشان است. پسر دیگر میرزا مهدی‌خان که او نیز در کاشان به جای مرحوم پدرش به شغل تجارت مشغول است و سومین پسر مسمّی به عزیزخان که او نیز در کاشان است.

پنجمین دختر مرحوم میرزا محمّد علی که سومین خواهر بطنی این بنده باشد به مرحوم حاجی میرزا حبیب اللّه نظام التجّار، خاله زادهٔ خود که از وجوه تجّار کاشان بود شوهر کرد واز آنها اولاد چند از ذکور و اناث به وجود آمد و آنچه از آنها به حدّ رشد و سنّ کبر رسید سه پسر و دو دختر بودند. اکبر پسران، مرحوم حاجی میرزا اسداللّه قوام التجّار بود، که قریب سه سال قبل فوت کرد و ـ چنانکه در پیش اشارتی رفت ـ از وی سه دختر ویک پسر که هنوز در سن صغر و موسوم به ابوالقاسم و مشغول تحصیل است باقی مانده‌اند. مرحوم حاجی میرزا اسداللّه قوام التجّار به السنهٔ خارجه، خاصّه زبان انگلیسی مربوط و عالم و در فنون تجارت ورزیده و با تجارب سالها در انگلیس و شهر لندن متوقّف و مشغول تجارت بود. پسر ثانی میرزا علی‌خان است که سمت مصاهرت بندهٔ نگارنده را دارد و بسیار هنرمند و متدیّن و خوش خط و ربط و در علم دفترداری قدیم و جدید و هندسه و حساب و سیاق دفتری خیلی ورزیده و ماهر و به السنهٔ خارجه از فرانسه و روسی نیز عالم و مربوط است. چندی ـ در زمانی که این بنده به ریاست عدلیّهٔ خراسان مأمور و منصوب بودم ـ به تصویب من بنده، به ریاست دفتر عدلیه خراسان برقرار و بعد از آن چندین سال به ریاست دفتر تجارتخانهٔ درّودی که از تجارتخانه‌های بزرگ معروف خراسان بود، مستخدم و مشغول بود، تا چهار پنج سال قبل که به واسطه انقلاب روسیّه، تجارتخانهٔ مزبور که عمدهٔ معامله و سر و کارش با ممالک روسیّه بود، بر هم خورده، خسارت عظیمی به او وارد و اساس تجارتش مختل و میرزاعلی‌خان ناگزیر

از آن اداره و آن شغل منفصل و بعد از آن در تجارتخانهٔ حاجی کاظم‌آقای تبریزی نیز به سمت دفترداری و ریاست آن تجارتخانه مستخدم و از خود نیز مختصر شرکتی در سرمایهٔ آن دار التجاره دارد و اکنون سه چهار سال است از طرف آن تجارتخانه در روسیّه و شهر مسکو متوقّف و مقیم و مشغول کار تجارت است و اولاد وی آنچه در قید حیات مانده، دو نفرند یکی دختر که چند سال است به میرزا عبدالحسین‌خان ـ سابق الذّکر ـ مستخدم ادارهٔ مالیّهٔ خراسان، همشیره زادهٔ بنده که عمّه زادهٔ خود اوست شوهر کرده و صاحب وَلَد نیز شده است و دیگری پسر که مسمّی به حبیب اللّه‌خان و اکنون متجاوز از دو سال است در طهران با والده‌اش در خانهٔ بنده متوقّف و در مدرسهٔ نظامی پیوسته مشغول تحصیل است، خیلی خوب کار کرده و پیشرفت در تحصیل نموده است.

سومین پسر مشارٌالیها هم ـ که سابقاً ذکری از وی شد ـ مرحوم میرزا احمدآقا است که تقریباً چهل سال از عمر او گذشته و غالباً در دوایر تجارتی مستخدم و مشغول اعمال تجارتی بود. چون مدّتی می‌گذشت که علیل المزاج شده بود ـ چنانکه در فوق نگارش یافت ـ تقریباً پنج سال قبل در ماه شوّال به سرای جاوید ارتحال و در غایت رشد و جوانی، از عیش این جهانی و نعمت زندگانی محروم و به سرای جاودانی انتقال نمود. چهار اولاد از وی مُخلّف ماند، دو پسر یکی میرزا محمد آقا و دیگری میرزا حسین آقا ـ که چنانکه سابقاً اشارتی شد ـ در سایهٔ تربیت و توجّه کمال الملک عمّ مادر خویش به تحصیل هنر مشغولند و دو دختر که هنوز در سنّ صغر و در حِجر پرورش و حضانت مادر خویش هستند.

امّا اولاد اناث مرحومهٔ مشارٌالیها که بِه سنّ شباب و کبر رسیدند، یکی منکوحهٔ آقا میرزا علینقی‌خان تاجر ـ رئیس ادارهٔ کُمپانی هُودز انگلیس خالوزادهٔ این بنده ـ بود که چندین سال قبل در عراق عرب و عتبات عالیات، به مرض سِل و دِقّ مُبتلا و در اوایل شباب داغ خویش بر دل اقارب و احباب نهاده، بدرود زندگانی نمود و از او فقط یک دختر مانده که اکنون به سرحدّ رشد و جوانی رسیده و جایگیر مادر ستوده گوهر خود گردیده و چند سالی است او را به میرزا سید حسین‌خان عموزادهٔ خود، آقا میرزا علینقی‌خان ولد مرحوم آقا سیّد آقا کوچک امین التجّار، خالوی این بندهٔ نگارنده تزویج

نموده‌اند و مشارٌالیها را نیز دختری متولّد گریده که اکنون قریب چهار سال از عمر او گذشته است.

دختر دیگر زوجهٔ مرحوم میرزا محمد آقاخان عموزادهٔ مرحوم میرزا حبیب اللّه نظام‌التجّار بود که مشارٌالیه اوّل به شغل تجارت و بعد به خدمات دیوانی در دوایر دولتی مشغول و اخیراً به شغل و خدمت مُفتّشی وزارت جلیله داخله منصوب و برقرار و به السنهٔ خارجه از فرانسه و انگلیسی نیز قدری در عالم و مربوط بود؛ قریب شش سال قبل در سنّ جوانی به مرض حصبه درگذشت، خود مشارٌالیها نیز که چندی بود علیل المزاج و مریض گشته بود، در این اوقات به عارضهٔ سِل و غایت ضعف بُنیه فوت کرد. از مشارُالیهما چهار دختر مُخلَّف مانده که سه تن از آنها شوهر کرده و یکی هنوز صغیره و در خانه است.

امّا اولاد این بنده نگارنده آنچه فی التّاریخ موجود و در قید حیاتند نُه نفرند، ذکُور شش نفر، اناث سه نفر، امّا ذکور:

۱. میرزا مهدی‌خان که بسیار هنرمند و از دیپلُمه‌های درجهٔ اوّل مدرسهٔ علوم سیاسی و در انواع فنون متداولهٔ عصر جدید از علوم عربیّه و ادبیّه و شرعیّه (یعنی فقه) و ریاضیات و طبیعیّات و تمام تاریخ دورهٔ عالم از قرون اولیٰ و وسطیٰ و اخریٰ و جغرافی و دفترداری والسنهٔ خارجه و حقوق بین الملل و فنّ دیپلوماسی و غیره، فارغ التحصیل و کامل و ماهر و اکنون قریب بیست سال است در دوایر دولتی مستخدم، یعنی نخُست در وزارت گمرُک و پُست و سپس چند سال در وزارت عدلیّهٔ اعظم و از پانزده سال قبل تاکنون پیوسته در وزارت مالیّه مشغول خدمت و در ظرف این مدّت، قریب هشت سال مأمور ادارهٔ مالیّهٔ خراسان گاهی در ادارهٔ مرکزی مشهد مقدّس و گاهی مأمور ریاست و امانت و ممیّزی ولایات جزء خراسان بوده و از آن پس اکنون چندیست به دارالخلافه و دربار دولت آمده و در مرکز اداره وزارت مالیّه مشغول خدمت است. از وی تابحال پنج نفر اولاد به وجود آمده، سه دختر و دو پسر، دختر کُبریٰ به میرزا حسن‌خان معین نایب، معروف به صدیق که از اهل نظام است، شوهر کرده و تاکنون دو نفر اولاد از ایشان به وجود آمده، یکی پسر موسوم به امیر محمد حسین‌خان و دیگری دختر. دو دختر دیگر

میرزا مهدی‌خان هنُوز در خانهٔ پدر وبه اقتضای سنّ مشغول تحصیل علم و هنر هستند؛ امّا دو پسر مشار الیه یکی مسمّی به غلام‌حسین‌خان و دیگری غلام‌رضاخان که هنوز از عهد صبی و صغر خارج نگشته و مشغول تحصیلند.

۲. میرزا حسین‌خان که پس از فراغت از تحصیل و دیپلمه شدن و تصدیق گرفتن از دارالمعلمین ایران، قریب دو سال قبل از طرف دولت و به خرج دولت برای تکمیل و تحصیل بعض فنون نظامی با هیئت منتخبهٔ میسیون ایران به اروپا رفته و در پاریس و حدود آنجا مشغول تحصیل است و چند زمانی دیگر بایستی ـ انشاء اللّه فارغ التّحصیل گشته ـ مراجعت و به خدمت دولت اشتغال نماید.

۳. میرزا ضیاء الدّین‌خان که دورهٔ تحصیلات متوسطهٔ مدرسهٔ علوم سیاسی را به انتها رسانیده و بایستی چندی دیگر تحصیلات دورهٔ علوم عالیه را نیز طی کرده، فارغ التّحصیل و دیپلمه شود. این پسر از حدّ خود زیادتر ترقّی کرده، از حالا قوّهٔ تصنیف و تألیف و فوق انشا و تلفیق کلام و طبع شعر و خط تحریر شیرین خوش دارد و در راه دانش و هنر امید ترقیّات کلیّه در او می‌رود، تا خدای تعالی چه خواسته باشد. در السنهٔ خارجه، یعنی زبان فرانسه نیز خوب پیش رفته و در امتحانات غالباً بر اکثر بلکه بیشتر اقران خود تقدّم یافته و به جوایز از طرف وزارت معارف نایل شده است. زبانش هم که خلقةً که از طفولیّت قدری الکن و در تکلّم دوچار لکنت بود هر چه بزرگتر می‌شود بالطّبیعه بهتر و امید است که به کلّی رفع شود.

۴. میرزا نظام الدّین‌خان او نیز در مدرسهٔ علوم سیاسی مشغول تکمیل تحصیلات است و خیلی خوب پیشرفت نموده، چنانکه در امتحانات، بُرهان این دعوی و صدق این معنی ظاهر شده است.

۵. میرزا حسام الدین‌خان اگر چه هنوز در حدّ صباوت، ولی صلابت عُنصرش از سایر اخوان بیشتر است، بدین مناسبت پس از طی تحصیلات شش سالهٔ دوره ابتدائیه، در مدرسهٔ ملّیهٔ اتحادیّه، به مدرسهٔ نظامی سپرده شد، که در ضمن تکمیل تحصیلات، فنون حربیّه و نظامی را نیز تحصیل نماید و اینک یک سالی است که مشغول است.

۶. میرزا رکن الدّین‌خان اگر چه هنوز سنّش از شش تجاوز نکرده، ولی یک سالی

است که به مدرسه می‌رود و مشغول تحصیل است. کلاس تهیّه را چندیست طی کرده و تازه داخل کلاس اوّل ابتدایی شده است.

امّا اناث، دختر کُبریٰ که بزرگترین اولاد این بنده است ـ چنانکه از پیش اشارت شد ـ زوجهٔ عمّه زادهٔ خویش، میرزا علی آقاخان تاجر، ولد مرحوم حاجی میرزا حبیب اللّه نظام التجّار کاشانی ـ سابق الذّکر ـ است و تفصیل اولاد او نیز از پیش نگارش یافت، حاجت بِه اعاده نیست.

دختر وُسطیٰ زوجه میرزا محمدخان امجد الممالک معروف به رضایی مستخدم محترم بیست سالهٔ وزارت جلیلهٔ خارجه، نوهٔ عمّهٔ این بنده می‌باشد و از وی دو اولاد دارد:

۱. دختری بسیار آراسته و لایق، و تربیت یافتهٔ در مدرسهٔ بنات که امروز در اکثر فنون و علوم محصّله بر امثال و اتراب خود بلکه از ربّات حجال گذشته بر شاگردان ذکور و ابنای رجال مزیّت و برتری دارد. سه چهار سال قبل مشارٌالیها به میرزا محمّدخان ادیب زادهٔ کاشانی که از اقارب و اقوام این بنده و جوانی هنرمند و لایق و دانش پژوه و از مستخدمین ادارهٔ وزارت مالیه است، تزویج شد و اکنون نیز مشارٌالیها صاحب دو ولد گردیده‌اند.

۲. پسری مسمّی به میرزا احمدخان که به حدّ رشد و بلوغ رسیده و مشغول تحصیل و تکمیل علوم و فنون است و در زبان انگلیسی خیلی خوب پیش رفته.

سومین دختر این بنده که قریب دوازده سال از سنّ او می‌گذرد، مدّتی به مدرسه بنات معروف به حَسَنات میرود. تحصیلات دورهٔ شش سالهٔ ابتدایی را طی کرده و امسال بایستی داخل کلاس اوّل دورهٔ متوسّطه شود. بسیار با هوش و تیز خاطر و زبان آور و نطّاق و در اکثر امتحانات شاگرد اوّل بوده و برترین جایزه را اخذ نموده است.

از این اولاد بندهٔ نگارنده دو پسر اکبر یعنی میرزا مهدی‌خان و میرزا حسین‌خان و دو دختر کبری از بطن زوجهٔ اوّلیهٔ مرحومهٔ این بنده‌اند که بنت مرحوم حاجی محمد رضای خلف مرحوم حاجی محمّد تقی کاشانی از ارباب و ملّاکین معتبر محترم و صاحب و بانی ابنیه و آثار خیریّه از قبیل مدرسه و مسجد در کاشان و از طرف مادر از منسوبان خود

بنده بود و پنج دیگر از متعلّقهٔ ثانویّهٔ حالیّهٔ این بنده‌اند که کریمهٔ آقا سیّد شهاب الدّین ضیاء الواعظین اصفهانی گیلانی الاصل وصُلباً و بطناً از ذراری طـیّبهٔ رسـالت(ص) و از طرف مادر با خود این بنده مُنتَسب و خاله زادهٔ امّی من بنده هستند. هفت نفر از اولاد این بنده هم بعضی در طفولیّت و برخی در اوایل شباب فوت کرده‌اند.

امّا اولاد و احفاد مرحوم میرزا محمّد تقی عمّ اکبر این بنده، آنچه از اولاد آن مرحوم به حدّ رُشد و کَبَر رسیده و درگذشتند، گویا هفت نفر بودند:

۱. میرزا حسن معروف به میرزا آقا که صاحب خط و ربط قابل و در اوایل شباب و مبادی عمر چندی مشغول نوکری و سالی چند از خدّام و کارگزاران مخصوص مرحوم امامقلی‌میرزای عماد الدّوله، والی کرمانشاهان و لرستان و سرحدّ دار عراقین بود. بعد از آن به میل خاطر ترک نوکری و خدمت ارباب دولت را نموده، درکسوت درویشی و فقر و سلک اهل تصوّف و عرفان درآمد و برای نیل به گنج حقیقت، ملتزم رنج طریقت گشته، تن را معتاد به ریاضت ساخت و پس از چند سالی از آن کسوت خارج و عاری و باز به لباس عادی و زیّ سایر اقارب و اقوام عود کرده، باقی عمر بـه أمـر فـلاحت و رعـیتی اشتغال و از مؤانست و مجالست اکثر ابنای زمان کناره و اعتزال داشت تا درگذشت. طبعاً درویش مسلک و متواضع و وارسته از قیود و آراسته به مکارم اخلاق بود.

۲. میرزا علینقی، گویا در اوایل عمر چندی در مدرسهٔ دارالفنون دولتی تحصیل کرده، دارای معلوماتی گردیده و بعد در سلک نوکری و خدمت داخل و در عـنفوان جـوانـی بلاعقب درگذشته است.

۳. میرزا حیدر علی‌خان ابتدا در مدرسهٔ دولتی دارالفنون مشغول تـحصیل و پس از فراغت، داخل خدمت تلگراف و متدرّجاً به واسطهٔ حُسن خدمات تا به رتبه و منصب سرتیپی اوّل نایل گریده، تا در حدود سنهٔ یک هزار و سیصد و ده هجری در بروجرد و محال لرستان که مأمور و مشغول سیم‌کشی و نصب خطوط تلگراف بود، به مرض وبـا درگذشت.

۴. میرزا مرتضی‌خان، پیوسته به خدمت تـلگراف مشـغول و مأمـور بـه ریـاست یـا عضویّت ادارهٔ تلگرافی بلاد و نقاط مختلفه بود تا مرحوم شد. این چهار پسر با دو دختر

از بطن زوجهٔ اوّل مرحوم میرزا محمد تقی بودند و دختر کُبرای آن مرحوم بـه مـرحـوم میرزا هدایت اللّه‌خان سرتیپ تلگراف که از اعیان و معاریف و نُجبای قریهٔ قمصر کاشان بود، تزویج شد. دختر دیگر گویا قبل از آنکه شوهر کند فوت کرد.

[۵.] پنجم پسر مرحوم میرزا محمّد تقی، میرزا مصطفی که از بطن زوجـهٔ ثـانی آن مرحوم بود. او گویا در جوانی فوت کرد. زوجهٔ ثانی مرحوم میرزا محمّد تقی بنت مرحوم میرزا هادی ـ سابق الذّکر ـ برادر مرحوم میرزا عبداللّه ارباب قمصری معروف بود. بعض اولاد دیگر از ذکور و اناث نیز مرحوم میرزا محمد تقی از بطن زوجهٔ ثانیهٔ هم رسانیده که آنها هم گویا در جوانی و طفولیّت درگذشته‌اند که این بنده اطّلاعی درست از اسامی و احوال آنها ندارم.

امّا احفاد و نبایر مرحوم میرزا محمّد تقی اولاد مرحوم میرزا آقا ذکور پنج نفر اگر زیاد از پنج نفر بوده‌اند، بنده اطّلاعی ندارم.

۱. مرحوم میرزا علی‌خان وحید الملک، چندی در اوایل حال با اینجانب و در منزل اینجانب مشغول تحریرات ادارهٔ وزارت انطباعات بود و به توجّهات مخصوصهٔ این بنده، تکمیل هنر نمود. خطّ تحریر را بسیار شیرین و خوش می‌نوشت و در فنّ ترسّل و انشای مطلب نـیز ورزیـده و مـاهر گـرید، سـپس بـه تـوسّط خـود ایـن بـنده، نـزد مـرحـومان حسینقلی‌خان نظام السّلطنه و محمّد حسن‌خان سعد الملک مافی، به خدمت منشی‌گری پذیرفته و مستخدم و طرف اعتماد خاص و مرجع خدمات مهمّیه ایشان گردید و در همان اداره بود تا به عارضهٔ فتق ناگهانی در عنفوان جوانی درگذشت.

۲. میرزا علی محمّدخان متخلّص به ثریّا، او نیز در بدایت حال نایب مناب و جای‌گیر مرحوم میرزا علی‌خان وحید الملک برادر مهتر خود گردیده، مدّت چند سال با این بنده و در سرای بنده به نگارش نوشتجات اداری و تسوید بعضی مقالات و مطالب جراید که از جانب من بنده املا می‌شد، روز و شب مشغول بود و در تربیت و تکمیل وی بسی رنج بردم و او هم الحق با استعداد و شوق خاطر کار می‌کرد و در ضمن این اشتغالات زبان انگلیسی را هم تحصیل می‌نمود تا در ظرف یک دو سالی به واسطهٔ فراغت خاطری که در منزل اینجانب از هر جهت داشت به خوبی فرا گرفت و در فنّ انشاء و نگارش مطلب

نیز به کثرت مُمارست مهارتی یافت. در آن اوقات مرحوم طاهر آقای تبریزی مدیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ اختر منطبعهٔ اسلامبول که میانه‌اش با حاجی میرزا مهدی بیگ منشی تبریزی به هم خورده و تفریق شده بود، از اسلامبول از این بنده یک نفر منشی به جهت نگارش روزنامه خواست که به سلیقهٔ خود انتخاب و برای او استخدام و روانهٔ اسلامبول نمایم. میرزا علی‌محمّد خان از این بنده خواهش و مسئلت نمود که او را به این سمت اختیار و روانه نمایم. بنده هم قبول مسئلت و تمنّای وی نموده، او را با مکتوبی مبنی بر تعریف و توصیهٔ مخصوص و به وضعی آبرومند و محترم روانهٔ اسلامبول نمود. مشار الیه قلیل مدّتی در ادارهٔ اختر بود و بعد ستاره‌شان با هم موافقت نکرده، از آنجا انقطاع نموده، به مصر رفت و روزنامه‌ای موسوم به ثریّا را استخداماً ایجاد و مدّتی نگارش می‌نمود، باصطلاح سردبیر آن بود. بعد روزنامهٔ دیگر موسوم به پرورش اصالةً و شخصاً ایجاد نمود و مدّتی به نگارش و نشر آن اشتغال داشت و روزنامهٔ وی مطبوع طباع افتاد تا عاقبت به مرض سِلّ و دِقّ مبتلا گردیده، در عین جوانی در غربت به سرای دیگر انتقال نمود. طبع شعر نیز داشت چنانکه این بنده را به دو سه قصیده، مدیحه‌سرایی نموده و خوب سروده است.

۳. میرزا عبدالحسین‌خان وحیدالملک از بدایت شباب برای تحصیل علوم متداولهٔ عصر جدید مسافرت به هندوستان نموده و در مدرسه دولتی بندر بمبئی که تالی مدارس عظیمهٔ اروپاست، چند سال مشغول تحصیل و تکمیل علوم متنوّعه و السنهٔ خارجه خاصّه زبان انگلیسی بود و عجب اینکه از قرار نگارش جراید خارجهٔ آن عهد در موقع امتحانات بر همهٔ شاگردان امثال و اقران خود بر همه برتری و تقدّم داشت. پس از فراغ از تحصیل و دیپلمه شدن از آنجا به اروپا رفته، مدتی در لندن دارالملک انگلیس نظر به قوّه‌ای که در انشاء مقالات به زبان انگلیسی داشت، وقایع نگاری روزنامه طیمس انگلیس را که معتبرترین و معروف‌ترین جراید آن مملکت است، می‌نمود. پس از آن به ایران و دارالخلافهٔ طهران آمده، باز تا مدّت زمانی خبرنگاری جریدهٔ مزبور را از اینجا می‌نمود، بعد چندی به وکالت مجلس شورای ملّی ایران از طرف ملّت منتخب و برقرار شد و چون مراتب دانش و علم و تربیت مشار الیه بر اولیای امور کاملاً مکشوف افتاد، به مقام وزارت

ارتقا یافته، چندی وزیر پست و تلگراف ممالک محروسه و چندی نیز وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه گردید و اکنون نیز حاضر و مستعد از برای هرگونه خدمت ملّی و دولتی می‌باشد.

۴. میرزا نصر اللّه‌خان جلیل الملک، بعد از مسافرت مرحوم میرزا علی محمدخان ثریا از طهران و اداره اختر[1] اسلامبول به جای آن مرحوم، دو سه سال با بنده نگارنده و در ادارهٔ وزارت انطباعات و روزنامجات دولتی به سمت مُنشیگری مشغول تحریرات و نگارشات بود و ضمناً تکمیل دانش و هنر می‌نمود و پس از آن چندی نگذشت که در وزارت امور خارجه مستخدم و گاهی در مرکز وزارت مشغول خدمت و گاهی به سمت کارگزاری مهام خارجه مأمور ولایات سرحدی داخله و گاهی به سمت قونسولگری به ولایات و نقاط خارجه مأمور؛ اخیراً به مصر مسافرت و ماموریّت یافته و فعلاً در مرکز به ریاست ادارهٔ محاکمات وزارت‌خارجه موقّتاً برقرار است.

۵. میرزا عبداللّه خان[2].

* * *

[این] شرح حال [را] فرزندی میرزا ضیاء الدّین‌خان بر حسب اطّلاع و میل و ارادهٔ خود از این بنده نگارنده نوشته و خواهش نموده است که عیناً در خاتمهٔ این تاریخچهٔ بنی شیبان ثبت و درج شود، ولی چون مدار این وجیزه بر خلاصه و اختصار ذکر نام اقوام و بنی اعمام از رجال بنی شیبان است، لذا اگر بنای طبع و انتشار این کتاب ـ انشاء اللّه تعالی ـ بشود، باید خلاصه‌ای از این شرح در خاتمهٔ کتاب مندرج گردد که متناسب و متجانس با شرح احوال سایرین باشد. و هو هذا.

آقا میرزا علی محمّدخان مجیر الدّوله شیبانی

از فضلا و ادبای معروف و دانشمندان نامی ایران در علوم عربیّه و فنون ادبیّه

---

۱. س: بنده.

۲. نویسنده در متن به میزان یک صفحه و نیم جای خالی گذاشته است و ظاهراً می‌خواسته اطلاعات وی را بعداً بنویسد که فراموش کرده است.

متخصص و در فنّ ترسل و انشای سخن و حلاوت قلم و بلاغت بیان مشهور و متفرّد بین همگنان و اقران است. متجاوز از چهل سال به معارف ایران خدمت نموده و مدّت سی و پنج سال مسئولیّت و نظارت و ریاست مستقلّهٔ تمام مطبوعات ایران و جراید و روزنامجات منطبعهٔ این مملکت با ایشان بوده و روز نامجات ایران، اطّلاع، شرف، شرافت، مرآت السّفَر و مشکوة الحَضَر و خلاصة الحوادث تمام در تحت ادارهٔ خاصّه و به قلم عالی ایشان نگارش می‌یافته و در خدمت دولت و دربار سلطنت ایران به اقتضای دانش و درایت مروراً به مدارج عالیه و مراتب سامیه تا مقام عالی عضویّت مجلس وزرای دربار و دارالشّورای کبری دولتی ارتقا یافته و از بعض دول عظیمهٔ خارجه، نشان‌های ذیشان برای ایشان آمده و با وجود بستگی به دولت و قُرب آستان سلطنت، روزگاری دراز در دورهٔ سخت استبداد که احدی را قدرت و جرئت نبود، از آزادی و حرّیت و حقوق ملّیه و قانون عدل و مُساوات و مَساوی جور و استبداد به صراحت یا کنایت حرفی به زبان آورد و بلکه اکثری از مردم هنوز به کلّی در بستر جهالت غنوده و گرفتار کابوس غفلت و نادانی بودند و هرگز ستمی از حکومت مشروطه و دولت پارلمانی و آزادی و حرّیت ملّیه و حقوق مُتساویهٔ بشریهٔ نشنوده و جز تعبّد محض چیزی ندیده بودند، معزّی الیه با وجود عدم اقتضای وقت و تحقّق مخاطرات جانی و شداید مؤاخذات و مجازات دولت چه در جراید خارجه به واسطه آرتیکلها و مقالات مجهول القائل و محفوظ الامضاء و چه در بعض جراید بالنّسبه آزاد داخله از قبیل اطّلاع در تحت پرده‌های ملاحظه که فقط معدودی از دانشمندان بصیر نکته سنج و جهان دیدگان سیویلیزهٔ آزادی خواه قانون طلب ملتفت بودند، پیوسته قلم و بیان ایشان خدمت به آزادی و حرّیت ملّت و استخلاص وطن از سلاسل و قیود جور و استبداد می‌نمود و از فواید مُساوات و محاسن قانون و مَساوی و مفاسد اوضاع و احوال داخله و صادرات اعمال ممالک و ملل متمدّنه خارجه ملّت خویش را کم‌کم بیدار و به مصالح خود بینا و هُشیار می‌نمود و رجال دانشمند دولت را که رفته رفته مُعتاد به عادات سیّئهٔ عصر شده بودند نیز مُتنبّه می‌ساخت و در دورهٔ استبداد صغیر که در آن اوان مجیرالدّوله از خدمت انطباعات و معارف و نگارش جراید

تا اندازه‌ای کناره جسته و بر حسب امر و تکلیف دولت به خدمت وزارت عدلیّهٔ اعظم مأمور و به ریاست کلّیهٔ محاکم ابتدائیّهٔ حقوقی و جزائی و خدمت قضائیه مدّتی اشتغال و نظر به حُسن عقیده و نیّت و وفور دانش و سلامت عقل و استقامت رأی و بی غرضی و خیرخواهی حقیقی دولت و ملّت خویش در نزد پادشاه مخلوع ـ محمّدعلی‌شاه ـ که به اکثر خدّام دولت و رجال ملّت سوء ظنّ هم رسانیده بود، او به صدق نیّت و صحّت قوی و رأی صواب و بی غرضی شناخته شده و مکانتی داشت.

چند بار برحسب وظیفهٔ دولتخواهی و وطن پرستی خویش ـ چنانکه معدودی از خواصّ رجال مطّلع بودند ـ لوایحی مبنی بر حقایق امور و عقاید و نیّات صالحهٔ جمهور و اشتباهاتی که برای سلطنت از سعایت و اغوای مشتی نزدیکان و حواشی سریر سلطنت و شارلاتانهای مُغرضِ بداندیش خودخواه جاه طلب دست داده و مرکوز ضمیر شاه شده بود و تحریض خاطر پادشاه به اینکه ناگزیر برای حفظ جاه و سریر سلطنت بایستی مساعدت با ملّت نموده، دوباره قانون اساسی مُصَوَّب و اساس حکومت مشروطه را به دست خویش برپا و این نام نیک با افتخار را تا ابد در تاریخ سلطنت ایران و اوراق جراید عالم برای خود باقی و مُخَلَّد گذارد و مغرضین فاسد العقیدهٔ بداندیش را از حواشی تخت خویش دور دارد، به عبارات لَیِّن و بیانات خوش نگاشته، به عرض سریر سلطنت می‌رساند و تا اندازه‌ای معروضات پندآمیز وی، آناً مورد تصدیق و تحسین و قبول سلطنت واقع می‌شد، ولی چون او فی الحقیقه مُنفرد و کمتر حاضر حضور بود و مخالفین این عقیدت یعنی خائنین دولتخواه نما و خادمین صادق نمای معتاد بِه کذب و مداهنه و افترا، متعدّد و سریر سلطنت را همواره احاطه داشتند، قولشان پیش بود و عرایض و اخطاراتشان در مزاج سلطنت بیشتر اثر می‌نمود و هریک بر لوایح و معروضات مجیرالدّوله واقف و مطّلع می‌شدند فوراً رأی سلطنت را از قبول آن منصرف می‌نمودند؛ ولی جز این سخن در حقّ وی نمی‌توانستند گفت که فلانی صاف عقیده و خوش باور و از کُنه اوضاع و حقایق امور و سوء نیّات ملّت دربارهٔ سلطنت بی خبر است.

بالجمله مـجیرالدّوله پس از انـقلاب اخـیر و زوال دورهٔ اسـتبداد صـغیر کـه دوبـاره حکومت مشروطه برقرار و مجلس شورای، منعقد و مستقرّ گردید، از طرف دولت بـه تصویب و انتخاب وزارت عدلیّهٔ اعظم بر سـمت عـدلیّهٔ مـملکت خـراسـان و تشکـیل محکمه استیناف ـ که تا آن زمان در آن مملکت نبود ـ منصوب و مأمور شد و مواجب قدیم ایشان که در هیئت مُدیرهٔ دربار، به اغوای بعض مغرضین و حصول سوء ظنّ بعض ملّییّن دربارهٔ مشارٌالیه ـ که او نیز در دورهٔ محمدعلی شاه هم خیال با اصحاب و خـدّام سلطنت بوده است ـ قطع نموده بودند، در غیاب ایشان پس از رفع اشتباه از طرف مجلس شورای ملّی، دوباره برقرار گردید و پس از سه سال ریاست عدلیّهٔ خراسان، مراجعت به دربار سلطنت نموده، خواستند مجدّداً معزّی الیه را به ریاست عدلیّهٔ یکـی از ایـالات بزرگ مانند آذربایجان و فارس و خراسان مأمور و مـنصوب نـمایند، خـود مـعزی الیـه نپذیرفت؛ بعد بر حَسَب امر و ابلاغ از طرف سلطنت و توصیهٔ ریاست وزاری عـظام و توصیه و تقاضای علمای اعلام برای ریاست محکمهٔ عالی تمیز نامزد و منتخب گردید.

وزیر عدلیه وقت چون شخصاً سابقهٔ علاقه و ارتـباط بـه ایـن شـغل داشت و مـقام وزارت را برای خویش عـاریت و شـغلی بـی دوام و ثـبات مـی‌دانست و طـمع و تـوقع بازگشت بـه هـمان شـغل سـابق خـود داشت، امـتناع و تـعلّل از تـفویض آن شـغل بـه مجیرالدّوله نمود و بعضی معاذیر غیر قانونی نادلپذیر آورد و خواست شغل دیگـر در دایره وزارت عدلیّه، بَدَل از آن به وی تفویض نماید. معزی الیه هیچ شغل و خدمت دیگر به اقتضای مناعت طبع در آن وزارت خـانه نـپذیرفت. پس از چـندی از طـرف وزارت معارف و اوقاف وی را دعوت و خواهش قبول عضویّت مجلس شورای عالی مـعارف نمودند و معزّی الیه پذیرفت و دو دوره را ـ که هر دورهٔ [آن] چهار سال تمام بود ـ از قرار صدور فرمان همایون سلطنت، بدین شغل و خدمت اشتغال داشت.

مجیرالدّوله، رسائل و تألیفات زیاد دارد که همه گواه بر مراتب فضل و دانش و خبرت و احاطت و ادبیّت اوست و مخصوصاً قلم و بیان وی به شیرینی و لطف سیاقت و حدّ

بلاغت معروف و زیاده جاذب طباع است و از مؤلّفات معروفهٔ وی کتاب تاریخ و جغرافیای مملکت سودان است و شرح تأسیس سلطنت خانوادهٔ محمّدعلی پاشا در مصر و سودان و خروج محمّد احمد متمهدی سودانی در اواخر قرن گذشتهٔ میلادی و گرویدن دراویش و اعراب بادی و محاربات عظیمه و غَزَوات کثیرهٔ او با سپاه دولت انگلیس و مصر در ظرف چند سال تا خاتمت کار او و خلیفه‌ای وی که مُنتهی بـه فـتح و غـلبهٔ دولت انگـلیس و تصرّف مملکت سودان به سرداری جنرال کیچیز سردار نامی آن دولت می‌شود. قدری از این کتاب در فیتون روزنامه‌های قدیم ایران به طبع رسیده و چون طالب زیـاد دارد، مقتضی آن است که سریعاً تمام آن به طبع و انتشار برسد.

دیگر از تألیفات و ترجمه‌های ایشان رساله امتناع شرب مُسکرات و رساله لا تَسرِقْ در منع سرقت، که این دو رساله کراراً به طبع رسیده است؛ و خلاصهٔ تاریخ جـنگ دولتین روس وژاپون که فقط نسـخه‌ای از آن حَسَب الامـر سـلطنت، تـقدیم حـضور شـهریار مـبرور، مظفّرالدّین شاه ـ طیّب اللّه رمسه ـ گردید و مجیرالدّوله را به جوایز و انعامات و عطایای کامله ملوکانه سربلند فرمودند.

و دیگر از تالیفات معزّی الیه رساله نوروزیّه که در ذیل جراید به طبع رسیده است و ترجمه مقداری از جلد اوّل که مقدمهٔ تاریخ ابن‌خلدون مغربی معروف به کتاب العِبر و دیوان المبتداء و الخبر است و دیگر رساله انکشافات النّاصریّه که نیز در ذیل روزنامجات ایران مندرج و منطبع شده است و بعضی دیگر از رسائل.

امتیازات دولتی مجیرالدّوله که در دورهٔ سه سلطنت مبذول شده از این قرار است:

نشان درجه اوّل شیر و خورشید و حمایل سبز که نخستین درجهٔ نشان دولت عـلیّه ایران است.

نشان تمثال همیون ناصر الدّین شاه مکلّل به الماس از درجه اوّل.

انگشتری الماس حلقه.

جبّه ترمه کشمیری، شمسه مرصّع با شرّابه مروارید از درجه سوم و دویم و اوّل سه

ثوب که به تدریج در حقّ وی مرحمت شده است.

نشان و رتبهٔ نظامی از رتبهٔ سرهنگی تا مرتبهٔ امیر تومانی.

جبّهٔ ترمه و پالتوی ترمه کشمیری و شالهای ترمه، خلعت ملوکانه متعدد.

امتیازات خارجه از دولت علیّه عثمانی: نشان درجه چهارم مجیدی، قطعه. نشان درجه سوم مجیدی، قطعه.

منصب استیفا تا درجهٔ اوّل.

رتبهٔ عضویّت دارالشورای دولتی و مجلس وزاری دربار اعظم.

عضویت شورای عالی معارف.

و از اشعار ایشان آنچه به نظر رسیده است، برای نمودن درجه سخن سرایی و قدرت و غزارت طبع سرشار ایشان، نمونه‌ای در اینجا ثبت و درج می‌شود[۱]. و هو هذه.

۱. در س هیچ شعر ذکر نشده است.

Foreword

A particular calendar achieves fame in the world only when something special occurs in history in a way that its news spreads among particular people, such as the emergence of a new religion or faith or great prosperity that happens to a nation or the occurrence of a great sin or a ruinous storm and the like, in a way that later, calendars are based on them and they mark the beginning of a particular era. This, however, is not the real or natural beginning of time but only a basis for counting the days, months and the years as long as that particular people desire and can distinguish the limit of days and times and the end or death of things so that these people may know what has occurred first and what afterward.

From the book *Al-Tafhim*. pp 235-236

Over the recent decades, along with the task of identifying, revising and publishing old manuscripts, many of the most important works in history and geography have been revised and published by outstanding scholars and professors, a great task that has helped researches in the field of history and geography. Many old and valuable works have been found and identified or at least been made available to researchers. Meanwhile, however, less attention has been paid to treatises, and the reason was that their size was too small for a book and too large for a magazine. Even if they were published in magazines, their presence was felt less because of the variety in their subjects in the research magazines yet some of these treatises contain important social, economical, literary, scientific and even political contents.

The present collection

1. *Zeile Tārikhe Gozideh*. This treatise, from an unknown author, has been attributed by

mistake to Hamdollāhe Mostofi who is the author of *Tārikhe Gozideh*. The treatise contains information on the history of Iran between the demise of the Mongol government, the coming into power of several local governments like Āle Jalāyer, Āle Choopān and the emergence of the Teimur Gurkāni. The reference version for rewriting and revising this treatise is manuscript no. 14091 from the library of the Islamic Republic's Consultative Assembly.

2. *Golshane Mahmood*. Written by Mahmood Mirzāye Ghājār to introduce himself and his brothers with a brief description of their lives and samples of their poetry. This treatise is, in fact, a family biography of Fat'h Ali Shāh Ghajar's sons. The manuscripts used as reference for this revision: no. 2349 f in the national library, no. 95 in the same library, no. 14195 from the library of the Islamic Republic's Consultative Assembly and the picture of manuscript no. of 6094 from the central library of the University of Tehran.
3. *Sharh-e Rubaiyyāt-e Mohtasham Kāshāni* (on the enthronement of Shāh Esmāil the second). This treatise is written by Vaghār Shirāzi, one of the poets and literary figures of Ghajar period who is the son of Vessale Shirāzi. Mohtasham Kāshāni, renowned literary critic and poet of Marsiye (a form of eulogy in poetry) from Safavid's era, has written six rubays. After a preliminary discussion, Vaghār comments on and explains these rubays. This treatise has been revised using manuscript no. 5744 in the library of Islamic Republic's Consultative Assembly.
4. *Falsiye*. This treatise is written by Habib ibn Abbās Tabib, with the pen name of Badi' who is one of the poets of Ghājār period. In this treatise, in a part called "a dialog with money" he examines Iran's condition in the drought and famine of the year 1287 Hijri Ghamari. This treatise has been revised and rewritten with reference to the unique manuscript no. 7608 in the library of the Islamic Republic's Consultative Assembly.

5. *Tāyefeye Sheibāni*. This treatise, written by Mirzā Ali Mohammad Khān Mojir al-Dole, is on the genealogy of the Sheibāni dynasty. Manuscript no. 7930 has been used for the revision of this version.

In the end I want to thank all the people in the Library of the Islamic Republic's Consultative Assembly particularly the head of the library Mr. Hojjat al-eslām Mohammad Ali Ahmadi Abhary and also other diligent scholars and researchers in the research center of the library, my dear friends Mr. Ali Ojabi and Behrooz Imāni who never refrained from any help or assistance in the preparation of this collection.

Sayyed Sa'id Mir Mohammad Sādegh

GANǰINE-YE BAHĀRESTĀN

A collection of 5 treatises in History

VOL.1

Under the supervision

of

Sayyed sa¨id mir mohammad sādegh

In the name of God, the Compassionate, the Merciful

Since many years, libraries have been considered one of the most important factors of material and intellectual advancement of human societies and indicators of development in these fields. Handwritten scripts are among the most valued properties of libraries and a cause of pride for the nations who have created them.

The library of the Iran's Islamic Counlcil (Majles), because of its treasure of more than 22,000 volumes of handwritten scripts, is one of the most precious libraries of the world. During its fruitful years of work, the library, along with keeping and procurement of handwritten scripts, has made efforts for correcting, reviving and publishing these books.

Now, we are, with helps from a group of scholars of Hawzeh and universities, going to correct and publish the collection of this library's handwritten scripts under the title of "*Ganjine-ye Bahārestān*", including texts in 8 disciplines: Quran and narratives, Ḥekmat (logic, philosophy, discourse and mysticism), religious jurisprudence and its principles, ethics, Persian literature, Arabic literature, history and geography, and sciences and technics.

The preset work is the first volume of the collection of History which is prepared by the esteemed researcher Mr. Sayyed sa´id Mir Mohammad Sādegh, and our hope is that it would be honored by men of knowledge.

Sayyed Mohammad Ali Ahmadi Abhari
Head of Library, Museum and Documents Center
of the Islamic Council